

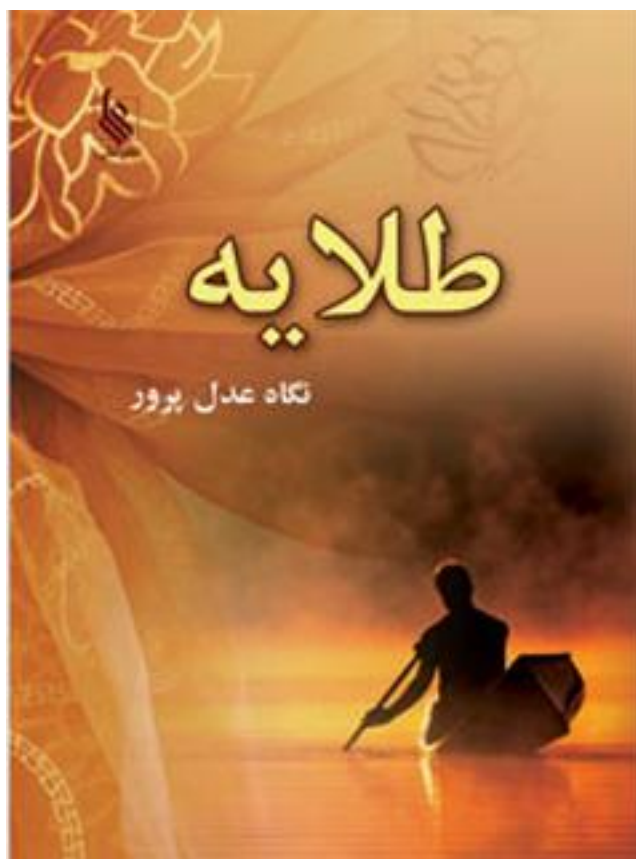
دنیای کتاب الکترونیکی رمان ،جاوا ،آندروید تبلت و pdf

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

نام رمان: طلایه

نویسنده: نگاه عدل پرور

نشر: علی



اشکان که با اون چشمای خمار عسلی رنگش نگاه عمیقشو به چهره ام دوخته بود، گفت: حالا خونتون کجاست...؟ آهسته گفتم: شما تا همون باغ برید بقیشو میگم. سرشو آهسته تکون داد و اتومبیلشو روشن کرد و از در بزرگ باغ خارج شد، در دل تاریکی پیش میرفتیم... مدتی در سکوت رانند... تا اینکه گفت: اسمتون یادم رفت، افتخار همراهی با... آهسته گفتم: طلایه هستم. لبخند مرموزی زد و گفت: چه اسم برازنده ای! بعد نگاهی به من که تا آخرین حد ممکن به سمت در اتومبیل چسبیده بودم، انداخت. نمیدونستم چی بگم. سکوت کرده بودم و در دل دعا دعا میکردم هرچه زودتر اون شب لعنتی تموم شه. نمیدونم این سکوت چقدر طول کشید و من در افکار ضد و نقیض دست و پا زدم که با توقف کامل اتومبیل چشمامو باز کردم. لحظه ای از اون چه میدیدم، قدرت نفس کشیدن رو هم از دست داده بودم. با بهت به حیاطی که وسط آن ساختمان سفیدی قرار داشت خیره شدم. انگار مغزم قدرت تجزیه و تحلیل آنچه چشمهام میدید رو نداشت. با ترس تمام قوایمو که برام مونده بود رو جمع کردم و در چشمهای مشتاق اشکان که به قرمزی میزد خیره شدم و با لکنت گفتم: اینجا کجاست منو آوردی؟

فصل اول:

عقربه های پت وپهن ساعت روی طاقچه انگار روی همان ساعت 1 جا خوش کرده بودند. تازه از حمام فارغ شده و آن قدر زیر دوش اشک ریخته بودم که حسابی چشمهایم پف آلود شده بود، ولی این چشمهای کشیده ی یشمی رنگ هیچ مدلی قصد زشت شدن نداشت. خودم میدانستم صورت بی نقص و فوق العاده زیبایی دارم. این خصیصه راو بارها و بارها همه ی دوستانم و کلا هر کسی که میشناختم بهم گوشزد کرده بود. ولی متاسفانه این زیبایی در آن سن و سال کم با من کاری کرده بود که از وجود خودم بیزار شده بودم و هر لحظه آرزوی مرگ میکردم. از جلوی آینه ی قدیمی اتاقم که در حاشیه اش خانم های خوش صورت و خندان زمان صفویه پیاله به دست نقش شده بودند و انگار یک جورایی بهم دهن کجی میکردند، کنار رفتم. انگار آنها هم به خاطر این همه زیبایی

که خالق هستی دست و دلبازانه تقدیم کرده بود توی نی نی چشمهاشون کمی حسادت نشسته بود. مخصوصا از دیدن اندام خوش تراش و متوازنم که بی نهایت اغوا کننده و منحصر به فرد بود. یه خورده از خودت تعریف کن...!!!! راستش هیکل های آنها را توی آن لباس های پرچین و شکن گل گشاد نمیتوانستم تشخیص بدهم. ولی حتم کمی تپل بودند آخه اون زمانها چاقی از لاغری خیلی پر طرفدار تر و شاید هم جاذبتر بوده. اصلا شنیده بودم شاهزاده خانمها چون هیچ فعالیتی نداشتند و همیشه یه نفر بادشون میزده، سر حال و شاداب بودند، نه تک...ونی به خودشون میدادند و نه آفتاب و مهتاب به پوستشون میخورده و از اونجایی که بشر همیشه فکر میکنه هر چی مال پولدارهاست بهتره حتما تعریف خوش هیکلی هم اونمی میشده که شاهزاده خانمها بودن...! واقعا که در زمانهای مختلف و کشورهای مختلف تعریف زیبایی و خوش هیکلی حالا چه برای مرد چه برای زن متفاوت بوده...!!!! انگار باز دوباره رفته بودم توی هیپروت! اصلا این فکر اچی بود کردم. من باید به بدبختی های خودم فکر میکردم به من چه ربطی داشت زنهای عهد قاجاریه یا هخامنشی چطوری بودند و چه افکاری داشتند. سفید رو خوب بوده یا همین برنزه کردن های دوره ی ما که جوانها پیه ی صدها ساعت زیر آفتاب خوابیدن و ی ریسک سرطان پوست گرفتن از این دستگاه سولاریم های جدیدرو به تن می مالند تا رنگ پوستشون از سپیدی دریاد... یا اینکه حسرت یه دل سیر غذا یا دسر رو به جون میخرند تا مبادا سایز سی و ششون بشه سی و هشت. حالا نمیدونم این چیزها چه گره ای از مشکل من باز میکرد، من باید یه فکری به حال خودم میکردم تا به چشم این خواستگار جدید نیام. راستش اصلا قصد نداشتم خودم رو برای خواستگار جدید بیاریم، نیاراسته این بودم وای به حال اینکه دستی هم به سر و رویم میکشیدم...! اصلا باید کاری میکردم که خیلی هم زشت و بدقیافه به نظر برسم تا بلکه دست از سرم بردارند...! اولی آخه چطوری...؟! افکارم حسابی به هم ریخته بود. این خواستگار دیگر کسی نبود که با ایراد های عجیب و غریب من جور در بیاید. یعنی از هر لحاظ که فکرشو میکردم عالی بود. اگه کوچکترین عیبی روش میذاشتم خنده دار میشد و همه مسخره ام میکردن. آقا جونم او را افتخار مملکت میدانست برادر کوچکم علی هم که حسابی عاشقش بود. توی این چند روز هر وقت میخواستم در موردش حرفی بزنم همه در مقابلم جبهه میگرفتند و صدامو در نطفه خفه میکردند. به حال و روز بدم لعنت فرستادم و اشکهایم دوباره روان شد. هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر احساس بدبختی نموده و مطمئن میشدم راه فراری ندارم. نمیدونستم چه باید بکنم تا به چشم این خواستگار همه چی تموم نیام. باید از هر راهی بود حتی اگه کار به التماس و استغاثه می رسید به پاهاش میفتم ازش خواهش میکردم که منو به عنوان همسرش نپذیره | از شر این کابوس، هرچند به طور موقت نجات پیدا کنم.

نمیدونم...! شاید این روش هم امکان پذیر نبود چون اگه منو میدید حتما مثل همه ی خواستگارانم که با چندیدن مرتبه جواب رد دادن بازهم پاپس نمیکشیدند. او هم با این موقعیت ظاهری و اجتماعی ویژه و بی نظیری که داشت همان طور رفتار میکرد و عقب نمیرفت...! نفسم باز هم بالا نمیامد قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام میکوبید....درمانده و مستاصل بودم. اگر او مرا میپسندید چه آبرو ریزی میشد...! دختر نجیب و با اصالت آقا رضامشایخی معروف که همه به سرش به خاطر آبرو داری، دین داری اش قسم میخوردند تو زرد از آب دربیاید چه فاجعه ای به بار می آمد بالاخره بعد یک ساعت از آن هیروت مخصوص به خودم که از بچگی وقتی میرفتم توش تا ساعتها خیره به یک نقطه همه حواسم رو از دست میدادم، بیرون آمدم. آخر به این نتیجه رسیدم که بج طوری چادر سفید گلدارم رو به سر بکشم و رو بگیرم که نتواند چهره ام رو ببینه و چنان لباس گشاد و بی قواره ای بر تن کنم که هرگز اندامم در معرض دید نباشد تا این جوان زیبا و مشهور ایده آل، با کوچکتترین خواهش و التماسم برای صرف نظر کردن از مورد انتخابی مادر عزیزش رضایت بدهد. با خودم فکر میکردم آخه برای اون که دختر قحط نبود. اون بهترین فوتبالیست در سطح کشور است، پسر حاج آقا صولتی دوست و همکار آقا جونم، اردوان صولتی معروف که همیشه به پشتوانه ی شهرتش نامی بود، این طور هم که فرنگیس خان مادرش گفته بود تصمیم داشتند بر تنها پسر عزیزشان یک دختر مناسب انتخاب کنند تا بابت زندگی مجردی اش در تهران خیالشان راحت باشد. من بیچاره را هم در مجلس ختم انعام که خانم یکی از دوستات آقا جونم دعوت کرده بود و به همراه مامان و خاله اینا رفته بودیم، دیده وبرای تک پسر معروفش که از محسناتش هرچه بگویم کم گفتم پسندیده بود. تازه اگر موقعیتش را در زمینه ی ورزشی کنار بگذارم باید بگویم اردوان فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارد یعنی به قول معروف تل کرده است و در شرکت یکی از دوستان تهرانی اش که خیلی کله گنده است سرمایه هنگفتی کرده این هم آن معنا را میدهد که آبی خواستگار محترم اوضاع مالیش عالی، بهترین، البته آن طور که مادر جانش تعریف کرد به اضافه ماشین آخرین مدلش. البته اینها دیگر عادی بود میدانم جدیدا هر که فوتبالیست میشود این چیزها هم جزء لاینفک زندگی میشه. البته از ریخت و قیافه اش که دیگه نگو ونپرس! من که زیاد اهل فوتبال و این چیزها نیستم ولی گاهی دیده بودمش خیلی جذاب و خوش تیپ و خوش هیكل بود مخصوصا با این عکسی که فرنگیس خانم آورده بود. یک جفت چشم سیاه دارد که از همان تصویر تو عکس سگ چشمهایش آدم را میگیرد و وقتی به ترکیب آن ابروهای سیاه و مرتبش اضافه شود دیگه حرف نداره و روی هم رفته دلپذیر و زیباست طوری که هیچ گونه عیبی نمیشد روش گذاشت مخصوصا اون موهای پرپشت و سیاهش که خیلی خوش حالت روی پیشونی اش ریخته بود و به جذابیتش اضافه میکرد آخرین حربه رو که اون هم ایراد به قیافه اش بود از من گرفت...! دوباره رفته بودم تو هیروت خودم که

مامان وارد اتاق شد و در حالیکه طبق عادت همیشه تا مرا میدید شروع به قربان صدقه رفتن میکرد، گفت: -مادر چشمم کف

پات! الهی فدای اون چشمای قشنگت بشم باز که گریه

کردی. آخه حیف اون چشمهای نازت نیست که هی اشک میریزی؟ به خدا ما صلاح تو میخوایم...! این پسره از هر لحاظ که فکرشو بکنی خوبه...! عزیز دلم آخه چرا لگد به بخت خودت میزنی...؟ هر کسی اومد به عیبی روش گذاشتی و گفتی این طوریه و اون طوریه که به عقیده ی من یک موردش هم به جا نبود اما گفتیم تو راست میگی...! ولی این یکی خدارو شکر ایرادی نداره...! تمام آرزوی پدر و مادرش فقط اینه که پسرشون تو شهر غریب سرو سامون بگیره. واله و بالله هر دختر دم بختی از خدایه چنین پسری نصیبش بشه. خانواده ی با آبرو، باتقوا، سرشناس و همه چی تموم. پسره هم که قابل توصیف نیست. سر و شکلشو که دیدی. به حد کفایت چشم گیر و خوش قد وبالا...! اصلا چه بچه ای بشه بچه ی شما دوتا...!!! مامان که از تصور نوه ی آینده اش لبخند پر رنگی صورتش رو نقاشی کرده بودو میخواست به هر طریقی دختر نادان و موقعیت شناسشو که برخلاف ظاهرش عقل ناقصی داشت به راه بیاورد...! ادامه داد...: مادر جون شانس یه بار در خونه ی آدمو میزنه و چنی بختی از راه میرسه. فرنگیس جون میگفت "همه ی فامیل و آشنا منتظرن اردوان لب تر کنه دختر هاشونو دودستی تقدیم کنن" ولی مادر حسن سلیقه به خرج داده و بین این همه دختر تو رو توی همین مجلس ختم انعام دیده و پسندیده. به قول خودش منتت رو هم دارن دختر با این وجنات که همه چی تموم هم باشه پیدا نمیکنن تو هم حالا اینقدر بغ نکن و اشک نریز. شوهر کردن که بد نیست. ما ها هم سن تو بودیم شکم دومون رو هم آورده بودیم...! الان دیر نشده. ولی زود هم نیست. دانشگاه هم که قبول نشدی و همین طوری نشستستی خورج غمبرک زدی. به خدا خوبیت نداره دختر دم بخت مدت زیادی توی خونه بمونه و روی هر کسی هم یه عیب و علتی بذاره میگن خودشون مرد دارن... حالا پاشو مادر جون یه دستی به سر و روت بکش الانه که دیگه پیداشون شه...!

فصل ۲

سپس در حالیکه پیشانیم را میبوسید گفت:

قربون دختر قشنگم بشم که فرنگیس خانم یه نظر دیده و روزی چند بار زنگ میزنه و پیگیر میشه.

انگار مامان خیال رفتن نداشت تا من نقشه ام رو عملی کنم، این بار حالت تاکیدی به جمله اش داد:

مادر، الکی رو جوون مردم عیب نداری آقا جونت شاکی میشه. هرچند چه ایرادی! به هر کس میگم اردوان صولتی میخواد بیاد خواستگاری دخترم چنان حیرت میکنه که یه ساعت فقط میپرسه راست میگم یا دروغ. همین سمانه، دختر عموت وقتی فهمید چنان خدا شانس بده، خدا شانس بده راه انداخته بود که تا زن عموت بهش تشر نزد "مگه دختر منتظر شوهری با این سن کم" دهنشو نبست. بالاخره مامان بعد از کلی سفارشات لازم خارج شد.

دل به حال مادرم که زنی مهربان و دلسوز بود و در تمام زندگیش همه ی هم و غمش برقراری رفاه و آرامش هسر و فرزندانیش بود میسوخت. مامان بیچاره ی من خبر نداشت دخترش چه غم بزرگی رو به دل میکشه و قدرت گفتن هیچ حرفی هم نداره.

مامانم خبر نداشت دختر معصومش اسیر چنگال هوی و هوس بی صفتی شده که گوهر با ارزش هستی اش رو نابود کرده و الان از شرم آبروی خود و خانواده ی با اصل و نسبش مجبور به سکوت شده و دم نمیزنه. و اون بی صفت بعد عمل حیوانیش خیلی راحت به شهرش بازگشته و اونو با ویرانه های زندگی و رویاهاش رها کرده.

آخ... کاش اون روز قلم پام میشکست و برای جشن تولد فریبا نمیرفتم. هیچ وقت اهل میهمانی و جشن تولد و این قبیل مراسم ها نبودم ولی آنقدر فریبا خواهش و تمنا کرد تا بالاخره مامانم راضی شد و رضایت داد که برم. ولی کاش رضایت نمیداد و کلاغ شوم بخت من همون شب رو شونه ام نمی نشست.

من اصلا نمیدونستم مراسم مختلطه اون هم بدون هیچ بزرگتری. همه جوان و اکثرا مست و لایعقل. من فکر کرده بودم مثل تولدهای خانوادگی خودمونه. از همونایی که سمانه بارها و خودم هم یکی دوبار گرفته بودم.

از همان بدو ورود وقتی متوجه جو غیر اخلاقی اونجا شدم تصمیم گرفتم چند دقیقه بنشینم و بعد اونجارو ترک کنم ولی مگه فریبا میذاشت. به قول خودش اونقدر از سر و شکل و قیافه ی من برای تمام دوست و آشنایانش تعریف کرده بود دوست داشت منوبه همه معرفی کنه و از ابراز تعریف و تمجید های تک تک اون در مورد دوست زیباروش افتخار کنه

اون شب از نگاه های همه ی کسانی که فریبا به عنوان پسر خاله و پسر دایی و پسرعمو و صدتا پسوند و پیشوند دیگه معرفی کرد معذب شده بودم. انگار هر کدوم منو لخت و عور میدیدن که این جوری چشمشون برق میزد. لحن کلامشون اونقدر مشمئز کننده بود که حالمو بد میکرد و حسابی ترسیده بودم. از بچگی مامانم منو به نجابت و خیلی مسائل اخلاقی دیگه تشویق کرده بود. ما از خانواده ی متدین و آبرو داری بودیم و شاید خیلی مسائل که برای دیگران عادی بود در نظر ما غیر اخلاقی و زشت بود. تو این فکر بودم که یه جوری از اون جشن تولد فرار کنم که مراسم اهدای کادوها شروع شد و فریبا دوباره با خواهش خواست برای باز کردن هدیه ها در کنارش باشم. خلاصه ساعتی گذشت و بعد از اون مراسم بریدن کیک و پخش اون بود و دوباره اصرار فریبا که میگفت تا شام نخوری نمیذارم بری و به هر زبونی بود باز هم نگهم داشت.

انگار اون شب همه و همه چیز دست به دست همدیگه داده بودن تا منو به سمت بی سیرتی سوق بدن...

ساعت از نیمه گذشته بود من کلافه برای برگشتن به خونه بودم. فریبا دیگه هیچ بهانه ای برای نگه داشتنم نداشت و قرار بود که خودش منو به خونه برسونه. تولد فریبا در ویلای پدرش برگزار شده بود و از اون جا تا خونه ی ما مسافت زیادی بود و من به تنهایی نمیتونستم برگردم ولی بعد شام هیچ خبری از فریبا نبود.

وقتی هم به سختی اونو بین اون همه شلوغی یافتم اصلا حالت طبیعی نداشت و زمانی که ازش خواهش کردم دیرم شده و باید طبق قولش منو به خونه برسونه خیلی راحت گفت: یه کم دیگه صبر کن چون نمیتونم این همه مهمونو ول کنم و تورو برسونم.

تازه فهمیدم از اول هم اشتباه کردم که قولشو قبول کردم چون وقتی کسی خودش صاحب مهمونی باشه نمیتونه تا همه ی مهمونا نرفتن مجلس رو ترک کنه.

فصل ۳

فریبا دختر خیلی خوبی بود و توی مدرسه جز شاگردای ممتاز. با همدیگه رقابت درسی خوبی داشتیم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم در خانواده ای به این راحتی زندگی کنه که برای جشن تولدش فقط اونو از لحاظ مالی مساعدت کرده باشن و حتی خودشون هم شرکت

نکرده باشن. البته میدونستم پدر و مادرش چندید سال است از هم جدا شدن و اونطور که تعریف میکرد به خاطر پدر و مادرش گاهی پیش پدرش میماند و گاهی هم پیش مادرش و به قول خودش یه وقتایی که میخواست شیطنت کنه و به همراه بعضی از دوستاش یا فامیل به کوه مسافرت و گردش بره به پدرش میگفت خونه ی مادرشه و به مادرش هم میگفت خونه ی پدرشه. اون طور هم که تعریف میکرد اونها هم چندان پیگیر نبودن. به طور کامل من خیلی از اخلاقای فریبا رو نمی پسندیدم. ولی از اون جایی که سعی میکردم در رفتار و منش من تاثیر نا مطلوبی نذاره باهاش دوست بودم.... و حتی یه وقتایی با تجربیاتی که داشتم راهنمایی میکردم. فریبا از لحاظ عاطفی کمبودهایی داشت که همیشه این خلا رو با دوستاش پر میکرد و در این بین بیشتر از بقیه دوستاش به من ابراز علاقه میکرد.... یعنی اکثرا در مدرسه دوست داشت با من بگرده و در ساعتیهای کلاس یا زنگای تفریح کنارم بود... و همیشه از شکل ظاهری و رفتارم تعریف میکرد... اصلا خودش رو شیفته و عاشقم میدونست.... راستش چون ذاتا آدم خیلی صبور و آرومی بودم با روحیات ضد و نقیضش کنار میومدم و تا حد زیادی روش تاثیر گذار بودم.... ولی اون شب نحس حسابی به خاطر این رابطه و دوستی خودمو نفرین میکردم هر چه ساعت از نیمه میگذشت استرسم بیشتر میشد. از فریبا هم خبری نبود.... مستاصل دور خانه ی بزرگ ویلایی میگذشتم تا اونو پیدا کنم و حداقل به طریقی برام آژانس یا تاکسی بگیره تا از اون محیط فرار کنم ولی انگار فریبا آب شده و تو زمین رفته بود. دو مرتبه همه ی اتاقای طبقه بالا رو که در هر کدومو باز میکردم حسابی شرمنده میشدم و عرق سردی بر پیشانم می نشست گشته بودم و با اون کفشای پاشنه بلند که راه رفتنو برام حسابی سخت کرده بود، اونقدر پله ها رو بالا پایین رفته بودم که هیچ توانی برام نمونده بود. صدای بلند و آزار دهنده ی موسیقی هم چنان احوالو دگرگون کرده بود که دوست داشتم گوشه ای بنشینم و گریه کنم. تا بالاخره بعد از یک ساعت سر و کله ی فریبا از دور پیدا شد(در حالیکه به نظر آشفته میرسید). وقتی از دور دیدمش انگار فرشته ی نجاتی رو در برهوتی پیدا کرده بودم. سریع به سمتش رفتم و با عجز و زاری که در صدایم مشهود بود گفتم: آخه فریبا تو کجا غیبت زد...؟ یه ساعته دنبال میگردم. من دیرم شده... الان آقا جونم اینا نگرانم میشن... فریبا که معلوم بود از دعوت هم کلاسی غیر اهل حالش پشیمون شده گفت: تازه سر شبه. چقدر عجله داری؟ احساس کردم غیر طبیعی حرف میزنه. ولی بی اهمیت بهش ملتسمانه گفتم: فریبا تو رو خدا اگه خودت هم نمیتونی منو برسونی یه آژانسی چیزی بگیر من برم. به مامانم قول داده بودم نهایت تا یازده یا دوازده برگردم. تو رو خدا یه کاری بکن خیلی دیرم شده. فریبا که رو پاش بند نبود گفت: وایسا الان میگم اشکان برسونتت. دستمو به سمت یکی از پسرای که اول مهمونی دکتر جون معرفی کرده بود کشید و بی آنکه به من اجازه صحبت بده گفت: اشکان جان دوست منو میرسونی خونشون؟ میگه خیلی دیرش شده، توهم که گفتی دیگه حوصله ی

موندن نداری. اشکان نگاه عمیقی به سر تا پام انداخت. انگار او هم مثل فریبا چندان حال مساعدی نداشت. سری تکان داد و رو به فریبا گفت: من گفتم حوصله ی اینجارو ندارم، که زودتر برم.... خب شاید هم قسمت امشب ما هم اینطوره! بعد درحالیکه لبخندی تحویل میداد، ادامه داد: بزنی بریم. من که حتی فرصت نکرده بودم به فریبا حرفی بزنی به آرامی بهش گفتم: ولی من با این..... فریبا وسط حرفم اومد وگفت: ببین اگه با اشکان نری معلوم نیست تا دو سه ساعت دیگه کسی قصد رفتن داشته باشه... از آژانس و این حرفا هم که اینجا خبری نیست و من هم که نمیتونم این همه مهمونو ول کنم پیام تو رو برسونم. مستاصل نگاش کردم و گفتم: آخه خودت.... فریبا منو به سمت اشکان که به طرف حیاط میرفت هول داد و گفت: آره خودم گفتم... ولی نه الان. آخر شبو گفتم. حالا تا این پسره پیشمون نشده برو... ناچار بودم همراه او بروم چون برای فرار از اون محیط هیچ راه دیگه ای نداشتم.... با این که تا اون سن هیچ وقت همراه پسر غریبه ای جایی نرفته بودم ولی به دنبال اشکان که با آن قد بلند به سمت اتومبیل آخرین مدلش میرفت، روان شدم. ترس و دلهره ی عجیبی سراپای وجودمو فرا گرفته بود ولی هیچ چاره ای جز رفتن نداشتم. اگر تو اون باغ و ویلای بزرگ دور از شهر میماندم معلوم نبود کی میتونستم برگردم. اشکان که با اون چشمای خمار عسلی رنگش نگاه عمیقشو به چهره ام دوخته بود، گفت: حالا خونتون کجاست...؟ آهسته گفتم: شما تا همون باغ برید بقیشو میگم. سرشو آهسته تکون داد و اتومبیلشو روشن کرد و از در بزرگ باغ خارج شد، در دل تاریکی پیش میرفتیم... مدتی در سکوت راند... تا اینکه گفت: اسمتون یادم رفت، افتخار همراهی با.... آهسته گفتم: طلایه هستم. لبخند مرموزی زد و گفت: چه اسم برازنده ای! بعد نگاهی به من که تا آخرین حد ممکن به سمت در اتومبیل چسبیده بودم، انداخت. نمیدونستم چی بگم. سکوت کرده بودم و در دل دعا دعا میکردم هرچه زودتر اون شب لعنتی تموم شه. نمیدونم این سکوت چقدر طول کشید و من در افکار ضد و نقیض دست و پا زدم و در عالم هیروتی همیشگی ام غرق شده بودم که با توقف کامل اتومبیل چشمامو باز کردم. لحظه ای از اون چه میدیدم، قدرت نفس کشیدن رو هم از دست داده بودم. با بهت به حیاطی که وسط آن ساختمان سفیدی قرار داشت خیره شدم. انگار مغزم قدرت تجزیه و تحلیل آنچه چشمهام میدید رو نداشت. با ترس تمام قوایمو که برام مونده بود رو جمع کردم و در چشمهای مشتاق اشکان که به قرمزی مزه خیره شدم و با لکنت گفتم: اینجا کجاست منو آوردی؟ پاهای سست و ناتوانمو به سختی تکان دادم و در اتومبیل رو گشودم. صدای نفسهای بلندم رو که به شماره افتاده بود میشنیدم ولی انگار نفسی در کار نبود. در اون لحظات رعب و وحشت سر تاپای وجودمو گرفته بود و از شدت ترس میخواستم پا به فرار بذارم ولی به کجا؟ نمیدونستم. در چشمانم نهایت درماندگی و استیصال فریاد میزد و فکر اینکه چه بلایی میخواست سرم بیاد به حات جنون میکشاندم و حتی قدرت ایستادن نداشتم. اشکان در نهایت خونسردی

نگاهم میکرد و در همان حال لبه‌هایش تکان می‌خورد اما من آنقدر در مغزم افکار عجیب دور میزد که حتی حرفاشو نمیشنیدمو سعی میکردم به زحمت چیزی بگمو التماس کنم و به پاش بیفتم. ولی به خاطر ترس و وحشتی که سر تا پای وجودمو گرفته بود زبانم در کام نمیچرخید.... اشکان بی محابا به سمتم میومد و من فقط عقب عقب میرفتم. دستشو سمتم دراز کرد. اونقدر ترسیده بودم که نمیتونستم حرکت کنم. یعنی من عاجزتر از اون حرف بودم. از شدت هراس داشتم قالب تهی میکردم و دندان هایم به سختی روی هم قفل شده بود که یک آن احساس کردم همه چیز به دور سرم میچرخه و ناگهان در ناحیه ی قلبم درد شدیدی احساس کردم که نفس کشیدنو برام سخت کرده بود و بعد همه چیز در برابرم تار شد و دیگه هیچ نفهمیدم.

فصل ۴

در حالی که درد عجیبی در وجودم زبانه میکشید چشمهایم را که هنوز سنگین بود گشودم. در وجودم هیچ رمقی نبود، لبهایم خشک شده و سرم حسابی سنگینتر از بدنم شده بود.

بعد از اون بالاخره چشمهایم موقعیت جدید رو تشخیص داد. آه از نهادم براومد و تازه وقتی به سختی برخاستم و لباسم رو مرتب کردم به عمق فاجعه پی بردم. اشک بی پروا بر صورتم روان شده بود و من حتی نمیدونستم با اون همه بدبختی و آشفتگی چیکار کنم.

دختری که همیشه به اخلاقیات اهمیت میداد و برای گوهر پاک وجودش خیلی بیشتر از بقیه چیزها ارزش قائل بود حالا همه چیز رو ویران شده میدید. دختری که حفظ پاکدامنی اش رو از هر چیزی در دنیا مقدس تر میدونست حالا همه ی وجودش چه جسمش و چه روحش خدشه دار شده بود و خود را در منجلابی بی پایان می دید که برای نجات هیچ جای دست و پا زدن نداشت.

اونچه ذره ذره در مخیله ام هضم میشد زلزله ای ویرانگر برای افکار و ذهنیت های وجودیم شده بود. بتی که همیشه برای خودم از نجابت و پاکدامنی ساخته بودم به یکباره در نهایت قساوت و بیرون شده و در یک کلام زندگی برایم به پایان رسیده بود و فقط آرزوی مرگ داشتم و نمیتونستم پیش خودم سر بلند کنم. با اینکه من تقصیری نداشتم و فدای هوس زودگذری شده بودم ولی

پیکان تقصیرها رو به جانب خودم می‌گرفتم. چون هرگز نباید به همچین مهمانی قدم می‌گذاشتم و از اون بدتر با مرد غریبه ای که هرگز نمیشناختمش همراه میشدم.

ولی گاهی اوقات انسانها در محصه ای قرار میگیرند که برای فرار از اون به تونل میانبری که به پرتگاه ختم میشه حتی فکر هم نمیکنند و ومن اون شب برای رسیدن به موقع به هیچ چیز دیگه فکر نکرده بودم. در دلم هزاران بار بر خودم لعنت میفرستادم ولی نه اون لعنتها و نه اون همه فحش و ناسزا که به خودم نثار میکردم هیچ فایده ای نداشت و منو اسیر بختی به سهی شب کرده بود. منی که همیشه فکر میکردم چنین فاجعه هایی مال دیگره و هیچوقت برای من و در نزدیکی من اتفاق نمیفته.

منی که همیشه با خودم فکر میکردم کسایی که به همچین سرنوشت شومی دچار میشن و در چشم به هم زدنی دامنشون لکه دار میشه فقط دخترای کژاندیش و فراری و کلا کسایی هستن که از بطن مادر ناپاک به دنیا اومدن و شاید هر موقع حرف از چنین کسایی به وسط میومد با غروری کاذب چنان اونا رو بی بند و بار و بی آبرو میخواندم که انگار اونا از یه کره ی دیگه اومدن و ما از کره ای پاک و نجیب هستیم. هیچوقت به این مسئله به این شکل فکر نکرده بودم که هر آن همچین خطری برای خودم هم هست. یعنی اصلا فکر نمیکردم به همین راحتی به چنین عاقبتی گرفتار بشم. هرچند ناخواسته و بی تقصیر.

ساعت از دو و نیم صبح هم گذشته بود. زار و درمانده نشسته بودم که چه باید بکنم.... چطور میتونستم به روی خانواده ام نگاه کنم. اگه آقا جونم میفهمید فقط مرگ رو شایسته ی من میدونست و اگه مامانم متوجه میشد...

وای بر من حتی فکر کردن بهش هم برام سخت بود. نفسم از گریه بالا نمیومد. اشکان خیلی راحت و بیخیال در اتاقی به خواب رفته بود و هنوز همون لباس مهمونی رو به تن داشت. لحظه ای چنان از او متنفر شدم که میخواستم با دستام خفه اش کنم.

ولی تا همینجای کارهم به اندازه ی کافی بدبخت شده بودم. دیگه خون سگ به گردن گرفتن چاره ای برام نمیشد. باید از اون جا فرار میکردم ولی به کجا...؟

فصل ۵

لحظه ای از ذهنم گذشت که دیگر به خانه نروم وقتی خانواده ام میفهمیدند خودشون بیرونم میکردند تازه اگر سرمو نمیریدند... ولی باز با خودم فکر کردم که لزومی نداره اونا بفهمند چه به سرم اومده. دخترایی که من همیشه به چشم بد بهشون می نگریستم خیلی راحت در خانواده هاشون زندگی میکردند و اونا هم هیچوقت متوجه نمیشدند. نمونه ی اولارو کم از همکلاسی هام نشنیده بودم.

حالا دیگه عزم و اراده ام برای برگشتن به خونه و کتمان هر آنچه فاجعه ی زندگیم میدانستم، راسخ شده بودم. فقط میموند عذر و بهونه ای که تا اون موقع بیرون از خونه موندنمو توجیه کنه که اون هم با وجود خانواده ی سرسختی که من داشتم در نهایت چند روزی تنبیه و دعوا در انتظارم بود...

با همین خیال نفسی به آسودگی کشیدم... فقط نمیدونستم چطور باید فرار کنم؟! اگه در ها قفل بود چه باید میکردم؟! کفشهایم رو که گوشه ای افتاده بود به همراه کیف دستی ام برداشتم و خیلی آهسته طوری که حتی خودم هم صدای پامو نمیشنیدم و فقط صدای نفسهامو از همه چیز بلندتر بود از هال و سپس کریدور باریک گذشتم و خودمو به تراس خونه که با ۱ پله به حیاط میرسید، رسوندم و با قدمهایی لرزان مسیر طولانی حیاط رو که با موزاییک سنگ فرش بود طی کردم.

در دلم دعادعا میکردم در حیاط قفل نباشه، از کنار اتومبیل اشکان که همچون تابوتی برام دهن کجی میکرد رد شدم. چنان با احتیاط قدم برمیداشتم انگار اشکان گوش تیز کرده بود که صدای قلب منو هم از داخل خونه بشنوه هر چند که خودم میدونستم با حالی که اونو دیشب دیده بودم هرگز نمیتونه بیدار بشه ولی ترس و احتمالات هیچ دلیل منطقی نمیپذیره. وقتی زنجیر در آهنی بزرگ رو کشیدم و در آهسته با صدای قرقر باز شد حکم پرنده ای رو داشتم که بعد سالها راه فرار پیدا کرده باشه. نفسم از فرط خوشحالی که نه چون شادی با اون وضعیت هیچ مفهومی نداشت، شاید از فرط هیجان بالا نمیومد و با نیرویی مضاعف پاهای خسته و وامانده ام رو میکشوندم.

خیابان در اون وقت حسابی خلوت و تاریک بود انگار همه خوابیده بودند و دوباره اضطراب و وحشتی عمیق بر وجودم مستولی شد. نمیدونستم تو کدوم خیابون هستم. حسابی گنگ شده بودم حتی نمیدونستم به کدوم سمت باید حرکت کنم که از دور روشنایی اندکی توجه ام رو جلب کرد. با اینکه نمیدونستم چیست و کجاست با تمام وجود به سمتش پر کشیدم. حکم آهوایی رو داشتم که از بیم جاننش از دست یوزپلنگی پر قدرت میدود.

وقتی تقریبا نزدیک تابلوی نئون شدم، در حالیکه که به نفس نفس افتاده و دیوار رو تکیه گاهم کرده بودم، نوشته ی رو تابلوی رو خوندم "متل" و انگار امیدو زندگی دوباره ای بهم ارزانی شده بود به سختی از کنار دیوار قدم برمیداشتم تا کمی نفسم جایاد. عرق پیشرو نیمو گرفتم و آهسته وارد شدم. هنوز پاهایم میلرزید. مسؤل اونجا که در حالت خواب و بیدار برنامه تلویزیون که فکر کنم راز بقا بود رو نگاه میکرد با لحن خشک و سردی گفت:

همه اتاق ها پرند.

در حالیکه سعی میکردم از لرزش صدام کم کنم گفتم:

سلام

متصدی، این بار به طرفم نگاهی انداخت و دوباره با همون لحن تلخ ولی با لهجه ی شیرین اصفهانی گفت:

سلام، خانم جان همه ی اتاق ها پر هستند. اگر میخوای برو هتل میدون بعدی.

به زحمت زبونمو چرخوندم و گفتم:

اتاق نمیخوام فقط اگه ممکنه یه تاکسی برام خبر کنید.

مرد نگاه اخم آلودی به سر تا پایم انداخت و گفت:

برای کجا تاکسی میخوای؟ نکنه نصفه شبی هوس گردش توی شهر رو بگردی دختر جان...؟

نه حال و حوصله ی بحث رو داشتم نه وقتشو... گفتم:

میخوام برم خونمون.

آدرس رو گفتم و برای اینکه زودتر از زیر نگاه کنجکاو و بی اعتمادش راحت بشم به دروغ گفتم:

آخه دانشجو هستم و به خاطر خرابی اتوبوس این موقع بهاینجا رسیدم.

با اینکه احساس میکردم مرد اخمو حرفامو باور نکرده ولی محکم ادامه دادم:

لطف‌سریع یه تاکسی برام بگیرید. خانواده ام نگران هستند.

مرد نیم‌نگاهی پرسشگر به سر تا پایم انداخت و منو در اون لباسها که کاملاً مشخص بود به رخت عروسی میخورد تا یه

دانشجو، برانداز کرد و بعد شماره ی تاکسی تلفنی رو گرفت و بعد از گفتگوی بی‌رو بهم کرد و گفت:

تا ۲ دقیقه دیگه میاد. میتونی همینجا منتظر بمونی.

به صندلی پیشخوان اشاده کرد. نفس آسوده ای کشیدم. بی‌رمق تر از اون بودم که ۲ دقیقه سر پا بمونم و روی صندلی ولو شدم. سرم

مثل کیسه ای بزرگ و سنگین شده بود و خداروشکر میکردم که در اون وقت شب تونسته بودم به راحتی خیالی آسوده تاکسی

گیریارم ولی این دلخوشی با اندیشیدن بر اونچه بهم گذشته بود دوباره تبدیل به اندوه و وحشت شد.

۲ دقیقه هم نشده بود که متصدی هتل گفت: پاشو خانم. تاکسی اومد.

با نگاهم از او با همه ی بد اخلاقی هایش تشکر کردم و خودمو به تاکسی رسوندم. بعد از سلام کوتاهی آدرسو گفتم و راننده بی هیچ

سوالی اتومبیل رو به حرکت در آورد. فقط مونده بودم حالا به مامانم اینچی بگم...؟ قلبم به شدت میکوبید و هر چه به محلمون

نزدیکتر میشدیم اضطراب بیشتری وجودمو فرا میگرفت.

بالاخره تصمیم گرفتم دروغ بگویم ولی چه دروغی نمیدونستم اما مطمئن بودم هر چه بگویم باور میکنند. مامانم ساده تر از این حرفا

بود که حرفمو باور نکنه. یعنی در اصل اونقدر در تمام دوران زندگیم درست رفتار کرده بودم که حالا بهم اعتماد کامل داشت، هر چند

که تا به حال سابقه نداشت هیچ وقت به جز ساعات مدرسه و کلاسهای غیر درسی ام از خونه بیرون برم حتی بادوستان صمیمی ام

هم در محیط خارج مدرسه هیچ رابطه ای نداشتم. فریبها هم فقط یه بار به خونه ی ما اومده بود اون هم برای آماده شدن در امتحان

زبان.

در همین افکار بودم که راننده ی خواب آلود تاکسی رو مقابل خونمون توقف کرد و سپس باگفتن خانم همین است درسته؟ منو از

هیروت به دنیای واقعی دعوت کرد.

دنیایی که دوست داشتم برای همیشه از اون فرار کنم. با گفتن چقدر میشه سریع در کیفمو باز کردم و بعد از پرداخت کرایه و

تشکر پیاده شدم.

روبه روی در آهنی سفید رنگ حیاطمون ایستاده بودم ولی نمیدونستم چه کار باید بکنم، میترسیدم زنگ بزنم. همانطور که مستاصل ایستاده بودم در باز شد و مامان در حالیکه استرس و نگرانی از چهره اش هویدا بود گفت:

کجا بودی دختر؟ نصفه عمر شدم! میدونی چند ساعته پشت این در نشستمت تایایی؟

چندبار تا سر خیابون اومدم و برگشتم؟ اصلا میدونی ساعت چنده؟ نصفه شبه!

هاج و واج نگاهش میکردم و مانده بودم حالا چه بگویم که اشکهایم بی اختیار جاری شد. مامان که مات نگاهم میکرد با نگرانی گفت:

چی شده دختر؟ دزدیده بودنت؟ تصادف کردی؟ مادر بگو چه بلایی سرت اومده؟ قلمم و ایستاده.

من که کلمه ی تصادفو بین اون همه واژه می دزدیدم با گریه گفتم:

تو راه تصادف کردیم تا الان هم تو بیمارستان بیهوش بودم و تا به هوش اومدم سریع تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم. میدونستم شماهم نگرانید.

مامان با محبت منو داخل چادر نخعی گلدارش گرفت و با مهربانی بوسیدم و گفت:

حالا خدا رو شکر به خیر گذشت. داشتم از دلشوره میمردم. آخه چند بار بهت گفتم مادر جون این جشن تولدها و این جور جاها نرو

چشمت میزنن... خوشگل و بر و رو داری. کافیه یکی بدچشم باشه.. همین جوری میشه دیگه...!

بیچاره مامان خبر نداشت که هیچ چیز به خیر نگذشته بلکه شر هم پیش اومده. غافل از همه جا آهسته کنار گوشم گفت:

آقاجونت تمیدونه هنوز نیومدی... خوابه... یواش برو تو.

منو در آغوش پرآرامشش به اتاقم رسوند و دلواپیششو با سوالهای پی در پی برطرف

کرد و در آخر گفت:

شام خوردی؟

سری تکان دادم و از شرمی که در وجودم فریاد میکشید سرمو پایین انداختم.

مامان بعد از پرسیدن چند سوال که مثلا با ماشین فریبا بودیم یا دوست دیگرم، چراغ خواب رو خاموش کرد و گفت:

بخواب که تا آقا جونت نفهمیده من هم برم بخوابم.

و با حالت تأکیدی ادامه داد:

حق نداری بعد از این برای رفتن به این طور مراسم ها خواهش و تمنا کنی. دیگه نمیتونم از دلشوره دق مرگ بشم تا تو بیایی... به

این دوستان هم بگو دیگه حق ندارن پی گیری بشن.

حرفشو زد و در تاریکی از اتاقم خارج شد. واقعا چقدر گوشه ی امن خانه ی پدر و مادر دلپذیره... هر چند که

از خودم خجالت زده بودم ولی همین که خونه دوباره پذیرایم بود بالاترین لطف خدا شامل حال شده بود.

از فکر اینکه ساعاتی پیش چه بر من گذشته بود در اوج آوارگی و بی پناهی پرسه میزدیم، اشکهایم دوباره جاری شد. خدارو شکر

میکردم ولی در اعماق وجودم نمیدونستم با بلایی که به سرم اومده چه کنم؟ پتو رو بر سرم کشیدم تا صدام بیرون نره و مدتها به حال

خودم و درد بی درمان لاعلاجم زار زدم. نمیدونم چقدر طول کشید که از شدت بدبختی و درماندگی خواب چشمهایم رو ربود. صبح با

صدای مامان که میگفت:

من میرم سبزی خوردن بگیرم. تو هم دیگه پاشو. از خواب پریدم و برای لحظه ای تمام کابوس های شب قبل رو فراموش کرده و با

خیالی راحت انگار نه انگار که اتفاقی افتاده برخاستم ولی وقتی چشمهایم از گریه ورم کرده و قرمزم رو که باز نمیشد بل کردم به یاد

اونچه که به من گذشته بود افتادم.

باید مدتی از فریبا دوری میکردم تا مبادا جلوی مامانم حرفی بزنه که تصادفی در کار نبوده. دوست نداشتم پرده از رازم حتی پیش

فریبا بردارم. اون که زیاد اشکان رو نمیشناخت و اون طور که میگفت اولین باری بود که در جمع اونا حاضر شده بود.

واگر هم اشکان حرفی میزد و رسوایم میکرد میتونستم به راحتی انکار کنم و همه رو زاییده ی فکر بیمارش بخونم.

فریبا اونقدر بهم اعتماد داشت که حرفای منو باور کنه. با این افکار نفس آسوده ای کشیدم و گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی

فریبا رو گرفته و منتظر موندم ولی تلفن همراهش خاموش بود.

اون روزها هنوز همه موبایل نداشتن... ولی فریبا به برکت ثروت زیاد پدر و مادرش هم موبایل داشت و هم ماشین هرچند که من نه موبایل داشتم نه از رانندگی چیزی سر در می آوردم.

وقتی برای بار دوم هم صدای خاموش است در گوشی پیچید شماره خونشونو گرفتم. هرچند بعید میدونستم فریبا دیشب از باغشون به خونه رفته باشه ولی از سر ناچاری شماره رو گرفتم و در نهایت خوشحالی بعد از چندین بوق مستمر خودش خواب آلود جواب داد. وقتی صدای منو شنید همون طور که خمیازه میکشد گفت:

تویی طلایه! دیشب راحت رسیدی؟

در حالی که با خودم میگفتم ای کاش واقعا این طور بود گفتم:

آره. فقط زنگ زدم بهت بگم مامانم به خاطر تاخیر دیشب خیلی حساس شده لطفاً به مدتی به خونه ی ما زنگ نزن. خودم باهات تماس میگیرم.

فریبا که معلوم بود از حرفهای من متحیر است گفت: میخوای من خودم با مامانت صحبت کنم؟ از تصورش هم ترسیده و گفتم: نه نه اصلاً... هیچ وقت این کارو نکن! الان خیلی عصبانیه. من خودم وقتی موضوع رو فراموش کرد بهت زنگ میزنم. شاید مدتی طول بکشه ولی برای اینکه دوباره با شنیدن صدای تو یاد مراسم تولد و تاخیر من نیفته باید به مدت آفتابی نشی. در ضمن دوست ندارم این پسره که دیشب منو رسوند متوجه آدرس یا شماره ی تلفنم بشه، بهش حرفی نزن.

فریبا که با تعجب به حرفام گوش میداد گفت: خب مگه خودش نرسوندت؟ آدرس رو حتما بلده...

دستپاچه شده و گفتم: نه... من وقتی فهمیدم پسر خیلی خوبی نیست چند تا خیابون پایین تر پیاده شدم. فریبا که معلوم بود هنوز تو شوک حرفای منه با تعجب خاصی که در لحن صدایش بود گفت: اشکان پسر خیلی خوبی نیست؟ - آره... تورو خدا همه ی حرفام یادت بمونه و به موقع کاری نکنی اوضاع خرابتر بشه.

فریبا که ساکت بود گفت: نه... خیالت راحت... هرچی توبگی فقط زودتر بهم زنگ بزن دلم برات تنگ میشه... اصلاً کاشکی تابستون نیومده بود و تو مدرسه همدیگه رو میدیدیم.

-من هم دلم برات تنگ میشه. حالا برو چون میترسم مامانم سر برسه. اون وقت بهم گیر میده. فریبا با گفتن مواظب خودت باش خداحافظی کرد و گوشه رو گذاشتم.

دوباره به ادامه فکر و خیالات وحشتناکی که از دیشب میهمان ذهنم شده بود فرو رفتم که با شنیدن صدای در از اون هیپروت تلخ بیرون اومدم و به حموم رفتم...حتما مامان با دیدن اون چشمای پفی مشکوک میشد مخصوصا که دیشب چن بار پرسیده بود:

مادر جاییت درد نمیکنه؟ چیزیت نشده؟ اگه جایی از بدنت درد میکنه نباید از بیمارستان میومدی، باید زنگ میزدی ما خودمونو بهت برسونیم. مادر چرا بیهوش شدی؟ ضربه ای به سرت خورده؟

خدارو شکر قصه ای رو که سر هم کردم باور کرده بود و به شکرانه سلامتی من میخواست صدقه بدهد و به آقاچونم گفته بود صبح یه مرغی یا خروسی بگیرد و خوشش رو بریزد. این که آنها اینقدر بهم اطمینان داشتند فریب داده بودم عذاب وجدان گرفتم ولی خب چیکار میتونستم بکنم....

راهی جز رو آوردن به دروغ و کلک نداشتم....

فصل ۶

مدتی از اون شب تلخ و سیاه گذشته بود. یک هفته ای که همه اعضای خانواده ام متوجه تغییر روحیه ی شدید من شده بودند. مرتب تو فکر بودم و گاهی ساعت ها به گوشه ای خیره میشدم و در افکارم هزاران بار از خودم میپرسیدم چرا کار به آژا ارسیده بود و هزاران بار خودمو نفرین میکردم که چرا اصلا برای رفتن به اون مهمونی تلاش کرده بودم و بیشتر از همه چیز هم از دست اشکان شاکمی بودم و ناله و نفرینش میکردم ولی انگار با این حرفها و افکار هیچ چیز قابل تغییر نبود و فقط حسرت عمیقی رو بر دلم می نشاند. از اون دختر بی دغدغه و آسوده خیال که همه فکر و ذکرش درس و مشق بود هیچ اثری باقی نمونده بود حتی وقتهایی که رها دختر خاله ام میومد تا با همدیگه مثل گذشته ساعتها به حرف زدن و درد دل و جک گفتن و کلی کارهای دیگه می گذراندیم تنها باشیم هیچ حال و حوصله اش رو نداشتم و به طریقی سعی میکردم خودم باشم و تنهاایم.

مامان که کاملا متوجه تغییراتم شده بود فکر میکرد شرایط روحیم به خاطر ترس از تصادف به این شکل در اومده. چون میدونست
ذاتا دختر نازک نارنجی و ترسویی هستم و خیلی نگرانم بود.

روز کنکور نزدیک بود ولی من هیچ تمایلی برای آماده سازی خودم نداشتم و لای هیچ کدام از کتابهای درسی و تست رو باز نکرده
بودم. یعنی بر روی یک صفحه که بازمانده بود نگاه میکردم ولی نمیتونستم افکارم رو متمرکز کنم. درست مثل آدمهای افسرده هیچ
انگیزه ای در وجودم نبود و فقط ترس مبهمی از آینده و سرنوشت تمام وجودمو فراگرفته بود مخصوصا که آقاچونم هم برایم حد و
حدودهای بیشتری در نظر گرفته بود و با اینکه خودم دیگر میلی به تنها بیرون رفتن نداشتم ولی آنطور که احساس میکردم بعد از
شنیدن ماجرای آن شب اصلا بیرون رفتن رو برام قدغن کرده بود.

بالاخره آقاچونم آدم متعصبی بود و همین که فهمیده بود دخترش تا پاسی از شب رو به تنهایی بیرون از خانه گذرانده هرچند در
بیمارستان، برایش قابل قبول نبود و فقط به علت احترامی که برای نجابت و اعتماد و اعتبار به دختر جوانش قائل بود رو در رو به
مواخذه ام نپرداخته بود.

دلم خیلی گرفته بود و خودم رو سزاوار بدتر از این ها میدونستم. همیشه با خودم فکر میکردم اگر چنین بلایی سر هر دختری بیاد
فقط مرگ میتونه همه چیزو درست کنه. ولی حالا که در اون موقعیت قرار گرفته بودم نمرده و زندگی هم روال عادی خودش رو در
پیش داشت.

روز امتحان کنکور که قبل آن واقعه ی نحس آنقدر برایش لحظه شماری می کردم هم فرا رسید. در این مدت هیچ خبری از هیچ
کدوم از دوستانم به خصوص فریبا نگرفته بودم چون احساس میکردم هیچ حرفی برای گفتن ندارم. حتی دوست نداشتم برای
امتحان بروم. ولی از جهتی اگر نمیرفتم باید هزاران دلیل برای توجیه عملم میگفتم که من حوصله ی حرف های معمولی رو هم
نداشتم چه برسه به پاسخگویی برای همچین کاری.

وقتی دفترچه ی مربوط به آزمون رو رو به رویم گذاشتند در تنم نیرویی که اون رو ورق بزنم هم نداشتم و به همین خاطر بی هیچ
فکری برگه ی پاسخگویی به سوالات رو مقابلم گذاشتم و برای اینکه خالی نمونه با مداد سیاه بعضی از خونه های اونو سیاه کردم و
زمانی که بغض گلومو فشرده قطره اشکی به خاطر آینده ی تباه شده ام که میتونست خیلی خوب پیش بره روی برگه چکید و من در

اوج استیصال و درماندگی سرمو روی مهر گذاشتم و شروع به گریه ای اهسته و مظلومانه کردم. از همون گریه هایی که شبها زیر پتو تا سپیده دم ادامه داشت و خودم به حال خودم دل میسوزوندم.

متاسفانه با اینکه زیاد در هیچ جمعی حاضر نمیشدم ولی سر و کله ی خواستگاران رنگارنگ پیدا شده بود و همین موضوع بیشتر آشفته ام میکرد. از اینکه بخوام با کسی ازدواج کنم و کوس رسواییم به گوش خانواده ام برسد، داشتم دیوانه میشدم. از خواب و خوراک افتاده و به شکل چشمگیری وزن کم کرده بودم و بیچاره مادر ساده ام فکر میکرد به خاطر سانحه ی تصادفم و همچنین بیش از حد درس خواندنم برای کنکور به آن حالت در آمدم و مرتب آبمیوه و هر چیزی که فکر میکرد بهم نیرو میده یه دستم میداد و میگفت: مادر بخور قوت بگیر.

بالاخره روز اعلام نتایج کنکور هم رسید و من که میدونستم چه انتظارمو میکشع هیچ شور و حالی برای گرفتن نتایج نداشتم. البته بهتره بگم در خانواده ام این چیزها زیاد مهم نبود. مخصوصا میدونستم آقا جونم در اعماق قلبش زیاد هم دوست نداره دخترش وارد دانشگاه بشه و ادامه تحصیل بده و با اینکه به دختر باوقار و متینش اطمینان داشت ولی می گفت:

چون طلایه دختر خیلی نجیب و محبوبیه راضی شدم که برای دانشگاه البته تو شهر خودمون اقدام کنه والا به عقیده ی من درس زیادی خوندن برای دخترها که آخر سر هم باید به وظایف مهمتری مثل شوهر داری و بچه داری و رسیدگی به امور خونه برسند واجب نیست و چه بهتر که دختر تا هنوز چشم و گوشش بسته است بره زیر پرو بال شوهرش.

خلاصه این طرز فکر آقا جونم بود ولی بیچاره انگار از اونچه بدش میومد به سرش اومده و خبر نداشت اون دختر چشم و گوش بسته که حرفشو میزد حالا از همون ناحیه چشم و گوش بسته بودن ضربه خورده بود.

با این حال روز اعلام نتایج وقتی رها که تقریبا هم سن و سال من بود روزنامه گرفت و از این که خودش در شهر دوری قبول شده غمگین بود ولی بیشتر از اون قبول نشدن من براش عجیب و غیر قابل باور بود. طوری که به صراحت گفت:

صد در صد اشتباه شده. تو باید پیگیر بشی و بخوای نتایج رو دوباره بررسی کن.

رها بیشتر از هر کس شاهد تلاشهای من برای قبولی در کنکور بود. ولی وقتی دید حرفهایش کوچکترین حس پیگیری و کنکاشی رو د رمن ایجاد نمیکنه او هم سکوت کرد و تازه انگار آن زمان بود که متوجه تفاوت های عمیق شخصیتی من شده بود. من که اصلا مردود شدن برام مهم نبود طبق روزهای قبل صبح تا شب تو اتاقم مینشستم و فقط وقتیهایی که مامانم کار خونه رو بهم محول میکرد به اون میرسیدم ولی اونقدر خاموش بی صدا که انگار در این دنیا هیچ چیز نمیتونه منو از اون حصار سکوت و از اون رخوت و پوچی بیرون بکشه. نگاه های نگران مامانو نسبت به خودم حس میکردم ولی داغونتر از اون بودم که بتونم دلداریش بدم و نگرانی ها و دلواپسی هاش رو برطرف کنم.

دو سه هفته به همین منوال گذشت و تازه اون زمان بود که آه از نهادم براومد و به اوج حماقتم پی بردم چون آقا جونم به مامان گفته بود حالا که نتیجه ای تو کنکور نگرفتم بهتره از بین خواستگاری خوبم یکی رو انتخاب کنم. تا اونجایی که متوجه شده بودم مامان از رفتارای عجیب و غریب اخیرم برای آقا جون گفته و ابراز نگرانی کرده و آقا جونم هم انگار تنها راه چاره رو تو ازدواج من و تغییر زندگی و شرایط روحیم دونسته بود که مصرا تاکید داشت جواب مثبت رو نسبت به یکی از خواستگاراها از طرف من بگیره. همین مسئله باعث شده بود اون روزا به شدت بی قرارتر و پرتشویش تر از قبل در هر زمانی که تنها میشدم گریه کنم. اوهام شبانه هم بیشتر به اون کابوس واقعی دامن میزد و هر چی سعی میکردم به هر طریقی دل مامانو به رحم بیارم فایده نداشتم و در بد مخمصه ای گیر کرده بودم. از این که باز هم کم عقلی و حماقت کرده بودم و حداقل تو کتکور قبول نشده بودم تا بلکه به بهانه ی اون تا چند سال از ازدواج سر باز بزنم به شدت از خودم شاکی بودم. هرچند که در خانواده ی من به خاطر درس خوندن هم عقیده نداشتند که دختر دم بختشون ازدواج نکنه ولی خب بالاخره فرصتی برام فراهم میشد و اوضاع بهتر از حالا که هیچ راه گریزی نداشتم بود.

یه وقتیهایی از این همه سادگی و خنگی خودم حرصم میگرفت و میخواستم برای همیشه از دست خودم راحت بشم ولی اونقدر دین و ایمان داشتم که به همچین تصمیمیایی عمل نکنم. این افکار جورواجور لحظه ای رهام نمیکرد چون میدونستم بالاخره کسی پیدا میشه که هیچ ایرادی نمیتونم ازش بگیرم و آبروم میره و حالا روزی که اون همه از رسیدنش میترسیدم رسیده بود و نمیدونستم چه کار باید بکنم!

فصل ۷

خانواده ی اردوان بسیار معتبر و خوش نام بودند. مادر او هم که یک دل نه صد دل مرا پسندیده بود و فکر میکرد بهترین عروس دنیا رو برای پسرش انتخاب کرده. خود اردوان هم که گفتم هیچ جای حرف نداشت و وصف محبوبیتش در همه ی روزنامه ها و مجله ها پیچیده بود. روزهایی که بازیش به طور مستقیم پخش میشد اطرافیان چنان اونو تشویق میکردند که انگار بالاترین مسند مملکتیو داره و جزو بهترین هاست و حالا من نمیتونستم مثل بقیه خواستگارانم عذری برای اون بیارم و ردش کنم. پس فقط میموند همون نقشه که این بار به جای اون که برای جواب کردن خواستگارم به پای مامانم بیفتم و هزار و یک دلیل بی ربط بگیبرم و به طریقی از خود خواستگارم خواهش میکنم که جواب منفیشو به خانواده ابلاغ کنه تا خانواده ام مدتی دست از سرم بردارند.

برای اجرای نقشه ام به سراغ لباس های مامان بزرگم رفتم. مادر مادریم سلطان خانم، هرچند هفته یکبار مهمان خانه ی یکی از فرزندانهاش بود و چون نمیتونست تنها زندگی کنه خیلی سال پیش خونه بزرگشو فروخته و به هرکدوم از بچه هاش حق الارثونو داده و مابقی رو برای خودش تو بانک گذاشته تا با سود بانکی اون که رقم قابل توجهی هم بود زندگی کنه...

هر چند که با زندگی تو خونه ی بچه هاش چندان خرجی نداشت و اکثر مبلغ دریافتی اش خرج هدایایی برای عروس و دامادها و بیشتر نوه هایش میگرفت، میشد و یا برای سفرهای زیارتی که به اصرار بچه هاش میرفت و همچنین خدایی نکرده اگر بیمار بود خرج هزینه های پزشکی و درمانیش میکرد.

میدونستم مامان یزرگ سلطان همیشه چند دست از لباس هایش رو در کمد داخل صندوقچه ی زیبای قدیمی که فکر کنم حالا دیگه حکم عتیقه داشت میگذاشت. از غفلت مامان که داشت میوه و شیرینی ها رو با دقت و وسواس خاص خودش می چید استفاده کردم و یک پیراهن گل و گشاد رو که به رنگ قهوه ای روشن بود و روی اون برگ های زرد و آجری از همون طرح هایی که مخصوص سن و سال مامان بزرگ بود رو انتخاب کردم و یکی از چادر های بته جقه ایش رو هم از زیر پیراهن دور تادور کمرم بیچیدم تا حسابی چاق به نظر برسم و همچنین روسری بلند و چادر نسبتا ضخیمی رو هم طوری به سر کردم که فقط نوک دماغم پیدا باشه.

حالا دیگه هیچ کجای اندام و صورتم که بخواد نظر خواستگار محترم رو جلب کنه و از تقاضا و خواهش من برای صرف نظر کردن از این عروس خانم پوشیده استقبال نکنه مشخص نبود و با خیال آسوده منتظر رسیدن مهمون ها شدم.

بعد از دقایقی که چندان هم طول نکشید، پیدایشان شد. صدای سلام و احوال پرسی ها رو میشنیدمو سپس حول و هوش هوا و پیرامون مسائل دیگه کشیده شد و من دیگه حواسم اونجا نبود و فقط در افکارم حرفایی رو که آماده کرده بودم تا به اردوان بگم رو مرور میکردم.

قصد داشتم با انگشتی که در دهانم میگذازم کمی صدامو تغییر بدم و سپس بگویم "من الان به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم و تصمیم دارم درسم رو بخونم و به درجات بالا برسم و برم سرکار. و برای خودم استقلال داشته باشم. ولی انگار مادر شما خیلی به این وصلت اصرار دارن و متاسفانه از اونایی که نمیتونم رو حرف بزرگترام حرفی بزنم ازتون خواهش میکنم شما از جانب خودتون بگید منو نپسندیدید."

اگه هم راضی نشد و قبول نکرد که مخالفتش رو به راحتی به فرنگیس خانم بگه به پاهاش بیفتم و بهش بگم برای شما دختر خوب زیاده اصلا من شما رو دوست ندارم و کس دیگه ای رو دوست دارم. اصلا چطور میخوای با دختری که یه نفر دیگه رو دوست داره ازدواج کنی...؟

خلاصه با خودم فکر میکردم آنقدر اصرار میکنم تا بیخیال من بشه و بگه که به دردش نمیخورم. حتی خودمو آماده کرده بودم که با اشک و گریه خواسته مو بهش بقبولونم.

نمیدونم چقدر در افکارم غرق شده بودم که مامان صدام زد تا چای هایی رو که با دقت ریخته بودم ببرم.

قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام میکوبید و نفسم بالا نمیومد. تو این مدت خواستگار زیاد اومده بود ولی این دفعه خیلی فرق میکرد. از تصمیمی که گرفته بودم میترسیدم و عرق سردی روی صورتم نشستنه بود.

بارویی که من میخواستم بگیرم حمل سینی چای خیلی سخت بود ولی به زحمت گره ی محکمی به روسریم زدم و بعد چادر رو هم به حد افراطی جلو آوردم و با یه نگاه به جداره ی فلزی سماور که قل قل میکرد و حالا حکم آینه رو برام داشت از زیر چادر به سختی چهره ی پوشیدمو برانداز کردم و سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

فصل ۸

لحظه ای نگاهم متوجه مامان که از طرز چادر سر کردن من تعجب کرده بود و با حرص گوشه ی لبش رو میگزید، شدم که با اخمی غلیظ منو نظاره میکرد و معلوم نبود تصمیم داره بعد از خروج این مهمونای عزیز چقدر مواخذه ام کنه. وای آقا جونم چندان حواسش به این مسائل نبود و پدر اردوان هم لابد پیش خودش فکر میکرد همسرش چه عروس محجبه و با کمالاتی برای پسرش در نظر گرفته کاملاً خرسند نشون میداد.

و اما داماد...! اردوان معروف که سرشو پایین انداخته و ساکت بود حتی نیم نگاهی هم بهم نینداخت و خیالمو تا حدی راحت کرد. فرنگیس خانم با گشاده رویی چاییشو برداشت و گفت:

به به دختر گلم... آفرین به این همه نجابت... آفرین به این متانت و وقار... آدم حظ میکنه...

با این که از شنیدن کلمه ی نجابت حالم منقلب شده بود ولی ممنون آرامی که فقط خودم شنیدم، گفتم و در قسمتی که اردوان چندان دید نداشته باشه قرار گرفتم.

فرنگیس خانم همونطور که در حال تعریف و تمجید بود و چنان اغراق آمیز از نهایت پاکی و خانمی من سخن در داده بود لحظه ای داشتم فراموش میکردم چه دسته گلی به آب دادم و چقدر او ساده است که به صرف یک حجاب عالی منو همون دختر آفتاب و مهتاب ندیده میخوند... ولی وقتی منو دختری خطاب کرد که سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده و خیال آدم از عفت و پاکدامنیش راحتیه بیشتر از اینکه با آبروی آقا جونم بازی کرده بودم عذاب وجدان داشتم با شنیدن این حرفا نیشتری به قلبم فرو میکردن که میسوخت و نمیتونستم خودمو ببخشم... هرچند که تقصیرم فقط سر به هوایی و بی عقلیم بود نه چیز دیگه ای...

افکارم دوباره به جاهایی کشیده بود که از درون داغم میکرد و در هیروتی عمیق که این روزا مقصد و مبدا افکار متناقض بود دست و پا میزد. وقتی به خودم اومدم که این بار فرنگیس خانم از آقا جونم اجازه خواسته بود به همراه اردوان برای صحبت داخل اتاق

باشیم. راستش حالم اصلا مساعد نبود ومیترسیدم زیر اون روسری وچادر از شدت گرما غش کنم،داغی صورتم رو کاملا حس میکردم.حتما قرمز هم شده بودم ولی خوشبختانه معلوم نبود.زمانی که فرنگیس خانم با حالت مودبانه ای گفت:

عروس عزیزم،میدونم خیلی دختر مجبه و با اصالتی هستی ولی یه خورده دست و دلبازی کن تا خیال پسر من از انتخابم راحت بشه.

باز هم قلبم تکـــــون خورد ولی فقط چشم آهسته ای گفتم و در مقابل نگاه نگران مامان بلند شدم و اردوان هم با اون قامت کشیده و هیکل چهارشونه ی مردونه که توی تلویزیون به اون خوبی به نظر نمی رسید دنبالم راه افتاد.آهسته قدم برمیداشتم و بار سنگینی رو شونه هام بود که قرار بود تا دقایقی دیگه رو زمین بذارم وتردید داشتم ولی انگار اردوان خیلی عجول بود که حتی زودتر از من بی تعارف داخل همون اتاقی که راهنماییش کرده بودم شتافت و خیلی راحت بعد از ورود من در اتاق رو تا اونجایی که امکان داشت بست . با این که از این کارش متعجب شده بودم چون خواستگاری قبلیم هیچ کدوم به خودشون اجازه نمیدادن به در اتاق دست بزنن!در سکوت اونو که به نظر آشفته میومد نگاه کردم...

از زیر چادرم به سختی میتونستم تماشایش کنم ولی کاملا" تشویش و اضطرابی رو که تو چشمای سیاهش نشسته بود میدیدم و حس میکردم.حتی برای لحظه ای فراموش کرده بودم چه حرفایی رو آماده کردم.اردوان اجزای صورتشو منقبض کرد و با حالت خاصی شروع به صحبت کرد.جاخوردم.توقع داشتم مثل بقیه یه کم تامل کنه و بعد از تعارفات معمول در این مجالس از حاشیه شروع و بعد اصل صحبت رو بگه ولی اردوان بی هیچ حاشیه و مقدمه ای یگراست رفت سر اصل مطلب و با لحنی که معلوم بود خشم و عصبانیتشو کنترل میکنه گفت:

بین خانم،من نمیدونم مادر بنده از چی شما خوشش اومده و به من گفته در هر صورتی باید با شما ازدواج کنم وگرنه باید قید خانواده و همه چیزمو بزنم و یه عمر هم ناله و نفرین مامان و بابام پشت سرم باشه یعنی عاقم کنن....و دوباره ادامه داد:

ولی من میخوام به صراحت به شما بگم که بنده برعکس خانواده ام از این تیپ دخترا نه تنها خوشم نیاد بلکه بیزارم و نفرت دارم...ولی نمیدونم چرا این مامان من نمیخواد حرفمو بفهمه و هی حرف خودشو میرنه.الان هم اومدم همینو بگم.من و شما به درد هم نمیخوریم.

احساس میکردم هر لحظه از اون همه محکم ادا کردن جملات فکش خورد میشه....با غیظ دندوناشو بهم سائید و گفت:

راستش من خودم دوست دختر دارم. اصلا بهتره بگم نامزدمه. شما هم باید عاقل باشی و سرنوشت و زندگیت رو به خاطر من خراب نکنی. میدونم مامانم از شما بله رو گرفته و با خیال راحت پا بیخ گردن من گذاشته که همین دختر خوبه. اردوان که حالا دیگه بلند شده بود و در طول اتاق قدم های عصبی میزد، ادامه داد:

خوب میدونم که توی دلت قند آب کردی که یکی مثل من اومده خواستگاریت و با این حرفای من هم هیچ نمیخواهی عقب نشینی کنی ولی محض اطلاعاتون باید بگم من مرد زندگی شما نیستم و به اندازه ی تموم موهای سرم دوست دخترایی دارم که اگه من هم بیخیالشون بشم اونا دست از سرم برنمیدارن

دیگه باید اینقدر سطح شعورت به این مسائل برسه که بهمی چی میگم. آخرش هم باید این نکته رو بگم که بهتره خودت بری و بهشون بگی دلم نمیخواه زن همچین مردی بشم. چه میدونم از جانب خودت یه بهونه بیار و منصرفشون کن و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. این رو هم بدون که باید یه عمر تنها زندگی کنی چون شاید من به زور خانواده ام باهات ازدواج کنم ولی هیچ وقت حتی حاضر نیستم نیم نگاهی بهت بندازم، تو هم نباید جز این از من توقعی داشته باشی. گفتم که من اصلا قصد ازدواج ندارم و این خانواده ام هستن که گیر دادن چون تو شهر غریب تنهام حتما باید ازدواج کنم. اما من اصلا تو شرایط این کارها نیستم و اگر هم بودم مطمئن باش انتخابم امثال تو نبود. سعی کن بفهمی ولی اگه حماقت کنی و به امید این که بعداً همه چیز درست میشه خودتو عقب نکشی به خواسته ات میرسی و با خوشحالی میری همه جا پز میدی که فلانی اومده منو گرفته ولی اینو مطمئن باش این موضوع فقط و فقط در حد یه پز برات میمونه چون من نمیتونم تعهدی بهت داشته باشم پس بیخودی به خاطر این حرفای مسخره و عشق و عاشقی بچه گونه یی یه طرفه با آینده و زندگی خودت بازی نکن. دختر جون آب پاکی رو به هر شکلی شده بریز روی دست پدر و مادرت. من به تنهایی نمیتونم کاری کنم یعنی اصلا اونا به من حق انتخاب ندادن. با حالت کلافه و خنده داری اضافه کرد: یکی غش میکنه و اون یکی عاقم میکنه! چه میدونم گفتن حتما باید با شما ازدواج کنم.

در نهایت درماندگی روی صندلی ولو شد و سرشو بین دستاش گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

من نظر مو گفتم. بهتره یقین داشته باشی که بلوف نزدم و اگه نخوای راهتو بکشی و بری، بد سرنوشتی در انتظارت. باید حسرت یه شب داشتن شوهر تو توی خواب ببینی. حالا دیگه خود دانی در ضمن این مطلب رو دوباره تاکید میکنم که فراموش نشه من از زن هایی مثل تو که فکر میکنن دنیا فقط خلاصه شده توی این ادا و اطواری ظاهری و و این قبیل مسخره بازی ها بیزارم و از دخترای

راحت و اجتماعی که خودشونو اسیر هیچ قید و بندی نمیکنن خوشم میاد. یعنی دنیای حرفه ای به این سمت رفته که بعید میدونم شما اصلا منظور منو فهمیده باشید. بگذریم. الان من میرم بیرون و هیچ حرفی هم روی کلام حاجی اینا نمیزنم ولی امیدوارم شما تمام حرفای منو ضبط کرده باشی و خوب فکر کنی بعد جواب بدی در غیر این صورت منتظر چیزهایی که گفتم باش. اصلا هم فکر نکن میتونی بعد از عروسی به نفع خودت یا به واسطه ی خانواده ام کاری کنی چون قراره تهران زندگی کنی و صدات به گوش کسی نمیرسه یعنی مهم هم نیست برسه. فوقش یه درسی هم برای پدر و مادرم و همه ی پدر و مادرایمی که به زور بچشونو گرفتار نکنن. طلاق میدم عین آب خوردن...

در حالی که گوشه ی لبشو با ناراحتی میچوید با غرور کاذبی که در نگاه و کلامش مشهود بود ادامه داد: وا... ما دیده بودیم به زور دختر شوهر میدن ولی ندیده بودیم به زور برای پسرشون زن بگیرن! بعد در کمال بی ادبی بی اون که نظری از من بخواد و یا اصلا منو هم داخل آدم حساب کنه و بگه حرف آخر یا چه میدونم اولت چیه؟ گفت: دختر جون با آینده ات بازی نکن. با خشم از اتاق خارج شد و منو حیرت زده و مچاله به جا گذاشت. هیچ وقت فکر نمیکردم بعضی از کسانی که وجهه ی عالی دارن و در بین مردم تا اون حد محبوب هستن، از لحاظ اخلاقی و شخصیتی تا این حد در سطح پایینی باشن که به شکل مشمئز کننده ای خودخواهی و غرور تو وجودشون بیداد کنه و طوری از بالا به همه نگاه کنن که انگار جایگاه و طبقه ی او با بقیه متفاوته. با این که خودم از اول قصد داشتم بهش جواب منفی بدم و با التماس و عجز و لابه اونو از ازدواج با خودم منصرف کنم ولی آن قدر غرور وجودمو لگد مال کرد که حالم به شدت منقلب شده بود. چقدر زشت حرف میزد. دوست داشتم سرش فریاد بزنم و بگم فکر کردی چه تحفه ای هستی. من حالم از امثال تو بهم میخوره و هرگز هم قصد نداشتم بهت جواب مثبت بدم. ولی راستش کورسوی امیدی به قلبم تاییده بود. خدا همیشه هوای بنده هاشو با تدبیری بی نقص داشت و اون لحظه هم من خدا رو به طور ملموس حس کردم... آری!!! این بهترین گزینه بود...

فصل ۹

اگر آن طور که با جدیت میگفت من قبول کنم و زنش بشم نمیخواست منو به عنوان همسر بپذیره و حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت، دیگه هیچ مشکلی نمیومند. خوب میدونستم بالاخره باید به یکی از خواستگارانم جواب مثبت بدم. هرچند به تعویق مینداختم ولی دیر و زود داشت و سوخت و سوز نداشت.

اگه من خواستگاری اردوان رو قبول میکردم و نهایتا بعد مدتی از اون جدا میشدم و دیگه هیچ سوالی برای کسی نمیومند و من به زن مطلقه محسوب میشدم.

با این افکار که مثل برق از ذهنم جهید نفس راحتی کشیدم و در حالی که هنوز میترسیدم مبادا اردوان با جواب مثبت من تهدیداشو عملی نکنه ولی تصمیمو گرفتم. دوباره پرنده ی خیالم به دوردستها رفته بود که خانواده ی اردوان قصد رفتن کردن. فرنگیس خانم به سراغم اومد. پیشونیمو بوسید و گفت:

من فردا زنگ میزنم تا جواب عروس قشنگم رو بگیرم. سرو صورتم رو که هنوز ردپای توهین های اردوان روی اون مونده بود دوباره بوسید و ادامه داد: انشالله که خوشبخت باشی.

وقتی خداحافظی کردن و رفتن، مامان با اخم و ترش رویی وارد شد. من تصمیم نهاییمو گرفته بودم و قصد داشتم خودمو از اون مخمصه ای که گرفتار شده بودم با افکار و دید مسخره اردوان نجات بدم چون لیاقتش همین بود که زنش یکی مثل من دست خورده باشه و با اون طرز فکورش منم دیگه به سر سوزن عذاب وجدان نداشتم. با اون نخوت پوچی که وجودشو گرفته بود مستحق بدتر از اینا بود. من اونو نردبان رهایی و رسیدن به راحتی میدیدم که با حضورش همه چیز رو به شکلی برام درست میکرد و نجاتم میداد. به همین خاطر در مقابل مامان که رنجش و نگرانی چهره اش را در بر گرفته بود، سکوت کردم و او گفت:

دختر خجالت نکشیدی؟ این ادا و اطوارا چی بود از خودت در آوردی؟! اون چه قیافه ای بود که برای خودت درست کرده بودی؟ ببینم دیگه چه عیب و ایرادی روی این پسره میخوای بذاری...؟ به خدا من که دیگه روم نمیشه حرفای تورو به آقا جونت برسونم. خودت برو هرچی ایراد خواستی رو پسر مردم بذار. اگه قبول نکرد به خودت مربوطه تا جوابشو بدی.

من که در سکوت مامانو تماشا میکردم، او مدم وسط حرفش و در نهایت آسودگی گفتم: ولی مامان جون من که حرفی ندارم و موافقم پسر خوبی بود. مامانم که به لحظه به گوشای خودش شک کرده بود با نگاهی متعجب منو برانداز کرد و بعد در حالی که منو در آغوش میکشید با خوشحالی گفت:

آفرین دختر قشنگم..... میدونستم بخت به این خوبی رو از دست نمیدی، الهی قربونت برم. دیگه از این خواستگار بهتر نمیتونستی پیدا کنی. به افکار ساده لوحانه ی مامانم که فقط ظاهر امر رو دیده بود و خبر از حرفای نامربوط و وقیحانه ی اردوان نداشت افسوس خوردم اما چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. مامان که هول شده بود و میخواست زودتر خبر سر و سامان گرفت دخترشو برای همسرش بیره.... با گفتن "مادر الهی مبارکت باشه... انشالله خوشبخت و عاقبت به خیر شی" برای چندمین بار منو بوسید و از اتاق خارج شد. هرگز فکر نمیکردم مامانم تا این حد از رضایت من برای ازدواج خوشحال بشه. ولی انگار این اواخر واقعا فکر کرده بود دخترش حسابی مشکل روحی و روانی پیدا کرده که تا این حد خشنود شد.

فصل ۱۰

فرنگیس خانم بعد از شنیدن جواب مثبت ما انگشتی رو برای نشون کردن من هوراه با قواره ای پارچه و شیرینی آورد و با بهانه هایی که فقط من میدونستم علت اصلیش چیه گفت که اردوان نتونسته خودش بیاد و همه چیز رو به علت مشغله کاری سپرده به مادرش. حتی تاریخ عقد و عروسی رو هم تعیین کردن تا اردوان خودشو برسونه.

این رفتارای اردوان خیلی غیر معقول بود ولی مامان اینا به پای نجابت ذاتی اش گذاشته بودن که قبل از محرمیت نخواسته همسرشو ببینه و من هم که از اصل موضوع باخبر بودم هیچ نمیگفتم و حتی خداروشکر میکردم چون نمیخواستم اردوان به طور واضح منو ببینه. میترسیدم از تصمیمش برگرده و اون وقت همه چیز خراب بشه.

خلاصه در مدت یک ماه فرنگیس خانم دست و دل‌بازانه همه ی خریدهای مربوط به عروسی رو به همراه من و مادرم انجام داد. موقع خرید لباس عروس پوشیده ترین رو انتخاب کرده بودم همراه با تور ضخیمی که مامان چندان رضایت نداشت و می گفت: عروسی که مختلط نیست این چیزا چیه انتخاب میکنی...؟

ولی من کار خودمو کرده و چادر گلدار سفید ضخیمی رو هم خریدم. همه ی خریدامون از آئینه و شمعدان گرفته تا حلقه های ساده ای که هر چه فرنگیس خانم اصرار کرد به جفت ازمدلای دیگه که چشمگیرتر هم بود انتخاب کنم قبول نکردم. چون میدونستم من و اردوان اون حلقه رو فقط به شب استفاده خواهیم کرد نه بیشتر، انجام شد.... بدون حضور داماد.

از لحاظ جهیزیه هم که مادرش گفته بود همه چیز به حد عالی و کفایت در منزل تهران اردوان مهیاست و قرار نبود ما وسیله ای تهیه کنیم... هرچی به روز تعیین شده ی عقد و عروسی نزدیک میشدیم دلشوره و استرسم بیشتر میشد ولی همه چیز رو سپرده بودم به خدا. مدتها بر سر سجاده مینشستم و با راز و نیاز از خدایم میخوامستم که خودش همه چیز رو به خیر و خوشی بگذرونه و آبروی من و خانواده مو حفظ کنه.

شب قبل از عروسی آن قدر خوابهای آشفته و عجیب و غریب دیدم که اصلا خوابم نبرد. از فکر اینکه اردوان بر سر حرفاش نمونه و فرنگیس خانم اون همه اعتماد به نفس و اطمینانی رو که به من داشت بر آب ببینه، قلبم میخواست باین‌تد مخصوصا که اردوان هم منتظر چنین چیزی بود تا مادرش رو به استیضاح بگیره و بگه بفرمایید این هم دختری که دم از نجابت میزد.

اونقدر افکار مشوش و درهم و برهمی داشتم که از درون داغون شده بودم ولی سعی میکردم ظاهرمو حفظ کنم چون نمیخوامستم مامانو رو بیشتر از این نگران کنم به همین خاطر وقتی برای اصلاح ابرو به همراه چندین نفر از خانواده ی خودم و اردوان به آرایشگاه رفتیم با اینکه اصلا آرام و قرار نداشتم ولی هر طور بود خودمو بیخیال نشون دادم.

فرنگیس خانم که در این مدت مرتب میگفت "اردوان بچه م تمرین داره یا در اردوست" و یا صدها دلیل دیگه برای موجه کردن حضور نداشتنای پسرش، ولی این بار با نهایت شادی گفت:

قربونت برم اردوان هم دیشب خودشو رسونده. بیچاره بچه م قرار بود زودتر بیاد ولی امان از دست این شغل که به ساعتت وقتت برای خودت نیست و به قول حاجی اگه این مسئولین باشگاهشو ول کنن برای مراسم عروسی بازیکننا هم نمیخوان رضایت بدن اینا

بیان سر وقت زندگیشون، ولی بالاخره حاجی با هزار ترفند از وسط مسابقات اردوان رو کشیده بود بیرون. نمیگن جونون مردم عروس چشم انتظار داره به خدا اگه دست من بود، دیگه نمیذاشتم به این حرفه اش ادامه بده. چه فایده داره هیچ وقت مال خودش نیست.

خوب میدونستم اردوان خودش دوست نداشته زودتر بیاد و همه ی اینا عذر و بهانه ی غیر موجهی بود که برای پدر و مادرش آورده، هیچ نگفتم ولی با خودم می اندیشیدم اگر چنین مشکلی نداشتم هیچ وقت راضی نمیشدم به چنین آدمی هر چند محبوب در اجتماع برای ازدواج حتی فکر کنم چه برسه به اینکه جواب مثبتم بدم. فرنگیس خانم که فکر میکرد من به خاطر نبود اردوان در این مدت دلگیرم گفت:

خب حالا که اردوان خودشو رسونده دیگه خوشحال باش. بعد دست بند طلای بسیار سنگین و زیبایی رو به دستم بست و به خانم آرایشگر که بساط و لوازم کارشو آماده میکرد گفت:

بسم الله مهری خانم بینم عروس گلمو چیکار میکنی...؟ مهری خانم با خنده گفت: دستم خوبه... انشالله سفید بخت بشه. مهری خانم کارشو شروع کرد ولی با هر حرکت دستش درد خفیفی به صورتم مینشست. هر چند که این درد با دردی که به قلبم نشسته بود قابل مقایسه نبود. بعد از دقایقی بالاخره کار اصلاح به پایان رسید.

مامانم و فرنگیس خانم اونقدر شاد بودن که قابل توصیف نبود و منم برای حفظ ظاهر به همه لبخند میزدم و اطرافیانم برام آرزوی خوشبختی میکردن و به فرنگیس خانم تبریک میگفتن که چنین عروس زیبارویی نصیبش شده. جاری کوچک فرنگیس خانم که زن فوق العاده خوش پوش و شیکی بود و انگار این آرایشگاه هم پیشنهاد او بوده چون به قول فرنگیس خانم اکثر وقتشو در آرایشگاه ها سپری میکرد، گفت:

فرنگیس جون چنین لعبتی رو از کجا گیر آوردی...؟ یکی هم برای بنیامین من پیدا کن. خودت که میدونی پسر منم از جمال و کمال هیچ چیز کم نداره فقط مثل اردوان تو مشهور نیست. از مال و منال هم که خودت میدونی صولتی هیچ مذايقه ای براش نداره.

به قول مامان داشت یه جوری تو فامیل و نزدیکان پیشاپیش اعلام میکرد یعنی ما آمادگی عروس دار شدن رو داریم. در عالم خودم بودم و بی هیچ توجهی به حرفاشون نقشه میکشیدم چطور رفتار کنم که داماد عزیز نتونه عروسم خوب ببینه. راستش میترسیدم همه

چیز اونطور که من فکر میکردم پیش نره و اردوان مثل دفعه ی قبل که دیده بودمش رفتار نکنه و اخلاق و طرز فکرش عوض شده باشه، حسابی دلم آشوب بود.

فصل ۱۱

بعد از چند ساعتی بالاخره کار مهری خانم پایان گرفت. وقتی لباسمو پوشیدم و مقابل آئینه قدی ایستادم، به لحظه همه چیو فراموش کردم و به عروسی که در لباس سفید مثل فرشته ها بود خیره موندم با اینکه مهری خانم حرفمو گوش کرد و خیلی ملایم آرایشم کرده بود ولی اونقدر زیبا شده بودم که همه چیز رو از یاد برده بودم. کاش این اتفاقات شوم نیفتاده بود و من هم مثل بقیه دخترا با سری بلند منتظر همسر م میموندم البته نه کسی مثل اردوان و در نهایت عشق و پاکی پا به زندگی جدیدم میگذاشتم ولی افسوس که چنین چیزی ممکن نبود و من باید سرافکنده از همسر فرار میکردم. با این افکار هاله ای از غم بر چهره ی عروس زیبا ولی نادم تو آئینه نشست و من در نهایت ناامیدی منتظر ورود مادر و فرنگیس خانم بودم مهری خانم هم رفته بود از شون رونما بگیره و بعد به داخل اتاق مخصوص عروس دعوتشون کنه.

وقتی مامان و فرنگیس خانم به همراه مهری خانم که معلوم بود انعام درشتی هم دریافت کرده وارد شدن به وضوح نهایت خوشحالی رو در نگاه و چشموهای هر جفتشون دیدم. فرنگیس خانم که لبش از تعریف و تمجید بسته نمیشد سریع به مهری خانم گفت: برو اسپند دود کن.

مامان در حالی که منو در آغوش میکشید و گوشه ی چشمش قطره اشکی خودنمایی میکرد، گفت: به تیکه ماه شدی عزیز دلم. الهی که به حق خانم فاطمه زهرا (س) سفید بخت بشی.

فرنگیس خانم همونطور که وسط آرایشگاه بشکن میزد و قری به کمرش میداد و منو در آغوش کشید، بوسید و گفت: اردوان از دیدن عروس خوشگلش پس نیفته خوبه. آخه بچه ام هنوز به دل سیر زن قشنگشو ندیده.

بعد رو به مامانم که حالا اشک شوق در چشمانش میرقصید کرد و گفت: درست نمیگم سیما جون!؟

مامان اشکاشو با دستمال پاک کرد و گفت: خداکنه بختشون با هم جفت باشه و برامون چندتا کاکل زری بیارن. فرنگیس خانم که با این حرف مامان خوشحالیش بیشتر شده بود و اسپندی رو که شاگرد مهری خانم دود کرده بود آورد و دور سرم چرخوند و برای خودش شعر بادا مبارک بادا رو خوند و خندید.

قرار بود اردوان ساعت ۴ به دنبالم بیاد برای مراسم عقد همه به همراه عاقد منتظر بودن ولی اردوان هنوز نیومده بود و نمیدونستم وقتی هم بیاد چه برخوردی خواهد داشت. اوهمه ی حرفاشو در روز خواستگاری زده بود و اتمام حجت کرده بود. از اون شب به بعد نه دیده بودمش و نه حتی تلفنی صحبت کرده بودم ولی مامان و بقیه فکر میکردن حداقل تلفنی در ارتباط بودیم به همین خاطر حسایی دلشوره داشتم و مرتب در طول سالن آرایشگاه قدم میزدم و از نگرانی نه میتونستم غذایی رو که مامان اینا گرفته بودن بخورم و نه هیچ چیز دیگه که بالاخره فرنگیس خانم از پله ها دوتا یکی پایین اومد و با خوشحالی گفت: داماد هم اومد. با شنیدنش نفس راحتی کشیدم چادر ضخیممو به دست مهری خانم دادم و گفتم: طوری رو سرم بنداز که اصلا معلوم نباشم. مهری خانم سعی میکرد چادر رو طوری بندازه که موهام خراب نشه و مدام تکرار میکرد: مواظب آرایششت باش. چادر سنگین تر از این پیدا نکردی این که همه ی موها تو خراب میکنه.

من که قصد و نیتم چیز دیگه ای بود، گفتم: اینطوری راحت ترم.

فرنگیس خانم که از پیدا کردن چنین عروس محجبه ای به خود میباید با کشیدن کل و ریختن نقل منو بدرقه کرد و مامان هم که از افراط من تو حجاب متحیر مونده بود چیزی نگفت و به همراه فرنگیس خانم مشغول کل کشیدن و پرتاب نقل شد.

خانم های عکاس و فیلمبردار با دیدنم به طرفم اومدن و گفتن:

عروس خانم این طور که به نظر میرسه جناب داماد چندان قصد همکاری با گروه ما رو ندارن. به خدا ما صدبار قسم و آیه خوردیم

خیالتون از بابت پخش فیلم راحت باشه. اگه این فیلم جایی پخش شد اصلا از ما شکایت کنین. ولی انگار آدمای معروف خیلی

میترسن! عروس خانم حداقل شما برای فیلم عروسیتون هم که شده کمی با ما همکاری کنید. من که فرصت رو غنیمت شمردم بودم

سرم رو به حالت ناچاری تکان دادم و گفتم:

چی بگم...همسرم خیلی حساسه.اصلا شما بیشتر از مهمونا فیلم و عکس بگیرید و زیاد هم برای گرفتن عکس و فیلم از ما اصرار نکنید چون امکان داره یه دفعه عصبانی بشه.آخه باهام قید کرده اگه عکاس و فیلمبردار به عروسی بیاد یه لحظه هم نباید حجابمو بردارم. خانمای عکاس و فیلم بردار نگاهی از سر ناچاری به همدیگه کردن و گفتن:میل خودتونه ولی اینجوری که نمیشه. آهسته گفتم: تو رو به خدا کاری نکنید شب عروسیمون تلخ بشه.آقای صولتی روی این مسائل حساسه.این هم که اجازه داده فیلمی داشته باشیم با اصرار من بوده وگرنه اصلا نمیخواست از مراسم فیلم بگیره. خانمای جوان که اخماشون در هم گره خورده بود گفتند:

ما به خاطر خودتون میگی.نمیخوایم خدایی نکرده باعث ناراحتی و عروس و داماد بشیم.

بعد درحالی که بهم فرمان حرکت میدادن از پله ها بالا رفتم.خدا میدونه اون لحظه چقدر از برخورد اردوان در مقابل دیگران میترسیدم ولی همین که اومده بود یعنی به این ازدواج صوری رضایت داده و اگه میخواست حرکت غیرمعقول و ناجوری جلوی بقیه انجام بده اصلا نمیومد.

از دیدن اردوان درکت و شلوار با اون شکل و ظاهر زیبا برای لحظه ای دلم غنچ رفت.چه داماد برازنده ای بود با این که اخماش در هم گره خورده و سعی میکرد حتی نیم نگاهی هم به من که سر تا پا پوشیده درچادر بود نندازه ولی من اونو سیر نگاه کردم و در دلم هزاران بار خودمو لعن و نفرین کردم که چرا سرنوشتم باید این گونه میشد.

به گفته ی فیلم بردار اردوان به اکراه از ماشین پیاده شد و دسته گلی رو که خیلی هم بی سلیقه انتخاب شده بود به دستم داد و در اتومبیل رو که گل زده شده بود باز کرد و بی آنکه کمکی برای سوار شدنم با اون لباس پف دار بکنه به سمت دیگه رفت و سریع سوار شد.

خانمای فیلم بردار که حساب کار دستشون اومده بود دیگه هیچ نگفتند و با بی تفاوتی شان ای بالا انداختند یعنی خودتون خواستید.یکی از اونا در صندلی عقب ماشین عروس جای گرفت و دیگری هم سوار اتومبیل مخصوص خودشون شد و با دست به اردوان علامت حرکت داد.در بین راه من و اردوان هیچ کلامی نگفتیم.خانم فیلم بردای هم که دراتومبیل ما نشسته بود کمی فیلم گرفت و وقتی که گفت:

عروس خانم لطفا دستتون رو بذارید رو دست آقای داماد تا....

اردوان چنان فریادی کشید که کلامش رو نیمه تموم رها کرد، گفت: من از این مسخره بازی ها خوشم نیامد. دختر بیچاره کم مونده بود سکنه کنه. هر چند که من هم حال و روز بهتری نداشتم و نزدیک بود اشکام سرازیر بشه ولی مگه نه اینکه من خودم چنین چیزی میخواستم پس باید خوشحال هم میشدم و ناراحتی و غم برای چی بود... بغضم رو فرو دادم و سکوت کردم. خانم فیلم بردار گفت: آقای صولتی چند بار باید بگم خیالتون راحت باشه. این فیلم هیچ جا درز نمکینه. البته حق هم دارید سواستفاده بعضی از همکاران باعث شده که شما نتونید به ما اعتماد کنید ولی اوقاتون رو تلخ نکنید. ماهم کمتر فیلم میگیریم. در برابر گفته های اون خانم نه من کلامی گفتم و نه اردوان و فقط اردوان به حالت دفعه ی قبل که هنگام عصبانیت گوشه ی لبشو میگزید دنده رو با غیظ عوض کرد و با سرعت وحشتناکی تا در منزل پدریش راند.

مراسم عروسی قرار بود منزل اونا برگزار بشه. تمام حیاط چراغونی شده و میز و صندلی ها رو به شکل سنتی آرایش داده بودن و میوه و شیرینی های تازه رو بر روی دیس های چهار گوش چیده بودن. صدای خواننده ی ارکستر که مشغول خوندن بود میومد و زمانی که متوجه رسیدن ماشین عروس شد گفت: به یمن و افتخار حضور عروس و داماد کف مرتب.

مهمونا در حالیکه دست میزدند به استقبالمون اومدند. بوی اسپند تمام فضا رو پر کرده بود و با بودن سر گوسفند جلوی پامون همگی وارد خونه ی بزرگ و قدیمی حاج آقا صولتی شدیم. در این مدت کوتاه که مثلا نامزد بودیم دو سه باری به خونه شون اومده بودم. اون قدر فضا داشت که مراسم عقد و عروسی اونجا برگزار بشه. هر چند برای من اصلا مهم نبود این مراسم به چه شکل پایان بگیرد. فقط تو دلم صلوات میفرستادم که همه چیز به خیر تموم بشه.

وارد اتاقی که سفره ی عقد رو خیلی شیک چیده بودن، شدیم. اردوان به قدری عصبی بود که من هر لحظه میترسیدم مراسم رو به هم بریزه و بره ولی خدا رو شکر روی صندلی که مخصوص ما گذاشته بودن نشست و چندتا از دخترای اقوام و همچنین رها دختر خاله ام هم مشغول ساییدن قند بر سرمون شد. فرنگیس خانم هم با کیسه ای مملو از جعبه های طلا کنارمون ایستاده بود. مامان هم به تبعیت از اون با جعبه های مشابه در اونجا حضور داشت. آقا جون و حاج آقا صولتی به همراه چند تن از بزرگترای خانواده به ترتیب دو طرف عاقدی که پیرمردی نورانی بود، ایستاده بودند. احساس میکردم هیچ چیز جز صدای بلند قلبم رو نمیشنوم. همه چیز در

هياهوى غريبيى فرو رفته بود و از شدت ترس نفسم بالا نميومد. نميدونم و نميدونستم اون لحظه كه ميگفتند هر دعايى مستجاب ميشه چه بر زبان بيارم. فقط از خدا خواستم هر چه به صلاحم هست همون رو مقدر كنه.

در همين افكار بودم كه رها سقلمه اى به پهلووم زد و آهسته گفت: طلايه پس چرا ساكتى؟ دفعه ي سومه كه ميپرسه. من كه هاج و واج زير پارچه ي ضخيم چادرم اطراف رو نگاه ميكردم مونده بودم چه كنم كه عاقد گفت: عروس خانم بنده وكيلم؟ در نهايت اضطراب و استرس فقط گفتم: بله!

و همه شروع به كف زدن و كل كشيدن كردن و بعد بقيه ي مراسم كه هيچ از اون نفهميدم جزديدن اخماى در هم اردوان كه با نهايت حرص اوراق رو امضا ميكرد. بعد از دقيقى آقاىون به حياط رفتن و فرنگيس خانم هم همه ي خانمها رو بيرون كرد و جعبه ي محملى رو كه باقى مانده ي اون همه كادويى بود كه دقيقى پيش بهمون اهدا كردن بودن به دست اردوان داد و گفت: اردوان جان رونماى عروس قشنگت رو بده و صورتش رو نگاه كن.

و خودش هم از اتاق با اون كفش هاى پاشنه بلند كه انگار چندان تحمل وزن زيادشو نداشت خارج شد. شايد اگه بگم در اون لحظه به سر حد مرگ ترسيده بودم گراف نگفتم. طوري كه به غلط كردن افتاده بودم و سعى ميكردم اردوان متوجه نشه. اردوان وقتى كه مطمئن شد اتاق خالى شده و كسى نيست يه دفعه مثل يه گوله ي آتشي منفجر شد و به سرعت از جاش بلند شد و جعبه اى كه مادرش گفته بود به عنوان رونما به من تقديم كنه محكم به سمتم پرتاب كرد و با حرص فرياد زد:

خيالت راحت شد؟ مگه نگفته بودم نميخوامت. واقعا برات متاسفم. فكر نميكردم اين قدر حقير و سبك باشى. حالم ازت بهم ميخوره. دختره ي رقت انگيز نفهم!

لگدى به قسمتى از سفره ي عقد زد و گفت: چيه؟ فكر كردى دروغ گفتم و باهات شوخى كردم؟ نه عروس خانم حالا وقتى مجبور شدى مثل سگ تنها بمون مي فهمى حرف گوش نكردن چه عواقبى داره و وقتى اردوان حرفى ميزنه يعنى چى؟ فكر كردى از سادگى مامان من سواستفاده كردى و خودت رو غالب كردى چى عايدت ميشه؟ گفته باشم هر فكر مزخرفى كردى كورخوندى. در ضمن تا چند ساعت ديگه مجبورى راه بيفتيم بريم تهران. من كار و زندگى دارم و بيخود منو كشوندى اين جا. هر چند همچين بيخودى هم نيست. حداقل هر روز مامانم زنگ نميزنه پاشو بيا برات زن بگيرم. زن ميخواست كه گرفتم ولى تو اينو بفهم و براى خودت هجى كن تو اونور خط و من اين ور خط. حق هيچ اعتراضى هم ندارى.

با حالت تاکیدی اضافه کرد: اگه بشنوم به کسی مخصوصا مادرم چیزی گفتمی اون موقع است که قید آبرو و هرچی که فکرشو بکنی میزنم و طلاق میدم. شیرفهم شدی؟ سپس در حالی که با خشم دستی داخل موهای پرپشت سیاهش میکشید ادامه داد: بعد از شام حرکت میکنیم به بقیه بگو برای خودشون برنامه نچینن. و با همون حالت عصبی از اتاق بیرون رفت. قلبم مثال گنجشکی زخمی که شلاق باران امانش رو بریده بود درون سینه ام میکوبید. غرورم اون قدر له و لورده شده بود که اگه عقل مانع نمیشد همون لحظه بلند میشدم و همه چیزمو بهم میریختم و اونو که در نظر مهمونا بت بود طوری که همه ی دخترای فاملی و آشنا به حالم غبطه میخوردن و هر کدوم به نحوی میگفتن خوش به حال شده با دستای خودم میشکستم و چنان تفی به شخصیت و وجود و عنوان دهن پرکن اردوان صولتی میکردم که هیچ وقت تا آخر عمرش فراموش نکنه. ولی آخه همه چیز همون طور که من میخواستم پیش رفته بود پس چرا این همه بهم خورده و غمگین بودم. دلم اونقدر شکسته شده بود که حتی لبخند تصنعی هم به لبانم نمینشست. با این حال نفس عمیقی کشیدم تا آتش تحقیری رو که درونم شعله ور بود خاموش کنه. و سعی کردم در دل به خود نوید بدم همه چیز عالی شکل گرفته. چادرم رو در آوردم و تور رو بالا زدم و جعبه شوت شده وسط سفره رو برداشتم. جواهر زیبای کبود رنگرو که بی شباهت به قلب کبود شده ام نبود به گردنم آویختم تا کسی متوجه ذلت و خواری که نصیبم شده بود نشه و در رو برای ورود بقیه گشودم.

نمیدونم اون لحظات رو که داماد حتی یک بارهم تا آخر مراسم سراغم نگرفت و موقع خوردن شام هم به بهانه ی این که خانمها معذب میشن نیومد چگونه سپری کردم. اما انگار زیاد برای بقیه مهم نبود و در نظرشون عادی بود که جشن عروسی و رفتار یک فوتبالیست متفاوت از بقیه دامادها باشه که هیچ سوالی نمیکردن و سراغی هم از داماد اخمو نمیگرفتن.

رها دختر خاله ام میگفت: همون بهتر که داماد زیاد تو سالن خانم ها نیاد به موقع کسی از تون عکس و فیلمی میگیره و پخش میکنه. اون موقع مایه ی درد سرتون میشه.

من هم که اصلا در اون عالم نبودم هرچی همه میگفتن تایید میکردم و فقط به خودم دلداری میدادم که بالاخره تا چند ساعت دیگه از همه ی اون نگاه های ابلهانه که بعضی حسادت به خاطر موقعیتم و بعضی حسرت به خاطر اقبال بود، میگریختم. با این که نمیدونستم در تهران چه چیزی در انتظارمه ولی با رفتارای اردوان تا اون لحظه دیگه مطمئن شده بودم که کاری به کارم نخواهد داشت و نقشه ام تمام و کمال در حال اجرا بود.

به فرنگیس خانم و مامان گفته بودم که اردوان خیال داره آخر شب به سمت تهران حرکت کنه، اونا هم با اینکه دوست داشتن عروس و داماد شب اول زندگی مشترکشون رو نزد اونا بمونه اما قبول کردن. فرنگیس خانم گفت:

من به همه گفتم که فردا برای مراسم پاتختی بیان ولی خب حالا که اردوان گفته اشکال نداره. میتروم شاکی بشه. عزیزم تو هم چیز نگو. انگار بنده خدا جرات هیچ اعتراضی رو نداشت و همین که پسرش طبق سلیقه ی او زن گرفته بود برایش کفایت میکرد. فرنگیس خانم برای توجیه این عمل پسرش رو به مامان ادامه داد که بچه ام به خاطر فشار کارش ناراحته. آخه باید عرووش رو بذاره بره سر تمرین اون هم به این زودی. خب هرکی باشه ناراحت میشه. مامان ساده ی من هم بهش دلداری میداد و میگفت:

خودتو ناراحت نکن. دیگه تو تهران مشکلی ندارن و همیشه پیش همدیگه هستن. همگی تا سر بزرگراه عروس و داماد به ظاهر خوشبخت رو بدرقه کردن. آقا جونم در حالی که سفارش دخترشو میکرد منو به دست اردوان سپرد و همچنین سند زمینی رو که به عنوان جهیزیه برام گرفته بودن به دستم داد و در گوشم سفارش کرد که زن خوبی برای همسرم باشم و اونارو در تربیتم روسفید کنم. فرنگیس خانم هم نوبتی من و اردوان رو در آغوش میکشید و اشک میریخت و چنان گفت: دیگه خیالم ازت راحت شد و تو اون شهر غریب تنها نیستی. که من دلم به حالش سوخت که چه بازی از ما دونفر خورده و خبر نداره.

خلاص بعد از کلی اشک و زاری از پدر و مادرهامون که منقلب بودن جدادیم و خودم رو اول به خدا و بعد به تقدیر سپردم و در کنار اردوان که حالا چهره اش بی تفاوت و مات شده بود جای گرفتم و برای اون که هر وقت با اون تنها میشدم شروع به تحقیرم میکرد خودمو به خواب زدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چون خیالم دیگه از بابت همه چیز راحت شده بود و حتم داشتم که این داماد همچنان بدعق با سرعتی سرسام آور میراند و قصد هیچ ملاحظت و سازشی نداره، از شدت خستگی و ضعف بنیه و همچنین سکوت ماشین به خواب عمیقی که دیر زمانی بود حسرت اون رو داشتم، فرو رفتم.

فصل ۱۲

ساعت حدو سه و نیم بامداد بود که با کشیده شدن صدای لاستیک های ماشین بر موزاییک روی موزاییک های سراسیمبی پارکینگ از خواب بیدار شدم، از این که این همه وقت خوابیده بودم تعجب کردم و دوباره دلهره به سراغم آمد، نمی دانستم چه چیزی انتظارم را میکشد ولی با توکل به خدا آهسته از ماشین که حالا توقف کامل کرده بود پیاده شدم. اردوان بدون هیچ حرفی فقط به سراپدار شب گفت که چمدان ها را بالا بیاورد و خودش دسته کلیدی را از داشبورت بیرون کشید و به سمت آسانسور به راه افتاد، با این که بدنم از یک جا نشستن به درد آمده بود اما در سکوت به دنبالش روان شدم.

وقتی آسانسور بر روی آخرین طبقه ی برج ایستاد، پیاده شدیم و اردوان در چوبی زیبایی را گشود و وارد شد. خانه ی اردوان از آنچه من در خیالم تصور میکردم خیلی بزرگتر بود، یعنی آنقدر بزرگ که من با یک نگاه اجمالی نمیتوانستم سر و ته آن را ببینم، مخصوصا که اردوان سریع به سمتی رفت که آسانسور شیشه ای در آنجا تعبیه شده بود و من هم به ناچار پشت سرش به راه افتادم هر دو داخل آسانسور شده و به همراه یکدیگر به طبقه ی بالا رفتیم. همه چیز برایم جالب بود و مبهم، هر لحظه هم رمزآلود تر می شد. سالن تقریبا بزرگی در مقابلمان بود اردوان کلید برق را زد و فضا روشن شد. سالن با مبیل های زیبایی به حالت نیمه اسپرت و نیمه رسمی به همراه یک میز ناهارخوری هشت نفره تزیین شده بود و در قسمت انتهایی سالن که مشرف به آشپزخانه ی نقلی آن بود یک مبیل شکل راحتی قرار داشت که رو به رویش سیستم صوتی و تصویری مدل جدیدی گذاشته بودند.

اردوان بی توجه به من که مثل خنگ ها گوشه ای ایستاده بودم بی حوصله و کسل و خواب آلود گفت:

از این به بعد تا هر وقت که خودت بخواهی اینجا محل زندگی توست. میتونی بیایی پایین ولی بعته وقت هایی که مهمون دارم نیایی. در ضمن من به هیچ کدوم از دوستانم نمیخوام بگم مجبور شدم زن بگیرم تو هم بهتره به کسی حرفی نزن. یعنی اگه چیزی بگی کسی باور نمیکنه.

سپس در حمام و دستشویی بسیار لوکس و زیبایی را که هر کدام در سقفش نورگیر داشت باز کرد و گفت: اینجا سرویس هاست. اون طرف هم دوتا اتاق هست که یکی برای خواب و یکی دیگه رو هم هر کاری خواستی باهاش بکن. آشپزخانه رو هم که می بینی رو به روی اتاق هاست. بعد از داخل کمد دیواری که در یکی از اتاق ها قرار داشت کلید و کارتی در آورد و گفت: این کلید خونه است و تو این حساب هم به اندازه ی کافی پول. هرچقدر خواستی استفاده کن. باز هم بی آنکه نیم نگاهی به من که مثل مجسمه ایستاده بودم و غرق در تجملات و چیزهای جدید شده بودم به سمت آسانسور رفت و گفت: من خیلی خسته هستم. لطف کن

و مزاحم نشو. انگار فهمیده بود کار از کار گذشته و دادو قالش هم دیگر فایده ای ندارد پس چه بهتر آن فک مردانه و به نظر محکمش را خسته نکند.

وقتی اردوان پایین رفت سریع چادر را از سرم کشیدم. باخودم فکر می کردم اصلا نیازی به این همه پوشش نبود چون جناب داماد عزیز کوچکترین نگاهی هم به من نکرد. خیر سرم عروس تعریفی کل فامیل بودم! ناخودآگاه لبخند تلخی بر لبم نشست و با این که نای تکان خوردن هم نداشتم ولی نیروی کنجکاوای بر خستگی ام غلبه کرد و به سمت اتاقی که به عنوان اتاق خواب نشان داده بود رفتم.

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. تختخوابی سفید با روتختی صورتی ترکیب جالبی رو به نمایش گذاشته بود و در کنار آن آباژور فانتزی بامزه ای قرار داشت و سمت دیگر هم میز توالتی از همان ست تخت به چشم میخورد. از دیدن اتاقی که قرار بود در آن زندگی کنم لبخند بزرگی بر لبانم نقش بست و از پنجره ی بالای تختم که با پرده هایی هماهنگ با روتختی ام تزئین شده بود به شهر نگاه کردم. در آن وقت شب حسابی دلپذیر و زیبا بود. غرق خوشحالی شده بودم. انگار نه انگار فکر و خیال تا همین چند لحظه ی پیش نفسم را بند آورده بود. با ذوقی کودکانه به سمت دیگر اتاق دویدم. میز مطالعه ی بزرگی که روی آن سیستم کامپیوتر هم جلب توجه میکرد. روی صندلی چرخدار ولو شدم. آنقدر راحت بود که با یک حرکت کوچک به هر طرف دلم میخواست میرفت. با چندتا از دکمه های کامپیوتر هم ور رفتم. واقعی بود! بیچاره اردوان...! خداراشکر پارسال تابستان کلاس کامپیوتر رفته و یک چیزهایی بلد بودم. البته کار با این کامپیوتر مدل جدید لطف دیگری داشت.

در حالی که هنوز لبخند روی صورتم از دیدن آن همه چیزهای تازه از بین نرفته بود به زوایای دیگر اتاق که یک کتابخانه قرار داشت نگاهی انداختم و خواستم دستی به کتاب های درون قفسه ها بزنم و ذائقه اردوان را غیر از ورزش بدانم که با تکانی کلی پوسترهای رنگارنگ که در حالت های مختلفی از اردوان دیده میشد پایین ریخت. سریع همه را جمع کردم و گوشه ای گذاشتم. معلوم بود به تازگی و هول هولکی آنها را از دیوار برداشته. هنوز آثار نصب آنها بر روی دیوارها بر جای مانده بود. پرده های آبی رنگ اتاق حس آرامش عمیقی را به من القا میکرد که باعث شد دری را که به تراس باز میشد بگشایم. از دیدن تراس به آن بزرگی که مملو از گلدان های بزرگ و کوچک گل بود به وجد آمدم. آب نمای قشنگی هم در آنجا به چشم میخورد. به روی

یکی از صندلی های سفید رنگ گوشه ی تراس که زیر یک چراغ پایه دار تزئینی قرار گرفته بود نشستم. احساس میکردم تمام تهران در این لحظه زیر پاهای من است.

نمی دانم هوای سپیده دم صبحگاهی آنقدر حس و حال خوبی را برایم ایجاد کرده بود یا از این همه تنوع که در زندگی ایجاد شده بود به وجد آمده بودم. تور عروسی ام بازیچه ی دست نوازشگر نسیم سحری شده بود و بی اختیار از خود بودم و احساس می کردم چقدر نزدیک به خدایم ایستاده ام. طوری که اگر سرم را بلند می کردم نگاهم در چشمان مهربانش می افتاد. با یاد خدا ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد و این بار نمی دانستم با چه حسی فرو می چکد. اثری از غم و غصه هایم در خود نمی دیدم و شادی هم با آن وضعیت زندگی چندان پرمعنا نبود. شاید احساس عمیق خشوع و خضوعی بود که در مقابل پروردگارم داشتم که با وجود تقصیراتم همه چیز را مطابق دلخواهم ختم به خیر کرده بود و در آن شبی که که چند وقتی بود فکر می کردم شب آبروریزی و خجالتم باشد و همچنین ننگ خانواده ی متدین و آبرودارم، آبرویم با یاری خودش حفظ شده بود. در همان لباس سفید عروسی از خدای خودم که تا آن لحظه پشتیبانم بود تقاضا کردم در بقیه ی مراحل زندگی همراهم باشد. لحظه ای سرما در اندامم نفوذ کرد از تراس رویایی خارج شدم و به قصد درست کردن چای به سمت آشپزخانه رفتم. آشپزخانه ای مدرن که با کابینت های خوش طرح و رنگ تزئین شده بود.

با دیدن انواع دستگاه های برقی، مثل کودکی که اسباب بازی های دلخواهش را بهش داده بودند ذوق زده شدم. اولین باری بود که می خواستم به تنهایی برای خودم زندگی کنم و طعم مستقل بودن را بچشم. هرچه دنبال چای گشتم پیدا نکردم و اخم هایم در هم کشیده شد ولی بعد در قسمتی از کابینت ها متوجه پاکت چای کیسه ای شدم و برای خودم فنجان از سرویس های زیبایی که داخل کابینت چیده شده بود، برداشتم و تا آب جوش بیاید داخل یخچال را هم وارسی کردم و با برداشتن بسته ای شکلات خارجی که عکس فندق های دهان گشادش به آدم لبخند میزد حس شیرینی در وجودم پیچید. در حالی که با شوقی وصف ناپذیر تمام قفسه ها را وارسی میکردم برای خودم چای ریختم و بر روی صندلی میز ناهارخوری کوچک آشپزخانه نشستم. کاملاً فراموش کرده بودم از صبح تا آن زمان هیچی نخورده ام و چقدر خسته شدم، روحیه ای تازه پیدا کرده بودم. بعد از خوردن چای دوباره نگاه گذرایی به حمام کردم و دیدن وان و جکوزی باعث شد تازه وجود آن همه سنجاق سر و کلی چیزهای دیگر را روی سرم احساس کنم. سریع ب اتاق خوابم رفتم تا لباس عروسیم را به تنهایی از تن در بیاورم. به سختی توانستم زیپ پشت آن را باز کنم ولی بالاخره موفق شدم. انگار وزنه ی سنگینی از تنم جدا شده بود، نفس آسوده ای کشیدم ولی بعد که به یاد چمدان هایم افتادم مستاصل مانده بودم که

چه کار کنم! چادرم را به دور خود پیچیدم، امشب را باید با همین سر میکردم ولی وقتی به سمت حمام رفتم تازه متوجه راه ارتباطی خودم با او شدم یعنی همان آسانسور شیشه ای که همه ی وسایلم داخلش قرار داشت.

با خیالی آسوده آنها را که تقریباً سنگین هم بود بیرون کشیدم و لباس راحتی مناسبی را برداشتم و به حمام رفتم. حوله های سفید و تمیز که مشخص بود نو هستند و تازه خریداری شده اند، در قسمتی مرتب چیده شده بود و احتیاجی به باز کردن حوله ی خرید عروسیم نبود. بعد از کلی ور رفتن با دکمه های اطراف وان آن را به حالت جکوزی در آوردم و چشمهایم را بستم. تمام خستگیم به یکباره رفع شد. واقعا که پول داری و استفاده از یکسری وسایل خالی از لطف نیست. به سختی موهایم را از دست آن گیره های فلزی محکم خلاص کردم و بعد از شستشو، حوله ای که بوی خوش آن احوالم را بهتر کرده بود بر تن کردم و به تصویر توی آینه که با آن همه گریه و زاری هنوز به شدت گیرا و دلنشین بود لبخند زدم و روی تخت خواب یک نفره قشنگم قبل از آن که بخوابم به چیزی فکر کنم بیهوش شدم.

فصل ۱۳

یک هفته از آن شبی که به عنوان عروس به محل زندگی جدیدم وارد شده بودم گذشته بود. هنوز آنجا برایم جالب بود و تازگی داشت طوری که تمام مدت توی خانه بودم و هنوز حوصله ام سر نرفته بود. با خانواده ی خودم و اردوان طوری گفتگو میکردم انگار بهترین زن و شوهر تازه ازدواج کرده بودیم و خیالشان راحت شده بود. در این مدت با این که هیچ صدایی از پایین نپامد، اما اوایل دلشوره داشتم مبادا ناغافل اردوان بالا بیاید ولی حالا دیگر خیالم راحت شده بود که محاله بیاید. در این مدت تمام لباس ها و کتاب هایم را در قفسه های مختلف کمد ها چیده بودم و وسایل خانه را هم آن طور که سلیقه ی خودم بود مرتب کردم. تصمیم داشتم کتاب هایم را مرور کنم تا برای کنکور سال بعد آماده باشم، باید برای آینده ام برنامه ریزی میکردم، وجود اردوان که در زندگیم اصلاً محسوس نبود و من بهش فقط به چشم یکی ناجی که مرا از آن همه فکر و خیال های دهشتناک رهایی داده و زندگی خیلی عادی و مستقلی را برایم مهیا ساخته بود نگاه می کردم البته حضور نداشتنش نه تنها بد نبود بلکه برایم لطف الهی محسوب میشد. راستش من از وضعیت به وجود آمده کمال رضایت را داشتم فقط نباید اوقاتم را به بیهودگی و بطالت می گذراندم. از فکر بیرون

آمدم باید برای خرید بیرون میرفتم به همین خاطر مطمئن شدم اردوان خانه نباشد، معمولاً حدود ساعت شش به بعد می آمد. نمی دانستم باید برای خرید به کجا بروم، از دفترچه تلفن شماره ی آژانس را پیدا کردم و در حالی که پالتو و شال مناسبی انتخاب کردم، چکمه و کیف مناسبی هم برداشتم و منتظر آژانس شدم. اولین باری بود که از آن برج زیبا خارج شده و تازه متوجه محله ی خلوت و دنجی که در آن زندگی میکردم شدم، کمی در خیابان خلوت قدم زدم و هوای خنک اوایل پاییز را در ریه هایم کشیدم تا بالاخره اتومبیل تقریباً مدلی بالای توقیف کرد. ابتدا فکر کردم مزاحم خیابانی است ولی وقتی نام خانوادگی ام را صدا زد با خیال راحت سوار شدم و در حالی که سلام می کردم گفتم: -لطفا برین جایی که بتونم مایحتاج روزانه ام مثل میوه و گوشت و مرغ رو تهیه کنم. راننده که مرد محترم و میانسالی بود چشمی گفت و اتومبیلش را به حرکت درآورد و بعد از مدتی رو به روی یکی از فروشگاه های بزرگ توقیف کرد. برگشت عقب و گفتم: -ببخشید خانم منتظر باشم؟ در حالی که پیاده میشدم گفتم: -اگر ممکنه، البته امکان داره کمی طول بکشه. راننده به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت: -من اون جا منتظر می مونم. تشکر کردم و سریع داخل فروشگاه بزرگ شدم، چرخ دستی برداشتم و هر آنچه فکر میکردم مورد نیازم باشد سریع تهیه کردم و بعد از کارت کشیدن با همان چرخ به سمت اتومبیل آژانس رفتم و راننده بعد از جا دادن کیسه های خرید، پرسید: -مقصد بعدی تون؟ برای جاسازی و سر و سامان دادن به آن همه خرید به وقت نیاز داشتم و با این که دلم میخواست چرخ داخل شهر بزنم، گفتم: -می رم خونه. سپس داخل صندلی فرو رفتم و سرگرم تماشای مردم و خیابان های شلوغ و پرتراфик که این همه خواهان داشت، شدم.

آن روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم طبق معمول مشغول خواندن کتاب ها و جزوه های درسی ام بودم که متوجه آسانسور شیشه ای شدم که بالا آمد. حسابی دستپاچه شده بودم. در این یک ماهی که اینجا بودم هیچ وقت سابقه نداشت اردوان بالا بیاید یعنی اکثراً حتی صدایش را هم نمی شنیدم. چادرم را روی سرم انداختم و مقابل آسانسور ایستادم. ولی در کمال ناباوری مردی را دیدم بلند قامت و قوی هیکل که از لهجه و شکل ظاهرش معلوم بود شهرستانی است. بنده خدا که از دیدن من هول شده بود، گفت: -سلام خانم! من که نزدیک بود قلبم بایستد، زبان در دهانم نمی چرخید و همان طوره او زل زده بودم که دوباره با لهجه گفت: -ببخشید خانم، من رحیم هستم و هرچند وقت یکبار برای پاکیزگی منزل آقا میام. راستش همیشه این جارو هم تمیز می کنم. الان هم کار پایین تموم شده اگه اجازه بفرمایید کار بالا را شروع کنم. همان طور که مستاصل ایستاده و به کارگر خانه ی اردوان که سعی می کرد خیلی مودب صحبت کند نگاه می کردم و تازه فهمیدم چرا از صبح آن همه صدا از پایین می آمد. کمی آرامش خودم را به دست آوردم

ولی با لکنت گفتم: -نه نه، خیلی ممنون، بالا تمیزه. رحیم قا که سرش را پایین انداخته بود گفت: -پس به آقا بگویند برای ما مسئولیت نشه، من دیگه رفع زحمت می کنم. در حالی که هنوز قلبم به شدت می زد جواب خداحافظی اش را دادم و بعد از رفتن او چادر را از سر کشیدم و روی مبل راحتی ولو شدم. از فکر این که از صبح با مردی غریبه در این خانه ی درندشت که نه کسی صدایم را می شنید و نه اصلاً کسی باکسی کارداشت تنها بودم ترس شدیدی تمام وجودم را لرزاند. تا شب هم این ترس و دلهره در وجودم مانده بودو دوست داشتم به طریقی از اردوان خواهش کنم دیگر برای نظافت آقارحیم را نفرستد. ولی این که چطور این مطلب را بهش بگویم تمام فکر و ذهنم را مشغول کرده بود. تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدم که برایش یادداشت بگذارم. به همین خاطر برایش نوشتم. "سلام لطفا درموقعی که خودتون منزل نیستید کسی را برای نظافت نفرستید. من امروز خیلی ترسیدم. اگر مایل باشید نظافت طبقه ی شما را هم در زمان هایی که خودتان تشریف ندارید من انجام می دهم فقط اگر موافق بودید زیر برگه را امضا بفرمایید." سپس از آسانسور پایین رفتم و برگه را به در یخچال چسباندم و فوری برگشتم. بعد از چند روز وقتی از نبودنش مطمئن شدم دوباره پایین رفتم و داخل آشپزخانه فوق مدرنش شدم. نامه روی در یخچال بود و زیرش نوشته بود "چهارشنبه ها از صبح خانه نیستم" و یک چیزی شبیه امضا کرده بود، حتما منظورش این بود که دیگر از رحیم آقا خبری نمی شود. در حالی که نفس آسوده ای می کشیدم به خاطر آمد، آن روز هم چهارشنبه است و با خیال راحت در طبقه ی اردوان گشتی زدم. تا آن تاریخ هیچ گاه نتوانسته بودم حس کنجاوی خود را ارضا کرده و در این طبقه حسابی تجسس کنم چون همیشه می ترسیدم به یکباره سر برسد ولی آن روز با خیال راحت به اتاق های شیک اردوان سرک کشیدم. واقعا بی نقص و زیبا بود. یکی از اتاق هایش پر بود از وسایل ورزشی، از توپ و دستکش گرفته تا خیلی دستگاه های بزرگ و کوچک که من اصلاً نمی دانستم چی هست و چطور کار می کند. داخل سالن هم سیستم صوتی و تصویری بود که من تا به حال توی تلویزیون هم ندیده بودم. با فراغ بال همه جا را نظاره می کردم و از دیدن خیلی چیزها مثل میز بیلیاردش کلی ذوق کردم و با خودم اندیشیدم یعنی من همسر صاحب این خانه هستم. ولی بعد خنده ام گرفت چه شوهر ایده آلی! بیچاره پدر و مادر هایمان که فکر می کردند ما چه زوج خوشبختی هستیم و هربار که تلفن می کردند جوری حرف می زدند که یعنی دیدی حرف ما رو گوش کردی و زن اردوان شدی و به خوشبختی رسیدی، من هم اصلا دم نمی زدم و حرفهایشان را می پذیرفتم. نمی دانم اردوان چگونه با خانواده اش صحبت می کرد که آنها هم به همین نتیجه رسیده و شکر گزار خدا بودند. بعد از آن هر چهارشنبه برنامه ام این شده بود که پایین بروم و کارهای اردوان را انجام دهم. حالا اگر قبلاً آقارحیم برای نظافت کلی می آمد من بیچاره وظیفه ی شستن ظرف و غذا درست کردن هم بر دوشم افتاده

بود، هرچند که ظرف شویی بود و اردوان هم غذا درخواست نکرده بود ولی احساس می کردم وظیفه ی همسری را حداقل در این زمینه انجام دهم تا کمتر حس سرباری داشته باشم مخصوصاً وقتی غذا برای خودم درست می کردم آنقدر زیاد می آمد که حتی دو وعده و گاهی سه وعده می خوردم. اما باز هم زیاد می آمد چون من با این که کم غذا نبودم ولی خب در تنهایی اشتهای زیادی نداشتم. اوایل می ترسیدم که داخل یخچالش غذا بگذارم ناراحت بشود ولی وقتی یکبار امتحان کردم و دیدم خیلی راحت تاته غذایش را می خورد و ظرفش را هم خودش داخل ماشین ظرف شویی می گذارد با خیال راحت قبل از ورودش برایش غذای گرم می گذاشتم و همین باعث احساس خیلی خوبی در وجودم شده بود و با خودم فکر می کردم منتهی بر سرم نیست. مخصوصاً که از طریق فرنگیس خانم متوجه شده بودم اردوان از چه غذاهایی بیشتر خوشش می آید و چه غذاهایی را اصلاً دوست ندارد. خلاصه چون می دانستم عاشق زرشک پلو با مرغ است با کمال دقت برایش درست می کردم؛ البته خودم هم دقیقاً نپزدانستم چرا این کارها را می کنم ولی به خودم می گفتم "فقط به این خاطر که فکرو نکند من فقط حساب بانکی اش را خالی می کنم و قسمتی از خانه اش را تصاحب کرده ام"

فصل ۱۴

یک ماه هم به همین منوال گذشت و من تنهایی هایم را با کتاب و درس پرکردم و در برابر مامان اینها که گاهی اصرار می کردند نزدشان برویم هر بار بهانه می آوردم. نمی توانستم بی اردوان به اصفهان بروم با این که عذر و بهانه برای نبود شوهر شناسنامه ایم زیاد بود ولی خب من کلاً دروغگوی قهار نبودم. با این حال وقتی اصرارهای خانواده ام زیاد شد تصمیم گرفتم به تنهایی راهی بشوم و برای این که در گفته هایم با مامان و فرنگیس خانم دچار تناقض نشوم دوباره طی نامه ای دوخطی برای اردوان نوشتم که برای مدتی به اصفهان می روم و بعد از گرفتن بلیط، چمدانم را بستم و راهی شدم. وقتی چشمهایم را گشودم از این که می خواستم دوباره بر روی خاک زادگاهم قدم بگذارم و هوای آن را استنشاق کنم غرق لذتی وصف ناپذیر شده بودم، خودم هم نمی دانستم چرا ولی احساس سبکی می کردم انگار هیچ زنجیری به پاهایم نبود و اگر همین لحظه هم اقدام به طلاق می کردم مشکلی نداشتم و فقط می ماند همان مهر سهمگین طلاق که برایم آن قدر که بهش فکر کرده بودم دیگر ناراحت کننده نبود. خلاصه سریع تاکسی دربستی

گرفتم و به سمت محل قدیم مان که تمام دوران کودکی و خاطرات نوجوانی ام در آن ثبت شده بود روان شدم. بعد از دقایقی در حالی که چمدان سنگین را که مملو از سوغات هایی که برای علی و مامان و آقا جونم و خانواده و خواهر زاده های اردوان بود می کشیدم زنگ خانه ی قدیمی ولی با صفایمان را فشردم. مامان طبق معمول پیچیده در چادر سفید گلدارش در را گشود. چنان غرق خوشحالی شد که اشک هایش جاری شده بود. انگار خودم هم تازه فهمیده بودم چقدر دلم برایش تنگ شده و اشک هایم مثل سیلابی بر کویر گونه هایم روان شده بود که مامان گفت: -مادر فکر نمی کردم خونه ی شوهر این قدر بهت خوش گذشته بگذره که حتی سراغی هم از ما نگیری، حالا خوبه به زور قبول کردی شوهر کنی. من که بعد از مدتها عطر ارام بخش آغوش مادرم را حس می کردم با گریه گفتم: -دلم براتون خیلی تنگ شده بود و دوباره زدم زیر گریه. مامان که سعی داشت مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد، سر و صورتم را غرق بوسه کرده و گفت: -بیا عزیزدلم لان علی هم از مدرسه می رسه، به آقا جونت هم زنگ می زنم که زودتر بیاد. وارد خانه که شدم بوی غذای مامان که به نظرم خوشمزه ترین غذاهای دنیا بود، در مشامم پیچید. در فضای صمیمی و آرام خانه، چرخ زدم و بعد از مدتها وارد اتاق خودم شدم. مامان آنقدر تمیز و کدبانو بود که همه چیز حسابی برق می زد، البته من هم در خانه داری به مامانم رفته بودم. بر روی تخت دوران تجردم ولو شدم و به یاد اشک هایی که ریخته و عاقبت به شکلی از آن مهلکه گریخته بودم خداراشکر کردم. با باز شدن در اتاق و ورود علی، تمام گذشته ها و هر آنچه در زندگی متاهلیم بود فراموش کردم. علی خودش را در آغوشم انداخته و گفت: -آبجی دلم برات تنگ شده بود، نبودی کلی مسلح های ریاضی ام رو بلد نبودم حل کنم و هیچ کس نبود بهم یاد بده. در جواب نگاه پرشیطننتش چشم غره ای رفتم و گفتم: -ای شیطان پس برای حل مسئله هات دلت برام تنگ شده بود؟! علی سر به زیر انداخته و گفت: -نه به خدا آبجی! سر تقریباً تراشیده اش را بوسیدم و گفتم: -خب حالا تو این چند وقتی که اینجا هستم هر چی اشکال داری بیار برات توضیح بدم. خندید و گفت: -باشه آبجی، حالا وقت زیاده. من هم خندیدم و گفتم: -ای تنبل پس قصد یاد گرفتن نداری فقط دوست داری من برات حل کنم. -آبجی، آقا اردوان هم شب می یاد اینجا؟ آخه می خوام به دوستانم بگم بیان دم در ببیننش. من که بعد از دقایقی دوباره به یاد زندگی مثل خیمه شب بازی خودم افتاده بودم، گفتم: -نه علی جون، اردوان خیلی سرش شلوغه ولی زود برو چمدونم رو بیار چون کلی سوغاتی برات فرستاده. علی که کمی پکر شده بود، دوباره لبخند زد و گفت: -چشم آبجی و سریع از اتاق خارج شد. همان لحظه هم مامانم سینی برنج به دست گوشه ای نشست و همان طور که مشغول پاک کردن بود، پرسید: -مادر، آقا اردوان شب نمی یاد؟ -نه مامان، نمیتونه تیم رو رها کنه. نگاه مامان تا عمق وجودم اثر کرد و آهسته گفت: -مادر، مرد خوبیه؟ دست بزنی که نداره؟ خندیدم و گفتم: -نه، اردوان اصلاً اهل این حرفها

نیست، بچ خرده کم حرف هست، زیاد هم اهل مهمونی رفتن و مهمونی دادن نیست ولی خودش مرد خوبی و زندگی خیلی خوبی برام مهیا کرده اگه بدونی چه خونه زندگی قشنگی دارم. مامان لبخند به لب گفت: -چقدر به این مرد گفتم چند روز بریم خونه ی دخترت، ولی آقا جونت رو که می شناسی درس و مشق علی رو بهانه خودش کرده و می گه اونا بیان اینجا. البته من که می شناسمش و می دونم اصلا از تهران اومدن خوشش نمیاد و انگار می خواد بره سفر قندهار! در عوض تو بیشتر بیا، حالا که شوهرت اسیر کارش، خودت تنها بیا. سری تکان دادم و گفتم: -چشم مامان جون هر وقت بتونم میام. مامان که سینی برنج را پاک کرده بود، طبق عادت همیشگی اش دستش را به دیوار گرفت تا از زمین بلند شود و گفت: -مادر تو راهی که نداری؟ من که لحظه ای مثل آدم های گنگ بهش خیره شده بودم تازه به خاطر رسید که این زندگی عجیب و غریب همچنین هم نمی تواند بی دردسر دوام بیاورد و بالاخره معضلاتش خودش را نشان می دهد، گفتم: -نه مامان جون چه حرف هایی می زنین، مگه چند وقته که ما عروسی کردیم. تازه من دارم برای کنکور درس می خونم بلکه این بار قبول بشم. آخه اردوان دوست داره زنش تحصیل کرده باشه. برای خودم هم عجیب بود که چه راحت در مورد همسر فرضی ام حرف می زنم و نظراتش را می گویم ولی انگار همین یک جمله برای مدتها می توانست حفاظی شود در برابر پرسش های آنها برای بچه دار نشدنم چون می دانستم که همه ی اطرافیانم تا ازدواج می کردند سریع بچه دار می شدند. بعد از ناهار که خورشت بادمجان بود، پلک هایم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم و تا حدود ساعت پنج از سر و صدای توپ بازی علی که از حیاط می آمد چیزی نفهمیدم، معلوم بود به خاطر توپ گرانیتمی که برایش آورده بودم خیلی ذوق زده شده. نگاهی به داخل حیاط که با آب و جارویی که مامان کرده و سماور روشنی که بخار آن به هوا بلند می شد و با هر ضربه ی علی به توپش دلم هری می ریخت که به قوری گل سرخی و سماور نخورد، به یاد روزهای قبل از ازدواج افتادم، مامان تابستان و زمستان نمی شناخت و همیشه بعد از ظهر بساط چایش را روی تخت مفروش کنار حوض کوچک حیاطمان که از عید سال های قبل ماهی های قرمز و نارنجی رنگش زنده مانده بودند، پهن می کرد و آدم می طلبید در هر هوایی یک استکان چای با تنقلات مخصوص اصفهان بخورد. با این افکار به سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم، صدای مامان را از پشت سرم شنیدم که گفت: -طلایه جون مادر بیدار شدی، زودتر حاضر شو مادر شوهرت هم قراره بیاد اینجا، بنده خدا می گفت بلکه تو رو بغل کنه دلتنگی هاش برای پسرش کمتر بشه. بعد در حالی که حوله ی تمیزی را به دستم میداد گفت: -مادر جون تو با اردوان هم زبان تری هر چی باشه زنش هستی و دوستت داره، بهش بگو بیاد مادرش رو ببینه بیچاره فقط همین یه پسر رو داره و دختراش هم که شوهر کردن و رفتن خونه ی بخت و اختیارشون دست پسر مرده، هر چند که به قول فرنگیس جون اونها بیشتر از اردوان از راه دور می

یان و می رن ولی خب بعد از این همه نذر و یاز که اردوان رو به دنیا آورده، توقع بیشتری ازش داره. من که مانده بودم چی بگم، گفتم: -چه می دونم مامان جون، من زیاد تو مسائل خصوصی اردوان دخالت نمی کنم یعنی اصلاً خوشش نییاد. آنقدر هم درگیر و گرفتاره که اصلاً وقت نداره. مامان که سری به علامت تاسف تکان می داد گفت: -چی بگم وا... و به سمت آشپزخانه رفت. من هم لباسم را تعویض کردم و به حیاط رفتم و در جواب علی که سلام کرد و گفت: -آبجی چه توپ خوبی تا حالا همچین توپی نداشتم. گفتم: -علی جون مواظب باش به جایی نخوره. علی همان طور که مشغول بازی بود بی آنکه مرا نگاه کند، در حالی که نفس نفس می زد ولپ هایش از سرما قرمز شده بود گفت: -ههه نخور آبجی جون. من این طرفم و خیلی هم حواسم هست مثل این که هر روز همین بساط اینجاست و من هم مشغول کار خودمم. در دلم از این که توپ بازی کار و شغل علی بشود لحظه ای دلم گرفت، اگر او هم می خواست یک فوتبالیست مثل اردوان که تا این حد بی مهر و عاطفه، بشود خیلی ناراحت کننده می شد مخصوصاً اگر مثل اردوان متکبر و از خود راضی هم می شد که دیگر غیر قابل تحمل بود. در افکار خودم غرق شده بودم که مامان با سینی گز و سوهان از پله ها سرازیر شد و باخنده گفت: -مادر جون اگر دم کشیده دوتا چایی بریز تا فرنگیس جون هم بیاد. از سوز هوا دستهایم را بهم مالیدم و آستین تراکم را پایین کشیدم و داخل استکان های کمر باریک که خیلی مرتب داخل نعلبکی های شاه عباسی قرار گرفته بود چای خوش عطر و رنگ مخصوص مامان را که خیلی هوس کرده بودم ریختم، آخه در این مدت مدام چای کیسه ای خورده بودم و کمتر حوصله ام می گرفت برای خودم چای دم کنم. علی که دست از بازی کشیده و به حالت یه وری روی تخت نشسته بود گفت: -آبجی به من هم چای بده که یخ کردم. بعد دست دراز کرد و یک گز برداشت. مامان اخم کرد. گفت: - برای تو چایی روزی چندبار خوب نیست، گزت رو خالی بخور. علی که به سختی گز را میان داندان هایش می کشید گفت: -نه مامان، من چایی می خوام. چای را مقابلش گذاشتم و گفتم: -شب دیگه از چایی خبری نیست. در همین حین زنگ حیاط به صدا در آمد و علی به سمت در دوید.

فصل ۱۵

فرنگیس خانم بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت در حیاط رفتم. فرنگیس خانم که صورتش از سرما به قرمزی میزد وارد شد و با صدای بلندی گفت: -سلام عروس گلم، قربونت برم، چشمم کف پات، خوبی عزیز دلم؟ با خودم گفتم پسر من رو زن بدم زود زود بیاد سراغم ولی انگار تو هم رفتی پیش اون، مارو فراموش کردی. دختر شما نمی گین ما هم دل داریم و دلتنگ می شیم به سر که نمی زنین به زنگ هم نباید بزنین؟ من باید حال عروسم رو از مادرش پپرسم؟ این اردوان که هر وقت زنگ می زنی می گه نیستی. در حالی که مرا به آغوشش می فشرد با علاقه ی خاصی گفت: -قربونت برم، بوی اردوانم رو میدی. من که از ان حرفش خنده ام گرفته بود سکوت کردم ولی فرنگیس خانم که همان طور تند تند حرف می زد ادامه داد: -خدا می دونه چقدر دلتنگشم، هفته ای یک بار هم زنگ نمی زنه، من هم که زنگ می زنی یا بر نمی داره یا می گه نمی تونی حرف بزنی. بوسیدمش و گفتم: -طفلك اردوان خیلی سرش شلوغه، صبح زود می ره و شب خسته و کوفته می یاد باید استراحت کنه. تورو خدا شما به دل نگیرید. فرنگیس خانم که انگار قصد کرده بود هر چه دلتنگی داشت همان دم در بگوید، با صدای مامانم که می گفت: -فرنگیس جون یا چایی بخور، گرم شی. سلام و احوالپرسی کرد و مادر گفت: -از قدیم راست گفتند به بچه نباید دل خوش کرد، بیا بشین که فقط باید دلت به حاج آقا خوش باشه. فرنگیس خانم که حالا لب هایش به خنده نشست بود، گفت: -ای خانم، حاج آقا هم که صبح خروس خون می ره و شب می یاد. مامان، استکان چای را مقابلش گذاشت و گفت: -این هم حرفیه، مثلاً ساعت سه ظهر قرار بود آقا جونش بعد از چند ماه بیاد دخترش رو ببینه اما هنوز پیداش نیست. فرنگیس خانم با صدای بلند خندید و گفت: -امان از دست این مردها! بعد دستی به سر علی که چای اش را خورده بود و به قصد بازی می خواست بلند شود، کشید و گفت: -پسر من تو بزرگ شدی این طوری نشی ها. علی که معلوم بود خجالت کشیده، سرش رو پایین انداخت و گز دیگری برداشت و سریع به سراغ توپش رفت. فرنگیس خانم قصد داشت مرتب در همه ی حرف هایش از همه چیز زندگی عروس و پسرش سر در بیاورد ولی وقتی با حرف های دوپهلوی و حاشیه ای من مواجه شد، آخر سر گفت: -می دونی مادر، حالا که می بینم زن به این خانمی و گلی گیر پسر من اومده و تو شهر غریب تنها نیست خیالم راحت شده حتی اگر ما رو هم فراموش کرده باشه. من هم برای این که خیالش را واقعا راحت کرده باشم، گفتم: -خیالتون از بابت اردوان هم راحت باشه هم غذاشو به خوبی می خوره هم خوب می خوابه به کارش هم می رسه. من که فقط از غذاهایی که درست کرده بودم می توانستم بفهمم شوهرم حالش چطوره و ساعت خوابش را هم وقتی طبقه ی پایین هیچ صدایی نپامد می فهمیدم کمی برای فرنگیس خانم که مشتاق به حرف های من گوش می داد صحبت کردم تا خیالش حسابی راحت بشود. فرنگیس خانم که مسیر صحبتش مثل مامان به بچه دار شدن من کشیده شده بود، طوری از نوه دار شدنش با لذت حرف می زد که مرا به

خنده و می انداخت ولی آب پاکی را روی دست او هم ریختم، اون هم که زن فوق العاده با فهم و کمالاتی بود گفت: -آره عزیزم بهتره به درست اهمیت بدی و از تحصیلات شوهرت کمتر نباشه، بعد هم برای من یه نوه خوشگل بیار. از روی ناچاری چشمی گفتم تا غائله را بخوابانم. فرنگیس خانم بعد از ساعتی گفتگو، عزم رفتن کرد و گفت: -من دیگه باید برم عروسکم، راستی برنامه ی که امشب اردوان بهش دعوت شده چه ساعتیه؟ من که اصلاً از هیچ چیز خبر نداشتم مانده بودم چه بگویم، با من من گفتم: - برنامه، آهان فکر کنم ساعت نه باشه، زمان دقیقش رو نمی دونم. فرنگیس خانم مکثی کرد و گفت: -اردوان که زنگ زده بود، گفت ساعت ده، ده و نیمه. من که سعی می کردم طبیعی باشم، گفتم: -آره، آره اصلاً حواسم نبود. چند روز پیش بهش زنگ زدن که توی برنامشون شرکت کنه ولی ساعتش رو معلوم نکرده بودن. فرنگیس خانم صورتم را بوسید و گفت: -مادر جون، حواست به خودت باشه سرما نخوری زمستان امسال زیاد پر رنگ نیست ولی یک دفعه غافلگیر می کنه. در ضمن فردا ناهار منتظرتم، تا اینجایی دخترها رو هم دعوت بگیرم عروس قشنگمون رو ببینن. به قول اعظم دختر بزرگم، این اردوان همه ی سنت و رسم و رسوم ها رو یادش رفته. فهیمه دختر کوچیکم هم می گفت، ما حسرت داشتیم عروسمون رو پاگشا کنیم و بهش کادو بدیم ولی داداش اصلاً نداشت ما عروسمون رو یه دل سیر ببینیم. از حرف هاشون دلگیر شده و گفتم: -تورو خدا شرمنده، زندگی اردوان تابع برنامه و نظم باشگاهشه و من هم مجبورم با برنامه های اون خودمو رو تطبیق بدم. فرنگیس خانم که دم در رسیده بود گفت: -دشمنت شرمنده باشه، این حرف ها چیه می زنی، هیچ اشکالی نداره مادر، ببین شوهرت چی می خواد همون کار رو بکن، تا چند وقت دیگه دوره ی این کاراش سر می رسه تو هم راحت می شی. و در حالی که دوباره مرا می بوسید گفت: -طلایه جان فردا می بینمت ولی وقتی رفتی دیگه زود به زود زنگ بزن بلکه دل من هم وا شه. سری تکان دادم و گفتم: -چشم. مامان هم با چند تعارف دیگر او را بدرقه کرد. دست هایم حسابی قرمز شده بود و هر چقدر به شب نزدیکتر می شدید هوا هم سردتر می شد که بساط چای را جمع کردیم و در حالی که به علی گوشزد می کردم دیگر موقع انجام تکالیف مدرسه اش است، داخل ساختمان شدیم. علی که بازی توی حیاط برایش کافی نبود سریع به سمت تلویزیون رفت، مامان هم با پرسیدن برای شام چی دوست داری برایت درست کنم به سمت آشپزخانه رفت و من هم به دنبالش راه افتادم و گفتم: -هر چی خودتون دوست دارید مامان خندید و گفت: -یعنی هیچ دلت برای خورشت ماست های مامانت تنگ نشده؟

من هم خندیدم و گفتم: -وای مامان جون نمی خواد خودتون رو به زحمت بندازید یک چیزی دور هم می خوریم. مامان در حالی که به سمت یخچال می رفت گفت: -بعد از چند ماه اومدی تعارف هم می کنی؟ راستی مادر جون زشت نیست من هم فردا پیام، اینا می

خوان عروسشون رو ببینن من مزاحم نباشم. اخم کردم و گفتم: -نه مامان جون، این چه حرفیه که می زنی، فرنگیس خانم ناراحت می شه شما نباشید.... در همین حین صدای در آمد. مامان سرش را تکان داد و گفت: -آقا جونت هم اومد. اندازه ی یک دنیا دلم برای آقاجونم تنگ شده بود. به سرعت از آشپزخانه خارج شدم، در نگاهش دریایی از محبت و مهربانی موج می زد و از سرما بینی اش قرمز شده بود، داشت شال گردن و کلاهش را در می آورد که گفتم: -سلام آقاجون، حالتون چطوره؟ -سلام به دختر قشنگم، چه عجب یادی از پدر و مادرت کردی! نگفتی ماییم و همین یکدونه دختر؟! بغلش کردم و با شیطنت گفتم: آقا جون معلومه خیلی دلتون برام تنگ شده بود، از ظهر تا حالا نیومدید. آقاجون که به سمت بخاری می رفت، برگشت و گفت: -تو که این همه روز ندیدن ما رو تحمل کردی حالا چند ساعت هم آقاجونت مجبور شده به خاطر شاگرد بازیگوشش که از صبح تا حالا رفته دنبال کارهای عروسبیش و من رو تنها گذاشته، صبر کنی هیچ اشکالی نداره. -!...؟ مگه آقا حبیب هم زن گرفته؟! آقاجون سرش رو تکان داد و گفت: -آره، بالاخره اون هم سر و سامان گرفت. -چه عجب، دیگه پیر پسر شده بود! -ای آقا جون این حرف ها چیه پشت سر جوون مردم می زنی، بیچاره فقط یه خورده موهاش ریخته، برای همین سنش بیشتر نشون می ده. خودم را برای آقاجون لوس کردم و گفتم: -فقط یه خورده آقا جون؟! لبخندی زدم و ادامه دادم: -در ضمن من از وقتی ده سالم بود آقا حبیب همین شکلی بود. آقاجون که با نگاهی سالن را از نظر می گذراند، پرسید: -دخترم، شوهرت نمی یاد؟ از صبح با این که چندمین بار بود که عذر، نیامدن اردوان را آورده بودم ولی هر مرتبه دست و پام را گم می کردم. -نه آقاجون نمی یاد. با شیطنت ادامه دادم: -نکنه تنها اومدم، خوشحال نیستید؟ آقاجون با خنده لپم را کشید و گفت: نه دختر کم هر جور خودتون راحتید، ما دوست داشتیم دخترمون رو ببینیم که دیدیم. مامان با استکانی چای برای آقاجون وارد شد و گفت: -خوب پدر و دختر خلوت کردین.

فصل ۱۶

آقاجون دستی به موهایم کشید و گفت: -خب خانم، این هم دخترت، صحیح و سالم، دیدی بی خودی غصه اش رو می خوردی. من که انگار تازه متوجه شده بودم مادر و پدرم چقدر از نبود دختر یکی یکدانه شان دلتنگ بودند، گفتم: -وا، مامان جون دیگه نشنوم وقتی من نیستم ناراحت باشی به خدا من جام خیلی هم خوبه، انشالله به بار که اومدید خودتون می بینید. در حالی که تو دلم دعا می کردم

آقا جون هیچ وقت راضی نشود حجره اش را ببندد و به خانه ی تک دخترش بیاید تا شاهد خیلی چیزها نباشد کمی از اوضاع خانه و زندگی مرفه و عالیم تعریف کردم و سپس به سراغ چمدانم رفتم و چیزهایی را که برای آقا جونم خریده بودم، به او که امتناع می کرد و خوشش نمی آمد دخترش برایش چیزی بگیرد تقدیم کردم. آقا جون که معلوم بود از دیدن دستکش های چرم اصل خیلی خوشحال شده بود چون همیشه مسیر خانه تا حجره اش را با دوچرخه طی می کرد و در هوای سرد داشتن یک جفت دستکش مرغوب عالی بود، کلی تشکر کرد و بعد هم غر غر کرد که دیگه نیبم از این کارها بکنی و به قول خودش چون دفعه ی اول بود چیزی نگفت و قبول کرد. وقتی مامان برای تهیه ی شام به آشپزخانه رفت، آقا جونم مشغول خواندن روزنامه شد و همان طور هم اخبار گوش می کرد. علی هم وقتی آقا جون می آمد یاد درس و مشقش می افتاد و دیگر بازیگوشی تعطیل می شد. به یاد حرف فرنگیس خانم که گفته بود امشب در برنامه ای اردوان را نشان می دهد افتادم ولی حتی نمی دانستم کدام کانال و چه برنامه ای، منظر بودم اخبار تمام شود و کانال هارا بالا و پایین کنم تا بلکه زیر نویسی، چیزی پیدا کنم که در برابر سوال های اتفاقی آقا جون یا علی گیج نباشم. حالا جای شکرش باقی بود که از میان گفته های فرنگیس خانم فهمیده بودم آن شب قراره شوهرم را در تلویزیون نشان دهند والا اگر فردا می فهمیدم و یا آقا جونم یک دفعه می دید حتماً باعث شک و شبهه می شد. در همین افکار بودم که مامانم صدایم زد و کاسه ای را که داخلش اسفناج پخته بود به همراه گوشت کوبی به دستم داد و گفت: -مادر اینو بکوب تا برات بورانی هم درست کنم. در حالی که بعد از مدتها از خوردن بورانی اسفناج خوشحال شده بودم یادم آمد هنوز زن کامل و کدبانویی نشدم چون در این مدت هرگز به فکر درست کردن این قبیل چیزها نبودم، دوست داشتم تا برگشتم برای اردوان هم، همین را درست کنم و به همان حالت مخفیانه داخل یخچالش بگذارم. مامان که بی حواسی مرا دیده بود، گفت: -آره آره، ظهر قبل از خواب زنگ زد. الان هم قراره توی یه برنامه تلویزیونی نشونش بدن. مامان که انگار افتخار بزرگی نصیب اوشده، بادی هبغبب انداخت و گفت: -آفرین، آفرین هزار ماشالله دامادم همه چیز تمومه، من که خیلی راضیم. من که از حرف نابخردانه ی مامان که در اوج ظاهر بینی ادا میکرد خنده ام گرفته بود، گفتم: -ای بابا، مامان جون اون هم یه آدم مثل بقیه است، شما زیادی گنده اش می کنید. مامان طوری نگاهم کرد که یعنی تو نمی فهمی، بعد گفت: -این چه حرفیه مادر جون، ناشکری می کنی هنوز که هنوزه به هرکس میگم اردوان صولتی دامادمه همه یه ساعت ازش تعریف می کنن و براشون قابل باور نیست. تو همین کلاس آشپزی خانم جعفری، نمی دونی وقتی خاله ات گفت، چقدر همه با تعجب نگاه می کردند. سرم را تکان دادم و گفتم: -وا، مامان مگه شما کلاس آشپزی می رین؟ مامان که انگار فراموش کرده بود همه ی کارهایش را در نبودن من بگوید، گفت: -وای خاک عالم، یادم رفت برات تعریف

کنم. ماه پیش وقتی خاله ات وقتی دید من تنها تو خونه حوصله ام سر می ره، گفت با همدیگه بریم پیش یکی از آشناهاش که از این کلاس های آشپزی و شیرینی پزی داره. خندیدم و با شیطنت گفتم: -عجب، پس بگو چرا غذای امروز این قدر خوشمزه تر شده بود. مامان با خنده سرش را تکان داد و گفت: -نه مادر جون، اون خانم که از این غذاها یاد نمی ده. اون از این غذاهای فرنگی ها چیه، بیف استرو نمی دونم چی چیه، لازانیا و از این ماکارونی پنیر دارها چیه؟ آهان پاستا، یاد می ده که به بار درست کردم اما آقاجونت اصلاً ب نزد. من که واقعاً خنده ام گرفته بود، هم از تلفظ های درست و غلط مامان و همین که آقاجون اصلاً از این چیزها خوشش نیامده گفتم: -وای مامان جون یعنی شما از این غذاها هم من نبودم درست کردید؟! مامان لحن صدایش رو آهسته کرد و گفت: -آره عزیزم، فردا که مهمون هستیم اما پس فردا ظهر که آقا جونت نیست برات درست می کنم. ببینی مادرت تو این مدت بیکار ننشسته بوده. از این که مامان خودش را از تنهایی مشغول به این کارها کرده بود از ته دل خشنود شده و در دلم خاله را هم دعا کردم که نگذاشته بود مامان تنها بماند، باید در این هفته که اصفهان بودم به همه از جمله خاله سیمین و مامان بزرگ سلطان و همچنین خواهر های اردوان که بزرگتر از همه اعظم خانم که مدیر مدرسه بود و فهیمه جون که خانه دار بود ولی به خاطر شغل همسرش که مهندس بود در یکی از شهرهای حاشیه ی اصفهان زندگی می کرد هم سری می زدم و به شکل قابل قبولی از زنگی متاهلی ام تعریف می کردم تا جای شک برای کسی نماند. آن شب بعد از شام، داشتم ظرف ها را آب می کشیدم که علی با شور و حال زیادی آمد داخل آشپزخانه و با فریاد گفت: -آبجی بیا، آبجی بیا، آقا اردوان رو داره نشون می ده. دستکش های پلاستیکی را از دستانم در آوردم و به سمت تلویزیون رفتم، علی که با هیجان خاصی کنار دستم نشسته بود گفت: -وای آبجی آقا اردوان موهاشو این مدلی درست کرده چقدر بهش می یاد. تازه متوجه تغییرات اردوان شدم، چقدر در این مدت عوض شده بود، فکر کنم کمی چاق تر شده بود. مامان حنده ی بلندی کرد و گفت: -آقا اردوان از وقتی زن گرفته، خیالش راحت شده و زیر پوستش آب رفته. من که نمی دانستم چی باید بگویم فقط به لبخندی اکتفا کرده و چیزی نگفتم، در عالم هیروت خودم غرق شده بودم ولی علی همچنان با شور و هیجان کودکانه اش از اردوان تعریف می کرد تا جایی که اقا جون با لحنی که انگار می خواست علی را آرام کند گفت: -این قدر نگو آبجی ببین، آبجیت زیاد اردوان خان رو دیده و حالا اومده خانواده اش رو ببینه، این قدر اذیتش نکن. علی گوشش به این حرفها بدهکار نبود و همچنان با هر حرف و صحنه ای همان واکنش را نشان می داد ولی من حواسم به این حرف ها نبود و برعکس حرف آقاجونم، انگار فقط نشسته بودم تا شوهرم رو ببینم. نمی دانم چه حسی بود ولی یک جورایی احساس دلتنگی می کردم، چقدر مودبانه و قشنگ حرف می زد، اصلاً چقدر خوش صدا بود، چهره ای محبوب و دلنشین داشت. شاید فقط در برابر من آن قدر تلخ و گزنده و

عاری از هر حس خوبی بود. انگار از توی صفحه ی تلویزیون فقط مرا می نگریست، دوست داشتم توی نی نی چشمانش فقط چهره ی من حک شود ولی در واقعیت من برای او اصلاً وجود نداشتم. شاید مرا فقط به شکل دستاویزی می دانست که مادرش دیگر نگرانیش نباشد و بر سرش غرولند نکند که چرا در شهری پر قیل و قال به تنهایی زندگی می کند و چه می دانم پدرش از بابت تک پسرش خیالش راحت باشد که با رفیق بد، نشیند و خلاصه هزار و یک چیز دیگر که ما را به همزیستی مسالمت آمیزی واداشته بود. ولی با همه ی این حرف ها احساس می کردم قلبم در آن لحظه برای او محکم تر از همیشه می زند، حالتی را داشتم که هیچ وقت تا آن سن تجربه نکرده بودم، حس نوظهوری در وجودم فریاد می زد و من نمی دانستم چیست، حسی که در تمام طول آن یک هفته دوری از منزلگاه جدیدم حسابتی در وجودم زبانه می کشید و نمی توانستم آن را تمیز دهم که به خاطر دوری و عادت از سقفی است که چند ماه به همراه صاحبخانه اش در آن گذرانده ام و یا این احساسات نوظهور بر اثر آن همه پرس و جوها و حرف های مستمری بود که از مادرم گرفته تا مادر اردوان و خواهرانش و خاله و مامان بزرگ سلطان و خلاصه هر کس مرا می دید و در گوشم تعلق او را زمزمه می کرد نشات گرفته بود، ولی انگار ساعت های آخر ماندن در زادگاهم واقعاً این احساسات جدید بر من و تمام وجودم غلبه کرده بود که به بهانه ی آن که دیگر بیشتر از این نمی توانم شوهرم را تنها بگذارم بلیط تهیه کردم تا برگردم. ناگفته نماند که این دروغ با همه ی تلخ بودنش برایم شیرین بود....

فصل ۱۷

ساعت نزدیک به ده و نیم صبح بود که به خانه رسیدم، آنقدر مامان ترشی و شور و انواع مرباجات برایم گذاشته بود که به سختی ساک و چمدانم را با خود حمل کردم. مطمئن بودم آن وقت روز آن هم وسط هفته اردوان خانه نیست و با خیالی آسوده، وارد طبقه ی او شدم، خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود و حسابتی آشفته به نظر می رسید. با این که خیلی خسته بودم ولی سری به آشپزخانه زدم. کلی ظرف های نشسته، یک سری تو ماشین ظرفشویی و یک مقدار هم داخل سینک به شکل نا جوری تلنبار شده بود. توی یخچال هم که بدتر، پر بود از جعبه های فست فود که در هر کدام مقدار کمی ته مانده غذا به چشم می خورد که منظره ی ناخوشایندی را به نمایش گذاشته بود. اردوان چقدر آدم نامنظم و شلخته ای بود، همیشه فکر می کردم آدمهای ورزشکار باید خیلی

با انضباط و تمیز باشند، ولی سر و وضع خانه اش دقیقاً عکس این موضوع را نشان می داد، بقیه اتاق ها هم وضعیت بهتری از آشپزخانه نداشتند. آنقدر لباس و وسایل مختلف روی مبل ها و تخت و حتی بر روی ویترین ها پخش و پلا بود که برای خودش آشفته بازاری شده بود. با خودم فکر می کردم، صد در صد اینجا شتر با بارش گم می شود، لابد اگر چند روز بیشتر می ماندم حتماً باید رحیم آقا را صدا می زد. با این که خیلی خسته بودم ولی طاقت دیدن آن همه نابسامانی را نداشتم و بی آن که بار و بندیل ام را بالا ببرم سریع با آسانسور بالا رفتم و لباس راحتی پوشیدم و مشغول به کار شدم، ابتدا وضعیت آشپزخانه را سر و سامان دادم. همه ی ظرفهارا به نوبت داخل ماشین چیدم و بعد هر چی ته مانده ی غذا بود، دور ریختم و مشغول رسیدگی به لباس های رنگارنگ و کفش های مختلف شدم که بعضی هاشون معلوم بود داخل همان اتاق از پا در آورده شدند، از این که هیچ نجسی و پاکی حالیش نیست لجم در آمده بود، معلوم نبود در چنین آلودگی چگونه نماز می خواند. البته اگر می خواند! از این افکار اعصابم بهم ریخته بود و هر چه جمع آوری هم می کردم، باز آن همه لباس و خرت و پرت تمامی نداشت و بدتر از آن، این که رخت چرک و پاکش معلوم نبود و نمی دانستم کدام را در کمدهش بچینم یا برای خشکشویی ساختمان بفرستم. غروب با این که مدام دلشوره داشتم اردوان یک دفعه سر نرسد جاروبرقی و تی را هم کشیدم و همه چیز را مرتب و تمیز کردم. بعد وسایلم را برداشتم و با آسانسور که تنها راه ارتباط من و همسر غریبم بود بالا رفتم. وقتی بعد از چند روز از تراس زیبایم به منظره ی غروب دل انگیز خورشید خیره شدم و فنجان نسکافه فوریم را نوشیدم تازه احساس تعلق خاطر من نسبت به این محیط زندگی به ظاهر اجباریم بیشتر شد و انگار تمام خستگی هایم به یک باره فروکش کرد. در حالی که لبخند رضایت بر لبانم نشسته بود به سمت تلفن رفتم و خبر راحت رسیدنم را به مامان که نگران شده بود و خیلی هم گله داشت که چرا تا رسیدم باهاش تماس نگرفتم، دادم. بنده ی خدا به خط بالا زنگ زد ولی چون کسی جواب نداده بود دلواپس شده بود، من هم مجبور به توضیح آشفته بازاری که دیده بودم شدم. مامان تمام نگرانی هاشو فراموش کرده و گفت: -مادر جون خونه ی بی زن همینه دیگه! بعد با خوشحالی لب به نصیحتم گشود و ادامه داد: -آفرین مادر، زن زندگی باید همین طوری به خونه و زندگیش برسه تا فرق بود و نبودش برای شوهرش معلوم باشه. از صبح حس این که اردوان من را به چشم کنیزی مطلق بداند قلقلکم می داد ولی با این حرف های مادرم ذهنیتم عوض شد و تصمیم گرفتم برای شب غذای خوشمزه ای درست کنم و تا قبل از ورود اردوان برایش پایین ببرم تا فرق غذاهای حاضری و دستپخت زن غایبش را درک کند. وارد آشپزخانه شدم و بعد از درست کردن غذای دلخواه اردوان، وسایلی را که مامان فرستاده بود جابه جا کردم و سپس با سلیقه ی خاصی غذای آماده شده را در ظرف ریختم و به همراه چند مدل از همان ترشیجات خوش طعم و عطری که مامان داده بود پایین

بردم و چون موعد آمدنش نزدیک بود سریع به طبقه ی خودم برگشتم. دوست داشتم واکنش اردوان را از آن همه تمیزی و همچنین دیدن غذای گرم خانگی بینم ولی حیف که از چنین لذتی محروم بودم، با این حال حس خوبی داشتم که قلبم را مالمال از لذت می کرد و همان باعث شد به سراغ پوسترهایش بروم و یکی را که در آن زیباتر از بقیه بود رو به رویم گذاشته و حرف هایی که در دلم مانده بود را برای او بگویم، بگویم که همیشه دوست داشتم بعد از ازدواج کانون گرم و صمیمی درست کنم و بشوم کدبانوی همسرم، هر روز برایش بهترین غذاها را درست کنم و در کنار او به تفریح و میهمانی و خیلی جاهای دیگر بروم، ولی انگار بخت با من زیاد یار نبود. نمی دانم چقدر به همان حال گذشت که اشک دیدگانم را شستشو داد. می خواستم برای آن که نمازم قضا نشود وضو بگیرم و به سجاده پناه ببرم تا طبق معمول صلاح کار وزندگیم را به خدایم بسپارم که همیشه بهترین ها را برایم اجابت کرده بودم توجه آسانسور شدم که بالا آمد، یک لحظه دستپاچه شدم و فکر کردم اردوان آمده و سریع چادر نمازم را به سر کردم و طبق معمول رویم را محکم گرفتم و به سمت اسانسور رفتم ولی فقط سینی حاوی ظرف های شسته ی غذا بود و کنارش هم کاغذی تا شده....

فصل ۱۸

سینی را برداشتم و کاغذ را گشودم. خط خودش بود، روی میز کارش نوشته هایش را دیده بودم، شوق خاصی سراپای وجودم را گرفته و مشغول خواندن شدم. "سلام، از این که زحمت خانه و غذا رو کشیدی خیلی ممنونم." از خوشحالی جیغ ضعیفی زده و در حالی که احساس می کردم آن کاغذ بوی خودش را می دهد چندین مرتبه بر آن بوسه زدم و آن را روی قلبم گذاشتم و سر نماز کلی خدایم را شکر کردم که حداقل شوهرم برای یک بار هم شده از من تشکر کرده بود و از همسرش رضایت داشت. دو ماه دیگر هم به همین منوال گذشت. بوی عید همه ی شهر را فرا گرفته بود، برای خودم و هم چنین اردوان جداگانه سبزه کاشته بودم، چنان با وضو نیت کردم که در کنار همدیگر سال سرسبز و پرباری داشته باشیم که خودم از افکار مضحک خنده ام گرفته بود که این طرز فکر از چه بابت بود چون راه من و او از هم خیلی فاصله داشت و مثل دو خط موازی پیش می رفتیم و بی هیچ تداخلی. قرار بود تعطیلات نوروز را بروم پیش خانواده ام، در این مدت آن قدر سرگرم کتاب و درس و مشق هایم بودم که وقت نکرده بودم بهشون

سر بزمن و با این که مامان هر روز زنگ می زد و ابراز دلتنگی می کرد ولی حقیقت این بود که خجالت می کشیدم باز هم نبود اردوان را توجیه کنم ولی دیگر خودم هم طاقتم تمام شده بود و گذشته از آن اردوان هم دیگر یاد گرفته بود با نامه، کارها یا برنامه های مربوط به من را گزارش بدهد روی یادداشتی نوشته بود کل تعطیلات عید را به مسافرت کاری می رود و این یعنی دروغ هایمان را هماهنگ می کردیم و همچنین باید کل تعطیلات عید را در خانه ی به آن بزرگی تنها می ماندم. دو روز مانده به سال نو در حالی که برای آخرین بار وسایلم را چک می کردم از خانه خارج شدم، از قبل بلیط تهیه کرده بودم والا آن موقع سال از هیچ کجا بلیط پیدا نمی شد، ناگفته نماند که به طریقی از ش‌آرت اردوان سو استفاده کرده بودم. به هر ترتیبی بود خودم را به فرودگاه رساندم و به پرواز رسیدم. در طول مسیر فقط به این فکر می کردم که جواب بیست سوالی های آقاجون اینها را چگونه بدهم چون آنها اصلاً نمی پسندیدند که عید را در کنار همسرم نباشم آن هم اولین سال ازدواجمان، ولی خب بالاخره باید به طریقی مجابشان می کردم. حالا دیگر مثل سابق این طرز فکر را نداشتم که که با بهانه ای از اردوان جدا شوم. چون به این نتیجه رسیده بودم که اگر طلاق بگیرم، اولاً شرایط دانشگاه رفتنم تا حدی مشکل می شد و آقاجون مخالفت می کرد وهم این که دوباره روز از نو روزی از نو، پای خواستگاران رنگارنگ به خانه مان باز می شد و بدتر از قبل انگ مطلقه بودن هم به پیشانیم می خورد که معلوم نبود حالا چه خواستگارانی طالبم باشند. از مرد دو زنه و زن مرده گرفته تا هر چه که فکرش را بکنم، آن طور هم که از آقا جونم شناخت داشتم می ترسید دختر دم بخت را در خانه زیاد نگه دارد چه برسد به دختر طلاق گرفته اش و معلوم نبود از چاله به چاهی نا خواسته پرتابم کنند. راستش من اصلاً به این سبک زندگی راضی بودم، این طور که از شواهد امر پیدا بود اردوان هم رضایت داشت چون هیچ واکنشی مبنی بر اعتراضش نشان نداده بود بر عکس آن چه در ابتدا فکر می کردم هر روز می خواهد با اعصابم بازی کند، خدارا شکر هیچ کدام به دیگری کاری نداشتیم و زندگی خودمان را می کردیم. البته یک علت دیگر هم داشت که به طلاق فکر نمی کردم و شاید علت اصلی همان بود که به خودم اعتراف کرده بودم واقعاً عاشق شدم آن هم عاشق شوهرم، یک عشق واقعی ولی کاملاً یک طرفه و ممنوعه، عشقی شیرین که سبب شده بود بارها و بارها با او از طریق عکس هایش حرف بزمن و درد و دل کنم و از عشق و علاقه ام بگویم، از عشقی که می دانستم هیچ عاقبت و نتیجه ای ندارد ولی دلم را گرم می کرد و به همان هم راضی بودم و همه چیز را به خدایم سپرده بودم تا خودش هر طور می خواهد رقم بزند. نمی دانم چقدر در این افکار غرق شده بودم که صدای کشیده شدن چرخ های هواپیما مرا به عالم واقعیت دعوت کرد و از دنیای پشت سرم جدا شدم و تصمیم گرفتم طوری نزد خانواده ام رفتار کنم که هرگز به رابطه ی غیر متعارف من و شوهرم پی نبرند و نگران نشوند. وقتی داخل تاکسی دوباره بعد از مدتی به سمت منزل

پدریم می رفتم با خودم آرزو کردم روزی برسد که دیگر حسرت نبودن اردوان را به همراه نداشته باشم و در کنار او مثل همه که در کنار همسر قانونی شان هستند به خانه ی پدریم بروم، ولی همان طور که این افکار در مغزم صیقل می خورد و در حال عجین شدن بود افکار واقعی هم در مغزم جایگزین می شد که راه من او از هم جدا بود حتی اگر اردوان روزی از خر شیطان پیاده می شد و می خواست ازدواجمان را باور کند و مرا همسرش بداند من روی مقابله با او را نداشتم، روی این که با سرافرازی مثل دختری پاک به حریم او پای بگذارم. از هجوم این افکار داشت اعصابم بهم می ریخت، سعی کردم با تکان دادن سرم همه ی آن فکر های ناراحت کننده را که سرانجام خوبی نداشت بیرون بریزم و بعد از پرداخت مبلغ کرایه وسایلم را که راننده تاکسی کنار پایم گذاشت برداشتم و زنگ خانه پدرم را فشردم.

سفره ی هفت سین بی کم و کاست چیده شده بود و همه خوشحال بودیم فقط احساس می کردم در نگاه آقاچونم از نبون همسرم کمی نگرانی موج می زند ولی آنقدر نقش بازی کرده بودم و آنچه از شوهر ایده آلم در رویاها و آرزوهایم با نسبت دادن به اردوان برایشان تعریف کرده بودم که بیچاره ها به این باور رسیده بودند که من و شوهرم واقعاً خوشبختیم و تنها دلیل غیبت اردوان موقعیت شغلی اش است، هر چند که در حرف های مامان نوعی احساس حقارت هم مشهود بود و بنده خدا فکر می کرد، اردوان چندان از موقعیت خانواده ی زنش رضایت ندارد که کمتر می آید یعنی بهتر بگویم اصلاً نمی آید. بنده خدا مامان با زبان بی زبانی می گفت: - آدم نباید تا به به موقعیت و جاه و مقامی می ره گذشته و آبا و اجدادش رو فراموش کنه. مادر بیچاره اش پسر بزرگ نکرده سال تا سال بهش به سر هم نزنه مگه کار اردوان چقدر سخته که تا این حد گرفتاره! خداروشکر ماشین به این خوبی دارین، از تهران تا اینجا مگه چند ساعته که هیچ وقت فرصت ندارین؟! من هم چنان می رفتم بالای منبر و از هر روز تمرین برای آماده سازی و خستگی بعد از آن و مسابقه و کارهای شرکتش که اصلاً نمی دانستم دقیقاً چه جور شرکتی است با اغراق می گفتم که مامان فقط می گفت: - بنده خدا اردوان خان، پس خیلی سرش رو شلوغ کرده. و دیگر هیچ چیز نمی گفت. آن قدر این حرف ها را مثل ضبط صوت برای مامان اینها و همچنین خانواده ی اردوان گفته بودم که دیگر خودم هم باورم شده بود علت غیبت شوهرم، گرفتاری های شغلی اش است. یک هفته خانه ی آقاچونم بودم و با تمام اقوام و دوست و آشنا دیدار کردم، آن قدر همه از این که همسرم چهره معروفی است ذوق زده می شدند که به غیبت خودش کاری نداشتند و تا جایی که می توانستند سوال های عجیب و غریب می کردند که بعضی موقع ها خودم هم نمی دانستم چی باید بگویم ولی تا آن جایی که خدا کمکم می کرد به نوعی قصر در می رفتم. قرار شده

بود هفته ی دوم عید خانواده ام به همراه خاله سیمین و خانواده ی خواهرشوهرش به شمال بروند، اصلاً حوصله شان را نداشتم مخصوصاً که پسر بزرگشان وحید هم می آمد و از بس هر جا می رفتم نگاهم می کرد کلافه می شدم، البته قبلاً خاله سیمین منو برایش خواستگاری کرده بود ولی آقا جون، با این که خانواده ی خیلی خوبی بودن و در بهترین نقطه ی تهران هم زندگی می کردند و وضع مالیشون عالی بود چون از ازدواج های فامیلی خوشش نمی آمد حتی صحبتش را هم مطرح نکرده بود به همین دلیل تا من ساز مخالفت زدم که باید برگردم سر خانه و زندگی، هیچ مخالفتی نکردند. با این که مامانم دلواپس بود و می گفت: -تو رو خدا خودتون یک مسافرتی چیزی برین حوصله تون سر نره. با خنده گفتم: -مامان مثلاً من همین الان هم مسافرت اومدم. -مادر جون این که نشد سفر، شماها جوونید باید برید بگردید فردا پس فردا که بچه دار شدین دیگه وقت این کارها رو پیدا نمی کنین، مگه پول در آوردن چقدر ارزش داره؟ آدم پول رو در می یاره که از جوونی و زندگی اش لذت ببره، شما که همه چیز رو به خودتون حروم کردین. می دانستم که مامان حق دارد و وقتی شروع کند دیگه دست بردار نیست، سعی می کردم یک طوری خیالش را راحت کنم و به بهانه ی تعویض روز بلیطم از خانه بیرون زدم. شهر ما عیدها بیش از حد شلوغ می شد و از شدت ازدحام جمعیت نمی شد در خیابان ها قدم برداشت، دوست داشتم بروم کنار زاینده رود و به یاد خاطرات قشنگ کودکی هایم ساعت ها به آب جاری زل بزنم ولی متأسفانه حال و حوصله که نداشتم هیچ بلکه آنقدر شلوغ بود که از صد متری اش هم نمی شد گذشت چه برسد با خیالی آسوده و در سکوت به فکر فرو رفت به همین خاطر فقط گشتی در میدان نقش جهان زدم و از بازار برای خودم و محل جدید زندگی یک مقدار چیزهای تزئینی و زیبا خریدم و به آژانس مسافرتی که دوست پدر اردون بود رفتم و به قول معروف با کلی پارتی بازی تاریخ بلیطم را تغییر دادم و از آن جایی که برای ساعت ده همان شب بود سریع به خانه پدریم برگشتم تا وسایلم را جمع کنم. فردا صبح زود قرار بود آقا جونم اینها برای سفر شمال عازم شوند، من هم بعد از کلی گریه و زاری مامان که به خاطر نگرانی و دلتنگی بود و آن طور که خودش می گفت اصلاً تحمل رفتن به مسافرت بدون دختر یکی و یک دونه اش را نداشت و کلی اصرار کرد که من هم همراهشان بروم ولی از آنجایی که خودش عقیده داشت زن نباید زیاد شوهرش را تنها بگذارد بالاخره راضی شد و رضایت داد. من هم خداحافظی جانانه ای با آقا جون و علی کردم و تاکسی گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم. هوا خیلی خوب بود و دوست داشتم به تنهایی برای خودم قدم بزنم، احساس زن مستقلی را داشتم که توانسته بودم به تنهایی با مشکلاتم کنار بیایم و روی پای خودم بایستم. کمی داخل سالن فرودگاه گشت زدم و برای خودم قهوه و کیک سفارش دادم، نزدیک ساعت نه و نیم بود که خانم خوش صدایی داخل بلندگو سالن پیچ کرد که پرواز اصفهان-تهران سه ساعت به تاخیر افتاده، حوصله ی برگشتن به خانه ی آقا جونم را

نداشتم. چون مادرم کمی خرافاتی بود و اگر می گفتم پرواز به تاخیر افتاده، می گفت قسمت نوده و کلی حرف های دیگر، و نمی گذاشت به پرواز برگردم و از آن جایی که دیگر محال بود بلیط گیرم بیاید مجبور بودم همراهشان به مسافرت بروم ولی خیلی دلتنگ خانه ی قشنگم با تراس باصفاش بودم چون توی اون وقت بهار حسابی دلپذیر بود. شاید خودم هم باورم نمی شد که اون قسمت دنیا را با هیچ کجا حتی همین خانه ی پدریم عوض کنم، به قول معروف آب تهران را خورده بودم و آن مکان را به هر جا ترجیح می دادم. از این افکار خنده ام گرفته بود که چه زود عوض شده بودم و به همه ی کسانی که می آمدند به پایتخت و شهر و دیارشان را فراموش می کردند حق دادم و برای آن که بیشتر از آن کسل و بی حوصله نشوم کتاب رمانی خریدم و مشغول خواندن شدم، وقتی شروع به خواندن کتاب رمان می کردم از زمین و زمان و وقت و ساعت غافل می شدم. سه ساعت هم مدت کمی نبود، خداراشکر اردوان گفته بود کل تعطیلات را به مسافرت کاری می رود و هر موقع برمی گشتم مشکل ورود نداشتم. چنان در داستان زیبای کتاب گم شده بودم که بالاخره همان خانم (پیجر) مسافران را برای ورود به هواپیما دعوت کرد. با این که تازه یاد گرسنگی ام افتاده بودم ولی ترجیح دادم به همان غذای هواپیما اکتفا کنم و مسیر را سریع طی کردم و بعد از تحویل بلیط وارد هواپیما شدم و بر روی صندلی خودم جای گرفتم و دوباره کتابم را گشودم و مشغول خواندن شدم. دیگه شکمم به غار و غور افتاده بود که مهماندار محترم در حالی که سعی می کرد صاف و شق ورق کابین مخصوص غذا را حمل کند بالای سرم رسید و به قول رها دختر خاله ام خانم گارسون هوایی بسته های خوراکی را تحویل داد از افکار خودم توی دلم خنده ام گرفته بود. آخه همیشه این رهای شیطان به خلبان ها، شوفر هوایی و به مهماندارانش، گارسون هوایی لقب داده بود، واقعا که... بی آن که زحمات آن ها برای رسیدن به این شغل در نظر بگیرد و ارج و قرب و وجهه ی اجتماعی بسیار بالای آن ها را درک کند البته در اصل هم تمام این چیزها را می دانست و مخصوصا به مقام خلبان ها هم کاملا واقف بود ولی از آن جایی که خواستگار سمج خلبانی داشت که هر چه او می گفت می خواهم ادامه تحصیل بدهم، گوشش بدهکار نبود، به همین خاطر وقتی خاله سیمین می گفت، خواستگار به این خوبی، دیگر چه می خواهی می گفت "راننده، راننده است دیگه حالا چه روی زمین، چه روی هوا شوفری کنه." خاله که قدری هم قصد پز دادن داشت اخم هایش تو هم می رفت و می گفت: - این حرف ها چیه دختره ی بی لیاقت، مردم حسرت شوهر خلبان دارن اون وقت این دختر ناز می کنه! رها هم در زیبایی خیلی چشمگیر بود ولی هر موقع بهش می گفتم، می گفت: - تو دیگه حرف نزن طلایه خانم تا خورشیدی مثل تو می درخشه و هم جارو طلایی می کنه، جایی برای من نمی مونه. رها خیلی دختر بانمکی بود، از وقتی که ازدواج کرده بودم کمتر می دیدمش چون آنقدر باهوش صمیمی بودم که اگر مثل قدیما زیاد باهوش گرم می گرفتم سریع تمام رازم را می

ریختم روی دایره و از آن جایی رها هم چندان دهانش چفت محکمی نداشت همه چیز خراب می شد ولی چقدر دلم برای آن روزها و آن حرف ها تنگ شده بود. چند باری هم که قصد آمدن به خانه ی مرا داشت یک جویری که بهش برنخورد از سر بازش کرده بودم، البته زیاد هم باعث ناراحتی نمی شد چون در خانواده ی ما زیاد نمی پسندیدند دختر مجردی به تنهایی به منزل دختر شوهردار برود. یعنی یک جورایی بد می دانستند. در همین افکار بودم بی آن که صفحه ای دیگر از کتابم را به اتمام برسانم. به فرودگاه تهران رسیدم. ساک دستی همراهم بود و قبل از همه مسافران از فرودگاه خارج شدم و تاکسی گرفتم دیروقت بود و خیلی سریع خیابان ها را که خالی از آن همه اتومبیل و شهروند بود طی کردیم. تهران این پایتخت همیشه شلوغ، عیدها خیلی خلوت بود. در چند قدمی خانه ای که در آن احساس بزرگی و استقلال را به دست آورده بودم ایستادم، تمام ساختمان در سکوتی غریب فرو رفته بود، انگار اهالی اکثرشان به مسافرت رفته بودند. سراپدار توی چرت بود، سعی کردم آهسته از کنارش رد بشوم تا بیدار نشود. سوار آسانسور شدم و خیلی آرام کلید را داخل قفل انداختم و به آهستگی در را پشت سرم بستم و همان طور که به سمت آسانسور شیشه ای که در آن تاریکی چندان معلوم نبود، می رفتم با خودم می گفتم، تا قبل از این تو خونه ی بابام تو تاریکی جرات نداشتی تا حیاط بروم ولی حالا در کمال پررویی نمی کنم چراغ را روشن کنم. در همین افکار بودم که احساس کردم صداهایی از اتاق اردوان می آید. تعجب کرده و با خود گفتم تا از اتاق بیرون نیامده و خانم محببه اش را با مانتو و روسری ندیده زودتر بروم بالا، ته قلبم از این که اردوان هم به این زودی از سفر برگشته بود خوشحال بودم و تو دلم قند آب می کردم. البته فرقی به حال من نداشت چون فقط حضور او را حس می کردم و نمی دیدمش ولی با این تفاسیر لبخندی روی لب هایم نشست بود که با شنیدن صدای ظریف زنانه ای از روی لبانم محو شد. شاید دروغ نگفته باشم لحظه ای قلبم ایستاد. هرچه به طرف اتاق خوابش نزدیک تر می شدم، صدا قوت بیشتری می گرفت و راز و نیازهای عاشقانه شان بلندتر می شد، زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم، قلبم به شدت می کوبید و اشک هایم بی اختیار روان شده بود. دلم هزاران بار شکست، انگار به جورایی باورم شده بود اردوان هم مثل بقیه شوهرهاست....

موضوع را خیلی جدی گرفته بودم که به آن حال و روز در آمده بودم، مگر نه این که از ابتدا خودش گفته بود که هیچ توقعی نداشته باشم. تازه تا همین الان هم به حرمت همان عقدی که بینمان خوانده شده بود حفظ ظاهر کرده بود، هر چند معلوم هم نبود چنین کاری کرده باشد مگر من تا به حال شب‌ها مثل دزدها آمده بودم پایین که سر از کارش در بیارم فقط روزی را که خودش انتخاب کرده بود آن هم فقط تا عصر پایین آمده بودم. وای بر من چقدر ساده دل بودم، چطور به خودم اجازه دادم دل و دینم را به کسی که فقط حکم شوهری فرضی را برایم داشت ببازم، چطور این قدر احمق بودم که ذره ذره عاشق یک اسم شده بودم، چقدر نفهم و ابله بودم! از خودم و از افکار بچه گانه ام متنفر شده بودم، اصلاً اگر اردوان هم می خواست شوهری تمام و کمال برایم باشد من خودم عذر داشتم پس این مسخره بازی‌ها برای چه بود، باید عاقلانه فکر می کردم. ساکم را که در نیمه‌ی راه مانده بود، برداشتم و خواستم وارد آسانسور شیشه‌ای شوم ولی از ترس این که اردوان متوجه ام بشود و بیرون بیاید این کار را نکردم، به قدری خسته و مستاصل بودم که اشک‌هایم شدت بیشتری گرفت. از یک طرف به خودم می گفتم "طلایه خفه خون‌بگیری با این وقت آمدنت" از یک طرف هم دل به حال خودم می سوزاندم و می گفتم "دختر تو چقدر بدشانسی بعد از مدت‌ها که احساس عشق ناخوانده‌ای به سراغت آمده باید مسائل خصوصی عشقت را بفهمی، کاش در خواب خرگوشی می ماندی." ولی باز به خودم می گفتم "بدتر، آن وقت زمانی بیدار می شدم که باید به پای اردوان می افتادم و عشقش را گدایی می کردم آن هم با اون غرور غیر موجه که این کارها از من بر نمی آمد." در افکارم غرق بودم که یادم آمد پشت آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین حالت پستویی وجود دارد که کیسه‌های برنج و خواروبار و کلی نوشابه‌های خارجی و داخلی و همچنین نوشابه‌های انرژی‌زا، خشکبار و آجیل، نردبان و چهارپایه، تی و جاروبرقی و غیره محفوظ بود، باید هر طوری بود تا صبح همان جا قایم می شدم تا آن‌ها بروند بعد به طبقه‌ی خودم می رفتم. در حالی که ساکم را برداشتم، سعی کردم هیچ صدایی ازم در نیاید داخل همان اتاقک شدم و پشت وسایل نشستم، سپیده زده و تا صبح چیزی نمانده بود. ولی این که آن‌ها بعد از آن شب زنده داری کی از خواب بلند شوند، خدا می دانست. حسابی دمع شده بودم به دیوار تکیه زدم و به فکر فرو رفتم، با خودم حرف می زدم گاهی هم در اوج ناراحتی خنده‌ام می گرفت یعنی اگر رابطه‌ی ما به گونه‌ای دیگر بود و مثلاً الان به عنوان زنش می آمدم و چنین چیزی را می دیدم، خدا می دانست الان چه دشت کربلا و عاشورایی به راه بود، حتم داشتم دانه دانه موهای اردوان را با دست می کندم و از این فکر خنده‌ام گرفت. بعد از این که چرا من نباید واقعاً صاحب همسر باشم دوباره اشکم جاری شد. بیچاره مادر و پدرم فکر می کردند آمدم پیش شوهرم تا از دلتنگی در بیاید، خدا رحم کرد خودشان راه نیفتادند بیایند مرا برسانند. و اوایلا چی می شد! اگر من هم ساکت می ماندم آن‌ها کوتاه نمی آمدند. راستش بدجوری کنجکاوای به

وجودم شبیخون می زد تا جنس مونث مذکور را ببینم یعنی اردوان از چه تیپ و قیافه ای خوشش می آید، کاشکی می توانستم حتی یک نظر ببینمش آن طور که اردوان با غرور با من حرف زده بود این خانم حتما باید از آن با کلاس ها باشد. وای که چقدر رحالم گرفته شده بود، واقعیتش تا قبل از این به موضوع تا این حد جدی فکر نکرده بودم. کاشکی حداقل می توانستم نماز صبح ام را اول وقت بخوانم تا کمی آرامش پیدا کنم ولی بدجوری در محصه گیر افتاده بودم نه راه پس داشتم و نه راه پیش. نمی دانم چرا ته قلبم دوست داشتم جنس مونث مورد نظر خیلی زشت باشد یا حداقل یک ذره زشت باشد. وای خدای من چقدر هم بعید بود! اصلاً چه ربطی به من داشت هر کی می خواست باشد لیاقت اردوان همان است. دوباره از افکارم خنده ام گرفت، چقدر بچه گانه بود. اصلاً این فرنگیس خانم چه فکری کرده بود، برای پیروی که نمی داست سرش کجا گرم است زن گرفته بود. اگر من این مشکل را نداشتم چه کسی جوابگو بود، هر چند خود اردوان بدبخت قبلاً آب پاکی را روی دستم ریخته بود، چقدر پررو بودم که حالا شاکی هم شده بودم. نمی دانم چقدر فکر کردم تا با همان حالت خوابم برد. ساعت مچی ام نزدیک ده را نشان می داد که با سر و صدای ظرف و ظروف چشمه‌ایم را گشودم و تا موقعیت عجیب و غریبم را دریافتم انگار که نباید حتی نفس بکشم ساکت شدم. خداراشکر اصلاً کسی به آن زاویه که من نشسته بودم دید نداشت فقط اگر چیزی می خواستند، وای خدا به دادم برسد. چند بار پشت سرهم به خودم دعای وجعلنا خواندم، همان دعایی که بهش خیلی اعتقاد داشتم که وقتی بخوانم و به خودم بدمم کسی مرا نمی بیند، وقت هایی که درس خوب نخوانده بودم و یا این که حوصله ی کلاس را نداشتم می خواندم و جالب این جا بود که چقدر هم مثمر ثمر بود. خلاصه همان جا بی صدا نشسته و منتظر بودم آن ها از خانه بیرون بروند. اردوان با حوله ی سفید رنگی که بر تنش بود اندام موزون و مردانه اش را به نمایش گذاشته بود و طره ای از موهای سیاهش را بر روی پیشانی‌اش ریخته و هزار برابر جذاب تر و خواستنی تر شده بود که دلم را بی تاب می کرد، وای بر من هر چه بیشتر می دیدمش بیشتر عاشقش می شدم، سریع به خودم نهیب زدم که از این افکار پوچ بیرون بیایم شاید اردوان به طور رسمی و قانونی مال من بود ولی در اصل ماجرا هیچ تعلقی به من نداشت، پس باید راحت فراموشش می کردم و فقط به درس و دانشگاه رفتنم فکر می کردم تا بعد تصمیم درستی بگیرم و اصلاً باید جریان جدایی و طلاق را موکول می کردم به بعد از دانشگاه رفتن، البته اگر دانشگاه قبول می شدم. اردوان داخل مخلوط کن شیر و تخم مرغ و یک سری چیزهای دیگر به همراه چند موز ریخت و مشغول درست کردن معجونی بود که دختری با لباس راحتی سفید که پوست صورتش را به رنگ برنزه درآمده و و با رنگ سفید لباسش در تضاد بود وارد شد به نظر من که خیلی قهوه ای بود، البته به قول رها مد بود و کلاس محسوب می شد. چشمان زیاد درشتی نداشت که جلب توجه کند ولی غرور از آن می بارید با ابروهایی نازک که

احساس کردم فقط تاجش طبیعی است و بقیه اش رنگ بود، زیاد به این چیزها وارد نبودم ولی ابروی واقعی که آنقدر بالا نمی رفت! صورتش کاملا سمت من بود و آه از نهادم برآمد، دماغش یک بند انگشت بود و عمل کرده ولی خب چه فرقی داشت خوشگل بود، حالت لب هایش هم با این که نازک بود ولی در کل صورت کوچکش زیبا به نظر می رسید، نمی دانم چرا غصه هایم به یک باره بیشتر شد ولی باز هم به خودم گفتم به من چه ربطی دارد، از اول هم نیامدم عاشق اردوان بشوم و از دیدن کسی در کنارش ناراحت، من به اردوان فقط به شکل یک ناجی نگاه می کردم. اردوان که با لحن مهربانی گفت: - بیدارت کردم خانم خوشگله؟ انگار خنجری به قلبم زد، دندان هایم را با حرص روی همدیگر فشردم. دختره که بعد فهمیدم اسمش گلاره است قری به سر و گردنش داد و گفت: - از بس کله صبحی سر و صدا راه انداختی؟ اردوان لیوان بزرگی را به سمت گلاره گرفت و گفت: - می خوری؟ گلاره که قیافه اش را جمع می کرد، گفت: - وای اردی، چطوری این چیزهارو اول صبحی می خوری؟ اردوان که می خندید به حالت شوخی لیوان را نزدیکش کرد و گفت: بخور، جون بگیری. و در مقابل گلاره هی ناز می کرد و خودش را عقب می کشید و می گفت: - اردی، نکن خوشم نیامد. می خندید، داشتم از حرص می ترکیدم یعنی اردوان هم بلد بود مهربان حرف بزند اصلا می دانست خندیدن یعنی چه! من که تا قبل از این فکر می کردم توی عمرش نخندیده! دختره چقدر لوس بود، نمی دونم چرا بی اختیار ازش بدم آمد یک طوری حرف می زد انگار بچه ی پنج ساله است. از بس که لاغر و ضعیف بود، اردوان بهش می گفت بخور جون بگیری، هر چند که به قول رها این هم جز کلاس محسوب می شد. وای از این کلاس آدم ها، خودشون رو به چه شکل و قیافه هایی در می آورند، اون از رنگ پوستش که شبیه هویج له شده بود و این هم از هیکلش، آگه دست به مچش که مملو از زیورآلات بود می زدی می شکست. اردوان هم با این سلیقه اش همچین انتخاب من، انتخاب من می کرد که آدم فکر می کرد حالا انتخاب شازده چی هست! خوبه دیدمش والا بدجوری تو خماریش می ماندم. اگر ماملن اداو اطوارهای این دختره را می دید حتما می گفت "قباحت داره، چه معنی داره دختر این حرکات رو دربیاره" داشتم تو دلم حرص می خوردم اردوان به گلاره که در حال نوشیدن شیر بود. گفت: - من باید فردا برم اصفهان، ماملن بدجوری گیر داده و دیروز می گفت، اگر تاشب خودتو نرسونی دیگه نه من نه تو. گلاره که با اون ناخن های مثل چنگالش که صد جور هم گل و بوته رویش کشیده شده بود لیوان شیرش را نگه داشته و هر چند لحظه یکبار به لب هایش نزدیک می کرد که اصلا معلوم نبود می خورد یا نه چون مقدارش تکان نمی خورد. گفت: - وای اردوان حتما باید بری؟! اردوان که داخل یخچال دنبال چیزی می گشت، همان طور که پشتش بهش بود گفت: - آره، اصلا شاید همین امشب رفتم. گلاره که سعی می کرد به صدایش شیطنت و طعنه ی خاصی بده. گفت: - نکنه دلت برای زن عزیزت تنگ شده؟ اردوان با حالت قشنگی که پر از

جذابیت بود، نگاهش کرد و گفت: -جدا این طوری فکر می کنی، باورت میشه من هنوز ندیدمش. از شنیدن حرف هایی در مورد خودم گوش هایم تیز شده بود در حالی که سعی می کردم نفس هم نکشم منتظر بقیه ی حرف های اردوان شدم که ادامه داد: - زنی که همچین جلوی من رو می گیره انگار می خوام بخورمش. گلاره خنده ای کرد و گفت: -شاید بدبخت عیب و علتی چیزی تو صورتش داره و تو خبر نداری! اردوان که انگار چندان هم برایش مهم نبود، ابروهاشو در هم کشید و گفت: -نه، بعید می دونم والا مامان همچین زنی برای من نمی گرفت، دختره زیادی آفتاب و مهتاب ندیده است. این مامان هم هیچ وقت نفهمید من عاشق دخترهای امروزی و راحت هستم نه دخترهایی که "الف" رو از "ب" تشخیص نمی دن. بعد در حالی که لپ نداشته ی گلاره را می کشید با شیطنت خاصی ادامه داد: -مثل همین شیطون بلای خودم. آنقدر حرصی شده بودم که می خواستم بروم جلوی گلاره خانم بایستم و بگویم این هم قیافه ی من، حالا من عیب و علت دارم یا قیافه ی تو، بعد به اردوان خان هم بگویم حالا که من همچین آفتاب و مهتاب ندیده هم نیستم ولی اگر بودم هم، این طور دخترها لیاقت زیادی می خواهند که امثال تو نداری ولی باز هم از حرص دندان هایم را بهم ساییدم و هیچ نگفتم. گلاره باز با عشوه و ناز خاصی گفت: -به نظر من این دختره مشکوک می زنه، اصلا چرا باید با این تفاسیر که تو میگی بیاد چنین شوهری انتخاب کنه؟ اردوان بادی به غیغب انداخته و با اعتماد به نفس زیادی گفت:

فصل ۲۰

-چه می دونم، دخترهای این دوره زمنه همه عشق این رو دارن بگن شوهرمون فلان کسه، حالا با چه شرایطی برایشون مهم نیست، این هم حتما از این عشق شهرت ها بوده و می خواسته بشینه به چهارتا بیکارتر از خودش پز بده که من شوهرشم، لابد اولش فکر کرده حالا شرایط رو قبول می کنم بعد که بریم زیر یه سقف شوهرم رام می شه. غافل از این که من همان شب اول خیالش رو راحت کردم و فرستادمش بالا، بیچاره فکر اینجا رو دیگه نکرده بود. گلاره ابروهای عجیبش را بالا انداخته و با حالت پرتکبری گفت: -واقعا، چقدر حقیر! بعضی ها چطور خودشون رو کوچیک می کنن، هرچند شاید هم از این دختر بدبخت بیچاره ها بوده و به عشق پولت که شنیده پولداری خواسته خودش رو آویزون کنه، الان هم به خواسته اش رسیده، از پولت استفاده کرده و می ره عشقش رو جای دیگه می کنه. اردوان فقط به خاطر این که نام همسرش را یدک می کشیدم، انگار که رگ غیرتش ورم کرده

باشد. گفت: -نه بابا، چی می گی؟! اولاً همیشه تو حسابی که برایش باز کردم ماهی کل پول می ریزم که گذرش بهم نیفته ولی همین شب عیدی رفته بودم حساب های آخرسال رو چک کنم دیدم یک دهم اون همه پول رو هم برداشت نکرده، اصلاً هم از این دخترای ددري و ناجور نیست بلکه از خانواده ی با اصالتی است و دارم بهت می گم جلوی من که مثلاً شوهرش هستم چون قرار نیست با هم زندگی کنیم رو می گیره اون وقت تو هر چی از دهننت می ریزه بیرون نطق می کنی! بعد اخی را چاشنی حرف هایش کرد که دلم تا حد زیادی از این که جواب گلاره را داده بود خنک شد. گلاره که انگار خیلی ناراحت شده بود به طعنه گفت: -خوبه حالا ندیدیش این جواری سنگش رو به سینه می زنی، ببینی چیکار می کنی؟! اردوان که از لحن پرحسادت گلاره خنده اش گرفته و گفت: -وای که تو چقدر حسودی! گلاره که هنوز اخی هایش را باز نکرده بود گفت: -حالا تا آخر عید می خوای بری بشینی ور دل زنت اون هم برات رو بگیره؟! اردوان که می خندید. گفت: -نه بابا، از حرف های مامان فهمیدم اونها قرار بوده امروز صبح برن شمال، حالا اگه من شب برم حتما اونها هم رفتند، جلوی مامانم هم فیلم بازی می کنم که کار داشتم و نتونستم زودتر پیام جلوی زنت هم چیزی بروز نده، والا ناراحت می شه، تا حالا از این فیلم ها زیاد بازی کردم. گلاره که روی صندلی آشپزخانه ولو شده و معلوم نبود آن یک لیوان شیر را چطور می خورد که بعد از یک ساعت نصفش هم تمام نشده گفت: -ولی من دلم برات تنگ می شه، باید زودتر برگردی. اردوان که نگاه عاشقانه ای به او می کرد، جواب داد: -می خوای تو هم بیا، می ذارمت هتل و مرتب هم بهت سر می زنت. من که دیگر واقعا عصبانی شده بودم و شاید همین حس حسادتم بود که به او رسیده بود، با خودم فکر کردم اگر او را همراه خودش به اصفهان ببرد و آشنایی در خیابان، شوهر مرا با دختر غریبه ای آن هم چنین مدلی ببیند چه آبرویی ازم می رود و اگر به گوش آقا جونم برسد چه کار می کند. آخه اردوان کم معروف نبود و حالا هم هرکسی که در شهرمان ما رو می شناخت می دانست او داماد خانواده ی ماست. از این فکر حسابی افسرده و غمگین شده بودم که گلاره با حالت لوس گفت: -نه، قراره عمه بتی اینها از آمریکا بیان، پاپا ناراحت می شه من نباشم. در ضمن تو هم زودتر خودت رو برسون پاپا می خواد به خواهر جونش نامزد رو معرفی کنه. از این که گلاره قصد رفتن به اصفهان با اردوان را نداشت کمی آرام گرفته بودم ولی با شنیدن این جمله ی آخرش انگار سطلی آب یخ بر رویم خالی کردند که وارفتم و اشک هایم روان شد و هر چی به خودم نهیب می زدم به تو چه ربطی دارد طلایه، تو همه چیز را از اول می دانستی و نباید الکی به کسی که اول گفته بود نامزد دارد دل خوش کنی ولی فایده نداشت و اشک هایم بی اختیار روان بود و آنقدر گریستم که بعد از لحظاتی آرام گرفته و با خودم اندیشیدم، بهتره خیلی راحت همین موضوع را بهانه کنم و طلاق بگیرم، مادر و پدرم نمی توانستند حرفی بزنن. -ببین گلاره درسته من به تو علاقه دارم اصلاً به همین خاطر هم تو رو صیغه کردم هر

چند که تو اهل این حرف ها نیستی ولی خب، من اعتقادات خاص خودم را دارم، ولی با همه این حرف ها قبلا هم بهت گفتم فعلا نمی
تونیم به طور جدی و علنی موضوع رو مطرح کنیم و حداقل باید یه مدتی بگذره تا من بتونم به طریقی این دختره رو از سرم باز
کنم، حالا یا باهاش حرف بزوم یا هرچی که مامانم اینها شاکی نشن بعد رابطه ی من و تو علنی بشه اما فعلا نباید کسی بویی ببره تو
هم که قبول کردی پس دیگه این حرف ها رو نزن. گلاره که اخم هاشو در هم کشیده بود بالاخره رضایت داد و لیوان بیچاره را
روی میز رها کرد و گفت: -هر چی تو بگی، قبوله ولی زودتر. اردوان قیافه ی جدی به خودش گرفته و گفت: -باشه، حالا هم این پارچ
مخلوط کن با لیوان ها رو بشور بریم جایی کار دارم. گلاره که انگار حالا کارد می زدی خونش در نمی آمد با لحن تندی گفت: -من
بشورم؟ من تو خونه ی پاپام دست به سیاه و سفید هم نمی زنم. اردوان با جذبۀ ی مردانه ی خاصی نگاهش کرد و گفت: -چی می
ترسی ناخن هات بشکنه؟ پس چطوری می گی دوست داری زوم بشی؟ گلاره با اکراه به دوتا لیوان و یک پارچ که سر جمع دو دقیقه
هم شستنش وقتش را نمی گرفت نگاه کرد و گفت: -خب چه ربطی داره؟ مگه بهت گفتم می خوام کلفت خونت بشم. تو خونه ی ما
همیشه مستخدم کار می کنه لابد توقع داری زن یک فوتبالیست مطرح خودش کارها رو بکنه؟ اصلا مگه رحیم نمیداد اینجا، خودش می
شوره. اردوان بی اعتنا به حرف های گلاره خودش مشغول شستن ظرفها شده و با لحن دلگیری گفت: -نه دیگه نمیداد. گلاره به
تندی پرسید: -چرا؟ اردوان با همان حالت ادامه داد: -چون این دختره می ترسه با مرد غریبه تو خونه تنها بمونه، گفتم دیگه نیاد.
گلاره با عصبانیت گفت: -پس کارها رو کی می کنه؟ اردوان که انگار از سوال های گلاره کلافه شده بود به آرامی گفت: -خودش
روزهای چهارشنبه که من نیستم می یاد پایین کارها رو انجام می ده. گلاره که معلوم بود بدجوری ناراحت است و عصبانی، با لحن
خیلی وقیحانه ای گفت: -خب حالا پس تو چرا می شوری اگر کلفت خانم قراره بیاد بشوره؟! اردوان که کفری شده بود با غیظ گفت:
-اولا اگر این طوری بمونه می چسبه و دیگه قابل استفاده نیست، من هم هر دقیقه بهش احتیاج دارم. دوما با یک آب گرفتن دستهام
اوف نمی شه. سومن تحمل مستخدم تمام وقت تو حریم خصوصیم رو ندارم که بیاد صبح به صبح کنار دستم پارچ مخلوط کنم رو
آب بگیره. چهارما واقعیت اینه که خجالت می کشم من کثیف کنم اون بشوره، اون دفعه که رفته بود اصفهان اون قدر خونه بهم
ریخته و کثیف بود که حد نداشت، وقتی برگشتم دیدم همه جا از تمیزی برق می زنه، تازه غذا هم حاضر کرده بود و داشتم از خجالت
می مردم. حالا اون از ترس این که با رحیم تنها تو خونه نباشه گفته من نظافت می کنم من که نباید این قدر پررو باشم! من که از
حرف های گلاره شاکی بودم توی دلم گفتم "کلفت خودتی دختره ی پرافاده انگار همه آدم اون هستند و همه باید اوامر خانم رو
انجام بدن." تو دلم از دست گلاره خیلی حرصی بودم ولی از این که اردوان از من و کارهایم راضی بوده و حتی خجالت هم کشیده، ته

دلم غنچ رفت، اگر می دانستم این قدر خوشحال می شود برایش خانه تکانی می کردم هرچند کارهای که من کردم کمتر از خانه تکانی نبود ولی به رضایت شوهر الکیم می ارزید. ذهنم باز برای خودش مشغول شده بود که شنیدم گلاره گفت: -پس هر روز غذا هم می ذاره؟ اردوان به گلاره که عصبانی بود اما سعی می کرد خونسرد لبثد، خندید و گفت: -آره پس چی؟ تازه به قدری هم دست پختش خوبه که من اگر قله قاف هم باشم دوست دارم پیام خونه و غذای خونگی خوش عطر و طعم بخورم. گلاره نگاه خصمانه ای به اردوان انداخت و گفت: -مطمئنی تا حالا خانم رو سیاحت نکردی؟ نکنه منو سرکار گذاشتی؟ اردوان که انگار از حس حسادت گلاره لذت می برد، خندید و گفت: -دروغم چیه؟ سرکار کدومه؟ گلاره با همان لحن ادامه داد: -مگه می شه، چطوری برات غذا می یاره که زیارتش نکردی؟ در ضمن چه طوری عروسی گرفتی و ازش فیلم و عکس داری ولی عروس خانم رو ندیدی این محاله ممکنه! اردوان که از خنده قرمز شده بود. گفت: -اولا قبل از این که من پیام از غذایی که برای خودش درست می کنه یه بشقاب هم پایین می یاره، دوما گفتم اون مثل تو نیست خانم خوشگله، ماشالله راحت باشه و محرم و نا محرم سرش نشه اون قدر اون شب من عصبی و عنق بودم که بعید می دونم عکاس و فیلم بردار بیچاره کار خودشون رو کرده باشند، از اون روز هم تا چند ماه پیش هی زنگ می زدند بریم برای تحویل، آنقدر نرفتم تا بی خیال شدن. البته قبل عروسی ستووع حساب کرده بودم و برای پولش زنگ نمی زدن، الان هم از صرافتش افتادن. در دلم هر چی ناسزا بلد بودم نثار گلاره کردم که فضولی این چیزها را می کرد و قربون صدقه ی اردوان می رفتم که چطور جوابش را می داد، ولی به خودم اخطار می دادم که خجالت بکش حالا خوبه ناخود آقا را هم دیدی خیالت راحت شد، اصلا از اول هم راه ما یکی نبود ولی خب، من خودم از اول این موضوع را می دانستم. با خودم فکر می کردم پیش دل خودم می توانم قربان صدقه اش بروم و از این که از دست پختم خوشش آمده بود خوشحال باشم. نمی دانم چقدر در عالم فکر و خیال گم شده بودم که صدای بهم خوردن در چوبی به گوشم رسید، با این که مطمئن بودم رفته اند و احتیاج به دستشویی داشتم ولی هنوز می ترسیدم از مخفیگاهم بیرون بیایم به همین خاطر یک ربعی آنجا نشستم تا خیالم راحت شد و سپس در حالی که ساکم را بر می داشتم و کفش هایم را به دست می گرفتم با آسانسور شیشه ای بالا رفتم و با خودم عهد بستم که تمام تمرکز را برای قبولی در کنکور بگذارم.

فصل ۲۱

یک هفته بیشتر تا کنکور باقی نمانده بود، آن قدر درس خوانده و تست زده بودم که احساس می کردم همه چیز با چهارتا گزینه پیش رویم است. وقتی می خواستم غذا درست کنم انگار از من سوال می شد کدام غذا مثلا ویتامین یا کلسیم یا فسفر دارد؟ و چهارتا گزینه هم زیرش چیده شده بود. الف) ب) ج) د) خودم هم از افکارم خنده ام می گرفت ولی می خواهم بگویم در عمرم این قدر درس نخوانده بودم، در ضمن اگر بگویم به اردون و کارهایش و رابطه اش با گلاره هم بی توجه بودم دروغ محض است چون مرتب یک گوشم پایین بود و خیلی وقت ها هوش و حواسم اونجا چرخ می زد و سعی میکردم آنقدر غذاهای خوش طعمی درست کنم که اردوان نتواند لب به غذاهای دیگر بزند، طبقه او را هم طوری تمیز میکردم که به قول مامانم، عسل بریزد و روغن جمع کند. این را هم بگویم دیگر فقط چهارشنبه ها برای تمیزی نمی رفتم بلکه هر موقع می فهمیدم خانه نیست و می رفتم پایین و همه چیز را چنان تمیز مرتب می کردم که بیا و ببین، انگار همین طوری می خواستم با گلاره لجبازی کنم. چنان رخت و لباس هایش را اتو می زدم و به جا رختی آویزان می کردم که خدا می داند در مورد لباس های خودم آن قدر وسواس به خرج نمی دادم. در ضمن یکی از لباس هاشو که بیشتر از همه بوی خودش را می داد برداشته بودم و مثل گنجی ازش نگهداری می کردم و هر شب آن را بغل کرده و با بوی اردوان می خوابیدم، می دانستم کارم خنده دار و مضحک است ولی دوست نداشتم به چیزهای بد فکر کنم، یعنی تصمیم گرفته بودم تا بعد از کنکور افکار ناراحت کننده ام را فراموش کنم و حتی یک وقت هایی پامو از گلیم درازتر می کردم و توی رویاهایم برای خودم خیال بافی می کردم که اردوان مرا هم مثل گلاره دوست دارد و با همان حالت نگاه می کند و بهم می خندد و غرق شادی می شدم هرچند وقتی به خودم می آمدم، دلم می گرفت و حتی خودم را هم تویب می کردم و هشدار می دادم فقط تا پایان کنکور اجازه داری پرنده ی خیالت را به هر طرف به پرواز در بیاوری ولی باید اعتراف کنم که با این همه ی این حرف ها افکارم خالی از لطف نبود و بهم انرژی مثبت می داد. با هر محنتی بود روز برگزاری کنکور هم رسید، صبح سحر دو رکعت نماز حاجت خوانده بودم که سوالات به نظرم آسان بیاید و بتوانم به راحتی پاسخ بدهم ولی در راه مرتب آیت الکرسی و هر چه دعا به ذهنم می رسید می خواندم و از خدا یاری می خواستم تا کمکم کند. انگار خدا حرف های دلم را شنید چون وقتی دفترچه سوالات را به دستم دادند احساس کردم اکثرشان را بلد هستم و به راحتی و با لبخند محل جواب ها را سیاه کردم. بعد از پایان وقت بیسکوئیت و ساندیس گرم را برداشتم و به زیارتگاه عین علی، زین علی، رفتم احساس می کردم بار بزرگی از روی شانه هایم برداشته شده و هزار بار بعد از نماز ظهر، سجده ی شکر به جا آوردم و خدا را شکر کردم که اکثر جواب ها را به درستی داده ام. حالا فقط باید تا جواب نهایی کنکور صبر می کردم و به مامانم هم خبر می دادم، بیچاره کلی نذر و نیاز کرده بود. آخه فکر می کردم با زندگی متاهلی درس

خواندن خیلی سخت است. هر چند خبر نداشتم من کلی اوقات بیکاری دارم که در این روزهای مانده تا جواب دانشگاه نمی دانم چطور آن را پر کنم. بعد از فارغ شدن از زیارت برای گذراندن وقت به آموزشگاه هنری رفتم که نزدیک محل زندگی بود، همیشه دوست داشتم هنر نقاشی کردن را یاد بگیرم حالا چه فرصتی بهتر از الان، حداقل اگر بدشانسی می آوردم و در کنکور قبول نمی شدم می توانستم تا روزی که اردوان می خواست عذرم را بخواهد سرگرم باشم به همین خاطر در کلاسی که ساعتش را بتوانم در نبود اردوان تنظیم کنم و به راحتی بروم و بیایم ثبت نام کردم و هر چه منشی خوشگل و خوش تیپ آموزشگاه گفته بود تهیه کنم، از مرکز خریدی در همان نزدیکی پیدا کردم و ناهار را هم که البته بهتر است بگویم عصرانه ام را نا پرهیزی کردم و به رستوران گران قیمتی رفتم و سفارش پیتزا دادم، یک وقت هایی خوردن فست فود هم خالی از لطف نبود من هم شکمم را که به قار و قور افتاده بود سیر کردم و حساب بانکی پرپولم را چک کردم چون باید از این به بعد مخارج دانشگاهم را هم برداشت می کردم، بعد به سمت خانه حرکت کردم چون اگر دیرتر می رسیدم شاید سر و کله ی اردوان هم به عشق خوردن شام خوشمزه پیدا می شد، من هم که انگار وظیفه ام شده بود شکم اردوان را مستفیض کنم سر راه مقداری سوسیس خریدم و سریع یک سوسیس بندری خانگی فردی را که امثال گلاره خانم بلد نیستند بیازش را هم خرد کنند درست کردم.

کلاس نقاشی ام پنج روز دیگر دایر می شد و قصد داشتم در این فرصت سری به خانواده ام بزنم، مامان خیلی بی تابی می کرد و به جورایی هم با زبان بی زبانی می گفت: - آقا جونت گفته تا وقتی این پسره یک بار بلند نشه بیاد خونه ی ما، من هیچ وقت قدم به تهرون نمی دارم. این یعنی مامان حتما دلش می خواسته ناغافل بلند شود بیاید خانه ی من و آقا جون موافقت نکرده، حالا جای شکرش باقی بود آقا جون تصمیم تهران آمدن نداشته به همین خاطر سریع بلیط گرفتم و عازم زادگاهم شدم. از این که وقتی من نیستم اردوان مهلت و وقت بیشتری برای گلاره دارد حسابی پیکر بومد ولی خب چاره ای نبود، اصلا بود و نبود من چه فرقی داشت. با همه ی این حرف ها عین سه یا چهار روزی که در اصفهان بومد فکر و ذکرم به سوی اردوان و گلاره معطوف می شد طوری که مامان نگران شده بود و مرتب سعی می کرد به شیوه ی خودش زیربانم را بکشد و بفهمد که در زندگی مشترک مشکلی پیش آمده یا نه؟ من هم فقط بهانه ام این بود که نگران نتایج کنکور هستم. مامان هم که با شنیدن حرف هایم انگار خیالش راحت شده بود گفت: - فدای سرت قبول هم نشدی بهتره به فکر آوردن یک کاکل زری باشی. با شنیدن این حرف ها آشفته تر می شدم و با خودم می گفتم اگر دانشگاه قبول نشوم چه غلطی باید بکنم و دوباره در برزخی گنگ دست و پا می زدم. آن چند روز هم بالاخره

گذشت و به تهران برگشتم، هوا حسابی گرم شده بود و احساس می کردم یک لحظه قدرت بیرون از خانه بودن را ندارم، جدیداً از مامان یاد گرفته بودم در یخچال خاکشیر و گلاب بگذارم که این کار را برای اردوان هم می کردم و آن طور که می دیدم در چشم بر هم زدنی پارچ های بزرگ خاکشیر را تمام می کند و می دانستم چقدر خوشش آمده و به هر طریقی بود هر روز برایش یک پارچ نهرگ از شربت خاکشیر و گلاب تهیه می کردم و داخل یخچالش می گذاشتم. کلاس های نقاشی هم حسابی برایم سرگرم کننده بود و چون خیلی ذوق زده ی محیط کلاس و کارهایی که بهم آموزش می دادند بودم چنان غرق تمرین می شدم که تا ساعت ها زمان و مکان را فراموش می کردم و روزها یکی پس از دیگری گذشت و روز اعلام نتایج آزمون فرارسید. از صبح خیلی زود منتظر خروج اردوان بودم و به محض این که صدای در را شنیدم کمی تامل کردم و سپس سریع از خانه بیرون زدم، در راه تا دم باجه ی روزنامه فروشی را دویدم و وقتی رسیدم چنان نفس نفس می زدم که انگار دزد دنبالم کرده بود، فکر این که یک درصد هم اسمم جز پذیرفته شدگان نباشد، داغونم می کرد ولی به خودم دلداری می دادم و از خدا می خواستم کمکم کند. قیافه ی زار بعضی از دخترها و پسرا ضربان قلبم را بالا می برد و بالا پایین پریدن های کودکانه برخی دیگر منقلبم می کرد، به هر زحمتی بود خونسردی خودم را حفظ کردم تا بالاخره نوبتم شد و با دستپاچکی روزنامه را تهیه کردم و در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده بودم، گوشه ای نشستم و با شتاب آن را ورق زدم وقتی اول نام خانوادگی ام را دیدم بقیه صفحات را به کناری انداختم و شروع به خواندن اسامی کردم با هر اسمی که می خواندم و نام من نبود، نگاهی کلی به بقیه لیست می انداختم که مبدا اسامی آخر باشد و اسم من در نیاید، تا این که نگاهم بر روی اسم خودم میخکوب شد. از شدت شادی دوست داشتم فریاد بکشم ولی از این رفتاری جلف در انظار عمومی خوشم نمی آمد. فقط دسپت را روی قلبم گذاشتم و با شادی مضاعفی گفتم: -خدا یا شکر، خیلی ممنونتم. همان رشته ای که دوست داشتم قبول شده بودم، مدیریت بازرگانی تهران. روزنامه را از روی زمین جمع کردم و بلند شدم و بی هدف در نهایت خوشی به راه افتادم، کمی که پیاده راه رفته و انرژی ام را تخلیه کردم به سمت تلفن کارتی رفتم و به خانه ی پدرم زنگ زد تا خبر قبولیم را بدهم، از خوشحالی صدایم می لرزید طوری که مامان ابتدا دلواپس شده و با ترس و نگرانی پرسید: -طلایه اتفاقی افتاده؟ برای آقا اردوان مشکلی پیش اومده؟ من که اصلاً دوست نداشتم لحظه ای ناراحتی به هم غلبه کند، گفتم: -نه مامان جون زنگ زدم بگم دانشگاه قبول شدم. مامان از شدت خوشحالی خدا را شکر می کرد و نذرهایی را که برای قبولیم کرده بود بر میشمرد، می گفت: -آقا اردوان چی گفت؟ حتماً خیلی خوشحال شده؟ لحظه ای مات و مبهوت وامانده بودم و به این فکر می کردم اصلاً اردوان خوشحال می شود یا نه؟ کمی من من کردم و بعد گفتم: -آره خیلی خوشحال شد، تازه قول یه جایزه خوب رو هم داده.

در دلم از افکار مسخره ام لجم در آمد و به گلاره و اردوان و هر چیزی که باعث و بانی همه ی این دروغ های رنگارنگ بود بد و بیراه گفتم و سریع به بهانه ی این که تو خیابان هستم تماس را قطع کردم والا مامان آنقدر سوال پیچم می کرد که بالاخره یک سوتی اساسی می دادم. مثلا می گفتم "مادر جون، اقا اردوان باهاته؟ گوشی رو بده تبریک بگم." و کلی احتمالات دیگر که در آن عالم خوشی دوست نداشتم بشنوم. همین که مامان خوشحال شده بود کافی بود، دیگر چه فرقی می کرد اردوان خوشحال می شود یا ناراحت! اصلا خبر دارد یا نه؟ در نهایت خوشحالی تاکسی درستی گرفتم و دوباره به همان امامزاده عین علی، زین علی رفتم. تا نذرهایی را که کرده بودم ادا کنم. آدم ها وقتی به چیزی که احساس می کنند استحقاقشون است دست پیدا می کنند یک حس به خصوصی دارند، انگار نتیجه ی همه ی زحماتشان را به خوبی گرفتند. من هم آن لحظه در نهایت شور و شوق بسته های نمک را به زائران تعارف می کردم چون اکثر مردم می دانستند روز اعلام نتایج کنکور است، هم می گفتند نذرت قبول هم تبریک قبولی در دانشگاه را می گفتند و حتی بعضی ها که با حوصله تر بودند در مورد دانشگاه و رشته ی تحصیلی ام هم سوال می کردند که من هم در نهایت غرور و افتخار برایشان توضیح می دادم. خلاصه آن شب تا صبح از خوشحالی بی خوابی کشیدم و فکرم به کجاها که نمی رفت، خدا می داند. وقتی فرنگیس خانم زنگ زد و بهم تبریک گفت از لابه لای حرف هایش فهمیدم انگار با اردوان در این باره صحبت کرده و حالا اردوان خبر داشت که همسرش در دانشگاه قبول شده و جالب تر این که طبق نامه ای برایم نوشته بود برای مخارج ثبت نام و هر چه مورد نیازم هست حساب بانکی ام را که حسابی پر و پیمان بود، پرتر هم می کند. می دانستم که خبر دارد چندان از پول های قبلی استفاده نکردم ولی همین که چنین چیزی برایم نوشته بود و حتما هم حرفش را عملی می کرد خیلی برایم خوشایند بود و حتی تصمیم گرفته بودم برای خودم یک خط موبایل بخرم تا جلوی خانواده ام بگویم هدیه ی قبولیم در دانشگاه است. تا روز بازگشایی دانشگاه کارهای ثبت نامم را انجام دادم، در این مدت به کلاس های نقاشی هم می رفتم و اوقات فراغتم را پر می کردم و به نظر خودم چیزهای قابل تحملی می کشیدم هرچند استاد که خانم خوشرو و مهربانی بود زیاد راضی نبود و می گفت بیشتر تمرین کنی. با این حال همین که تمام طول روز در خانه نبودم و حوصله ام سر نمی رفت و در ضمن به یکی از علایقم، جامه ی عمل پوشانده بودم راضی بودم، حالا دیگران چه نظری داشتند اهمیتی نداشت. هدف من درس خواندن بود نه نقاشی کردن. چند روز بعد برای خودم موبایلی خریداری کردم ولی خنده دار این جا بود که جز مامان که یک وقت هایی می خواست زنگ بزند هیچ کسی را نداشتم باهام تماس بگیرد، مثلا شوهر کرده بودم اما خیر سرم نپنجا بودم و کسی را نداشتم حتی ازش پیرسم از کجای این شهر شلوغ و بی در و پیکر باید موبایل بخرم و از سر ناچاری خودم را سپرده بودم به دست راننده ی اژانس که بیچاره در نهایت دلسوزی

راهنماییم کرده بود، ولی با همه ی این حرف ها حداقل به این نتیجه رسیده بودم که آدم هر کاری را اگر فقط اراده کند انجام می دهد.

فصل ۲۲

با گام هایی استوار در حالی که مرتب به خودم نوید می دادم این سرآغاز موفقیت های زندگی است وارد دانشگاه شدم. سرتاپایم مشکمی بود. دوست نداشتم زیاد جلب توجه کنم یعنی همیشه ساده می گشتم، سنم که کمتر بود، آقا جونم این گونه دوست داشت وقتی هم که کمی بزرگ تر شدم خودم راحت تر بودم. کلاسی که برای ورودی های ما در نظر گرفته بودند را خیلی سریع پیدا کردم و وارد شدم. کاملا تساوی زن و مرد رعایت شده بود چون تعداد دخترها و پسرها تقریبا مساوی بود، تنها چیزی که کمی عجیب بود این بود که بعضی از پسرها و دخترها از من خیلی بزرگ تر بودند. با خودم فکر می کردم چون یک سال عقب افتادم می شوم خانم بزرگ کلاس ولی حالا می دیدم دو خانم که معلوم بود نزدیک به چهل سالشونه و چند اقا هم که تقریبا چهل و خورده ای سن داشتند با موهای کاملا جو گندمی آنجا حضور دارند. تازه چند پسری هم بودند که تقریبا سی ساله بودند و به جوری بقیه رو نگاه می کردند انگار بچه هستیم. از افکار قبل از ورود به دانشگاه خنده ام گرفت مخصوصا وقتی یکی از همان مردان سن بالا موبایلش زنگ زد و داشت می گفت "چیه دخترم؟ فکر کردی فقط خودت رفتی دانشگاه و می خوای درس بخونی؟" با این که تا پایان دانشگاه اون آقایون کمتر در کلاس حضور داشتند ولی خب آن ها هم دانشجوی کلاسمان محسوب می شدند و بیشتر در روزهای نزدیک امتحان حضورشان پررنگ می شد و بعدها فهمیدم هر کدام پست های مهمی داشتند و باید مدرکی هم در تناسب مرتبه ی شغلی شان می گرفتند. در همین افکار بودم یکی از همان پسرهایی که به نظرم بزرگ تر از بقیه می آمد و به اسم رضل ابطحی خودش را معرفی کرد و به قول خودش لیدر کلاس بود وارد شد و با نهایت خوشحالی و لحنی طنز آلود گفت: - دانشجویان عزیز استاد مورد نظر در دسترس نمی باشد، ضمن خیر مقدم به محلی که ورود به آن نهایت آرزوتون بوده باید عرض کنم تا ساعت بعدی بیکار هستیم. بچه ها چنان جیغ کشیدند و شادی کردند که انگار بنده خداها چقدر سرکلاس بودند و درس خواندن که حالا که یک کلاس تعطیل شده است می خواهند خستگی در کنند. حالا خوبه به قول شیدا که اولین کسی بود که باهاش آشنا

شدم، آقايون (شريفی، محمودی، عظیمی) که گفتم سن بالا بودند مثل بقیه ابراز احساسات نمی کردند. در این فکر بودم که بی خودی صبح به آن زودی این قدر منتظر خروج اردوان شدم و کلی ترسیدم که دیر برسم و به قول همان شیدا در هیروت عمیقی فرورفته بودم. اکثر بچه ها از کلاس خارج شدند ولی من هم چنان در سکوت نشسته بودم که یکی از جمع دخترها جلو آمد و گفت: -به خانم آیشواریا کجا سیر می کنند؟ من که اول فکر کردم با کس دیگری است با تعجب به این طرف و اون طرفم نگاه کردم و بعد که مطمئن شدم با من است، گفتم: -ببخشید، من ارمنی نیستم! شیدا پقی زد زیر خنده و باعث شد بقیه بچه های کلاس به سمتمان برگردند، گفت: -مثل این که خیلی تو هیروتی دختر! از اولی که دیدمت، رفتم تو کوکت که باهات دوست بشم. آخه من گل چینم، از بچگی تو هر کلاس جدیدی می رفتم، می گشتم و خوشگل ترین شون رو انتخاب می کردم و باهات دوست می شدم. حالا تو دانشگاه دیگه سنگ تموم گذاشتم و تور و انتخاب کردم. من که هنوز از حرف ها و کارهای عجیب و غریب شیدا متعجب بودم با همان حالت گیجی نگاهش کردم که گفت: -مثل این که خانم آیشواریا اصلا تو باغ نیستی ها، بدتر از من هنوز از توهم قبولی تو دانشگاه بیرون نیومدی؟ آدمم وسط حرفش و گفتم: -من، آی... در حالی که بقیه آن اسمی را که گفته بود، یادم رفته بود ادامه دادم: -همان که گفتید نیستم انگار اشتباه گرفتید! شیدا دوباره بلند خندید و گفت: -معلومه زیباترین دختر سال ۹۴ رو نمی شناسی؟ از تعریف و تمجید در لفافه ی شیدا غرق لذت شده، مدت ها بود انگار با همه چیز حتی چهره ام قهر بودم. نگاه قدر شناسانه ای به شیدا انداختم و گفتم: -ببخشید اصلا متوجه منظورتون نشدم، آخه من... می خواستم بگویم در خانه ی آقا جونم زیاد این چیزها معمول نبود، اما پشیمان شدم و ادامه دادم: -راستش خنگ تر از این حرف ها هستم که با این اسم ها و استعاره هایی که می گی چیزی دستگیرم بشه. شیدا که انگار از مصاحبت با آدم آی کیو پایینی مثل من خوشحال به نظر می رسید، در حالی که صندلی کنارم را می کشید، گفت: -اجازه هست؟ با سر جوابش را دادم و توی دلم گفتم، مگر من صندلی را خریدم که اجازه می گیرد. شیدا دوباره نگاه دقیقی به صورتم کرد و بعد هم به خودش اجازه داد با دست هایش صورتم را این طرف و آن طرف بگرداند، انگار که کشف مهمی کرده باشد ادامه داد: -نه مثل این که واقعا درست گفتم خیلی شبیه اش هستی، انگار خواهرشی ولی از نوع وطنی. من همچنان در برابرش لبخند لطیفی می زدم، که ادامه داد: -خب، حالا اسم خانم زیبارو چیه؟ حالا که نوبت من شده بود از زوایای مختلف او را برانداز کنم نگاه عمیقی به چهره ی دوست داشتنی و مهربان شیدا که به نظرم کم از زیبایی بهره نبرده بود، انداختم و آهسته گفتم: -طلایه هستم. ابروهاشو بالا انداخت و گفت: -چه اسم قشنگی، چه قدر هم برازنده اس! آفرین به پدر و مادرت برای این انتخاب، من هم شیدا هستم. در حالی که از آن همه تعریف معذب شده بودم، گفتم: -خوشبختم، ولی دیگه دارید اغراق می کنید. شیدا از داخل کیفش

چیپی بیرون کشید و گفت: -اتفاقا برعکس، من اغراق نمی کنم تو هم خودت رو لوس نکن چون معلومه خودت هم می دونی چقدر قشنگی، از ناز نگاهت مشخصه! در ضمن بی خودی هم برای من تعارف تیکه پاره نکن که اصلا اهلش نیستم. بعد با اشاره ای به بسته ی چیپس، گفت: -بفرما که ضعف روده شدم. وقتی گفتم مرسی، فریاد زد: -وای خدا انگار امسال من با تو داستان ها دارم. یه لحظه جا خوردم، شیدا دوباره زد زیر خنده و آهسته تر گفت: -ترسیدی؟! خب بخور، نترس نمی خوام نمک گیرت کنم. و بی آن که فرصت حرف زدن بدهد، پرسید: -بچه کجایی؟ برشی از چیپس برداشته و گفتم: -اصفهان. اخم هاشو در هم کشید و گفت: - اصفهانی هستی؟! پس چرا لهجه نداری؟ در حالی که سرمو تکان می دادم گفتم: -آخه پدر و مادرم اصالتا اهوازی هستند ولی اصفهان زندگی می کنیم، خانواده ام اصلا لهجه ندارند و من هم.... شیدا آمد وسط حرفم و گفت: پس خوابگاه گرفتی؟ قصد نداشتم خیلی از مسائل خصوصیم را برای اهل دانشگاه فاش کنم، گفتم: -نه، منزل یکی از اقوامون هستم. -خب همین رو بگو، می خواستم ببینم نزدیک همدیگه هستیم یا نه؟ آخه برای قبولی تو دانشگاه یک عروسک از بابام جایزه گرفتم، گفتم ببینم بچ همراه خوب پیدا کردم یا نه؟ همان طور که زیر لب حرف های شیدا رو تجزیه و تحلیل می کردم دچار سردرگمی شده و در حس رفته بودم، شیدا که متوجه شده بود با خودم درگیرم. گفت: -باز که رفتی تو هپروت، فقط بگو منزل فامیلتون تو کدوم خیابونه؟ از گیج بازی خودم عاجز شده بودم، این را قبول دارم تا یکی دو ماه اول دانشگاه به قول شیدا معنی و مفهوم خیلی چیزها را نمی گرفتم. و خیلی وقت ها او برایم ترجمه می کرد، ولی بعدا حسابی راه افتاده بودم و دیگر خجالت نمی کشیدم. آدرس را گفتم و از شانس خوب من تقریباً با شیدا هم محل بودیم و به قول خودش سر راه منو می انداخت پایین. شیدا قد بلند و کشیده بود، رزمی کار بود و کمربند مشکی داشت خودش را هم بادیگارد من معرفی می کرد، اکثر اوقات شلوار چند جیب با کتانی می پوشید. البته از آن گران قیمت ها، تو ماشینش هم از نانچیکو گرفته تا اسپری فلفل و خیلی چیزهای دیگه پیدا می شد. آن روز، کلی با شیدا صمیمی شدم، علاوه بر خودش یه برادر داشت و پدرش هم طلافروش بود و معروف. وقتی گفتم اسمش رو نشنیدم خیلی تعجب کرد. دختر خیلی راحت و خونگرم و همچنین باهوشی بود که اصلا در کنارش نمی فهمیدم زمان چطور می گذرد، از این که او همه چیز را در مورد خودش گفته ولی من فقط خیلی مختصر از خودم حرف زده بودم و در مقابل سوال هایش هم فقط بله و خیر می گفتم، معذب بودم. در پایان ساعات کلاسی که خیلی از دانشجویها حضور نداشتند شیدا مرا رساند و با دیدن برج مسکونیمان در حالی که سوت بلندی می کشید. گفت: -اینجا خونه ی فامیلتونه؟ پس معلومه خیلی مایه داره! من که ترس وجودم را فراگرفته بود و می ترسیدم اسرار فاش بشود، سری تکان دادم و از شیدا خداحافظی کردم.

ما یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه ها کلاس داشتیم و امروز دوشنبه بود، دیشب تا دیروقت به آدم ها و جریاناتی که از صبح گذشته بود فکر کرده و به قول شیدا خواب را از چشمانم پیشت کرده بودم ولی خیلی زود بیدار شدم و به زور برای این که باز هم به قول شیدا کله صبحی دل قروچه نروم یک لیوان شیر سر کشیدم و حاضر شدم فقط منتظر بودم اردوان از خانه خارج بشود تا من هم بروم بیرون ولی انگار بی فایده بود، حسابی اعصابم بهم ریخته بود که دیر به کلاس نرسم، در فکر این بودم که چادری بردارم و در صورت دیدن اردوان بر سر کنم که یک دفعه گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. من که هنوز به آن مسلط نشده بودم و مخصوصا چون انتظار صدای زنگ را نداشتم، گیج کشیده بودم بعد از کلی خنگ بازی دکمه مربوط را فشردم و با صدای لرزانی گفتم: -بله! شیدا که معلوم بود حسابی سر حال است گفت: -سلام، از پشت تلفن هم می تونم تشخیص بدم داری گیج می زنی، حاضری؟ من که تازه یادم افتاده بودم دیروز شماره ی موبایلم رو بهش دادم، گفتم: -سلام، خوبی؟ شیدا از تعارفم عصبانی شده و گفت: -آره نکنه فکر کردی از دیروز تا حالا درد گرفتم، پیر پایین منتظرتم عجله کن. سر راه یه کلیچ هم می زنیم. حسابی ماتم برده بود و توقع داشتم شیدا دنبالم بیاید، از طرفی کلی ذوق زده شده بودم و از طرفی دلهره ی این که اردوان خانه باشد را داشتم، ولی دیگر بیشتر از آن نمی توانستم معطل کنم و در حالی که با احتیاط از آسانسور پایین می رفتم، چادرم را در دست گرفتم ولی انگار اردوان نبود و طبقه اش در سکوت فرو رفته بود، وقت این که کنجکاو می کنم خواب است یا خانه نیست را نداشتم، سریع از خانه بیرون زدم و شیدا را که عینک آفتابی زده بود و بی خیال همسایه ها آن وقت صبح بوق می زد دیدم، با خودم گفتم خوش به حالش چقدر آدم راحتی کاش یک خرده هم من، مثل او می شدم. در اتومبیل سفید رنگ مدل جدیدش را گشودم، عینکش را بالا زد و گفت: -چه عجب اومدی! الان می خوریم به ترافیک، کمی با ناز راه رفتن و حرکت اسلو موشنت رو کنار بذار، این جوری ته صف همه چیز گیر می کنی دختر. روزهای اول از حرف های شیدا هیچی سر در نمی آوردم اما سعی می کردم طوری وانمود کنم یعنی فهمیدم ولی شیدا خیلی زرنگتر از این حرف ها بود که به قول خودش جریان را نفهمه بالاخره یکی از بالاترین رتبه های دانشگاه را داشت و به قول خودش "ف" می گفتی می رفت "فرحزاد" جای و قلیونش رو هم خورده و کشیده بود، در کلاس که هیچ کس نه حریف زبانش می شد نه حریف ذکاوتش، بعضی موقع ها حرف هایی به استادها می زد که دهان استادها باز می ماند ولی هیچ ادعایی نداشت و خیلی

خاکی بود. شیدا که با قدرت دنده را عوض می کرد و با سرعت می راند گفت: - تو همیشه این قدر لفتی! من که هنوز باهاش احساس غریبگی می کردم و با محیط راحت و نرم و موسیقی آرام بخش اتومبیل او که فضا را پر کرده بود، مانوس نبودم. گفتم: - نه، یعنی آره، یعنی... آمد وسط حرفم و گفت: - گرفتم بابا. بعد در حالی که زیر لب می گفت، بچه پررو! همه ی حرصش را سر گاز اتومبیل اش خالی کرد. از این که این طوری گفته بود کمی بهم برخورد و از طرفی آن قدر خجالت زده شده بودم که نمی توانستم پیرسم چرا بی احترامی می کند. مدتی بعد همان طور که در آینه چیزی را نگاه می کرد، گفت: - کمر بندت رو ببند، می خوام این بچه پررو، رو ادب کنم. تازه فهمیده بودم که منظورش من نبودم و لبخندی روی لب هایم نشست، کمر بندم را می بستم که شیدا ادامه داد: - پسره ی جلف فکر می کنه چون زن نشسته باید بهش راه بده. حالا اگه تونستی منو بگیر. چنان با سرعت و نهایت مهارت و تجربه رانندگی می کرد که قلبم داشت می ایستاد با خودم می گفتم "عجب غلطی کردم سوار شدم." چند دقیقه ای به همان منوال گذشت و نگاهی به من که در صندلی فرو رفته بودم انداخت و با خنده گفت: - بی خیل بابا، پس بچه ترسو هم هستی! بعد سرعتش را کمتر کرده و گفت: - نترس بابا، کنار من می شینی خیالت راحت دست و پا شکسته دادیم ولی از جرمی جنایی خبری نیست. حالا کاملا سرعتش را کم کرده بود، شیشه خودکار اتومبیل را پایین آورده و دستش را بیرون بده و علامت داد و در حالی که بوق می زد به کناری آمد، و لبخند زده و گفت: - خب حالا بره برای دوستاش تعریف کنه، می دونی چیه؟ اونقدر از این جنس مذکر جماعت به جز شاهر خمون و بابام بدم میاد، تحفه ها فکر می کنن خیلی از ماها بالاترن، توقع دارن وقتی می یان پشت سرمون دوتا چراغ می زنن ما هم هول بشیم و دستهامون رو از فرمون ول کنیم و یه راست بریم تو باقالی ها. من که از تصور آنچه او می گفت خنده ام گرفته بود، گفتم: - ولی خودمونیم چه دست فرمون باحالی داری! شیدا با لبخند پرشیطنتش چشمهای درشت سیاهش را به سمتم چرخاند و گفت: - ا تو هم آره؟ پس همچین هم رو لفظ قلم ترمز نکردی؟ دیگر داشتم بدجور نا امید می شدم. من که باز هم خنده ام گرفته بود، گفتم: - واقعیت اینه که خیلی از جمله هات رو اصلا نمی فهمم ولی باید بگم خیلی بامزه حرف می زنی. شیدا که می خندید. گفت: - غصه نخور خیلی ها نمی فهمن. شیرین هم همش غر می زنه و می گه "مثل آدم حرف بزن، در شان و شخصیت تو نیست این ریختی مکالمه پاس می کنی" ولی کو گوش شنوا. نگاه مات مرا که دید، ادامه داد: - شیرین، مامانمه. اصلا می دونی چیه؟ این مامان من دوست داره یه دختر داشته باشه مثل تو اما بیچاره چی نصیبش شده! مطمئن هستم تو رو که بهش نشون بدم روزی صد بار می خواد بگه از این دوستت آداب معاشرت رو یاد بگیر. اگر بدونی چقدر سخت می گیره، از راه رفتنم تا حمام کردن و خیلی چیزهای دیگه... شانس آوردم، خان داداش و ددی عزیزم طرفدارم هستند والا واویلا با این شیرین تیتیش! از لقبی که به مادرش داده بود خنده ام گرفت و

گفتم: -از دست تو، آدم به مامانش که از این لقب ها نمی ده. شیدا که با دقت توی آینه نگاه می کرد، می گفت: -بی خیال جون عزیزت، تو دیگه برای ما معلم اخلاق نشو، فقط این جا رو باش با اجازه ات همون بچه پروئه هم دانشگاهیمونه. بعد لبخند شیطنت باری زد و در حالی که در یک حرکت ماشینش را پارک می کرد رو به من کرد و گفت: -پپر پایین، کلیچ هم بمونه با ناهار یه جا می زнім. فعلا دشت اول از شیطنت های دانشگاهی رو گرفتم. من که کمی نگران شده بودم چون هیچ وقت دوست نداشتم با یک سری رفتارها در محیط تابلوبشوم، گفتم: -شیدا تو رو خدا تو دانشگاه زشته چیزی نگی، کاری نکنی سریع برات پرونده درست می کنن. شیدا که با دکمه ریموت اتومبیلش را قفل می کرد. گفت: -بچه شدی یعنی این قدر کله ام بوی قرمه سبزی می ده، دختر در مورد من چی فکر کردی؟! مقنعه اش را به حالت مسخره بیش از حد معمول جلو کشید و با حالت بامزه ای گفت: -خواهر طلایه زود باش برو تو دختر، قراره برات پرونده سبازیم. بعد زد زیر خنده و صداشو به حالت اول برگردوند گفت: -بابا این طورها هم نیست که الکی اذیت کنن، تو چرا این قدر از همه چیز می ترسی! بیا، اصلا با منی در یمنی، غصه نخور مورد منکراتی نداریم. همون طور که از کنار پسرها با نگاه فاتحانه ای می گذشت دست مرا با خود کشید، پسره ی بیچاره که لحظه ای از دیدن شیدا ماتش برده بود سر به زیر انداخت و به طرف دیگری رفت. شیدا که هنوز شادی کاری که کرده بود، در نگاهش پر می زد. گفت: -بیا حالا وقت داریم، بریم سلف یه چایی قورت بدیم تا سرکلاس شکممون صدا نده، آبرومون بره. من هم با این که چندان میل نداشتم اما به دنبالش راه افتادم. سلف دختران دانشگاه حسابی شلوغ بود، هرچند دختر گوشه ای مشغول گفتگو بودند، بعضی ها به تنهایی چیزی می خوردند، بعضی ها هم با وسواس خاصی توی آینه خودشان درست می کردند، شیدا که با دلیوان یک بار مصرف چای برمی گشت. گفت: -حالا هی تو تلویزیون بگن مایعات داغ تو ظرف پلاستیکی سرطان زاست کی اهمیت می ده همه کار خودشون رو می کنن. و در حالی که از جیبش بسته ای شکلات را بیرون می کشید ادامه داد: -وای که بوی این جا بد حال رو بهم می زنه، حالا خوبه سریع عادی می شه، بس که این سوسیس گندیده ها را به این قشر فرهیخته ی بدبخت غالب می کننند همچنین هم ماسک و دستکش می زنن انگار قراره نمره انضباط ازشون کم کنن معلوم نیست، اون پشت چه کتافت کاری هایی می کنن. و در حالی که گازی به تکه شکلاتش می زد گفت: -بجنب تو رو خدا بخوای همش رو همین ریتم باشی هر روز کلاس ساعت اول رو از دست می دیم. و چای داغ را سریع خورد که من احساس کردم، نمی تونم از داغی لب بهش بزمن کمی بازی کردم و تا شیدا چایش تلم شد. گفتم: -من دیگه نمی خورم بریم. شیدا که معلوم بود تو دلش میگه "بهتر این قدر که تو لفتی." کیفش را برداشت و گفت: -صاحب معده خودتی، خود دانی! و به راه افتاد و من هم در حالی که کیفم را بر می داشتم پشت سرش به راه افتادم. کلاس شلوغ بود، انگار هنوز استاد نرسیده بود گوشه

ای نشستیم شیدا در حالی که کنار دیوار به حالتی می نشست که به همه اشراف داشته باشد. گفت: -خوبه اینجا به همه مسلطم که آگه کسی نطق کشید در جریان باشم. با این که شیدا آرام جمله اش را گفته بود بغل دستی ام که دختر تقریبا تپل و بامزه ای بود زد زیر خنده و آهسته گفت: -مگه تو برج دیدبانی هستی این طوری همه رو برانداز می کنی؟ شیدا که تازه توجهش به او جلب شده بود نگاه موشکافانه ای به عمق چشم های عسلی رنگ دخترک انداخت و گفت: -تو هم مگه مفتشی که بی نظر خواستن شیرجه می زنی تو آش. این بار دخترک بلند زد زیر خنده و در حالی که دستش را به سمت ما دراز می کرد. گفت: -مریم هستم خیلی باحالی ها. از ته لهجه اش فهمیدم تهرانی نیست ولی چه خوب می توانست با بقیه ارتباط برقرار کند و نترس بود اگر شیدا با اون حالت با من حرف زده بود پس افتاده بودم ولی مریم فقط خندید تازه خوشش آمده بود، خلاصه خیلی سریع خودش را به جمع ما به قول شیدا با سنجاق قفلی، منگنه کرد و باز هم به قول شیدا موش تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست بغل دستی اش را که دختر بامزه و خوشرویی بود و مثل من ساکت نشست و نگاه می کرد به عنوان فرشته معرفی کرد و گفت: -ما با هم جلسه پیش تو خیاط دوست شدیم. فرشته بچه تهرونی، خانه شان نزدیک همین نماد تهرونه، تازه می گه باباش از اون خیاط زبردست هاست. کلی هم ذوق کردند دختر ته تفاریشون دانشگاه قبول شده، ببین مانتوشو باباش دوخته. از این که مریم پرونده زندگی فرشته را باز می کرد متحیر بودم پیش خودم فکر می کردم خوبه من چیزی به شیدا نگفتم لابد او هم الان می خواست به قول خودش آمار مرا بدهد ولی بعدها فهمیدم که برعکس مریم، شیدا زبانش تحت هیچ شرایطی اگر خودش نخواهد باز نمی شود و باز هم فهمیدم مریم اصلا نمی تواند حرف پیش خودش نگه دارد و به قول اصفهانی ها نخود تو دهانش نمی خیسد، مریم بعد از گفتن بیوگرافی کامل فرشته گفت: -حالا نوبت خودم شد، من هم که گفتم اسم مریم است، از جنوب آمدم یک خوابگاه هم به هزار بدبختی گیرم آمده. و در حالی که صدایش را پایین می آورد ادامه داد: -بابام هم فوت کرده اینو گفتم نپرسید بابام چیکارست مامانم هم دبیر بوده دو تا داداش هم دارم که الهی قربونشون بشم. و چنان این جمله را با علاقه بیان کرد که ته چشمانش خندید و ادامه داد: -خب این پرونده ی ما اپن شد، حالا نوبت شما دوتا است. من که نه ولی شیدا خیلی مختصر خودش را معرفی کرد و خیلی مختصر تر من را، بعد از آن گروه چهارنفره ی ما شکل گرفت که در همه ساعت ها، کلاس ها و همچنین اوقات بیکاری با یکدیگر بودیم و حتی یک وقت هایی به مدد اتومبیل شیدا می رفتیم پارکی، سینمایی، مرکز خرید یا نمایشگاه و خلاصه هر کجا که به فکرمون می رسید، فقط فرشته یک وقت هایی محدودیت های زمانی داشت که آن هم با زبان بازی شیدا که حسابی تبحر داشت و همچنین مریم که دست شیدا را هم از پشت بسته بود حل می شد. وجود آن ها برای من که تا آن تاریخ حسابی توی تهران تنها بودم و همه ی اوقاتم را در خانه به تنهایی

می گذراندم واقعا نعمتی شده بود مخصوصا که خیلی مورد اعتماد شده بودند و تصمیم داشتم همه ی شرایط زندگی ام را با آن هایعنی بیشتر با شیدا در میان بگذارم تا بهم دلداری بدهند و هم این که مجبور به آن همه پنهان کاری نباشم. یک ماهی از ترم اول گذشته بود،دیگر به جز آقایون به قول مریم سن بالا،همه ی شاگردها را به اسم می شناختیم و جمع کلاس خیلی خوب بود.مخصوصا با خوشمزگی های مریم و آقای ابطحی توی کلاس و همچنین که انگار نسبت به مریم چندان بی میل نبود و این راز بزرگ را همان اول کار شیدا و بعدها من و فرشته و حتی خود مریم با این که انکار می کرد کشف کرده بودیم و می گفتیم به همدیگر می آیند چون جفتشون عشق مبسر بودن و یک وقت هایی هم تجسس در وجودشان بیداد می کرد.ابطحی پسر خیلی سر به زیر و خوبی بود یعنی آن قدر که با ما راحت برخورد می کرد همه فکر می کردیم همجنس خودمان است. البته برای مریم چون که این طور نبود با بقیه ی دخترهای کلاس این حس مشهود بود،از سر و وضع لباسش هم معلوم بود،چندان خانواده ی پولداری ندارد یعنی بهتره بگویم وقتی او را با تیپ ها و لباس های اردوان مقایسه می کردم دلم برایش می سوخت ولی باز با خودم فکر می کردم همین که خانواده اش پسری به آن با ادبی و درس خوانی تربیت کرده اند معلوم است خیلی خانواده ی آبرومند و با فرهنگی هستند. مریم،پسرهای کلاس را به رده ی سنی(فنج ها) یعنی همان سن و سال خودمون و کوچکتر و دسته ی دوم متوسط ها،که به قول مریم باید براشون آستین بالا بزنیم که شامل رضا ابطحی و چند نفر دیگر که نزدیک به سی سال سن داشتند بود و دسته ی سوم آقایون و خانم های سن بالا که بیچاره آقایونش اصلا نبودند و خانم های آن سنی هم کمتر از ماها حاضر بودند و جالب اینجا بود که استادهای عزیز چقدر باهاشون تو غیبت راه می آمدند و با ما کمتر در این زمینه همکاری می کردند ولی ما هم شکایتی نداشتیم بنده خداها گیر و گرفتاری های خاص خودشان را داشتند.یکی از همان دسته دومی ها به نام شایان که به طور کل قیافه ی خوبی داشت و معلوم بود خیلی به قیافه اش مغروره از لحاظ تیپی هم چیزی از اردوان کم نداشت و کلی از دخترهای کلاس و بهتر است بگویم دخترهای دانشگاه برایش سر و دست می شکستند،به قول شیدا زوم کرده بود روی من که البته هر بار بیچاره اشاره ی غیرمستقیمی می کرد شیدا یا مریم چنان جواب دندان شکنی بهش می دادند که با این که خیلی مغرور و پر اعتماد به نفس بود سکوت می کرد و فقط یک نگاه معنی دار به من می انداخت.البته به قول فرشته حرمت نگه می داشت ولی به قول شیدا،می دانست اگر پایش را از گلیمش دراز تر کند قلم پایش خواهد شکست.این وسط بماند که چند نفر دیگر هم می آمدند جلو و ابراز علاقه می کردند که شیدا به سبک خودش جوابشان می کرد و خلاصه هر کدام سوژه ای می شدند برای خنده و تفریح چند روزمان،ولی با خودم فکر می کردم اگر اینها بفهمند که من شوهر دارم،آن هم چه شوهری چه خواهد شد،مخصوصا که این پسره شایان به قول بچه ها بد گلویش پیشم گیر

کرده بود انگار مرا نصیب خودش می دانست یعنی به قول شیدا من آن قدر بی زبان بازی در می آوردم که طرف فکر می کرد دارم ناز می کنم و به قول مریم با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم. هرچند که به قول شیدا مختار بود هر طور عشقش فکر کند، فقط وقتی یک پارچ آب سرد ریختن روش تب خال نزنم و حتی یک وقت هایی شیدا به شوخی می گفت: - کلک نکنه تو هم گلویت پیشش گیر کرده و صدات در نمی یاد؟ و وقتی من با صراحت می گفتم، من هرگز قصد ازدواج ندارم و اصلا هم شرایط دوستی را ندارم، خیالش راحت می شد و می گفت: - داشته باشی هم من بهت اجازه نمی دم. روزها به خوبی می گذشت، ترم اول با همه ی این مسائل گذشت و کاملا روحیه ام عوض شده بود یک وقت هایی تا پایم را در خانه ی اردوان نمی گذاشتم یادم می رفت زندگیم چه حالت عجیبی دارد امتحاناتم را هم به خوبی گذرانده بودم حالا دیگر جدایی از بچه ها برای چند روز تعطیلات بین ترم خیلی سخت بود و انگار همه مان همین حس را داشتیم. مخصوصا من و مریم که می خواستیم نزد خانواده هایمان برویم، فرشته و شیدا هم اگر ما دوتا نبودیم زیاد حوصله بیرون رفتن با همدیگر را نداشتند پس جریان دیدارها منتفی می شد تا شروع ترم جدید و مجبور بودیم از همدیگر برای مدتی هرچند کوتاه خداحافظی کنیم و با این که قیافه هامون از این دوری خیلی پکر و غمگین بود ولی به قول شیدا قیافه ی آقای ابطحی مبسره و شایان معروفه از همه دیدنی تر بود که آن هم باز کلی بساط خنده ی روز آخر را فراهم کرد. با این که هم خوشحال بودیم از این که یک ترم را با موفقیت به پایان رساندیم و هم ناراحت از جدایی چند روزه به رستورانی رفتیم و کلی خودمان را تحویل گرفتیم، به قول فرشته جای آقایون محترم عاشق پیشه را هم خالی کردیم و بعد از ظهر هم در حالی که شیدا همه را می رساند از یکدیگر خداحافظی کردیم و قرار شد با هم در تماس باشیم. همه ی وسایلم را آماده کرده بودم، بلیط هم گرفته بودم از این که باز هم بی حضور شوهرم باید به زادگاهم می رفتم بی اختیار ناراحت بودم. دیگر آقا جون اینها هیچ حرفی در مورد اردوان نمی زدند بیچاره ها فکر می کردند اردوان آن ها را قابل نمی داند و فقط همین که دخترشان خوشبخت باشد راضی بودند ولی من دلم برایشان می سوخت که چرا باید به خاطر عمل من آنها احساس حقارت کنند و از دیدن دامادشان محروم باشند، هرچند که اون فاجعه برایم بد هم نشده بود و حالا به دانشگاه می رفتم که همیشه آرزویم بود و دوستانی پیدا کرده بودم که بیشتر از هر چیزی برایم ارزشمند بود با این که خلا خاصی همیشه در وجودم حس می کردم ولی رضایت داشتم. در این مدتی که گذشته بود همیشه سعی می کردم زیاد به اردوان فکر نکنم و سرم به دوستانم گرم باشد ولی هر کاری هم می کردم اردوان و گلاره هیچ گاه از فکرم بیرون نمی رفتند. وقتی نگاه مشتاق و ستایشگر و به قول مریم عاشقانه ی شایان را نسبت به خودم می دیدم با خودم فکر می کردم چرا باید زندگی من این گونه می شد ولی انگار این چراها پایانی نداشت و همیشه قسمتی از ذهنم را

سایه ای از آنها فرا گرفته بود و دست و پایم را برای هر حرکتی می بست و من مثل کسی که نعمتی را دارد ولی اجازه ی استفاده از آن را ندارد سعی می کردم زندگی کنم و پایم را از گلیم خودم درازتر نکنم تا باعث رسواییم نشود. خلاصه روزهای تعطیلات بین ترم هم زودتر از آنچه فکر می کردم گذشت، البته این بار که پیش مامان این ها بودم خیلی از دفعات قبل خوشحال تر و سر زنده تر بودم که حتی آقا جون هم متوجه تغییرات روحیم شده بودند متوجه شده بودند...! و ابراز خرسندی می کردند، فرنگیس خانم کمتر سراغی از مامان اینها می گرفت و مامان هم چندان کاری به آن ها نداشت و من خوشحال تر بودم چون باعث سوتی دادنم نمی شد، این بار کلی سوغات برای دوست هایم گرفته بودم تا بفهمند زادگاه من چه چیزهای هنری و خوشمزه ای دارد. مخصوصا که برای شیدا سنگ تمام گذاشته بودم و زمانی که ساک و چمدان بزرگم را با خود به خانه بردم فقط به امید این بودم که زودتر سوغاتی ها را به دست صاحبانشان برسانم، خلاصه در حالی که ساعت موبایلم را کوک می کردم تا صبح به موقع حاضر بشوم و بچه ها را ببینم به خواب رفتم.

فصل 24

وقتی وارد حیاط دانشگاه شدیم، چنان همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و می بوسیدیم که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد سال هاست همدیگر را ندیده ایم، وقتی هم سوغاتی هایی را که برایشان تهیه کرده بودم دادم، در حالی که همه از حسن سلیقه ام و این که به یادشون بودم تشکر می کردند، مریم هم سوغات های خودش را از شهرشان بهمون داد و در حالی که می خندید گفت: -حالا ظهر می برمتون خوابگاه باید ترشی بندری که مامانم داده بخورید. بعضی از روزها که کلاس نداشتیم ظهرها می رفتیم به خوابگاه مریم که در نزدیکی دانشگاه بود و چون چندتا هم اتاقی دیگرش هم با ما دوست شده بودند، یا غذا می خریدیم و با ترشی و شورهایی که داشتند می خوردیم که خیلی می چسبید و یا مریم خودش دست به کار می شد و با وسایل موجود در خوابگاه که خودش تهیه کرده بود استانبولی یا ماکارونی برایمان می پخت که هیچ گاه مزه اش فراموشم نمی شود، البته مخصوص املت و نیمروهایی که صبح های زود وقتی به همراه شیدا دنبالش می رفتیم و دعوتمان می کرد داخل و قبل از کلاس می خوردیم. یک وقت هایی هم که تحقیق داشتیم باز در خوابگاه مریم جمع می شدیم و با چای و میوه و تنقلات خودمون را تحویل می گرفتیم و کلی خوش می گذشت و برای ساعت

ها فکرم از همه چیزهایی که آزارم می داد خالی می شد. آن روز هرکدام به جز من حرف برای گفتن داشتند که دوست داشتیم کلاس ساعت اول را به قول شیدا جیم بزینم ولی از آنجایی که مریم همیشه شعارش این بود که شما بچه پولدارها همش به فکر جیم زدن هستید ولی ما از یک ریال پولمان که خرج درس خواندنمان شده نمی گذریم. همگی دست از پا درازتر به سمت کلاس رفتیم و قیافه ی ابطحی مبسر و شایان معروفه جگرسوخته که دیگر لقبش شده بود دیدنی بود. حتی یک لحظه از دیدن آن همه عشق که از نگاه یک مرد بهم پاشیده می شد معذب نشده بودم و وقتی با حالت خاصی سلام کرد و گفت: -هیچ وقت فکر نمی کردم بعضی دیدارها آن هم کوتاه باعث روی پا ایستادن بعضی آدم ها بشه. رنگم به وضوح پرید و دست هایم شروع به لرزیدن کرد، مریم در حالی که طبق معمول می خندید در جواب شایان گفت: -جناب مظفری پس باید از همین حالا فکر آخرین دیدارتون باشید. شایان که لبخند روی لب های خوش فرمش ماسیده بود، با حالت به قول مریم جگرسوزانه ای گفت: -یعنی چی؟ مگه چی شده؟ مریم که از سر به سر گذاشتن هیچ کس دریغ نداشت، قیافه اش را جمع و جور کرد و بعد خندید و گفت: -تو رو خدا غش نکنید، منظورم آخرین روز دانشگاه بود. شایان هم که انگار دوباره نیرو گرفته بود با اعتماد به نفسی که جز لاینفک شخصیتش بود گفت: -خیالتون راحت تا آن زمان، فکر های جالبی دارم. انگار روی صحبتش فقط به من است. گفت: -دیگه نمی دارم ی خوابی دیوونم کنه. و در حالی که سعی می کرد به عمق چشمانم نفوذ کند، در چشمهایم خیره شد. من که خجالت کشیده بودم و احساس می کردم هم از آن همه صداقتش و هم از این که علنا بهم ابراز احساسات می کرد معذب شده ام، سرم را پایین انداختم و در دلم گفتم "خوبه شیدا همیشه کنارم باشه به قول خودش نباید بی بادیگارد مخصوص قم از قدم بردارم." شیدا و فرشته زودتر از ما وارد کلاس شده بودند و شایان ما را دم در کلاس گیر انداخته بود. وقتی وارد کلاس شدیم شیدا تا چشمش به من که رنگم پریده بود، افتاد. گفت: -چقدر دیر کردید! الان می خواستم برگردم دنبالتون مگه شما پشت سر من نبودید؟! در حالی که سعی می کردم، خون سردیم را حفظ کنم گفتم: -طبق معمول در گیر آقای اعتماد به نفس معروف بودیم. شیدا که می خندید گفت: -این جیگرسوخته هم تا چشم منو دور می بینه می پره وسط، بی خود نبود یک دفعه علیزاده رو انداخت جلوی پای من، با اون سوال های بی در و پیکرش! از اسم استاد و ساعت کلاس، نگو از طرف سازده اومده بود. در همین حین در کلاس باز شد و دختر ریزه میزه ی خوش چشم و ابرویی وارد کلاس شد و در حالی که لبخند می زد گفت: -بخشید، اینجا کلاس استاد معینی رشته ی مدیریت بازرگانیه؟ مریم که منتظر چنین سوژه هایی بود، تا کل اطلاعاتش را دودستی تقدیم کند، گفت: -بله همین جاست حالا چه کار دارید؟ مریم آن قدر ته لهجه اش شیرین بود که آدم دوست داشت به حرف هایش گوش بدهد مخصوصا وقتی تازه از شهرشون برمی

گشت لهجه اش غلیظ تر هم می شد. انگار همه ی کلاس ساکت شده بودند و دانشجوی جدید را که خودش را نهال میعاد معرفی کرده بود و آن طور که می گفت ترم اول را به خاطر مسافرت مرخصی گرفته بود، ارزیابی می کردند. مریم هم طبق معمول بالای منبر رفته بود و هر اطلاعاتی که به نظرش می رسید می گرفت و می داد. سپس جایی کنار خودش برای او باز کرد و نهال نشست. نهال خیلی دختر متین و مهربانی بود آن طور که بعدها متوجه شدیم نهال به همراه خانواده اش در آمریکا زندگی می کردند که بعد از تصادف وحشتناکی پدر و مادرش را از دست می دهد و حالا پیش دایی و مادر بزرگش زندگی می کرد. ترم اول دانشگاه را هم به علت مرخصی مادر بزرگش مرخصی گرفته بود. نهال آن قدر چهره ی زیبا و جذابی داشت که همان بدو ورود معلوم بود عده ای از پسرها که در ترم اول دل به کسی نداده بودند، حسابی از حضور تازه وارد خوشحال شدند و هر کدام سعی در خودنمایی و اعلام حضور کردند مخصوصا یکی از دوستان صمیمی شایان مظفری، شایان دو دوست صمیمی داشت که معلوم بود دوستیشان به دوران قبل از ورود به دانشگاه بر می گرده، چون یکی از آنها در مورد این که هر سه به یکباره تصمیم می گیرند که به دانشگاه بروند و در یک رشته تحصیل کنند و برای بچه ها تعریف کرده بود و هر سه با اراده درس خوانده و در یک سال و یک رشته قبول شده بودند. یکی از این سه نفر بابک علیزاده بود که این اواخر کاملا مشخص شده بود دل به شیدا بسته ولی جرات کوچکترین اشاره و نگاهی را ندارد و همین باعث می شد شیدا کمی از او خوشش بیاید ولی اصلا به روی خودش نمی آورد و من هم که کاملا به خلقیات شیدا آشنا شده بودم می فهمیدم، ولی یکی دیگر، همین سپهر بود که سعی می کرد نظر نهال تازه وارد را به خودش جلب کند. از آن روز به بعد دانشگاه رفتن شده بود بساط تفریح و سرخوشی مخصوصا که نهال هم خیلی سریع به جمع چهار نفره ی ما جذب شده بود و به قول فرشته حسابی آتش می سوزاندیم. مریم می گفت "دل پسرهای دانشگاه رو به آتیش می کشیم" شیدا هم میگفت "خب معلومه وقتی دو زیبارو که یکیشون همین طلایه خانم زیبای افسانه ای و یکیشون هم نهال باشه، تو گروه باشن باید هم دل پسرهای دانشگاه رو به آتیش بکشیم" مریم هم می خندید و می گفت "خدارو شکر ما هم تو این گروه هستیم، صدقه سر این ها به ما هم نگاه می کنن" شیدا هم می خندید و می گفت "بی خود نیست من همیشه با خوشگل ها دوست می شم" ما که می دانستیم شیدا اصلا اهل این حرف ها نیست ولی نهال جوری به شیدا نگاه می کرد انگار شیدا حقیقت را گفته، خلاصه نهال زودتر از آنچه فکر می کردیم با ما صمیمی شد با این که در بعضی کلاس ها که ما جلوتر بودیم حضور نداشت ولی به قول خودش می خواست تابستان هم واحد بگیرد تا بلکه به ما برسد. در چشم بر هم زدنی روزها گذشت و نزدیک عید شدیم، برای این که آخرین روز دیدار را با خاطره ی خوشی از یکدیگر جدا شویم و به استقبال سال جدید برویم همگی قرار اردویی را گذاشته و قرار شد برای یک روز به خارج شهر برویم و

مریم مسئول ثبت نام و گرفتن به قول خودش شهریه از بچه ها شد تا همه وسایل لازم را از همین جا تهیه کنیم، اکثر بچه ها ثبت نام کرده بودند به جز عده ای اندک که یا از این جور پیک نیک ها دوست نداشتند یا شهرستانی بودند و می خواستند زودتر به شهرستان بروند و یا کسانی که به قول مریم دل به آقا یا خانمی همکلاسی نباخته بودند مثل فرشته ی خودمان.

فصل 25

خلاصه روز موعود فرارسید، قرار شد هر کس وسیله نقلیه دارد با خودش بیاورد، به جز ماشین شیدا و نهال و دو دختر دیگر بقیه ماشین ها متعلق به آقایون کلاس بود. وسایل تهیه شده توسط مریم و ابطی مبره، و دستش را داخل ماشین ها جا دادیم. ابطی و مریم از سطل بزرگ جوجه کباب و گونی برنج که با خودم فکر می کردم کجا و چطوری می خواهد بساط دیگ و قابلمه اش را بل بگذارد، تا وسایل آش و انواع تنقلات مثل تخمه و چیپس و پفک و خلاصه هر چیزی که لازم داشتیم مهیا کرده بودند و هر کس به فراخور داشته اش چادر و زیرانداز و رختخواب برداشته بود انگار نه انگار یک نصفه روز می خواهند بمانند. من هم به سفارش شیدا شلوار چند جیب ارتشی رنگ با مانقوی به همان ست و شال یشمی رنگی که به رنگ چشمانم خیلی می آمد گرفته بودم و یک کتانی از همان مدل هایی که جز لاینفک تیپ شیدا بود به پا کردم و در ماشین شیدا که جای همیشگی ام بود جاگرفتم. این اولین باری بود که با عده ای از دوستانم که دختر و همین طور پسر باشند قرار بود دسته جمعی جایی برویم، هیجان به خصوصی داشتم که به قول شیدا نی نی چشمانم می رقصید. چون نهال داییش را که معلوم بود چند سالی از خودش بزرگ تر است همراه آورده بود در ماشینان، تنها بودند. فرشته هم که نیامده بود. مریم چون سرگروه جمع بود به همراه دختری که نامزد دوست صمیمی آقا میسر بود داخل اتومبیل دوست رضا ابطی نشسته بود و من و شیدا هم تنها به دنبال سیل اتومبیل ها که با فاصله ی کمی از هم می راندند روان شده بودیم. شایان که بغل دستش بابک و پشت سرش سپهر نشسته بود طوری می راند که از کنار ما تکان نخورد. شیدا هم دیگر آن تندهای اول را در مقابل جنس مخالف نداشت و کمتر خشونت به خرج می داد. بابک پسر خیلی پری بود، وقتی در بعضی بحث های کلاس داد سخن در دست می گرفت، درباره ی نیما یوشیج تا نیوتن و تجار معروف ژاپنی و کره ای، خلاصه هر چیز دانستنی در جهان بود اطلاعات داشت و آدم احساس می کرد چقدر غافل است، چندین زبان بلد بود و از لحاظ هیکل هم، قد بلند و

تومند بود یعنی به شیدا خیلی می آمد، قیافه ای مردانه و دلنشین داشت و وضع مالیشان عالی هم بود یعنی روی هم رفته پسر خوبی به نظر می رسید. مخصوصا که خیلی چشم پاک بود و هیچ وقت ناخالصی در نگاهش دیده نمی شد و از همه ی این موضوعات مهمتر این بود که فهمیدم مدرک کیوکوشینگ دارد آن موقع بود که با خودم فکر کردم خدا عقد او و شیدا را در آسمان ها بسته ولی هیچ وقت چیزی نمی گفتم، چون شیدا از این حرف ها بی نهایت بیزار بود و باید او را با دلش تنها می گذاشتم تا به نتیجه برسد. شیدا در حالی که آهسته می راند زیر لب غرغر می کرد که از این همه مثل مورچه راه رفتن اعصابش را بهم ریخته و اگر بخواهند به این وضع ادامه بدهند گازش را می گیرد می رود به مقصد، تا بقیه برسند که شماره ی نهال روی گوشیم افتاد. نهال کنار داییش نشسته بود، او پسری فوق العاده چشمگیر بود و چنان تپیی زده بود که وقتی برای آشنایی با جمع پیاده شد اندام بلند و ورزشی متناسبش در آن لباس های شیک و به قول شیدا مارک دار خیره کننده بود، مخصوصا چشم و ابروی زیبایش که شبیه نهال بود چنان همه را مبهوت کرد که یک لحظه احساس کردم سپهر بیچاره دارد پس می افتد ولی وقتی فهمید طرف دایی نهال است انگار دوباره خون به رگ هایش دویده بود که رنگش تغییر کرد ولی حال و روز بقیه آقایون مخصوصا شایان دیدنی بود، تمام آن حس نگرانی را کشیدند و به یک باره در وجود او ریختند که آن قدر پکر و غمگین شد. انگار یکی را پیدا کرده که می دانست با او تای رقابت دارد و چه بسا او را پیروز دیده بود که ان قدر اعتماد به نفسش را که خصیصه ی اصلی اش بود از دست داد و رنگش پرید، خلاصه نهال که در اتومبیل شاسی بلند خان دایی جون نشسته بود گفت: - بچه ها من آدرس رودخونه ای رو که مریم و آقای مبسر در نظر دارن گرفتم دایی کوروش می گه می خواین ما زودتر بریم، وسایل رو آماده کنیم تا بقیه هم به ما ملحق بشن؟! من که می دانستم شیدا منتظر چنین پیشنهادی است گفتم: - باشه پس شما جلو برین ما هم می یاییم. قطع کردم شیدا با این که مکالمه ی ما را شنیده بود ولی به شوخی گفت: - چیه نهال جان دلش برات تنگ شده بود یا خان دایی دلش رفته بود؟ من که اخم کرده بودم. گفتم: - لوس نشو! مگه نشنیدی گازش رو بگیر برو دنبال خان دایی انگار اون هم مثل تو عشق سرعت، نهال گفت ما بریم تا بقیه برسن. شیدا حالا با حرکتی سریع از پشت همه ی ماشین های قطار شده لایی کشید و گفت: - دم خان دایی جون گرم، دیگه داشت اعصابم مگسی می شد، نزدیک بود کل روز رو برای همه تلخ کنم این چه ریخت رانندگیه حوصله ام سر رفت. احمق ها انگار عروس می برن بچه قرتی ها. در حالی که توی آینه نگاه می کرد گفت: - انگار جناب جیگرسره خته هم مثل ما حوصله اش سر رفته بود که پشت سرمون گازش رو گرفته شاید هم ترسیده ما با خان دایی جون زودتر برسیم نونش آجربشه، پسره ی خرا! من که از داخل آینه شالمون را زیر نظر گرفته بودم گفتم: - خدا به خیر کنه! چقدر هم اخمو شده جیگر سوخته امروز. شیدا خندید و گفت: - من هم به جاش بودم

حال و روزم بهتر از اون نبود این خان دایی عجب تیکه ایه ها، مثل سوپر استارهای هالیوودیه. من که از حرف هایش خنده ام گرفته بود گفتم: -حالا مگه هالیوودی ها چی هستن! سوپر استارهای خودمون که بیچاره ها بهترن. شیدا که با ژست همیشگی اش می راند گفت: -آی گفتمی! آره دقیقا مثل همین سوپر استار اول خودمونه، انگار پیش زمینه ی قبلی هم در مورد تو داشت یک جورهای خاصی نگاهت می کرد که بیا و ببین، غلط نکنم این نهال تو رو براش لقمه گرفته. من با اخم گفتم: -چی برای خودت می بری و می دوزی تو رو خدا یه موقع چیزی نگی امر بهش مشتبه بشه و بین بچه ها چو بیفته! من اصلا موقعیت و حوصله ی این حرف ها رو ندارم. شیدا که به شکل مرموزی نگاهم می کرد، محکم روی پایم کوید و گفت: -پس کی می خوام علت این بی حوصلگی و بی موقعیتی ات رو برای ما فاش کنی؟! من که می دونم پشت اون مخمل سریز چشمات کلی حرف داری که می ترسی بگی. شوک شده بودم، یعنی قیافه ام آن قدر تابلو بوده که شیدا فهمیده نگفته هایی دارم؟ هرچند که شیدا خیلی زرنگ بود و منو خوب می شناخت ولی نه در این حد که رازم را بفهمد. سکوت کرده بودم که شیدا ادامه داد: -نمی خوام حرف بزنی چیزی نگو! ولی اینو بدون هر چی بگی این سینه محرم اسراره و باید بهت اعتراف کنم، تو بهترین دوستم هستی که تا به حال داشتم و برات هر کاری بخوام انجام می دم. من که همچنان شوکه بودم، آهسته گفتم: -خیالت تحت به وقتش خیلی چیزها هست که باید بهت بگم. و دوباره سکوت کردم شیدا که به علامت دانستن سرش را تکان می داد. گفت: -خودتو ناراحت نکن دوست نداشتی هم نگو. صدای موسیقی را به حد زیادی بالا برد و به دنبال اتومبیل خان دایی گاز داد و شایان را هم پشت سرش کشاند. نیم ساعتی بیشتر نگذشته بود که ماشین دایی نهال در جاده ای خاکی پیچید و ما هم در حالی که به قول شیدا از خاک و خلی که به پا کرده بودند بدجوری فیلترهای تنفسی مون داشت از کار می افتاد به دنبالشان روان بودیم خلاصه کلی رفتیم تا به جای پر دار و درختی که در نزدیکی آن رودخانه ی بزرگی جاری بود و صدای شرشر آن مرا به یاد زاینده رود افتاده بودم مسخ می کرد، رسیدیم. دایی نهال خیلی سریع اتومبیل اش را گوشه ای متوقف کرد و شیدا هم در حالی که می گفت: -چرا اینجا؟! پارک کرد و گفت: -خب ه رفتیم جلوتر. و پشت سر ما هم شایان و بابک خیلی زود پارک کردند و پیاده شدند دایی نهال بی آن که در مورد برپا کردن چادرها و پهن کردن زیراندازها نظری پیرسد خیلی راحت و بی رودربایسی زیراندازها را به دست بابک داد و به نقطه ای اشاره کرد تا همان جا همه را پهن کنند شایان که در نگاهش اخمی مشهود بود گفت: -بهتر نیست بقیه هم بیان نظرشون رو پیرسیم بعد جایی رو انتخاب کنیم؟ دایی نهال با آن نگاه نافذش لحظه ای جای مورد نظرش و بعد هم قیافه ی شایان را از نظر گذراند و سپس گفت: -نه، اینجا عالی، مطمئنا همه می پسندن، در ضمن خانم لیدر(منظورش مریم بود)گفتند هر جا خودتون صلاح می دونین فقط تا رسیدن ما همه چیز رو آماده کنید. شایان که انگار از جواب

قاطع و جدی دایی نهال عصبی تر شده بود. نگاه خشمگینی به او انداخت و وسایل را برداشت و به سمت مورد نظر کوروش حرکت کرد. هوا به نظرم حسابی سرد می آمد و قدرت این که از داخل ماشین گرم شیدا که بخاری آن گرمای مطبوعی ایجاد کرده بود پیاده بشوم نداشتم. شیدا در حالی که سرش را از پنجره بیرون کرده بود گفت: -جناب خان دایی! کوروش که انگار با لقی که صدایش زده بودند بیگانه بود بی توجه داشت با نهال صحبت می کرد که با اشاره ی نهال برگشت و با لبخند محزون و دلبرانه ای گفت: -بنده کوروش هستم. شیدا خندید و گفت: -برای ما همون خان دایی هستید، اشکالی که نداره؟ کوروش که می خندید گفت: - هر جور دوست دارید. فقط این طوری یک حس خاصی پیدا می کنم. شیدا که تو حرف کم نمی آورد با حالت خاصی گفت: -مثلا چه حسی؟ کوروش که انگار خوب به فوت و فن دلبری آشنا بود. باز هم ژستی گرفت و در حالی که کلاه پشمی اش را بر روی سرش جابه جا می کرد. گفت: -مثلا...حس... و دوباره بعد از مکثی ادامه داد: -بهتره بعدا به نهال بگم خودش شماها رو در جریان می ذاره. شیدا که می خندید گفت: -باشه خان دایی جون، پس تا همون بعد که به نهال جون بفرمایید ما رو از لقب جدیدی معاف کنید که جون شما ما از اولیه چیزی بهمون بگم از همون لحظه تا آخر عادت می کنیم. حالا بگذریم...! خان دایی بهتر نبود تا جلوتر ماشین ها رو می بردیم؟! کوروش نگاهی به ما تنبل ها که داخل ماشین لم داده بودیم و خیال پیاده شدن نداشتیم انداخت و گفت: -نه اینجا بهتره چون اگه ما بریم بالاتر بقیه هم همین کار رو می کنن دیگه، همگی یادمون می ره اومدیم پیک نیک، فکر می کنیم اومدیم پارکینگ. بعدشم تو این هوای سرد هر کسی می خواد پیره بره تو ماشین کنار بخاری از حس و حال بقیه کم می شه، ماشینا که دور باشه مجبور می شیم دور هم باشیم. در ذهنم فکر می کردم، چقدر این جناب خان دایی فکر همه جا رو کرده. شیدا در حالی که ماشین را خاموش می کرد و قفل فرمانش را می زد زیر لب گفت: -به به جناب خان دایی! مثل این که حواسش به جیم فنگ های ما هم هست. فکر اینجا رو دیگه نکرده بودیم. من که از شادی شیدا حالم خیلی خوب بود شال گردنم را دور صورتم پیچیدم، دکمه های کاپشن را هم بستم و از ماشین پیاده شدم از دور شایان و بقیه را می دیدم که به سرعت همه ی فرش ها را پهن کرده و دو تا از چادرها را هم باز می کردند. در حالی که وسایل پشت ماشین را که شامل دو تا زنبیل و چند تا متکا و پتو بود بر می داشتند صدای کوروش را پشت سرم شنیدم که گفت: -شما نمی خواد زحمت بکشید، همراه نهال دست خالی برید. الان بقیه هم می رسن تعداد آقایون کم نیست. در ضمن وقتی رسیدید به آقایون (حالت متعجبی به چهره اش داد) اسم هاشون چی بود؟! شیدا که بهمون نزدیک شده بود با لبخند، همراه با طنز گفت: -جیگر سوخته. و سپس ادامه داد: -بخشید، بخشید شایان و بابک. کوروش که به سمت شیدا برگشته بود نگاه عجیبی کرد و گفت: -اول چی گفتید؟! شیدا که منتظر سر به سر گذاشتن دایی نهال بود گفت: -هیچی اول اشتباهی

لقبش رو گفتم، بعد یادم افتاد شما چیزی نمی دونید. کوروش که یکی از ابروهاشو بالا برده بود گفت: -خب حالا شما بگید ما هم بدونیم! شیدا که هم می خواست جواب بدهد و هم به قول خودش بگذارتش تو خماری گفت: -حالا بعدا به نهال جریانش رو می گم بهتون میگه. کوروش لبخندی زد و دندان های مرتب و زیبایش را به نمایش گذاشت و گفت: -داشتیم خانم شیدا؟! شیدا که می خندید گفت: -اینجا همه چیز داریم جناب خان دایی. کوروش با شیطنت خاصی به من نگاه کرد و گفت: -مطمئنید همه چیز؟ نهال از پشت ماشین یک پتو و متکا برداشت و گفت: -دایی قرار نشد دوست های منو اذیت کنی ها! کوروش که قیافه ی حق به جانبی گرفته بود. گفت: -من اذیتشون کنم! این ها رو...!وا...یکی باید به داد بنده برسه. نهال در حالی که همه ی رختخواب ها را در بغلش محکم گرفته بود گفت: -یاالله...بجنیید. الان لیدر می رسه شاکی می شه، گفت تا ما برسیم همه ی کارها رو کرده باشید به همین خاطر مجوز از آن قطار آهسته بیرون اومدن رو داد. کوروش که به ماها نگاه می کرد گفت: -نهال جان، شما نمی خواد زحمت بکشید برید من خودم الان به همراه بقیه وسایل رو میارم. نهال که به کار خودش ادامه می داد گفت: -سخت نیست تازه اینها رو بغل کردم گرم شده. کوروش سری تکان داد و گفت: -بی ربط هم نمی گی. رو به من گفت: -شما هم می خواد گرم بشید هم لیدر رو عصبانی نکنید؟! -بله حتما. بعد یک پتوی سبک رو دوشم انداخت و یک متکا هم به دستم داد و گفت: -برای شما بسه. شیدا که می خندید گفت: -الحق که خان دایی خوب ما رو گرفتی. سپس دوتا سبد دسته دار برداشت و گفت: -بزن بریم. کوروش به شیدا گفت: - دختر این ها سنگینه! ولی شیدا بی توجه به راه افتاد. کوروش هم در حالی که بقیه ی وسایل را که کم هم نبود روی شانه و دو تا دستهایش می گرفت درب اتومبیلش را قفل کرد و به راه افتاد و همان طور که با آن همه بار قدم بر می داشت آهسته گفت: -شما بیشتر از اونچه که نهال برابم توضیح داده بود خانم و زیبا هستید. من که به یک باره متوجه حرف های کوروش شده بودم. گفتم: - بله؟ با حالت جدی و محکمی گفت: -اگر سختتونه اون متکا رو هم بذارید روی اینها. -نه اصلا. -اینو جدا خدمتون عرض می کنم. اول اصلا حوصله ی شرکت توی همچین پیک نیکی رو نداشتم ولی حالا خیلی خوشحالم، بعضی وقت ها آدم گمشده ی خودش رو به جایی می بینه که حتی فکرش رو هم نمی کنه. من که تقریبا صورتم قرمز شده بود در حالی که سکوت کرده بودم سعی می کردم قدم های بلندتری بردارم تا زودتر برسم. هنوز بعد از این همه مدت نمی توانستم مثل شیدا با جنس مخالفم ارتباط برقرار کنم و به قول شیدا مثل منگ ها نگاه می کنم بعد هم مثل لبو می شوم. با این که هوا سرد بود و بی اختیار بینی ام قرمز شده بود ولی تا به شیدا رسیدم از گونه هایم که گل انداخته بود سریع فهمید باید اتفاق خاصی افتاده باشد و در حالی که سعی میکرد پتو و متکا را بردارد آهسته درگوشم گفت: -خان دایی رو هم به جمع جیگر سوخته ها پیوست دادی؟ خبر نداری این جیگر سوخته ی اولی چه

حالی داشت وقتی از دور شاهد اختلاط شما بود، اونقدر لب رو جوید اگر به وصال برسید چیزی برایش نمونده. در حالی که نمی توانستم مثل خود شیدا تند تند و آهسته هر چی دلم می خواهد بگویم و خودم را خالی کنم. آرام خواستم بگویم شیدا این قدر قصه نباف من حوصله ی هیچ کدام را ندارم. اما از حق و حقیقت نگذریم، جناب خان دایمی بدجوری تاثیر گذار بود که مریم با سر و صدای همیشگی خودش به همراه بچه ها و آقا رضا، از راه رسیدند. دور تا دور فرش ها و چادرهای رنگی بر پا بود و دوسه تا پیت آهنی که از قبل تهیه کرده بودن را پر از زغال و چوب کرده و آتش های گرم و خوبی مهیا نمودند. مریم خیلی سریع دست به کار شد و در حالی که مسئولیت هر کاری را به کسی محول می کرد برنج را در سینی بزرگی سرازیر کرد و مشغول پاک کردن شد انگار بین همه جا افتاده بود من کار بلد نیستم که بهم کاری نمی دادند خبر نداشتند گلاره خانم لقب کلفت جون را بهم داده و باز هم خبر نداشتند کارگر خانه شوهرم به خاطر جایگزین شدن چنین کارگر حرفه ای اخراج شده است. در همین افکار بودم و در کنار مریم که غرق خوشی بود و طبق معمول نه از کار خم به ارو می آورد و نه از مشکلات و فقط به شادی دیگران شاد و به غم بقیه هم بسیار غمگین بود مشغول پاک کردن برنج شدم شیدا هم که خیلی ماهرانه مشغول به سیخ کشیدن جوجه های طلایی رنگ بود. آقاییون هم خودشون را مشغول برپایی آتش کرده بودند، خلاصه زودتر از آنچه فکرش را می کردم ناهار حاضر شد. سفره پلاستیکی و ظرف های یک بار مصرف را چیدیم و در میان شور و حال وصف ناپذیر جمع البته به غیر از شایان ناهار خوردیم و بعد از آن شیدا با طنابی که از ماشینش آورده بود تاب درست کرد و مشغول تاب سواری شدیم و بقیه هم به طریقی هر کدام مشغول یک بازی بودند و می گفتند و می خندیدند و شاد بودند. در همین بین کوروش که دوباره ما را تنها یافته بود، جلو آمد و در حالی که لبخند بر روی صورتش بود گفت: -شیدا خانم انگار نهال کارتون داره! شیدا که ابروهاشو در هم می کشید گفت: -خان دایمی الان شما بنده رو شبیه چیزی خاصی که نمی بینید خدایی نکرده؟! کوروش که یک لحظه مثل آن اوایل که من با شیدا آشنا شده بودم منظور حرفش را نفهمید و با تعجب نگاه عمیقی به صورت شیدا کرد و گفت: -نه مثلا چی؟ شیدا همان طور که جدی نگاهش می کرد گفت: -ملا دراز گوش! کوروش که به یک باره متوجه شد بلند زد زیر خنده و گفت: -بنده چنین جسارتی کردم؟ شیدا گفت: -حالا به شکل کادو پیچ خان دایمی و کوروش سرشو به حالت این که از دست ما کم آورده تکان داد که شیدا گفت: -حالامن فعلا می رم بینم نهال جون که سرش اون همه به بازی گرمه چه کارم داره، ولی شما مواظب جگر سرخخته باشید. با اشاره ی چشم و ابرو از شیدا خواهش می کردم نرود و هم این که این چیزها را نگوید. ولی شیدا بی توجه به من از مادور شد. کوروش که حالا به مراد دلش یعنی صحبت به قول شیدا که بعدش می گفت بی سر خر خشنود بود گفت: -از اون لحظه ی اول که شما رو دیدم داشتم فکر می کردم چشمهای شما

طوسی‌ه ولی الان احساس میکنم سبزه درسته؟ من که حالا می‌دیدم کوروش یک جور بر خورد می‌کند که انگار خیلی باهام صمیمیه کمی معذب شده و گفتم: -این سوال این قدر مهم بود که شیدا بیچاره رو فرستادین پی نخود سیاه! لبه تاب را آهسته به حرکت درآورده سکوتی کرد و سپس گفت: -هیچ وقت فکر می‌کردم دوست‌های این نهال جان تا این حد هر کدام بتونند هر لحظه منو ضربه فنی کنن، انگار تو این دانشگاه‌ها بدجوری دفاع شخصی زبانی رو یاد می‌دن، البته آموزش شیوه‌های نابودسازی غرور و اعتماد به نفس که جای خود داره. فکر کنم یه ترم دیگه نهال جون، درس بخونه اون هم هنوز حرف از دهانم بیرون نیومده منو از جمله ام پشیمون می‌کنه. سکوت کرده بودم کوروش دوباره ادامه داد: -آهان این سکوت هم البته فن جالبیه، البته انگار انحصاریه خودتونه و شیدا خانم چیزی در موردش نمی‌دونه. در حالی که لبخند می‌زد گفتم: -شما انگار وکالت خوندید درسته؟ کوروش لحن جدی به خودش گرفت گفت: -نه بنده پزشک هستم چطور مگه؟ -آخه خیلی خوب ماها رو مغلوب کلامتون کردید و از خودتون دفاع کردید. کوروش که تاب را نگه می‌داشت گفت: -می‌شه کمی قدم بزیم؟ من که از آن حالت تاب سواری خسته شده بودم پذیرفتم البته ناگفته نماند که این کوروش یک جور حرفش را به آدم تحمیل می‌کرد که جای هیچ عذر و بهانه آوردن نمی‌گذاشت، در همان یک روز فهمیدم این از خصوصیات منحصر به فردش است.

فصل ۲۶

در حالی که از سرما دست‌هایم را به همدیگر می‌مالیدم آهسته گام برمی‌داشتم و کوروش هم همپای من قدم می‌زد و گفت:

-شماها از نهال جلوتر هستید درسته؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-منظورم ترم‌های دانشگاهیه.

آهسته گفتم:

-فقط یک ترم.

کوروش که معلوم بود تنها این حرف ها را می زند که حرفی زده باشد تا برود سر اصل مطلب ادامه داد:

- شماها کی فارغ التحصیل می شین؟

خنده ام گرفته بود که سوال های شخصی اش را با جمع با بقیه می بست گفتم:

- تازه سال اول هستیم.

کوروش سرش را به علامت متوجه شدم تکان داد و گفت:

- باید قدر روزهای دانشگاه رو بدونین.

با شیطنت خاصی گفتم:

- معلومه دوران به خصوصی رو پشت سر گذاشتید؟

- واقعیت که، نه. راستش وقتی من جمع صمیمی شما رو دیدم غبطه خوردم چرا زمان ما این طوری نبود یعنی می دونی چیه اون موقع

ها ماها اون قدر به درس فکر می کردیم که هیچ وقت فکر این طور لذت های دوستانه نبودیم. من خودم شخصا در شبانه روز پنج

ساعت هم نمی خوابیدم الان که فکرش رو می کنم، می بینم خیلی عذاب کشیدم. در حالی که به چهره ی پر ثبات و مردانه اش دقیق

می شدم. گفتم:

- خب پزشک شدن خیلی متفاوته. کوروش که به تأیید حرفم سرش را تکان می داد. گفت:

- البته من اینجا تحصیل نکردم. آمریکا درس خوندم به خاطر همین کمی سخت تر گذشت. من که فکر می کردم آدم هایی که خارج

از ایران درس خواندن باید نابغه باشند با هیجان پرسیدم:

- واقعا؟! چطوری آخه زبان...؟!!

حرفم را خوردم و توی دلم صدمه خوردم را به خاطر این ندید و بدید بازی ها و این که یک وقت هایی بی فکر فقط یک چیزی می

پرانم ملامت کردم ولی کوروش در حالی که خیلی مهربان نگاهم می کرد تا بیشتر از آن خجالت زده نشوم گفت:

-آن قدر ها هم سخت نیست. زبان هم باید یاد بگیری البته ما خیلی سال بود که اونجا زندگی می کردیم یعنی دوران اسکول رو هم اونجا گذروندم . اونجا ایرانی زیاده ولی انگار ایرانی های اینجا توی ایران خودمون یک شکل دیگه هستند مثل خود ما، احساس می کنم وقتی تو ایران هستیم تحت تاثیر اخلاقیات اینجایی ها به جور دیگه می شیم.

هر لحظه از گفته های کوروش تعجبم بیشتر می شد چون همیشه دنیا را در همین دور و بر خودم می دیدم. حالا خنده دارتر این که آن موقع که در اصفهان بودم دنیا را اندازه ی همان شهر خودم می دانستم. از افکار بچه گانه ی خودم بجم می آمد شاید اگر کمی بازتر و وسیع تر می اندیشیدم زندگیم بهتر پیش می رفت. ولی خب من تا یک چیزی را کاملا تجربه نمی کردم انگار وجود نداشت. نمی دانم چقدر با کوروش حرف زدیم که احساس کردم از بقیه حسابی فاصله گرفتیم و اما هنوز در عالم خودم سیر می کردم و همان طور مشغول سوال و جواب بودم که کوروش نگاهی به همه طرف انداخت و سپس در حالی که چرخ می زد و نگاهش نگران شده بود گفت:

-رودخونه کو؟

من که تازه به خودم آمده بودم با ترس و حیرت نگاهی به اطراف انداختم و سپس در حالی که طبق عادت به صورتم می زدم گفتم:

-وای از کدوم طرف باید برگردیم.

و حسابی داشتم خودم رو ملامت می کردم که چرا هیچ وقت نمی توانم مثل آدم رفتار کنم. آخه چرا نلج حواسم باشد این دومین بار بعد که خیلی راحت به یک مرد غریبه اعتماد کرده بودم و باهاش همراه شده بودم. حالا به کوروش مطمئن بودم خیلی پسر خوبی بود ولی جلوی بچه های دانشگاه، حتما حالا هزار جور فکر در مورد می کردند هرچند آنها مرا می شناختند که اهل این حرف ها نیستیم. اصلا از کجا می شناسند الان شایان چه فکری می کند سریع خواستم گوشیم را دریاورم و به شیدا زنگ بزنم ولی تازه به خاطر آمد چون این محل آنتن نمی داد خاموشش کردم و توی کیفم است. دیگر حسابی از دست خودم کفری شده بودم و خودم را سرزنش می کردم. نمی دانم قیافه ام چه شکل شده بود که کوروش در حالی که سعی می کرد از طریق راه را پیدا کند، کنارم آمد و گفت:

-نترس چرا رنگت پریده؟ الان راه رو پیدا می کنم. من که حسابی نگرانی در چشمانم موج می زد گفتم:

- شما موبیالین رو چند لحظه می دین؟ کوروش دستش را داخل جیبش فرو برد گوشی خوش مدلش را درآورد و در حالی که به صفحه ی آن خیره شده بود گفت:

- اصلا آنتن نداره. و در حالی که به سمت می گرفت گفت:

- حواست باشه هر جا یک ذره هم آنتن داد بهم بگو. بعد دوباره رو به من گفت:

- طلایه جان، چرا خودت رو باختی من پیشتم!

تو دلم گفتم "حالا دیگه بدتر خدا بهمون رحم کنه." که کوروش ادامه داد:

- گوش هاتو تیز کن ببین صدای آب رو از کدوم طرف می شنوی؟! اگر رودخونه رو پیدا کنیم یه مقدار که جلو بریم بهشون می رسیم.

در حالی که هم از ترس و هم از سرما تمام وجودم می لرزید. سرم را تکان دادم و سعی کردم چشمهامو ببندم و ببینم صدای آب کجاست آن قدر صدای جیر جیرک ها و پرندگان زیاد بود که نمی شد تشخیص داد ولی من آن قدر در این مدت که تنها زندگی کرده بودم و مرتب گوشم به طبقه ی پایین بود حساس شده بودم که هر صدایی را تشخیص می دادم انگار فصول بازی هام همچین بی حسن هم نبود کمی گوش دادم تا بالاخره چیزی دستگیرم شد ولی شک داشتم به کوروش گفتم:

- اوهوم. و به سمتی اشاره کردم او که دنبال چیزی می گشت گفت:

- تو چیزی برای نشانه همراهت نداری اینجا بذاریم تا گیج نشیم اگه اشتباه تشخیص داده باشی!

در حالی که به ذهنم فشار می آوردم سر تا پایم را برانداز کردم یک دفعه یاد گل سرهایی که به موهایم بود افتادم همیشه برای این که موهایم را جمع کنم مجبور بودم دو سه تایی گل سر استفاده کنم. سریع همه را از سرم جدا کردم و به دستش دادم. کوروش هم که لبخندی می زد گفت:

- آره خیلی خوبه!

یکی را به قسمتی از بوته های روی زمین زد و سپس گفت:

-گفتی این طرف بریم!؟

با سر حرفش را تایید کردم گفت:

-فکر کنم درست باشه خودم هم به همون سمت شک داشتم.

بعد مرا که حاج و واج نگاهش می کردم به دنبال خود کشید از این که با مردی در دل جنگل تنها بودم می ترسیدم ولی صدایی

درونی بهم اخطار می داد:

-آن قدر خنگ هستی و به قول شیدا سریع می روی تو هیروت که بعید نیست یک موقع گم بشوی و وسط این جنگل خدا می دانست چه اتفاقی می افتاد ساعت داشت از چهار بعد از ظهر هم می گذشت هوا به قول کوروش امکان داشت تاریک بشود و باید هر طور بود قبل از تاریکی به بقیه ملحق می شدیم ولی چطوری؟ آن سمت را هم که من گفته بودم صد متر دویست متر نمی دانم چند متر ولی کلی رفتیم و هیچ اثری از رودخانه نبود و بدتر از آن که هیچ صدایی هم نمی آمد هر لحظه دلهره و اضطرابم بیشتر می شد و نگرانی در چشמהای کوروش هم مشهود بود ولی به روی خودش نمی آورد و به من دلداری می داد خیلی سردم بود بغض راه گلویم را بسته بود و نزدیک بود اشک هایم جاری بشود به شدت خودم را کنترل می کردم و مدام در دلم به خودم و سر به هوایی ام لعنت می فرستادم که هیچ وقت نمی توانستم مثل بقیه دخترها زبر و زرنگ باشم کافی بود سوژه ای برای حرف زدن پیش بیاید چنان زمان و مکان فراموشم می شد که خودم را هم گم می کردم. کوروش که مرتب نگاهش به ساعت مچی اش و آسمان بود چشمهایش را بست، انگار می خواست به صدای آب گوش بدهد ولی وقتی دوبار این کار را کرد فهمیدم بی نتیجه بوده کوروش در حالی که یکی دیگر از گل سرهایم را به شاخه ای آویزان می کرد گفت:

-بهتره این طرف بریم.

و دوباره به راه افتادیم او که متوجه لرزش بیش از حد دست هایم شده بود کاپشن فوق العاده گرمش را در آورد و گفت:

-بهتره اینو تنت کنی، اون قدرها هم هوا سرد نیست ها.

در حالی که امتناع می کردم گفتم:

-نه نمی خواد خودتون چی؟

کوروش آستین های سوئی شرتش را پایین تر آورد و گفت:

-من زیاد سردم نیست. و در حالی که کلاهش را تا روی گوش هایش می کشید گفت:

-کلاهت رو بکش پایین.

و وقتی متوجه بی حرکتی دست هایم شد طوری که دست هایش با صورتم برخورد پیدا نکند با لبخندی دلگرم کننده کلاهم را محکم پایین کشید و کمک کرد تا کاپشنم را تنم کنم و موهایم که حالا گل سر نداشت و باز شده بود، زیر کاپشن پنهان کردم و در حالی که به چشمهایم نگاه عمیقی می کرد، گفت:

-حالا گرم می شی.

خودش هم مرتب با دم دهان دست هایش را گرم کرد در آن لحظه انگار برادرم شده بود آن قدر بی منظور کمکم کرد که دیگر احساس بدی نسبت بهش نداشتم و با خیال راحت در کنارش راه می رفتم. کوروش که سعی می کرد مرتب حرف بزند گفت:

-فکر کنم داریم درست می ریم بین صدای آب داره هی واضح تر می شه.

احساس گنگی می کردم و بیشتر از همه چیز دوست داشتم به یک جای گرم برسم حتی حس حرف زدنم نداشتم که بعد از چندصد متر راه رفتن کوروش گفت:

-دیدید گفتیم، رودخونه اوناهاش خداروشکر باید تا هوا تاریک نشده پیداشون کنیم.

من که باریکه ای از امید به قلبم تائیده بود در دلم فقط خدا را شکر می کردم و نذر و نیازهایی که در طول مسیر برای پیدا کردن راه کرده بودم از نظر می گذراندم خلاصه بعد از کلی پیاده روی توی سنگلاخ ها و مخصوصا کنار رودخانه که هوای سردتری را به صورتم می کوبید از دور متوجه هیاهوی بچه ها شدم و بی اختیار اشک هایم روان شد کوروش که خیالش راحت شده بود لحظه ای ایستاد و در حالی که از سرما دماغش کاملا قرمز شده بود آهسته گفت:

-اشکاتو پاک کن، ببین طلایه الان اون ها حسابی نگران شدن و امکان داره هر حرفی هم بزنی اولاً مسئولیت همه چیز رو من گردن می گیرم دوم هم این که اگر هر چی گفتن تو فقط سکوت کن. سوم هم اصلاً لزومی نداره اشک های تو رو ببینن اشتباهی بوده که پیش اومده خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشته.

و در حالی که با نگاهش مطمئن می ساخت مرا به دنبال خودش کشاند وقتی بچه ها از دور ما را دیدند در حالی که انگار هر کدام به دیگری خبر می داد با خوشحالی به سمتان دویدند شیدا که معلوم بود حسابی نگران بوده به سمت دوید و در حالی که مرا می بوسید گفت:

-کجا بودی دختر، صد بار مردم و زنده شدم.

مریم که معلوم بود گریه کرده و چشمهایش قرمز بود گفت:

-وای طلایه فقط خدا رو شکر، آخه شما کجا یک دفعه غیبتون زد؟

و بقیه دخترها و پسرها هر کدام چیزی می گفتند که شیدا گفت:

-بابک و شایان همراه رضا رفتند این دور و بر رو بگردن. حدس زدیم گم شده باشین.

کوروش که از سرما داشت یخ می زد کاپشنی را که نهال بهش داده بود پوشید و کنار آتش ایستاد و انگار به نهال گفت مرا هم کنار یکی از آتش ها ببرن. بچه ها به جای آن که مرا بنشانند فقط سوال های بی خود می پرسیدند نهال که از این کار آن ها عصبی شده بود سریع همه را پخش و پلا کرد و در حالی که به مریم می گفت در کاسه آش بریزد مرا کنار کوروش که حالا کلی هم پتو رویش ریخته بودند جای داد و مثل او مرا هم پتو باران کرد و یک کاسه آش به دستم داد این طور که شیدا می گفت، تازه نیم ساعت بود فهمیده بودند ما گم شدیم این وسط شایان خیلی موضوع را شلوغ کرده بود و شیدا از دستش عصبانی بود. یکی از پسرها به سراغ بقیه که به دنبال ما رفته بودند رفت و خبر پیدا شدن ما را داد. شایان به قدری عصبانی بود که از همان چند متری قرمزی صورتش معلوم بود و یگراست به سمت کوروش رفت و با فریاد گفت:

-شما نمی دونین این ها همه امانت هستن؟! به چه حقی طلایه رو برداشتی با خودت بردی؟ اصلاً از همون اول نباید اجازه می دادیم به غریبه وارد جمع ما بشه.

بچه ها سعی در آرام کردن شایان که زیادی تند رفته بود می کردند و او را عقب می کشیدند کوروش که کمی حالش جا آمده بود بلند شد و در حالی که محکم رو به روی شایان می ایستاد گفت:

-بله من مقصرم نبلدی زیاد دور می شدیم ولی حواسمون رفت به گفتگو در مورد دانشگاه های خارج از ایران اینجا هم که همش یک شکل بود گم شدیم الان هم از همه جمع معذرت می خوام که باعث شدم تفریحتون خراب بشه. امیدوارم جبران کنم. و بعد در حالی که رو به رضا و مریم می کرد ادامه داد:

-امیدوارم لیدرهای عزیز بنده رو عفو بفرمایید.

مریم و رضا در حالی که خیلی متواضعانه لبخند می زدند سری تکان دادند و مریم گفت:

-این حرف ها چیه امکان داره برای هر کسی پیش بیاد از قصد که گم نشدین! حالا خداروشکر که اومدین من فکر بدترش رو کرده بودم که می ترسیدم حالا که همه چیز به خوبی و خوشی ختم به خیر شد.

و رو به رضا گفت: -درسته آقای ابطحی؟

رضا که همیشه نگاهش به دهان مریم بود. گفت:

-بله باز هم خدارو شکر، حالا بهتره آش رو بین همه تقسیم کنیم که ما وقتی فهمیدیم شما نیستید پاک همه چیز رو فراموش کردیم.

کوروش که لبخند پیروزمندانه ای به شایان می زد و انگار با مخاطب قرار دادن مریم و رضا می خواست به شایان بگوید به تو ربطی ندارد، رویش را به بچه ها که حالا همه برای خوردن اش سر و صدا راه انداخته بودند کرد و گفت:

-حالا یک لحظه توجه، توجه!

همه سکوت کرده و به کوروش نگاه کردند که کوروش با همان ایجاز کلامش گفت:

-خب حالا به خاطر این که از دل همه بیرون بیاد برای چهارشنبه سوری همه خونه ی ما مهمونی دعوت هستید مطمئن باشید خیلی خوش می گذره.

بچه ها که انگار فراموش کرده بودند تا چند دقیقه ی پیش چقدر استرس داشتند همه جیغ کشیدند و گفتند:

-هورا به افتخار خان دایی!

کوروش که از لفظ خان دایی سرش را تکان می داد رو به من لبخندی زد و گفت:

-امروز بهترین روز زندگیم بود با همه ی اون تلخی هاش.

من که خجالت کشیده بودم گفتم:

-یعنی ترسیدن این قدر لذت بخشه؟

کوروش با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-آره ترس بعضی وقت ها لذت بخشه. یعنی....

شیدا همان لحظه با جستی ماهرانه پرید کنارم و در حالی که با شیطنت نگاهم می کرد گفت:

-مثل این که مزاحم گم شدنتون بین این همه ادم شدم. لبخند زد و تا کوروش خواست حرفی بزند ادامه داد:

-بین خان دایی جون، که می دونم از این واژه چندان هم دل خوشی نداری، ولی قرار نشد به هوای نهال کارت داره سر ما رو

بکوبونی به طاق و سوگلی ما رو قاپ بزنی این دفعه عفوی، دفعه ی بعد تعهد کتبی، دفعه ی بعد اخراج.

کوروش که می خندید گفت:

-حالا پس خدارو شکر یک بار دیگه وقت داریم.

شیدا که آهسته حرف می زد گفت:

-اون قدر از دست این پسره احمق شایان، لجم دراومده یه طوری بلوا به پا کرده بود، انگار از روی عمد شما غیبتون زده، اگر یه

خورده دیگه ور می زد می خواستم برم بکوبم تو دهنش. شانس آورد شماها اومدید، بدجور خونم کثیف شده بود.

هوا کاملا تاریک شده بود که وسایل را جمع و جور کردیم البته من که نه بقیه، چون من هنوز گیج گم شدنمان بودم و حتی هنوز زانوهایم سست بود و به قول مریم هنوز حالم جا نیامده بود و احتیاج به استراحت داشتم و دلیل اصلی هم این بود که تحمل نگاه های ملامت گر شایان را که می فهمیدم منتظر موقعیتی است که تنها پیدایم کند نداشتم. بعد از خداحافظی پر رنگ بچه ها و ابراز این که به همه خیلی خوش گذشته و گم شدن، ما هم یک خاطره شده و به یک میهمانی حسابی افتادن می ارزید، خداحافظی کردیم. کوروش که با نگاهش مرا جستجو می کرد تا از بین حلقه ی بچه ها رها شدم، کنارم آمد و اهسته گفت: این مهمانی فقط به افتخار توست، دوست دارم زودتر ببینمت.

در راه برگشت، بعد از این که شیدا کلی سر به سرم گذاشت تا از شوک گم شدنم بیرون بیایم و با حرف ها و اصطلاح های مخصوص به خودش کلی از شایان چقلی کرد و به عکس تمجید کوروش را ولی من حسابی تو خودم گم شده بودم. کوروش آن قدر خوب بود که هر کسی عاشقش می شد. واقعیت این که من هم تحت تاثیر قرار گرفته بودم. ولی نمی دانم چرا یک لحظه هم نمی تونستم از فکر اردوان بیرون بیایم. بالاخره هرچی باشد، اردوان صولتی شوهرم بود و من اعتقاداتی داشتم، با این که اردوان فقط یک اسم در شناسنامه ام بود ولی عذاب وجدان داشتم و اگر می خواستم هر فکری در مورد کوروش داشته باشم، باید اردوان را از زندگیم حذف می کردم که این ها فقط در حد یک فکر بود و در واقعیت خیلی سخت می شد این کار را کرد و با توجه به خانواده ی متعصب و آبرومندم تقریبا غیرممکن بود. خلاصه نمی دانم چقدر فکر کردم و برای این که شیدا دیگر حرفی نزنند چشمهایم را بستم و به صندلی عقب تکیه دادم. با ترمزی که شیدا کرد، به خودم آمدم و چشمهایم را گشودم ساعت نزدیک نه شب بود و می ترسیدم اردوان خانه باشد. اگر مرا با آن ریخت و قیافه که شال و کلاه به سر داشت، با موهای پریشان و کلا یک تیپ غیر از آنچه تصور می کرد می دید چه می شد؟ به همین خاطر سری به پارکینگ زدم ماشینی نبود، چند شبی بود دیر وقت به خانه می آمد سریع با خیال راحت در را باز کردم و از آسانسور بالا رفتم آن قدر خسته و زار بودم که حتی میل به خوردن شام هم نداشتم و بعد از این که کمی به ماجراهایی که از صبح پیش آمده بود فکر کردم و همه را هم داخل دفتر خاطراتم ثبت کردم به خواب رفتم.

فصل ۲۷

قرار چهارشنبه سوری تعیین شده بود. این طور که نهال گفته بود، میهمانی کوروش یک چیزی فراتر از حد تصور ما بود و به قول خودش باید از همین الان می رفتیم سراغ لباس و هرچه نیاز بود مخصوصاً من که لباسی در خور چنین میهمانی نداشتم. به قول شیدا باید خودمان را شرمنده ی اخلاق نیکویمان می کردیم. پس قرار شد شیدا که همه جا را بلد بود دنبالم بیاید و به همراه مریم برای خرید برویم. البته به جز خریدن لباس مجلسی می خواستم برای عید هم خرید کنم، هر چند که تصمیم نداشتم این عید نزد خانواده ام بروم و طی نامه ای با اردوان هماهنگ کرده بودم که او هم به خانواده اش بگوید به سفر می رویم، راستش خجالت می کشیدم این سری هم بی حضور شوهرم عید را بگذرانم یعنی، تحمل نگاه های نگران آقا جون اینها را نداشتم، اینطور فکر می کردند مسافرتیم، از آن گذشته، حوصله ی دو هفته فیلم بازی کردن و از شوهری که یک بار هم به طور کامل ندیده بودمش و آن قدر که با کوروش تنها بودم و حرف زده بودم با شوهرم نبودم تعریف کنم را نداشتم، به همین خاطر نرفتن، بهترین کار بود حتی امکان داشت به اصرار مامان، آقا جون اینها تصمیم بگیرند به خانهدخترشان بیایند که دیگر اوج رسوایی بود هر چند کاملاً بعید بود چون غرور آقا جونم را خوب می شناختم. حالا که دامادش افتخار نداده بود به قول آقا جون یک شب را حداقل بد بگذرانند، او هم هیچ گاه به منزلش نمی آمد. تا آنجایی که از حرف های مامان فهمیده بودم، آقا جون دیگر مثل سابق هم با پدر اردوان صمیمیت نداشت ولی حرفی به من نمی زدند که مثلاً دختر عزیزشان از زندگی مشترکش سرد نشود آن روز کلی لباس، از کیف و کفش گرفته تا عطر و وسیله آرایشی و هر چی به ذهنمان می رسید تهیه کردم از نگاه های کنجکاو مریم و همین طور شیدا می فهمیدم که تعجب کردند. فقط به گفتن این که یک سال است هیچ خریدی نکردم بسنده کردم و آنها هم آن قدر خانم بودند که اهل کنکاش نباشند و هر وقت می فهمیدند قصد توضیح ندارم سکوت می کردند. خلاصه هر کدام برای شب میهمانی لباسی خریدیم من یک لباس ماکسی مشکی که کاملاً پوشیده بود، خریدم با این که خیلی ساده بود ولی خیلی شیک به نظر می رسید و با این که کلی پولش را داده بودم ولی به قول مریم می ارزید و قرار شد برای مراسم میهمانی همگی برویم آرایشگاه.

صبح روز سه شنبه، در حالی که تا عید پنج روز بیشتر نمانده بود به سبزه هایم که تازه جوانه زده بودند آب دادم و لباسم را همراه پالتوی گرانیگتی که خریده بودم با کیف و کفش مخصوصش برداشتم با تک زنگ شیدا از خانه بیرون رفتم. شیدا مثل همیشه که منتظرم می ماند سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمهایش را بسته بود با باز کردن در ماشین نگاهی به من کرد و گفت:

-چه عجب تو یا بار زود اومدی و در حالی که می خندید گفت:

-بله امشب به افتخار ایشان ما هم با کل کلاس یک سور مفتی افتادیم باید هم هول باشن.

-اولا سلام،دوما واسه خودت نبر و ندوز که کاملا در اشتباهی.

شیدا که از کوچه و پس کوچه ها می رفت تا به ترافیک نخورد گفت:

-حالا همه چیز آوردی؟دوباره نرفته باشی تو هیپروت چیزی جا گذاشته باشی!عمرها بشه چند ساعت دیگه از این خیابون ها

گذشت،چنان ترافیکی می شه که حالت تهوع بهم دست می ده من که ساک دستی همراهم را بررسی می کردم گفتم:

-نه همه چیز برداشتم.

شیدا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-با مریم یه ربع دیگه سر ایستگاه قرار گذاشتم خدا کنه لغت نده که زود برسیم این آرایشگر مرده بدعنقه،حوصله ی غر غرشو

ندارم.

من که می دانستم وقتی شیدا دلشوره دارد بهتره حرفی نزنم سکوت کرده بودم و از این که بعد مدت ها قرار بود به یک جشن

بروم آن هم جشنی حسابی خوشحال بودم البته کمی هم دلشوره داشتم و به شیدا که دستش روی بوق بود و از دست راننده جلویی

حرص می خورد و سعی می کرد ماشینش را به شکلی به طرفی بکشد که رها شود.در حالی که زیرلب به راننده جلویی فحش می داد

گفتم:

-شیدا؟

-امر بفرمایید ملکه ی امشب

با خنده گفتم:

-لوس نشو

-خب ملکه ی فردا شب بگو!حرفت رو بگو!کشتی منو

می دونستم که اگه سریع حرفم را نگویم، شیدا عصبانی می شود سریع گفتم:

-ازت خواهشی دارم، امشب یه لحظه هم منوتنها نذار یعنی می دونی...!

شیدا که فکر کرده بود به خاطر گم شدن توی جنگل می ترسم چون اون ما رو تنها گذاشته بود. لبخندی زد و گفت:

-ای ترسو، نکنه این خان دایی جان غلط اضافه ای کرده آمار نمی دی؟

اما من که حرفم به خاطر تجربه ی قبلیم از میهمانی بود گفتم:

-نه بابا، اتفاقا برعکس دکتر خیلی مرد خوبییه شاید باورت نشه تو جنگل نگاه چپ هم بهم نکرد وقتی اومدیم پیش بقیه جسورتر

شده بود، ولی تو جنگل هرگز.

شیدا با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-به از الان جناب دکتر! خوبه وا... پس به سلامتی بادا بادامبارکه؟!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چی می گی! شیدا اصلا تو امروز چت شده یک کلمه گفتم همین طوری منو از دم خونه برداشتی همون طور هم بذار، دیگه حرفی

نمی مونه

شیدا که همچنان می خندید گفت:

-گرفتم بابا، بج نگاه بنداز اونور خیابون بین مریم اومده، علامت بده بیاد این ور خیابون. بخوام دور بزوم یک ساعت باید پشت

ترافیک بمونیم.

سرم را از پنجره بیرون کرده و متوجه مریم شدم که با آن هیکل تقریباً تپلی اش دارد به سمت ما می دود. برایش دست تکان دادم و

سرم را داخل ماشین کردم و گفتم:

-داره می یاد. تو که به اون ور خیابون مسلط تری به من می گی علامت بدم.

شیدا که قفل اتوماتیک در را میزد منتظر شد و بعد از رسیدن مریم که آن ساک بزرگ را با خودش آورده بود و در حال نفس نفس زدن بود. گفت:

-چی باز با خودت بار کردی دیگه پیک نیک که نیست

مریم که می خندید گفت:

-سلام، چیزی نیاوردم فقط لباسم ایناست و لباس راحتی، آخه بنده رو دیگه اونوقت شب خوابگاه راه نمی دن باید پیام خونه ی تو دیگه.

شیدا که می خندید گفت:

-بله! پس خودت رو دعوت کردی؟

می دونستیم شیدا خیلی ماهه و هر دو زدیم زیر خنده و شیدا راه افتاد به سمت آرایشگاه

حسابی خوشگل شده بودیم. من که وقتی لباس سرتا پا مشکی ماکسیم را پوشیدم به قول مریم و شیدا بی نظیر شده بودم. مریم در حالی که لب هایش را جمع می کرد. گفت:

-بیخود! من با این نمی یام، باعث مسخره می شم پیش مردم، می گن این دختره چه اعتماد به نفسی داره با این هیکل کنار این سرو خرامان راه می ره.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-خیلی هم دلشون بخواد تازه باید قول بدی از کنارم جم نخوری.

مریم که سریع لب هایش به خنده باز می شد گفت:

-جدی میگی؟! به نظرت من هم خوب شدم، رضا امشب ببینه؟

-ماه شدی مخصوصا اون چشمهای جام عسلیت می درخشه

شیدا که معمولاً تیپ های پسرانه می زد. اون روز هم یک کت و شلوار خیلی جذب قشنگی پوشیده بود که حسابی بهش می آمد
گفت:

-گفته باشم، نه تو و نه تو، ببینم مثل پیک نیک جلف بازی دربیارید خودم به خدمتتون می رسم

من به علامت بله قربان دستم را بالای سرم بردم، اطاعت کردم. مریم هم که می خندید گفت:

-فقط از الان گفته باشم ها! یک جایی می شینیم که به رضا دید داشته باشیم که چشم چرونی نکنه!

ما که می خندیدیم گفتیم:

-وا، بذار راحت باشه بنده خدا!!

-بیخود کرده چشمه اشو از کاسه در می یارم.

گفتم:

-خدا امشب رو به خیر کنه.

پالتو به تن کردم و شال ظریف مشکی رنگی را هم که قرار بود در طول مهمانی روی سرم باشد بر سر انداختم و به سمت آدرسی که
نهال داده بود حرکت کردیم.

شاید آگه همسر اردوان نشده بودم و دانشجویی بودم که همان طور به یک باره از خانه ی پدرم وارد خانه پدربزرگ نهال می شدم

حسابی شوکه می شدم هر چند که حالا هم دست کمی از آن حالت نداشتم ولی پیش مریم که بدجوری متحیر شده بود و همه جا را

با حیرت نگاه می کرد. خیلی معمولی بودم، خانه نگو، بگو کاخ! حیاطش اندازه ی پارک بود. ساختمان سفید که از دور خودنمایی می

کرد، شبیه هتل بود. اگر بگویم فقط آشپزخانه اش به اندازه ی خانه ی ما در اصفهان بود. بی ربط نگفتم. خلاصه از آن همه جلال و

شکوه آدم سرگیجه می گرفت. مریم که بیچاره فقط تا دقایقی مبهوت بود. در و دیوارها را که باجناس لوکس و تابلوهای قیمتی

مزین شده بود نگاه می کرد و بعد هم دیگر طاقت نیاورد و در گوشم گفت:

-طلایه اینجا خونه ی نهال ایناست!؟

من که سری تکان می دادم گفتم:

-خونه ی مادر بزرگشه.

مریم که همچنان با دهان باز همه جا را نگاه می کرد. گفت:

-یعنی خونه ی خودشونه. در حالی که چشمهاشو گرد کرده بود گفت:

-شبیہ کاخ می مونه!

من که خنده روی لب هایم آمده بود گفتم:

-حالا زشته بعدا بگو.

.....

با ورود نهال به همراه کوروش سکوت کردم و از جا بلند شدیم انگار ما خیلی زودتر از حد معمول آمده بودیم. از بس که این شیدا گفت ترافیک بشود، دوازده شب هم نمی رسیم، من ترافیک های چهارشنبه سوری را می دانم، حالا جز اولین میهمان ها بودیم. ولی انگار نهال خودش گفته بود زودتر بیاییم. وقتی کوروش به سمتمان آمد در نگاهش چنان برق تحسین نمایانگر بود که قلبم را می لرزاند. وقتی به ما رسید در حالی که سر تا پایم را برانداز می کرد گفت:

-به، خوش اومدید میهمان ویژه ی امشب ما.

نهال که مشغول گفتگو با شیدا بود، با لبخندی رو به من گفت:

-تو که یه تیکه ماه شدی، بذار خانم بزرگ ببیندت!

و در حالی که توجه ما را به خودش که در لباس شبی بنفش رنگ می درخشید جلب می کرد گفت:

-من هم خوب شدم؟

من که با لذت نگاهش می کردم گفتم:

-ماه چیه؟! بی نظیر شدی! اصلا تو، فعلا خورشید شدی خانم.

مریم که اخم کرده بود گفت:

-پس من هم ستاره ام ها؟ گفته باشم

شیدا خندید و گفت:

-باشه بابا، تو هم ستاره من هم سیاره، حالا بگو چرا ما رو به این زودی کشوندی اینجا؟ هنوز که کسی نیومده!

نهال به ساعت بزرگ سرالن که به حالت کمدی با پاندول های طلایی رنگ و بلند بود از همان ساعت های اشرافی، نگاهی انداخت و گفت:

-تا نیم ساعت دیگه همه می رسن. گفتم زودتر بیاید که شما رو به خانم بزرگ معرفی کنم، تا ببینه چه دوست های صمیمی دارم. کوروش همان طور محو من شده و معذبم کرده بود. انگار به خودش آمده باشد، گفت:

-باز که رفتید تو کهکشون! اگر نهال جون می خوای دوشیزه های محترم رو به مادر معرفی کنی زودتر برید بالا. ما تازه فهمیده بودیم خانم بزرگ، مادر کوروش است. پشت سر نهال به راه افتادیم، کوروش هم با کت و شلوار سفید فوق العاده زیبا که بی همتایش کرده بود پایین ماند و ما را از پایین نظاره کرد، سعی می کردم قدم هایم را محکم بردارم یک موقع زمین نخورم. وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم آنجا را هم سالنی بسیار مجلل و بزرگ یافتیم. که کاملا به پایین دید داشت به سمت اتاقی رفتیم و نهال دو بار به در زد تا خانمی که لباس یک دست سرمه ای به تن داشت در را باز کرد و گفت:

-بفرمایید!

مریم خنگ که فکر کرده بود او مادر بزرگ نهال است. چنان احوالپرسی گرمی با آن خانم که خیلی هم کم حرف بود میکرد اما تا چشم غره ی شیدا را دید به یک باره ساکت شد. وقتی از راهروی دومتری گذشتیم، اتاقی بسیار بزرگ که با پجره های بلند به حیاط دید داشت و با پرده های زرشکی رنگ خیلی مجلل تزیین شده بود نمایان شد. دو دست مبل استیل که شاید در اتاق خواب که چیه توی پذیرایی های ادم پولدارهای معمولی هم دیده نمی شد و همچنین تخت خواب قشنگی که به نظرم از حد معمول تخت خواب ها

بزرگ تر نشان میداد و به حالت سلطنتی بود و حسابی کلی خرت و پرت مجلل دیگر که من فقط در فیلمها دیده بودم، به چشم می خورد. خانم مسنی که رویش به سمت پنجره بود توجه مان را جلب کرد نهال در گوش خانم بزرگ چیزی گفت و صدلی چرخدارش را به سمت ما برگرداند جو آن خانه با آن همه تجملات ما را گرفته بود. هر کدام سلامی کردیم و به ترتیب نیم خیز شدیم، به قول شیدا که بعدا می گفت آخه این حرکت رو شما از کجاتون در آوردید ولی به نظر من که همان جو گرفتگی باعثش بود

فصل ۲۸

خانم مسن که موهایش به طرز زیبایی آرایش داده شده بود و جواهرات خیلی خیره کننده‌ای انداخته بود با س سلام مان را پاسخ داد و در حالی که مرا از سر تا پا به دقت نگاه می کرد با صلابت و با صدایی تقریباً ضخیم و قوی گفت:

-طلایه تویی؟

من که توقع نداشتم او یک باره من را به اسم صدا کند در حالی که آب دهانم را قورت میدادم گفتم: -بله خانم.

شیدا چشم غره ای بهم رفت یعنی خودتو جمع و جور کن مگر جلوی کی وایستادی که این قدر از خود بی خود شدی؟ کمی حواسم را جمع کردم که باز نروم تو دنیای خودم و پیش همچین آدمی سوتی بدهم. هرگز خودم را نمی بخشیدم که خراب کاری کنم نهال گفت: -خانم بزرگ ایشون هم مریم جون(در حالی که شیدا را هم نشان می داد) و دوست دیگرم شیدا.

خانم بزرگ که انگار وجود شیدا و مریم برایش زیاد مهم نبود. فقط مرا نگاه می کرد و بعد رو به نهال گفت: -از حسن سلیقه ات خوشم اومد. و رو به ما با همان صدای زمخت گفت: -خانم ها از این که در دانشکده نوه ی منو همراهی می کنید سپاسگزارم. می تونید برید خدا نگهدار. رو به نهال علامت داد که به سمت پنجره برگرداندش که نهال همان کار را کرد. ما هم که مثل منگ ها رفتار عجیب و غریب خانم بزرگ را نگاه می کردیم به هم دیگر نگاه مبهوت و استفهام انگیزی انداخته و پشت سر نهال که جلو می رفت راه افتادیم. مریم بیچاره که همیشه می خندید ساکت شده بود. شیدا هم طبق معمول که از کسی یا چیزی خوشش نمی آمد یک ابروشو بالا می برد گوشه لبش را که بعد از یک سال دوستی بالاخره رژ لب کم رنگ را ما بهش دیدیم می جوید. من هم مثل آدم

کوکي ها دنبال همه راه می رفتم. وقتی رفتیم پایین، انگار همه میهمان ها عهد کرده بودند با همدیگر برسند که سالن شلوغ شده بود ما سه تا که از حضور نهال معذب بودیم و به قول مریم منتظر بودیم تنهامون بگذارد شروع به غیبت کنیم. در قسمتی از سالن به دور میزی نشستیم، انگار هیچ کدام نمی دانستیم نهال در چنین خانواده ی اشراف زاده ای زندگی می کند. حتی برخورد آن روز کوروش هم این جوری بیان نمی کرد. من که فکر می کردم خیلی آدم راحتی ولی تازه دیوار بزرگی که بین ما و امثال آن ها بود را حس کرده بودم. طوری که انگار همان موقع رفتارمون نسبت به نهال کمی رسمی تر شده بود و انگار نه انگار این همان نهال است که توی دانشگاه می زدیم تو سر و کله ی هم، در همین افکار بودم که نهال گفت:

بخشید، می رم به میهمانان خوش آمد بگم و ما را ترک کرد. ما سه نفر که انگار از سرازیری پرتابمان کرده بودند و هر کدام زودتر می خواستیم برسیم با اشاره ی چشم و ابرو به یک دیگر گفتیم "دیدید". شیدا که هنوز عصبی بود گفت: -تو خفه "بله خانم" این چه طرز حرف زدن بود مگه تو مستخدمشون هستی که این جوری حرف زدی؟

من که احساس کردم باز هم خرابکاری کردم و حقیقتش برخورد با این جور آدم ها را بلد نبودم، گفتم: -راست می گی! شیدا که اخم هایش را در هم کشیده بود گفت: -نه دروغ می گم! آدم که با امثال این از خود متشکرها نباید واده، سر تو بالا می گرفتی و با غرور می گفتی "بله طلایه هستم امرتون

من که واقعا جسارت چنین کاری را که شیدا می گفت نداشتم گفتم: -من عمرا بتونم مثل تو پر شهامت، اون هم جلو همچین کسی حرف بزنم. شیدا که هنوز اخم هایش درهم بود گفت: -زنیکه با اون صداس "خدانگهدار" انگار ما مستخدمشونیم. و با عصبانیت رو به مریم که هنوز گیج بود کرد و گفت: -تو هم همین طور فرق مستخدم و مثلا خانم بزرگ رو تشخیص نمیدی! اون جور تا حال نوه، نتیجه یارو رو می پرسی؟

مریم که ریز می خندید گفت: -وا، چی بگم خونه ننه مون مستخدم داشتیم، یا بابامون؟! من چه می دونم کی به کیه. نهال گفت "اتاق خانم بزرگ" من هم دیدم اون خانم در رو باز کرد کت و دامن شیک هم پوشیده بود گفتم لابد خودش دیگه! شیدا که تازه لب هایش به خنده باز شده بود گفت: -زهرمار، حالا اینها هیچی، برای چی جلوش اون جوری تعظیم کردید من هم مجبور شدم یک تعظیم نصفه و نیمه برم. من جلو بابام هم تعظیم نکردم. وای از دست شما خنگول ها. مریم که هنوز می خندید گفت: -راستش منو همچین جو گرفته بود که ولم می کردی یه دستمال برمی داشتم شیشه های اتاقش رو می شستم. همین که از این کارها نکردم خدا

رو شکر کنید. در حالی که با تعجب چشموهای عسلی رنگش را باز می کرد گفت: -اتاقشو دیدید؟ پذیرایی خونه ی ما هم این جوری نیست. و در حالی که می خندید گفت: -خونه ی ما که هیچ،خونه ی پولدارترین های خانوادمون که مادر شوهر دخترداییمه اینطوری نیست. شیدا که به سادگی مریم می خندید گفت: -خب حالا،پشت سرت،شاهزاده ی اعظم لیدر بزرگ تشریف آوردند. من که از آن موقع چشمانم دنبال بچه های دانشگاه می گشت متوجه رضا شدم که به همراه بابک و سپهر و چند تا از دخترها و پسرهای روز پیک نیک وارد شدند. نهال و کوروش که صاحب میهمانی بودند جلوی در به آن ها خوش آمد می گفتند.آن ها هم انگار از دور ما را دیده بودند در کنار میز و صندلی های ما نشستند از شایان خبری نبود این طوری که مریم سریع با عناصر خبریش مخابره کرده بود به قول خودش گفته بود من صد سال سیاه به میهمانی همچین آشغالی نمی یام اگر می توانستم جلوی رفتن بقیه ی بچه ها را هم می گرفتم که به قول مریم مقصود از بقیه بچه ها من بودم،که خدا رو شکر نمی توانست. اکثر میهمان ها آمده بودند و سالن آن قدر شلوغ شده بود که نمی شد نفس کشید مریم که بین دومیز سرش می چرخید.شیدا هم که با حضور بابک کمی از خشمش فروکش کرده بود بهتر شده بود و خوشحال تر می نمود سعی می کردم از جایم تکان نخورم.تنها کسانی که توی آن مجلس به آن بزرگی حجاب داشتند من و مریم بودیم.حتی شیدا هم اهل حجاب و روسری نبود.ولی هیچ دخالتی به کار من و مریم نمی کرد با این که هم کوروش و هم نهال بارها از مون خواستند به دیگران ملحق بشویم،اما هیچ کدام موافقت نکردیم.به قول شیدا ما را منگنه کرده بودند به صندلی و خیال بلند شدن نداشتیم.به قول مریم خوبه نشسته بودیم ولی نگاه های خریدارانه و ستایشگر خیلی ها روی میز ما بود که اهمیت نمی دادیم.مریم که با خنده گفت: -من تپلی رو که نمی خوان با چشمهاشون بخورن این شیدا هم که چنان گاردی به ابروهاش می ده کسی جرات نگاه کردن نداره می مونه تو طلا به که باعث جنگ و دعوی دوست دختر پسرها میشی. و میخندید در همین حال بودیم و رفتار عجیب و غریب خانم بزرگ فراموشمون شده بود که نهال در حالی که به دو به سمتون می آمد گفت: -بچه ها میهمان افتخاریمون هم اومد. ما که فکر می کردیم دیگر کسی قرار نیست بیاید نگاهی به هم انداختیم و بعد گفتیم: -کی می خواد بیاد! نهال که سعی می کرد مارا در جریان قرار بده تا به بقیه بچه های کلاس هم نظرش را بگویم گفت:

فصل ۲۹

راستش اردوان صولتی، دوست صمیمی دایی کوروش، الان اومد خواستم به بچه ها مخصوصا پسرها بگید برای امضا و این حرف ها جلو نرن. زیاد خوشش نیاد.

من که انگار یک پارچ آب سرد رویم ریخته باشند بی اختیار رو صندلی ولو شدم. شیدا که می خندید گفت:

-پیر مریم آمار رو زود به میزهای اطراف پیچ کن. مریم که ذوق زده شده بود گفت:

-وای خدای من یعنی واقعا خود اردوان صولتی اومده اینجا! چه باحال! خوبه اومدیم من عاشق اردوان صولتی هستم و سریع با شوقی بچگانه به رضا و بقیه گفت و چنان توضیح می داد که برای امضا جلو نروند انگار رئیس جمهوری آمده و جالب اینجا بود که هر کدام از بچه های کلاس وقتی می فهمیدند چنان ذوق زده می شدند که بیا و ببین انگار آمدن اردوان برای همه مهیج بود که هیچ کس متوجه رنگ پریده و حال زار من نشده بود. جز شیدا که گفت:

-پاشو ولو نشو! همه دارن برای ورود قهرمان جان دست می زنن.

من که واقعا روی پا بلند شدن برایم حکم بالا رفتن از یک کوه مرتفع را داشت، به سختی با آن پاشنه های بلند برخاستم. جمعیت یک پارچه مشغول تشویق بودند که چهره ی اردوان در حالی که کت و شلوار زیبایی بر تن داشت و صورت اصلاح کرده اش برق می زد در بین جمعیت درخشید و با دیدنش انگار که قلبم را هم جمعیت بین دست هایشان می فشردند. وقتی در کنارش گلاره را با لباسی فوق العاده باز و آرایشی که دیگر واقعا به قول شیدا داشت می چکید احساس کردم چشمم دارد سیاهی می رود ولی به زور خودم را نگاه داشتم و در حالی که دست هایم حسابی عرق کرده بود گلاره را که در جایگاه من قدم برمی داشت و با نهایت غرور و فخر به همه نگاه می کرد با غمی افزون تر می نگریستم انگار به قلبم نیشتر می کشیدند که نفسم بالا نمی آمد با این که مریم از قول نهال کلی سفارش کرده بود که کسی از او امضا نگیرد ولی انگار یکی دوتا از پسرهای کلاس به گوششون نرفته بود و هم برای امضا جلو رفتند و بدتر این که با گوشی هاشون با اردوان عکس می گرفتند احساس می کردم سالن به دور سرم می چرخد و من قادر به نگاه داشتنش نیستم. در حالی که حسابی رنگ و رویم پریده بود آهسته به شیدا گفتم:

-اگه ممکنه بریم کمی تو حیاط قدم بزنیم.

شیدا که متعجب نگاهم میکرد. گفت:

-تو چت شد به دفعه؟

در حالی که دیگر تحمل نداشتم گفتم:

-من می رم بیرون بیا تورو خدا

شیدا که متوجه وخامت حال من شده بود، در حالی که دستم را می گرفت از سالن خارج شدیم وقتی هوای آزاد بیرون به صورتم

خورد کمی بهتر شدم مرتب ازم می پرسید:

-چت شده؟ میخوای برات چیزی، آبی، قرصی بیارم؟

من که سرم را به علامت منفی تکان می دادم گفتم:

-تورو خدا فقط چند دقیقه هیچی نگو و کنارم باش.

شیدا که عمیق نگاهم می کرد و کنجکاوی و تعجب در نگاهش موج می زد در حالی که دست های سرد اما عرق کرده ام را گرفته

بود ساکت کنارم نشست. یک ربعی نشسته بودیم که حالم بهتر شد و در حالی که با خودم فکر می کردم این مسئله چرا باید منو

ناراحت کند و حرف هایی را که همیشه با خودم با صدای بلند تکرار می کردم در دلم گفتم، تا آرامشم را به دست آوردم و در حالی

که در آینه کیفی کوچکم خودم را برانداز می کردم و خیالم از قیافه ام راحت شد به شیدا که هنوز چشمانش متعجب بود ولی

سکوت کرده بود گفتم:

-خب، بریم به لحظه اون قدر شلوغ شد که سرم گیج رفت.

شیدا که انگار حرفم را باور نکرده بود در کنارم به راه افتاد وقتی وارد سالن شدیم نهال که انگار دنبال مامی گشت گفت:

-اوا طلایه، شما کجا یید یک ساعت دنبالتون می کردم در حالی که مارا به دنبال خودش می کشید گفت:

-بیا بید می خوام شما رو با اردوان صولتی آشنا کنم. چندوقته به قول دایی کوروش از شماها تعریف کردم حالا نیستید. آنقدر گفتم بچه های دانشگاهمون، بچه های دانشگاهمون که حد نداره. من اصلا دوست نداشتم با اردوان، آن هم کنار گلاره رودر رو بشوم ولی هرچی به مغزم فشار می آوردم تا بهانه ای بیاورم بی فایده بود و قبل از آنکه من فکری بکنم مقابل اردوان بودیم. اردوان ابتدا نگاهی گذرا به شیدا انداخت و سپس روی من خیره ماند و وقتی نهال گفت:

-این دوستم کمربند مشکی داره اردوان خان. اردوان که انگار تا به حال آدم ندیده چنان مرا نگاه می کرد که از خجالت سرم را پایین انداختم و حسابی ترسیده بودم که منو دیده بوده و حالا شناخته و خلاصه هزار جور فکر و خیال دیگر. نهال داشت در مورد چیزهایی می گفت که اصلا نمی شنیدم ولی نگاه اردوان چنان تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود که داغ شده بودم و اصلا متوجه گلاره چون قدش کوتاه بود و مشغول صحبت با تلفن نبودم، در همین حین کوروش هم آمد و درحالی که نگاهی به ما می کرد گفت:

-دنبالتون می گشتم. و سپس رو به نهال گفت:

-دوستات رو معرفی کردی نهال جان؟ درست نیست سرپا نگهشون داشتی! نهال که لبخندی بهمون می زد گفت:

-بچه ها بیا بید بریم. اصلا متوجه اطرافم نبودم فقط همین چندتا کلام را شنیدم و دوباره رفته بودم تو فکر و خیال و هیپروت، نمی دانم من فکر می کردم اردوان محو من شده یا واقعا این گونه بود که شیدا عصبی راه می رفت. شستم خبردار شد اتفاقی افتاده که حدسم درست بود و تا تنها شدیم با خشم گفت:

-واه واه چه دختر آکله ی پررویی بود همچین نگاهمون می کرد انگار می خوایم نامزدش رو از دستش دربیاریم. دختره ی بی ریخت و ایکیبری، انگار نامه ی فدایت شوم براش فرستادیم. گردنش رو تکون می ده با اون حالت (شیدا که ادای گلاره رو در می آورد اضافه کرد) "بخشید پاپام زنگ زده وقت آشنایی ندارم" بعضی ها از خود راضی هستند با اون موهای جفنگش حالم بهم خورد. واقعا آدم واسه ی این جور آدم های مطرح با این انتخاب هاشون متاسف می شه، دختره ی جلف، حالا به خدمت این نهال هم می رسم کی گفته ما رو به این از خودمتشکرها معرفی کنه که خانم وقت ما رو نداشته باشه!

من که تازه فهمیده بودم گلاره چه حرفی زده و چه برخوردی کرده در سکوت به شیدا که مثل گندم برشته می پرید نگاه می کردم که سرم فریاد زد:

-حالا تو چرا ماتت برده؟ من که اصلا حال و هوای جالبی نداشتم گفتم:

-شیدا خواهش می کنم بس کن، من اصلا حالم خوب نیست.

شیدا که به یک باره ساکت شده بود و لحن صحبت اش هم عوض شده بود با نگرانی گفت:

-دوباره حالت بد شد می خوام بریم بیرون اصلا نباید امشب می اومدیم اینجا، این ها دیگه چه جور آدم هایی هستن؟! وای که من از

این قشر آدم ها حالم بهم می خوره فکر می کنم حالت تهوع تو هم به همین خاطره!

من که در نگاه اردوان غرق بودم. از حرف شیدا خنده ام گرفت، گفتم:

-نه... من حالم خوبه، بیا بریم اون سالن انگار دارن برای شام دعوت می کنند بهتره بعد از شام دیگه بریم.

شیدا که حرفم را تایید می کرد گفت:

-اگر این و روجکه با آقا رضا غیبش زده دل بکنه زود می ریم آخه قراره شب بیاد خونه ی ما.

من که سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

-اگر نیاد مجبوریم تحمل کنیم و بمونیم.

شیدا که می خندید گفت:

-البته به شرطی که این دختره نهال دیگه ما رو برای معارفه جایی نبره

من که لبخند می زدم متوجه مریم شدم که سر و رویش خیس عرق بود. کنارمان جا گرفت و در حالی که انگار کشف بزرگی کرده

باشه گفت :-به به، طلایه خانم همین یک دل مانده بود که ببری اون هم بردی!

من که حاج و واج نگاهش می کردم گفتم :-چی می گی دختر؟

مریم که صداشو پایین می آورد گفت :-طرف رو می گم.

من و شیدا هر دو از لغت و آب دادن مریم شاکی شده بودیم که من با ناراحتی گفتم: -اه بگو دیگه اعصابم خورد شد. شیدا هم که سرشو جلو آورده بود گفت -منظورش اینه که بنال دیگه

فصل ۳۰

مریم حالتی به ابروهایش داد و از برخورد ما ناراحت شده بود گفت

اردوان صولتی همین فوتبالیسته رو می گم دیگه.

من که حسابی غافلگیر شده بودم گفتم: اردوان چطور مگه؟

مریم که می خندید گفت: هیچی یک ساعته دارم نگاهش می کنم چشم ازت برنداشته.

من که منتظر خبر موثق تری بودم گفتم: همین مسخره؟

مریم که با جدیت حرف می زد گفت: به خدا شک ندارم حتی آن دختر لاغره کنارش انگار یک بار هم بهش یک چیزی گفت و اخم

کرد فکر کنم که دعواش کرد و به سمت شما اشاره کرد من از قصد اونجا وایستادم تا مطمئن بشم پیام گزارش بدم. من هم انگار

حرف مهمی نشنیده بودم به فکر فرو رفتم یعنی همان طور تو هیروت خودم که شیدا می گفت فرو رفته بودم و با خودم فکر می

کردم یعنی حرف های مریم واقعیت دارد یعنی می شد واقعا اردوان که عاشقش بودم از من خوشش آمده باشد هرچند مشکل

علاقه ی اردوان نبود مشکل من بودم اصلا نکند واقعا مرا شناخته بود و برایش عجیب بود. در همین افکار بودم که مریم زد زیر

دستم و یک دفعه به خودم آمدم که مریم گفت: حالا ببین تا حواس اون دختره پرته چطوری چشم هایش دنبال تو می گرده حالا

هی تو بگو اشتباه می کنی ولی من به حرفم مطمئن هستم تو که می دونی من تو این چیزها رادارهام خوب میگیره.

شیدا گفت: حالا پاشید انگار همه رفتند برای شام.

در همین هنگام نهال به همراه کوروش که از اول میهمانی مجال تنها حرف زدن با من را پیدا نکرده بود و انگار کمی هم دلخور شده بود آمدند و ما را برای شام تعارف کردند. کوروش با نهایت احترام ما را بر سر میزی که اردوان و گلاره نشسته بودند دعوت کرد و تعارف کرد و در حالی که خودش کنار اردوان می نشست رو به گارسونی که دور و برش می پلکید گفت: میز رو برای ما بچینید.

انگار ما از بقیه خونمون رنگین تر بود که همه خودشان می رفتند و غذا می کشیدند و ما برایمان، حاضر و آماده می چیدند. جرات سر بلند کردن نداشتم چون دقیقا مقابل اردوان و همچنین گلاره بودیم و با هر نگاه به یاد روزی که اردوان و او را در خانه دیده بودم می افتادم و قلبم از احساسات زنانه که بهتره بگویم حسادت تیر می کشید اصلا حرف های هیچ کدام را نمی شنیدم انگار همه چیز در سکوتی گنگ فرو رفته بود و فقط لب هایشان بهم می خورد وای که چقدر از این حالت بیزار بودم ولی ارادی نبود خیلی زود مثل احمق ها گنگ می شدم تا چیزی باعث تعجب یا شوکم می شد من هم گیج می شدم در همین افکار بودم که کوروش در حالی که سعی می کرد رسمی تر حرف بزند گفت: شام میل کنید؟

من که با پای محکمی که شیدا بهم زده بود به خودم آمده بودم گفتم: زیاد میل ندارم ممنون.

کوروش که نگاه عمیقی به چشمهایم می کرد گفت: این طوری که نمی شه، انگار خیلی کم غذا هستید.

مریم که به سختی لقمه دهانش را قورت می داد تا از جوابی که در نظر داشت عقب نماند گفت: اتفاقا نه خیلی هم خوش خوراکه دکتر جان خبر ندارید که خانم یک پیتزا رو به تنهایی می خوره که من با این هیگلم نمی تونم!

من که از دست مریم متعجب شده بودم نگاهی بهش انداختم که انگار نگاه شیدا متمر ثمر تر بود چون مریم بیچاره انگار تازه فهمیده بود نباید جلوی غریبه ها چنین حرفی بزند خواست حرفش را اصلاح کند گفت: این جوری خوبه دیگه، تازه هرچی دلش می خواد می خوره ولی یه ذره هم چاق نمی شه و هیگلمش هم قشنگه.

گلاره که انگار با چشم هایش می خواست هم من را بکشد هم مریم را پشت چشمی نازک کرد و در حالی که با تکه ای جوجه بازی می کرد رویش را برگرداند انگار از این که با ما هم سفره شده منجره که کوروش گفت: چه خوب پس برای این که به همه ثابت کنید با وجود خوب خوردن اینقدر اندام ایده آلی دارید شروع کنید. با این که زیر حرف ها و نگاه های آن ها ذوب می شدم خودم را مشغول کردم که گلاره رو به کوروش گفت: دکتر جان تا به حال ندیده بودم نگران غذا خوردن دختر خانم ها باشید؟

به قول شیدا می خواست خیال اردوان را راحت کند که دکتر چشمش دنبال پوست و اردوان خیالات برش ندارد که کوروش گفت:
گلاره خانم آخه ایشون از دوستان خیلی عزیز نهال جان هستن. گلاره که دوباره پشت چشم نازک می کرد گفت: ولی دکتر جان
انگار یک خورده بیشتر از دوست های نهال جان برای شما عزیز هستند این طور نیست؟

اردوان از اینکه گلاره با این حرف کوروش را در بن بست قرار داده بود نمی دانست چه بگوید. عصبی نگاهی غضبناک به گلاره
انداخت و گفت: بهتر نیست شما غذاتون رو میل بفرمایید.

چشم های گلاره که انگار توقع چنین برخوردی را از اردوان نداشت رنگ خشم به خودش گرفت. من با این که از دستش عصبانی
شده بودم و می خواستم جوابی دندان شکن به خاطر حرف زشتش بدهم ولی وقتی اردوان آن طور با غیظ ساکتش کرد خیالم راحت
شد و فقط نگاه سنگینی بهش انداختم که از صدتا فحش برایش بدتر بود طوری که بقیه غذایش را مثل بچه ها پس زد و خیلی بی
ادبانه گفت:

- شما هم که انگار امشب سیرمونی نداری؟

اردوان که انگار در برابر ما میخواست از خجالت زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد، لحظه ای صورتش به رنگ ارغوانی درآمد
درست مثل روزی که برای مراسم عقد آمده بود و از شدت عصبانیت نمی توانست نفس بکشد چنان رفتن گلاره را نگاه کرد که من
و مریم و شیدا دلمان به حالش سوخت از نگاه های کوروش هم انگار تاسف می بارید که چرا اردوان با کسی مثل گلاره دوست
شده، ولی انگار نه انگار چنین حرف هایی اتفاق افتاده و ما طوری بی خیال برخورد کردیم که انگار اصلا این حرف ها را از دهان
گلاره نشنیدیم. کوروش بحث را به سمت دیگری کشید و گفت: اردوان جان گفتم چندم فروردین جشن تولده؟

اردوان که بیچاره از غذا افتاده بود گفت: هان؟ سوم عید، حتما تشریف بیارید. سپس رو به ما کرد و انگار که میخواست از موقعیت
سو استفاده کند گفت: خانم ها شما هم تشریف بیارین دکتر آدرس دارن البته به نهال جون سفارش کرده بودم اگر میهمان ویژه
دارن از طرف ما دعوت بگیرن.

من و شیدا و مریم که به هم دیگر نگاه می کردیم گفتیم: ممنون مزاحم نمیشیم.

ولی اردوان گفت: نه چه مزاحمتی خوشحال میشیم حتما با کوروش و نهال تشریف بیارین. کوروش در حالی که لبخند می زد گفت:
خیالت راحت اردوان جان ما به زور هم که شده مکلریمشون.

بالاخره از آن جو سنگین که با ترک گلاره نگاه اردوان روی من سنگین تر هم شده بود خلاص شدیم و قصد رفتن داشتیم که متوجه گلاره شدم، او هم پالتوی گران قیمتی را پوشیده و به همراه اردوان در حیاط داشتند از کوروش خداحافظی می کردند، کوروش با دیدن ما رو به اردوان گفت: اردوان جان خیالت راحت حتما خانم ها روبرای جشن تولد میارم. گلاره که انگار تازه متوجه دعوت گرفتن ما از طرف اردوان شده بود با نگاهی که انگار بیچاره متعجب هم شده بود یک یک ما را از نظر گذراند و در حالی که به سختی آب دهانش را قورت می داد گفت: البته دکتر جان فقط جشن تولد من نیست در اصل مراسم نامزدی من و اردوان هم هست که پاپا گفته تا اقوام خارج از ایرانمون هستند بگیریم.

من که بعد از آن نگاه های گرم اردوان و حرف هایی که مریم در مورد علاقه ی اردوان گفته بود و این که خودش روز خواستگاری گفت، عاشق زن های امروزی اجتماعی و راحت است دلم گرم شده بود که شاید با معضل من کنار بیاید و امید داشتم بلکه عشق جلوی چشمهایش را ببندد و من را قبول کند، با این حرف گلاره انگار یک باره تمام آرزوهایم فنا شد و در یک لحظه همه چیزم بر باد رفت. گلاره دوباره با غرور گفت: پس تو مراسم نامزدی ما هم تشریف می یارین؟ و با طعنه ی خاصی حتی گفت: امیدوارم مراسم نامزدی بعدی برای شما باشه دکتر جان.

در حالی که سرم سنگین شده بود نفهمیدم چطور با کوروش و نهال و حتی اردوان که مبهوت ما را نگاه می کرد و در برابر گلاره سکوت کرده بود خداحافظی کردم و خودم را به شیدا تکیه دادم و سریع روی صندلی ماشین انداختم. شیدا که از رفتار عجیب من متعجب بود تا خواست حرفی بزند متوجه من شد که سیلاب اشک هایم فوران کرد و مثل کسی که عزیزی را از دست داده، همان طور اشک می ریختم. شیدا و مریم که غافلگیر شده بودند در حالی که بروبر مرا می نگریستند، سکوت کرده بودند که شیدا خیلی سریع اتومبیل روشن کرد و از آنجا دور شد و بعد در حالی که نزدیک خانه ی ما توقف می کرد رو به من که حالا به حق افتاده بودم و انگار خودم هم نمی دانستم چرا با این عجز اشک می ریزم کرد و گفت:

چت شده تو؟!!

مریم که قریب صدقه ام می رفت گفت: اخ که فدای اون چشمای نازت بشم برای چی گریه می کنی از حرفای اون اکلله که گفت با دکتر نامزد بشی ناراحت شدی؟ اخه اون می خواست خیال نامزد خودش رو راحت کنه تو چرا به دل گرفتی؟ اصلا بر فرض هم اینطور باشه مگه دکتر چه عیبی داره؟ خونه زندگیشون رو ندیدی؟ به نظر من که اصلا جواب رد دادن به همچین کسای کلاس هم داره حالا نهال شاید ناراحت بشه اون هم بعدا بهت حق می ده شیدا که به مریم می پرید گفت: چی میگی دختر مگه تخم کفتر خوردی ژاکت می بافی طلایه از یه چیز دیگه شاکیه اصلا از وقتی این پسره اومد حالش بد شد با حیرت نگاهی به من کرد و گفت. طلایه نکنه تو هم مثل دخترها که عاشق هنر پیشه ها و بازیگرها می شن عاشق این پسره هستی؟ حالا که فهمیدی نامزد داره شاکی شدی؟ آگه اینجوریه باید بگم لیاقتت بالاتر از این حرفاست درسته این پسره یه خورده سر و شکل داره و معروفه ولی نه این که تو بخوای براش اشک بریزی و در حالی که چندین دستمال می کند و به طرفم می گرفت گفت تو رو خدا گریه نکن طلایه تو این همه خواستگار پر و پا قرص داری اون وقت به حال این داری اشک میریزی؟ دیوانه شدی؟ مریم که انگار مطمئن شده بود حرف های شیدا درسته و من صد در صد عاشق یک شخصیت مشهور شدم گفت:

اصلا ببین طلایه با این سر و شکلی که تو داری همین جناب اردوان خان هم چشم ازت بر نمی داشت آگه بخوای میتونی بهش بگی اون هم از این دختره لاغر مردنی با اون شکل و شمایل مثل جادوگرهاست دست می کشه من مطمئنم که آگه بهش بگی از خدایه ولی اخه حیف تو نیست که بخوای خودت رو سبک کنی خدا و کیلی دکتر از هر لحاظ از اردوان صولتی بالاتره تازه مگه فقط اونه؟ رضا می گه شایان یک دل نه صد دل عاشق طلایه شده تازه خیلای دیگه هم هستن. من که از حرفای دری وری شون که فکر می کردند من انقدر بچه و بی شخصیت هستم خسته شده بودم به سختی بغضم رو فرو دادم و در حالی که اشک هامو با دستمال پاک می کردم با صدایی گرفته گفتم شیدا می تونی امشب با مریم بیاین خونه ی ما بمونین می خوام یه رازی رو بهتون بگم. شیدا که کمی فکر می کرد گفت: باید به مامانم زنگ بزنم و همان موقع شماره ی همراه مادرش را گرفت و به مادرش گفت طلایه دوستم براش مشکلی پیش اومده من با مریم می ریم اونجا و مادرش رضایت داد بعد که شیدا تماسش را با مادرش قطع کرد و در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت خب حالا رازت رو بگو ببینم نصفه جون شدم از دست تو امشب. مریم که انگار از شیدا بی قرار تر بود گفت

راست میگه دیگه زود باش بگو ببینم چی ارزش داره تو این دنیا که اون اشک قشنگت دربیاد؟ من که همش فین فین می کردم
گفتم:

اخه اخه می دونین چیه؟

مریم و شیدا که هر دو انگار دو تا گوش دیگه هم قرض گرفته بودند و به دهان من چسبانده بودند یک صدا گفتند بگو دیگه.

من که یه جورایی هم هیجان داشتم گفتم اخه اردوان صولتی شوهر منه شیدا محکم کوئید روی ترمز و ماشین به چنان حالت بدی ایستاد که سه نفری به جلو پرتاب شدیم مریم که با بهت نگاهم می کرد گفت نه دروغ می گی مگه میشه؟ شیدا که کاملا به سمت من برگشته بود گفت چی می گی طلایه تو امشب توهم زدی نکنه که قرص مرصی چیزی استفاده کردی؟ من که سرم را پایین انداخته بودم و اشک هایم می چکید گفتم نه به خدا راست می گم ما زن و شوهر هستیم مریم که با تعجب نگاه می کرد گفت مگه می شه؟ اردوان صولتی؟ من که نمی تونم باور کنم شیدا که ساکت شده بود گفت تو مگه شوهر داری؟ در حالی که سرم رو به علامت مثبت تکان می دادم گفتم: اره. ولی مریم که باز دوباره از نگاه خودش تجزیه تحلیل می کرد گفت پس بگو امشب هی نکات می کرد مرتیکه می خواست حال تو رو بگیره شیدا که انگار به نتیجه ای رسیده بود گفت طلایه من نمی فهمم شما الان هم زن و شوهر هستید اون وقت این مرتیکه به این راحتی دست یه دختر رو می گیره و میاره جلوی تو می گه می خوام نامزد کنم تو هم لال می شی؟ هیچی نمی گی؟ یعنی اینقدر ذلیل هستی؟ من که دیگه داشت سرم می ترکید گفتم حالا روشن کن بریم خونه همه چیز رو متوجه می شی امشب اردوان نمی یاد سرم داره می ترکه که یه چایی بخوریم براتون همه چیز رو توضیح می دم مریم با ناباوری سرش رو تکیه میداد گفت: یعنی شوهر دوست می گه نامزد دارم و شب هم نمی یاد خونه می ره پیش نامزدش واقعا که بی خود نیست می گن زن ادم مشهور نباید شد فکر می کردم خیلی ناراحت کننده باید باشه ولی نه دیگه اینجوری پس بگو دختره ی جادو گر چرا اون طوری حرف می زد به خاطر اینکه تو رو میشناسه واقعا که برای شوهر احمقت متاسفم زن به این خوبی اخه تو چی کم داری که رفته سراغ اون لاغر مردنی؟ صد تا خواستگار برات صف کشیدن من باشم همین فردا صبح میگم بیا طلاقمو بده اون وقت شوهری می کنم بیاد اب پاکتی رو بریزه رو دستش... در حالی که دیگه خنده ام گرفته بود گفتم:

نه مریم جان اصلا موضوع این طوری ها نیست اگه چند دقیقه دندون رو جیگر بذاری برات می گم فعلا چشمم داره از کله ام بیرون می یاد مریم که می خندید گفت:

اهان از اون موقع ما رو سر کار گذاشتی که بیایم خونه ی تو پس همه رو دروغ گفتی؟ خیلی مسخره ای من گفتم محاله ولی خب تو گفتی باور کردم نگو سر کار بودیم و خودمون خبر نداشتیم حالا شیطون بهمون می خندی؟ گفتم:

مریم تو رو خدا سرکار چیه؟ بس کن

شیدا که تو فکر رفته بود و اگر وقت دیگری بود سر مریم یک فریادی می زد که حرف زدن یادش برود ماشین را متوقف کرد و سپس هر سه در سکوت در حالی که وسایلمان را بر می داشتیم به راه افتادیم انگار انها هنوز حرف های منو باور نکرده بودند که نگاه های عجیب و غریبشون روی تنم می ماسید و انگار هر لحظه توقع داشتند بگویم شوخی کردم تا این که مقابل در ورودی واحدمون رسیدیم و من در حالی که کلید را داخل قفل می چرخاندم در را گشودم و مریم و شیدا که ان وقت شب از همیشه هوشیار تر بودند وارد شدند

شیدا و مریم با تعجب به عکس های بزرگ قاب گرفته شده ی اردوان و بعضی افراد تیمی اش که در اکثر اتاق ها به چشم می خورد و عکس های اتیله ای که مشخص بود صاحبش فوتبالیست است خیره بودند و حسابی ماتشان برده بود سپس به همه ی اتاق ها و اتاق خواب اردوان که هنوز چند دست کت و شلوار که انگار امتحان کرده کدام را بپوشد روی تخت پخش و پلا بود سرک کشیدند بلاخره جاهای دیگر خانه را که مملو از عکس و پوستر در نهایت سر در گمی و ناباوری نگریستند من که تا انان چرخ می در خانه بزنند و به باور برسند چای گذاشته بودم و با تنی خسته در حالی که قرص سر دردی را که هیچ گاه عادت نداشتم استفاده کنم می بلعیدم بر روی مبل راحتی ولو شدم شیدا و مریم که حسابی گیج می زدند کنارم ولو شدند مریم که نگاهش رنگ ترحم گرفته بود گفت

طلایه یعنی تو امروز می دونستی شوهرت هم با نامزد جادوگرش می یاد مهمونی ؟

گفتم: نه اصلا

شیدا گفت: طلایه این جا یه چیزایی دو دو تا چهار تا نمی شه چه طور تو زن اردوان صولتی هستی که جناب دکتر دوست صمیمی اش و هم چنین نهال خانوم شما رو نمی شناسن؟

کمی سکوت کردم و در حالی که سرم پایین بود گفتم:

اخه خود اردوان هم منو نمی شناسه

مریم و شیدا نزدیک بود از تعجب چشمهایشان از حدقه بیرون بزنند مریم گفت:

به خدا طلایه اگه نمی شناختمت می گفتم ما رو به این شکل آوردی اینجا می خوای دروغ بگی و سر کارمون بذاری

شیدا که دقیق نگاهم می کرد گفت:

اره راست می گه نکنه اون که گفتی باهش زندگی می کنی اردوان صولیته تو هم مارو دست انداختی؟

من که از حرفاشون داشت حالم به هم می خورد گفتم:

نه اردوان همسر قانونیه منه باورتون نمی شه برم شناسنامه ام رو بیارم و در حالی که به اسانسور اشاره می کردم پاشید بیاین

مریم و شیدا که انگار از حل معما خسته شده بودند با همدیگر به دنبالم راه افتادم و در حالی که با اسانسور شیشه ای بالا می رفتیم

گفتم

این اسانسور سدی بین منو شوهرم اردوانه ما به اصرار خانوادهمون با هم دیگر ازدواج کردیم اردوان انقدر از خود راضی و مغرور

بود که حتی راضی نشد به من یک نیم نگاه بندازه منم که غرورم خرد شده بود سعی کردم چنان خود را ازش بپوشانم که در

حسرت داشتمم بمونه.

دوست نداشتم به مریم و شیدا راز اصلی زندگیم را بگویم خجالت می کشیدم و می ترسیدم فکر های بد در موردم کنند تا همین جا

هم از حرفایی که زده بودم نگران بودم مخصوصا با دهان لق مریم.

وقتی شب عروسی منو به این خونه آورد و در نهایت پر رویی و تلخی بهم گفت حالا که به عشق شوهر معروف داشتن زن من شدی

لیاقتت اینه فقط اسم منو به عنوان شوهرت داشته باشی محل زندگی تو اینجاست من هم پایین و در نهایت سنگدلی گفت سعی کن

زیاد مزاحم نباشی و رفت پایین حالا هم این زندگیه منه با این که فکر نمی کردم هیچ وقت از این خبر که نامزدی و هر چیز

دیگری رو در مورد این ادم مغرور بشنوم ناراحت بشوم ولی خب بالاخره شوهرمه و خیلی بهم ریختم با اینکه همیشه به خودم تلقین

می کردم برام مهم نیست بازم خالم خراب شد حتی یک بار هم با همین گلاره تو خونه دیدمش اینقدر شاکی نشدم که امشب وقتی فهمیدم خیلی راحت بی در نظر گرفتن من که بالاخره زنش هستم می خواد نامزد کنه شاکی هستم

شیدا که از سر تاسف سرش را تکان می داد گفت:

خب این چه زندگیه که تو داری؟ راحت طلاق بگیر طلاق برای همین روزاست

در حالی که سرم را میان دستانم گرفته بودم با نا چاری گفتم:

اولا تو خونواده ی ما از این کارا خیلی بده یعنی عقیدشون اینه که وقتی دختر شوهر کرد با لباس سفید بره و با کفن برگرده و طلاق

رو بد می دونن دوما اگه طلاق بگیرم باید قید دانشگاه و درس رو بزنم چون اقا جونم تعصبیه و محدودیت های خاصی برای زن

مطلقه قاتله و بدتر از این که تا پام برسه به خونه ی اقا جون پای خواستگاری رنگارنگ باز میشه و شش ماه نشده باید شوهر کنم

که دیگه اصلا حس و حالش نیست یعنی خیلی وقته حوصله ی هیچ کس رو ندارم

مریم و شیدا که حسابی چهره هاشون رنگ غم گرفته بود در حالی که با ناراحتی من را نگاه می کردند هر کدام در فکر فرو رفته

بودند و مریم که روی موهایم دست می کشید گفت:

تو این همه مشکل تو دلت بود و هیچ وقت حرف نمی زدی؟

چی باید می گفتم اونقدر این شکل زندگی مسخره هست که خودم هم باورم نمی شد چه برسه به شما ها که اصلا منو نمی شناختین

مریم که می خندید گفت:

ولی جون تو اگه از روز اول این چیزا رو می گفتمی می گفتم دختره خالی بنده حالا هم خودت رو ناراحت نکن اون چایی که وعده اش

رو داده بودی بیار با یه کیک ،شکلاتی چیزی بخوریم که امشب هیچی از شام به ان مفصلی هم هیچی نفهمیدیم بعد که فکرامون باز

شد یه فکری می کنیم.

من که تازه یادم اومده بود پایین چای گذاشتم دستپاچه گفتم: وای یادم رفت الان خونه زندگیه اردوان اتیش می گیره

سریع از اسانسور پایین رفتم و سپس با سینی چای بالا امدم و با گز و سوهان که پای ثابت تنقلات در خانه ی من بود پیششون نشستم شیدا که اشفته به نظر می رسبد با کنترل مرتب کانال ها رو عوض می کرد ولی مطمئن بودم اصلا حواسش نیست مریم در حالی که مشغول خوردن بود گفت:

وای شیدا سرم درد گرفت چه قدر این کانال و اون کانال می کنی خسته نشدی؟

شیدا که اصلا انگار حرف مریم رو نشنیده بود و در حالی که به سمت من برمی گشت گفت ببین طلایه تو باید به زندگی و ایندت فکر کنی و من اگر جای تو بودم راضی نمی شدم با روح و جسمم و همه ی آینده ام بازی بشه مگه ادم چند بار می تونه زندگی کنه؟ اصلا چه لزومی داره وقتی طلاق گرفتی برگردی خونه پدرت؟ بمون همین جا و به درست برس مگه همین مریم نیومده اینجا و داره درس می خونه؟

انگار که تازه فهمیده بودم که چه قد با زندگی شیدا فاصله دارم گفتم:

خوش خیالی ها مگه پدر و مادر من مثل پدر و مادر تو فکر می کنن؟ به استقلال شخصیت اجتماعی و این حرفا اصلا هیچ رقم کار ندارن و فقط به فکر ابرو و ابن جور چیزا هستن اون هم وقتی دخترشون طلاق گرفته باشه انگار جذام می گرفت قابل قبول تر بود اصلا اگر اینقدر همیشه محدود نبودم...

فصل 32

می خواستم بگویم خودم باعث بدبختی خودم نمی شدم که حرفم را خوردم. مریم که می خندید گفت:

-پس بابا این مامان بیچاره ی من، که قربونش بشم الهی، خیلی روشنفکره من نمی دونستم.

شیدا گفت:

-مریم، چون همون مادرت پنج دقیقه مزه نریز بینم چی کار باید کرد لسلامتی چند روز دیگه مراسم نامزدی شوهر عزیز این دوست خوش خیالته.

مریم که بی توجه به حرف های شیدا یک گز دیگر را باز می کرد گفت:

-حالا تو هم انگار می خواد فیثاغورث حل کنه، به نظر من که این اردوان، پسر خوبییه حالا مغروره و این حرف ها، جامعه زیادی پرروش کرده طرف مغرور شده تازه این خانم نکرده یه بار خودش رو بهش نشون بده شاید طرف از غرور که چیه از شخصیت هم بیفته جلوش تا زانو خم بشه اگر اون مغرور بوده تو که مغرور تری، تازه اش هم شاید بیچاره تا الان تو فکر ازدواج نبوده مادرش زوری زنش داده بدش اومده. چه می دونم اینم که خودش رو می گه قایم کرده اون هم ماشالله سلیقه اش رو دیدی فکر کرده زن تهرونی باب میلشه ولی من مطمئن هستم که امشب اون قدر از طلایه خوشش اومده بود که نمی خواست چشم برداره، اصلا من می گم نکنه طلایه! تو رو شناخته باشه. آخه مگه می شه دو نفر ازدواج کنن یه نگاه هم همدیگر رو ندیده باشن. گفتم:

-نشناخته مطمئن هستم والا می اومد خونه اش.

شیدا متفکرانه گفت:

-طلایه بینم، تو واقعا راست می گی از اردوان چون غرورت رو له کرده و خیلی از خود متشکر تشریف داره بدت می یاد؟!

من که نمی توانستم دروغ بگویم ولی راستش هم اگر می گفتم سوال برانگیز می شد گفتم:

-دیگه برام مهم نیست اون که نامزد داره انگار خودتون هم دعوت شدید ها؟

شیدا که اخم می کرد گفت:

-خوش به غیرتت من به جای تو بودم همین فردا یه دک و پز و ریخت و قیافه ی حسابی برای خودم درست می کردم و می رفتم

اردوان رو می کشیدم کنار و می گفتم جناب، بنده همسرت هستم.

مریم بلند زد زیر خنده و گفت:

-دمت گرم زدی تو خال، من هم دقیقا همین نظر رو دارم مطمئن باش اگه اردوان بفهمه چنین هلوویی، با این چشم های افسونگر که امشب درسته داشت می خورد و قورتش می داد زن خودش از شادی، غرور که چیه خودش رو هم جلوت می کشت.

من که در میهمانی خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم ولی حالا احساس می کردم موضوع به این سادگی ها نیست گفتم:

-پاشید بخواید بابا سپیده زد، در ضمن من دوست ندارم زندگی دو نفر رو بهم بزنم.

شیدا که اخم می کرد گفت:

-بدبخت مثل این که اونا دارن زندگی تو رو بهم می زنن.

مریم تا خواست نظری بدهد گفتم:

-تو رو خدا بچه ها براتون جا می ندازم؛ فعلا بخواید بعدا در موردش به فکری می کنیم.

مریم که خمیازه می کشید گفت:

-ما رو ببین دلمون به حال کی سوخته فکر کنم خانم الان تو فکر اینکه برای مراسم نامزدی شوهر جونش چی بپوشه، چی چشم روشنی ببره.

در حالی که دوباره غم به دلم نشست بود و احساس می کردم چون آن ها همه ی جریان را نمی دانند مشکل را هم نمی توانند حل کنند. گفتم:

-نه، من که به اون مهمونی نمی رم راستش وقتی نینم راحت تر هستم امشب هم چون دیدمشون حال منقلب شد. شیدا که به سمت دستشویی می رفت گفت:

-خاک بر سرت می خوای میدون رو خالی کنی.

مریم پشت شیشه تراس را نگاه کرد و گفت:

-از اینجا چقدر سپیده صبح قشنگه.

و در حالی که به سمت برمی گشت گفت:

-ولی می دونی طلایه من که می گم اصلا نامزدی در کار نیست همون جشن تولد لاغر مردنیه، منتهی آنقدر امشب از دیدن تو حرصش گرفته بود، خواست بگه ما داریم نامزد می شیم. ولی طلایه می بینی تو رو خدا راست می گن وقتی صیغه عقد خونده بشه ناخودآگاه علاقه به وجود می یاد بین اردوان بدون این که تو رو دیده باشه امشب نگاهش به تو متفاوت بود.

شیدا که با دست های خیس بیرون آمده بود. گفت:

-من هم نظرم همینه من می گم هممون باید بریم جشن ته و توی ماجرا رو دربیاریم والا همین خودت تو نادونی می مونی و از فضولی هم دق می کنی.

-باشه، اگر خودتون از فضولی دق می کنین باشه، می ریم ولی اگر بخواین اونجا سوتی بدین، من می دونم با شماها!

مریم در حالی که کوسن روی مبل را پرت می کرد گفت:

-آخ جون طلایه! یه شب نامزدی برای این دختره و شوهر جونت درست کنم حالشو ببرن.

-ولی قرار شد رفتار مشکوکی نکنیدها! والا من نمیام.

شیدا که می خندید گفت:

-تو بسپر به ما، خیالت راحت.

با این که دلشوره عجیبی در وجودم بود برایشان رختخواب انداختم و در حالی که سه تایی نماز صبحم را می خواندیم و انگار

دعای اصل کاری آن ها من بودم و مشکل عجیبم، روز متفاوت و خاصی را پشت سر گذاشته بودیم و به قول مریم چیزهای

جورواجور دیده و شنیده بودیم و روی دیگر زندگی خودش را به ما نشان داده بود، همین که شاخ درنیاورده بودند جای شکرش

باقی بود و باز هم به قول مریم اگر این موضوع عجیب و غریب را نمی گفتم تا صبح فقط غیبت خانم بزرگ و زندگی نهال و کوروش

را می کردیم. با همین افکار به رختخواب رفتیم و هر سه هنوز سرمان به بالش نرسیده خوابمان برد.

کلاس ها دیگر تعطیل شده بود از شب چهارشنبه سوری چندبار مریم و شیدا پیشم آمده بودند و با هم رفته بودیم بیرون و هول و هوش صحبتمون هم فقط در مورد اردوان بود پیشنهادات و نقشه های اون ها که به نظر من هیچ کدام منطقی نبود ولی به اصرار آن ها یک لباس شب خیلی خاص شیری رنگ زیبا که تمام پارچه ی سنگینش نگین های همان رنگ را داشت و به شکل فوق العاده ای چشم گیر بود خریدیم و البته آدرس آن مزون را شیدا از یکی از دوست های مادرش که می گفت همیشه بهترین لباس های هر مجلسی را می پوشد گرفته بود و با این که به قول شیدا پاتک سنگینی به حساب و پول های اردوان جون زدیم و به قول مریم خرج یک سال زندگیشو تو شهر غربت بابت لباس دادیم ولی از خریدمون خیلی راضی بودیم و مریم به خنده می گفت:

-تو باید از عروس خانم مجلس بیشتر بدرخشی آخه نامزدی هووی عزیزته.

من هم که واقعا از پایان ماجرا می ترسیدم،حسابی دلهره گرفته بودم و فقط افسارم را به دست آن دو شیطون سپرده بودم. مخصوصا که مریم به خاطر این جشن قید رفتن به شهرش را هم زده بود و به مادرش گفت به خاطر مراسم نامزدی یکی از دوستانم هفته ی دوم عید به دیدنتون می ایم.

با این که امسال بیشتر از هر سال درعمرم خرید کرده بودم ولی انگار شور و حال سال های قبل را نداشتم تک و تنها کنار هفت سین نشسته بودم و نمی دانم پرنده ی خیالم به کجاها که کشیده نمی شد.این که اردوان الان پیش گلاره باشد بغض بزرگی را هدیه ی گلویم کرده بود.یک ساعت به سال تحویل مانده بود از سبزی پلو ماهی که برای خودم درست کرده بودم برای اردوان هم یک دیس با کلی مخلقات از نارنج و هویج و همه چیز،توی فر پایین گذاشته بودم و روی پخچال هم نوشته بودم "سال نو پیشاپیش مبارک باد" و این که غذاشو بردارد ولی او که اصلا نیامده بود.حتما سال تحویل می خواست پیش گلاره باشد.آن هم این وقت شب که شاید یک عده خواب را به کنار هفت سین نشستن ترجیح می دادند،مثل همین مریم خودمون که گفت:

-از صبح آن قدر دویدم تا بساط هفت سین کل خوابگاه رو آماده کنم خسته هستم و می خوابم.

داشتم فکر می کردم پس چرا آن قدر دویده و همه چیز را حاضر کرده،آن وقت خودش خوابیده انگار بعضی از مردم فکر می کنند فقط باید هفت سین را خرید ولی بقیه رسم و رسومات عید را زیر پا گذاشت.

همه ی خانه را به قول معروف خانه تکانی کرده بودم، حتی طبقه ی پایین را آن هم دست تنها، پایین هم به قدری بزرگ بود که از صبح زود تا دیروقت مشغول بودم. بالا هم زیاد کاری نداشت چون هر روز تمیز می کردم فقط پرده ها را شسته بودم ولی برای کی! در این مدت حتی پدر و مادرم هم یک بار نیامده بودند، هر چند بیچاره ها کجا روی خوش دیده بودند که بیایند از شب عروسی به بعد داماد عزیزشان را ندیده بودند، هر چند توی تلویزیون زیاد می دیدند نمی دانم چرا با یاد آقا جون و مامانم اشک هایم بی اختیار سرازیر شد. هیچ وقت آن موقع ها که بچه بودم فکر نمی کردم روزی مجبور باشم تا این اندازه از شون فاصله بگیرم ولی خب سرنوشت این گونه بود همان طور که همه فکر می کردند با این سر و شکلی که من دارم چه شوهری می خواهد نصیبم شود.

حالا شب عید است، همه پیش همسرانشان هستند ولی من تک و تنها نشستم و زانوی غم بغل گرفتم با این که تلویزیون برنامه های طنز گذاشته بود ولی اصلا حواسم نبود و داشتم فکر می کردم کل روزهای تعطیل عید توی خانه تنها چه کار کنم. شیدا اصرار داشت به همراهشان بروم شمال، نهال هم چند بار تماس گرفته بود که بعد از جشن همراهشان بروم ویلای کرجشان که در منطقه ی خوش آب و هوای چالوس بود ولی گفته بودم به احتمال زیاد می خواهم به اصفهان بروم. هر سه از آن روزی که موقعیت خیلی بالای خانوادگی نهال را دیده بودیم کمی باهاش معذب شده بودیم ولی متوجه توجه های بیش از حد نهال با این که نمی دیدمش بودم.

در همین افکار بودم که متوجه به هم خوردن در پایین شدم، دوست داشتم دلم را بزخم به دریا و بروم پایین و به اردوان خوش امد بگویم و بهش بگویم شب عید باید کنار همسرش باشد از آن روز که در میهمانی نهال و کوروش فهمیده بودم از من بدش نیامده، حال و هوایم عوض شده بود، مخصوصا که مریم و شیدا هم سر به سرم می گذاشتند و مرتب توی گوشم می خواندند که اردوان حق توست و باید زرنگ باشی شوهرت را از دستت درنیاورند اینقدر این حرف ها را در این چند روزه تکرار کرده بودند که انگار اردوان را حق مسلم خود می دانستم هر چند که دست آخر بیخیال می شدم ولی وقتی فکر می کردم اردوان بخواهد ازدواج کند و گلاره بهش گیر بدهد که زنت را طلاق بده، چه کار باید کرد، مخصوصا حالا اگر گلاره منو بالا می دید و می فهمید من زن اردوان هستم. خیلی شاکمی می شد از او که دیگر نمی توانستم خودم را پنهان کنم. تازه می فهمیدم تا همین جا هم چقدر بچگانه فکر کردم معلوم نبود وقتی عذرم را بخواهند چیکار باید بکنم؟ قبلا فقط همین که از بی آبرویی نجات پیدا کرده بودم برایم کافی بود ولی حالا درسم خیلی برایم مهم شده بود یعنی واقعا شیدا چشمهایم را باز کرده بود. چقدر شیدا منطقی و آینده نگر بود. صحبت هایی که در این چند روز کرده بود بدجوری ذهنم را مشغول کرده و مرا از زن گرفتن اردوان می ترساند هر چند که اردوان آن روز توی آشپزخانه گفته بود فعلا نمی تواند چنین تصمیمی بگیرد ولی خب اگر گلاره بهش گیر می داد، صد در صد مجبور بود گوش بدهد

ولی نمی دانم چرا همش به خودم امید می دادم آن جشن فقط یک جشن تولدست و اردوان حداقل از خانواده اش جرات چنین کاری را ندارد یعنی اگر به گوش آقاچونم برسد چی؟ اینها موضوعاتی بودند که شیدا مرا مجبور کرده بود بهش فکر کنم و موضوع را جدی بگیرم انگار تا الان هم خیلی بیخیال بودم خب من یک دختری بودم که تا قبل از این دست چپ و راستم را نمی شناختم ماشالله به لطف مامانم اینها آنقدر همیشه وابسته به آنها بودم که تا سر خیابان هم تنها نمی رفتم برای همین مثل شیدا و خیلی دخترهای زرتنگ دیگر، خوب بلد نبودم همه چیز را تا ته اش بفهمم و به قول خودش ختم همه چیز باشم.

مثلا همین گلاره نمی دانم چطور دختری بود با اون سر و شکل یعنی قبلا اصلا ازدواج نکرده بود؟ پس چطور خانواده اش بهش اجازه می دادند اون شکلی بگردد و یا اصلا تا آن وقت شب یا تا صبح بیرون خانه باشد والله من که خیر سرم شوهر کرده بودم روم نمی شد جلوی آقاچونم هر شکلی خودم را درست کنم. چقدر بین ما فرق بود و شاید همین فرق ها بود که اردوان بین من و او گلاره را انتخاب کرده بود.

در همین افکار بودم که متوجه آسانسور شدم که با صدایی پایین رفت قلبم به شدت می زد، نمی دانم چرا مثل همیشه نبودم که سریع از جایم می پریدم تا چادرم را بردارم انگار دوست داشتم او مرا ببیند ولی وقتی آسانسور را باز کردم درست حدس زده بودم نوشته بود "به خاطر غذا و سفره ی هفت سین ممنون، عید شما هم مبارک" لحظه ای چشمهایم را بستم و انگار شی با ارزش بهم رسیده برگه کاغذ را بوییدم انگار دست خطش بهم آرامش می داد. کنار هفت سینم رفتم، شمع ها را روشن کردم. برای اردوان مثل همان را چیده بودم، دقایقی بیشتر تا سال تحویل نمانده بود از این که مطمئن شده بودم اردوان تنهاست حسابی خوشحال بودم، آخه تا قبل از این که جواب یادداشتتم را بدهد حس موزی در سرم می چرخید که امکان دارد گلاره پایین باشد ولی حالا مطمئن بودم که نیست، با شخصیتی که گلاره داشت محال بود اردوان از شام تشکر کند و سرال نو را هم تبریک بگوید با اندیشیدن به این که وقتی گلاره همسرش بشود رفتارش چگونه می شود ته قلبم خالی شد ولی الان دیگر وقت فکر کردن به چیزهای خوب بود، پس در حالی که سوره ی یس را باز می کردم آخرین دقایق سال را به پایان رساندم.

فصل 33

روز سوم عید بود. نهال کلی اصرار داشت که به همراه آنها به جشن برویم ولی شیدا می گفت:

-اگر با کوروش وارد مهمونی نشیم از لحاظ سیاسی بهتره.

من هم که اختیارم دست شیدا بود، موافقت کردم. پس به هر شکلی بود خودش آدرس محل میهمانی که منزل گلاره بود را گرفته و نهال و کوروش را هم به قول خودش یک جویری پیچونده بود. حاضر بودیم، ارایش زیبایی کرده بودم به قدری صورتم را قشنگ تر کرده بود که حسابی رضایت داشتم مخصوصا موهایی را که لخت و بلند به دورم رها کرده بودم و سیاهی آن در تضاد رنگ لباسم آنقدر به چشم می آمد که مریم مدام چیزهایی می خواند و به من فوت می کرد و بلند بلند می گفت امشب می خواهیم چشم در بیاوریم، حالا چشمت نکنند! شیدا هم که می خندید گفت:

-خودم کوروشون می کنم.

آنقدر که آنها شور و حال داشتند که برای شادی کافی بود اما من که سر تا پایم را استرس گرفته بود سعی می کردم بروز ندهم، یعنی واقعیت اینه که اگر به خودم بود از همانجا بر می گشتم و اصلا نمی رفتم ولی الان دیگر وضع فرق می کرد و بیشتر از من، مریم و شیدا مشتاق رفتن بودند از این که بچه های دانشگاه نبودند و فقط ما دعوت داشتیم، هر چند که ماها یک جورایی نیم بند دعوت بودیم ولی به قول شیدا اگر ماجرای من لو نرفته بود اصلا به مهمانی آنها پا نمی گذاشتیم هر چند که حالا قرار بود با کله برویم به قول مریم قیافه ی گلاره دیدنی بود چون با یک دعوت خشک و خالی باید ما رو توی جشنش تحمل می کرد. خلاصه در حالی که شال کار شده ی شیری رنگم را که مخصوص لباسم خریده بودم که به قول مریم حسابی شبیه تور عروس ها شده بود و خیلی بهم می آمد بر سر انداختم. سوار ماشین شیدا شدیم و به آدرس مورد نظر رفتیم.

این بار مثل دفعه ی قبل شیدا اصرار نداشت زود بریم بلکه خیلی هم دیر راه افتادیم تقریبا ساعت نه بود که رسیدیم. شیدا دست گل خیلی زیبایی سر راه گرفته بود و به قول مریم به خاطر این که به گلاره بفهمانیم این جشن فقط مناسبتش تولد اونه، نه نامزدیش، با بدجنسی روی هدیه مون که خرس پشمالو و یک عطر به قول شیدا مرد گریز بود نوشتیم "گلاره، تولدت مبارک امیدواریم پیر بشی." مریم که می خندید گفت:

-دوست دارم یه نامه توش بذارم، شوهر طلایه رو پس بده!

شیدا هم گفت:

-من هم بنویسم شوهر کردن زوری نمی شه، پاتو بکش کنار والا من می مونم و تو و یک نانچیکو که بخوره تو اون دماغ بریده ات.

من که بی اختیار از دلشوره، از درون می لرزیدم در حالی که می خندیدم گفتم:

-تا پشیمون نشدم بیابین بریم تو.

داشت حالم از استرس بهم می خورد که مریم رو به رویم ایستاد و گفت:

-چند تا صلوات بفرست، چند تا هم نفس عمیق بکش و این رو هم بدون که تو زیباترین دختر امشب، پس با خیال راحت دست منو

بگیر. در حالی که دستش را حلقه می کرد دستم را به دور آن پیچیدم و سپس گفت:

-سینه صاف، حالا حرکت.

شیدا هم که می خندید در حالی که گل و کادو را در دست داشت از حیاط بزرگ و پر درخت که نشان می داد صاحبش از وضع مالی

خوبی برخوردار است گذشتیم. این بار انگار همه ی میهمان ها آمده بودند. سالن حسابی شلوغ بود و حتی هیچ کس متوجه ورود ما

نشده بود که نگاهم در نگاهش گره خورد و انگار که انتظار ورود ما را می کشید، لبخند محوی روی لب هایش نقش بست. چه تپیی

زده بود، چقدر کت و شلواری که پوشیده بود بهش می آمد موهاشو چقدر قشنگ درست کرده بود. وای که چقدر دوستش داشتم

دیگر کاملا عاشقش شده بودم و انگار تمام سعی ام برای فراموش کردن او بی فایده بود. مریم که دستم را می کشید اهسته گفتم:

-خشکت زده! نهال و کوروش دارن می یان. تازه متوجه نهال شدم که در آن لباس زیبا، حسابی قشنگ شده بود و با ذوقی گفت:

-وای چقدر دیر کردید زود باشید، آگه می خوایین لباس هاتون رو عوض کنید بیاید اینجا. کوروش با سرفه ای به نهال فهماند یعنی

من هم هستم، سپس گفت:

-سلام خانم ها نمی گین ما اینجا منتظریم اینقدر دیر کردید!؟

مریم که می خندید گفت:

-سلام جناب دکتر، انگار فقط شماها منتظر بودید صاحب تولد نمی خواد بیاد کادوشو بگیره، ما رو دعوت کنه داخل!؟

کوروش که لبخند می زد نگاهی به سمت اردوان و گلاره که از دور چون قدش کوتاه تر از اردوان بود نمی دیدمش انداخت و گفت:

-تا خانم ها با نهال جان مانتو هاشونو دریاورن، صاحب مجلس هم می رسه.

و در حالی که لبخند قشنگی روی صورتش می نشاند که چهره ی زیبایش را زیباتر می کرد با نگاهش مارا بدرقه کرد. ما هم به

همراه نهال به راه افتادیم.

شیدا که بهم چشمک می زد اهسته طوری که نهال نشنود، گفت:

-دکتر هم دریا، بدجور خودش رو ساخته ها!

مریم که سعی می کرد دهانش را به کناره ی گوشم برساند گفت:

-طلایه به نظرم اصلا از این اردوان طلاق بگیر و زن همین دکتر بشو. تازه وقتی اردوان برای طلاق بیاد قیافه اش دیدنیه! هرچند

وقتی تو رو ببینه دیگه رضایت به طلاق نمی ده.

سعی می کردم کمی با نهال فاصله بگیرم تا صدایم رانشنود، آهسته گفتم:

-آنقدر جلو نهال پچ پچ نکن شک می کنه!

مریم که لبخند می زد گفت:

-چشم عروس خانم، فعلا خواهر زاده ی شوهر زاپاسیت، بدجوری دوست داره دایی خوشگلش رو تو دلت جا کنه، خبر نداره عروس

خانم زن دوست داییشونه.

مجبور شدم یک نیشگون از مریم بگیرم، به شیدا و نهال که جلوتر رفته بودند رسیدم. نهال وقتی ما را داخل اتاق رساند پیش داییش

برگشت تا به قول شیدا اردوان و گلاره را خرفهم کند که دوزار شعور داشته باشند بیایند برای پیشواز.

با ورود دوباره ی ما به سالن، نهال سریع به سمتمان آمد و در حالی که لبخند رضایتی صورتش را گرفته بود گفت:

-وای طلایه این لباس رو از کجا گرفتی چقدر بهت می یاد مثل شاه پری شدی.

شیدا که لبخند می زد گفت:

-ما هم آدم نبودیم به تعریفی، چیزی!

مریم هم که پشت چشم نازک می کرد گفت:

-بیا فعلا ما مثل هویج دور غذا هستیم، فعلا ایشون سوگلی است و ما هم به خاطر ایشون اینجا تشریف داریم.

نهال که می خندید گفت:

-حسودها، خب به نگاه به این ورپریده بکنید بعد شاکی بشید.

کوروش به ما رسید و در حالی که به طور نامحسوسی سر تا پای مرا برانداز می کرد گفت:

-ببخشید شما قرص زیبایی هر روز صبح مصرف می کنین؟ نسبت به دفعه ی قبل انگار هزار بار زیباتر شدید.

من که با شیطنت نگاهش می کردم گفتم:

-یعنی دفعه ی قبل زشت بودم؟!

کوروش یک ابروشو بالا برد و گفت:

-بنده چنین جسارتی کردم؟! راستش دفعه ی پیش که تو مهمونی خودمون دیدمتون فکر کردم باز هم دوباره نسبت به جلسه ی قبل

که توی اردوی دانشگاه دیده بودم زیباتر شدین این یعنی هر بار شما از دفعه ی قبل زیباتر می شین، پس نتیجه می گیریم شما

قرص زیبایی مصرف می کنید.

نهال نگاه حق به جانبی رو به مریم و شیدا کرد و گفت:

-بفرما، حالا من....

تا خواست بقیه ی حرفش را بزند اردوان به همراه گلاره که لباس صورتی ساتنی بر تن داشت و خیلی هم به خودش رسیده بود و شاید اردون حق داشت خواستار چنین زنی باشد به سمتان آمدند.

گلاره با ژست مغرورانه ای که همیشه انگار از بقیه سرتره دستش را جلو آورد گفت:

-سلام، فکر نمی کردم بیایید!

و پوزخندی زد که یعنی خیلی سبک هستید و کفش هاتون جلو پاتون جفت است. توی دلم حسابی حرص می خورم و از این که این قدر خودم را سبک کردم و به حرف شیدا اینها گوش کردم خون خونم را می خورد اما مریم در حالی که یک ابروشو بالا می برد گفت:

-اختیار دارید گلاره خانم، حتما می آمدیم، آخه وقتی اردوان خان خواهش کردن تصمیم گرفتیم حتما تو جشن تولد شما شرکت کنیم. راستی چند سالتون می شه؟

گلاره که معلوم بود ناراحت شده در حالی که پوزخندی می زد گفت:

-من و اردوان سه سال تفلوت سنی داریم.

شیدا جدی نگاهش کرد و گفت:

-چه ربطی داشت؟! حالا شد دو تا سوال.

رو به اردوان گفت:

-اردوان خان شما چند سالتون؟ جمع و تفریق کنیم ببینیم اومدیم تولد چند سالگی گلاره خانم!

اردوان که معلوم بود از برخوردهای گلاره راضی نیست گفت:

-ایشون امشب می رن تو بیست و پنج سالگی.

مریم که ابروهاشو بالا برده بود گفت:

-اوا، پس بگو من از آن موقع دارم فکر می کنم چرا چهار تا بادکنک رنگی، کلفذ رنگی، چیزی به در و دیوار نخورده، حتما دیگه شما فکر می کنید خیلی بزرگ شدید؟

گلاره که رنگ صورتش به قرمزی می زد گفت:

-این کارها رو توی شهرستان ها می کنن.

و با حالت خیلی زشتی به مریم که انگار کم آورده بود و صورتش رنگ غم گرفته بود که خیلی علنی به خاطر لهجه اش او را شهرستانی خوانده بود نگاه کرد.

شیدا که عصبانی شده بود گفت:

-راستی اردوان خان، شما اهل کجا هستید؟ شنیدم اهل نصف جهان هستید!

شیدا با این حرفش خواست به اردوان بفهماند نامزد عزیزش به او هم توهین کرده، صاف در چشمان اردوان که گیج شده بود خیره شد.

اردوان که انگار از این بحث خیلی معذب بود، گفت:

-بله، درست شنیدید. من اهل اصفهان هستم. چطورمگه؟

شیدا سرش را با بی تفاوتی تکان داد و گفت:

هیچی، همین طوری پرسیدم.

کوروش که فقط مرا نگاه می کرد و به بحث اهمیتی نمی داد گفت:

-بهتره میهمان های گل ما رو به قسمت اصلی راهنمایی کنید تا من با اجازه ی اردوان و گلاره جان میزبان شون باشم.

گلاره که با دیدن کوروش انگار جان تازه ای گرفته بود، گفت:

-دکتر جان پس خودت به میهمان هاتون برس، ما خیلی امشب سرمون شلوغه. و بی آن که به ما تعارفی بکند دست اردوان را که انگار می خواست چیزی بگوید کشید و به دنبال خودش برد.

فصل 34

کوروش که انگار از برخورد گلاره متعجب بود گفت: -انگار به این گلاره آداب معاشرت یاد ندادن بی خود نیست خانم جان می گه آقای پرنیان خوب دخترش رو تربیت نکرده.

سه تایی از این که خانم بزرگ هم خانواده ی گلاره را می شناسد تعجب کرده بودیم، مریم پرسخ:

-مگه گلاره جون جلوی خانم بزرگ هم این رفتارها رو می کنه؟

نهال که سرش را تکان می داد گفت:

-آره از بچگی همین طوری بود، آخه گلاره اینها از فامیل های دور ما هستن اصلا با اردوان هم از طریق ما آشنا شد یعنی تو یکی از مهمونی ها که گلاره اینها اومده بودن دایی کوروش هم اردوان خان رو آورده بود که با همدیگه دوست شدن. البته بس که این گلاره دور و بر اردوان چرخید. آخه اردوان خان آن موقع ها خیلی خجالتی بود، مگه نه کوروش؟

کوروش لبخندی زد، سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-نهال غیبت نکن درست نیست. هر کسی به اخلاق و ظرفیتی داره بعضی ها وقتی بالاتر از خودشون رو می بینن اختیار زبون و رفتارشون رو از دست می دن.

نهال که می خندید گفت:

-آره راست می گی. و در حالی که به سمت من بر می گشت گفت:

-ببین پس تقصیر توئه طلایه.

من که با تعجب به نهال نگاه می کردم گفت:

-وا به من چه ربطی داره؟ مگه نمی گی خانم بزرگ هم گفته!

نهال خندید، چشمکی بهم زد و گفت:

-ربطش رو خودت می دونی.

دستمان را کشید به سمت میزی و گفت:

-بیا بشین ناقتا!

و آهسته زیر گوشم گفت:

- امشب واقعا محشر شدی، چرا شالت رو بر نمی داری؟

تا خواستم حرفی بزنم گفت:

-هر چند نمی خواد برداری اینجوری مثل پرنسس ها شدی، این قدر قشنگ بستیش.

من که لبخند می زدم گفتم:

-ممنون، خودت هم به تیکه جواهر شدی شیطان.

شیدا که کنارم نشسته بود طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-چی زیر گوش هم پچ پچ می کنیدی حواست به شوهرت باشه که چطور داره با آکله خانم جر و بحث می کنه.

به یک باره سرم به سمت اردوان چرخید دیدم اردوان در حالی که اخم هایش در هم گره خورده و رنگ صورتش تغییر کرده، به

حالت قهر از گلاره جدا شد و در حالی که گلاره دستش را می کشید از سالن بیرون رفت. گلاره هم به دنبالش. دوست داشتم آنجا

بودم و حرف هایشان را می شنیدم ولی افسوس که نمی شد و بدتر از آن کوروش بدجوری شروع کرده بود به حرف زدن و مجبور بودم طوری باشم یعنی همه ی حواسم به حرف های اوست ولی مرتب نگاهم به در سالن بود که اردوان کی برمی گردد. آیا اصلا برمی گردد! نمی دانم چقدر گذشت که میهمان ها را برای صرف شام دعوت کردند ولی هنوز اردوان و گلاره نیامده بودند. کوروش با اجازه از ما به سمت مردی که انگار همان پاپا خان گلاره بود رفت ما سه تایی انگار کسی دنبالمون کرده بود شروع کردیم به پیچ کردن که شیدا خندید و گفت:

-دختره ی پررو لاغر مردنی می خواستم چنان بزنم تو دهنش با برف سال دیگه بیاد پایین.

مریم گفت:

-دختره چشم سفید دلم خنک شد، دیدی اردوان چطور سرش داد می زد؟

من که حواسم به نهال بود و کاملا همه ی فیلم را به قول مریم ندیده بودم گفتم:

-نه بابا، مگه این نهال و کوروش می دارن.

شیدا که چشمانش از خوشحالی برق می زد گفت:

-هیچی من کاملا زیر نظرشون داشتم تا از ما دور شدن اردوان که انگار گلاره دستش رو به زور کشیده بود با لیج دستش رو از دست

های گلاره بیرون کشید دیگه نمی فهمیدم چی می گه ولی انگار صداشو خیلی بلند کرده بود که گلاره هی دستش رو به علامت هیس

جلوی دهانش می گرفت. بعد هم اردوان با عصبانیت زد بیرون گلاره هم دنبالش رفت.

-یعنی رفت خونه؟

مریم که می خندید گفت:

-حتما دختره ی جادوگر هم از خجالتش تو نیومده. هنوز حرف مریم تمام نشده بود که شیدا گفت:

-زهی خیال باطل اونجا رو بسوا!

ما دوتایی به سمتی که شیدا اشاره کرده بود نگاه کردیم، دیدیم اردوان و گلاره در حالی که بلند می خندیدند کنار نهال و کوروش و پاپاخانش ایستاده اند من که یک دفعه قیافه ام غمگین شده بود گفتم:

-دیدید هیچ امیدی نیست بی خود فقط خودمون رو کوچیک کردیم.

شیدا که با حرص نگاهشون می کرد گفت:

-معلوم نیست آکله خانم چه وعده هایی به پسره ی بز داده که این جور چونه تکــــون می ده!

مریم که انگار او هم ناراحت بود گفت:

-این نهال هم که انگار آدم قحطیه رفته لنگرش رو اونجا انداخته، انگار نه انگار ما آدمیم، هر چند حتما بین این همه آدم اجق و جق ناراحته ما دوستش هستیم.

شیدا اخم کرد و گفت:

-تو چی بهم می بافی؟ بدبخت که از اون موقع پیش ما بود حالا هم نگران نباش کوروش جان داره می یاد اینجا بهتره حواستون رو پرت کنید که نفهمه ما اونا رو زیر نظر داشتیم.

و در حالی که میخندید ادامه داد:

-جدا می گی طلایه؟ من که باورم نمی شه!

چهار چشمی نگاهش می کردم که من چی گفتم که باورش نمی شود و می خندد که کوروش کنارم آمد و گفت:

-معلومه خیلی داره بهتون خوش می گذره.

تو دلم گفتم "آره خیلی. تو هم همسرت رو کنار یکی دیگه ببینی قیافه ات جالب می شه." واقعا که من چقدر به قول مریم باجنبه بودم، کوروش که می خندید گفت:

-آقای پرنیان ول کن نبود ولی من ترسیدم اومدم پیش شما.

مریم که با تعجب به کوروش نگاه می کرد گفت:

-از چی ترسیدید؟

کوروش به صورتش حالت بامزه ای داد و گفت:

-من گفتم ترسیدم؟!

مریم عشوه ای به صدایش داد و گفت:

-نه من ترسیدم، حالا بهتره دکتر جان بریم یه چیزی بخوریم تا بشقاب ها رو هم نخوردن.

کوروش گفت:

-بریم.

با دست به شیدا و مریم اشاره حرکت کرد. آن ها هم راه افتادند و سپس زیر گوشم گفت:

-آره من ترسیدم خیلی هم ترسیدم، از این که این همه نگاه مشتاق از غفلت من سوء استفاده کنند و شاه پری امشب رو برابیند.

من که لبخند می زدم گفتم:

-شاه پری؟ ولی من اینجا نه شاه می بینم نه پری!

کوروش که به عمق چشمانم خیره می شد گفت:

-نباید هم ببینی، چون اینجا آینه قدی نیست که روبه رویش وایستی.

من که از تعریف او خوشم آمده بود گفتم:

-تو رو خدا این قدر مبالغه نفرمایید مغرور می شم ها!

کوروش که با آرامش حرف می زد گفت:

-اتفاقا غرور به نگاهت خیلی میاد برعکس بعضی ها.

من که متوجه شدم من را با گلاره مقایسه کرده و از آن جایی که دوست داشتم بیشتر از گلاره بدانم گفتم:

-نهال می گفت شما با اردوان خان خیلی صمیمی هستید بهشون نمی خوره چنین انتخابی! حالا دوست دختر یا نامزدشون چنین دختری باشه به هر حال دوست های صمیمی هفتاد یا هشتاد درصد خلیاتشون مثل هم است اگه اردوان خان هم مثل شما باشه کمی تعجب داره!

در حالی که خودم را به غفلت می زدم گفتم:

-ببخشید من پیش داوری یا دخالت کردم آخه همین چند ساعت پیش دیدم دوستتون انگار داشتند جلوی جمع با نامزدشون دعوا می کردند بعد هم از سالن رفتند برایم یه خرده عجیب بود.

کوروش که سرش را به علامت تاسف تکان می داد گفت:

-آره درست می گید اردوان خیلی پسر خوبیه واقعیت اینه که زیاد هم با توجه به شناختی که من ازش دارم سلیقه و ایده آتش این نیست یعنی نبود ولی انگار داره با خودش لج می کنه، آخه پدر و مادرش خیلی متعصب هستند و بدون در نظر گرفتن عقیده و سلیقه ی اردوان رفتند برایش زن گرفتند، اردوان می گه زشته و فقط به صرف این که زیادی مومن و محجبه بوده به زور برایش گرفتن. اردوان می گفت "دوست داشته عاشق یکی بشه بعد ازدواج کنه" ولی آن قدر مادرش نگران بوده که اردوان تو شهر غریب به قول معروف اهل دود و دم نشه و خلاصه دسته گل به آب نده برای خودشون بریدن و دوختند در صورتی که اردوان اصلا چنین آدمی نبود، خلاف سنگینش این بود که وقت های بیکاری تو خونه اش یا ویلای شمالش جمع می شدیم فیلم می دیدم و یا می رفتیم استخری سونایی چیزی بیچاره وقت سر خاراندن نداشت چه برسه به اون کارهایی که مادرش اینها نگران بودند هرچند که اونا هم حق داشتند ولی این کاری که برن یه دختر کاملا مغایر با سلیقه ی اردوان بگیرن که طفلک اردوان می گه حالش هم از دیدنش بهم می خوره و روز عروسیش بدترین روز عمرش بوده خیلی ناراحت کننده است. بعد هم دیگه با گلاره آشنا شد. گلاره هم که می بینی هیچ مضایقه ای در هیچ زمینه ای نداره اردوان هم که احساس می کنه زندگیش رو باخته، خب راه پس و پیش برایش نمونده بیچاره همیشه می گفت "دوست دارم یه زنی بگیرم که عاشقش باشم و همه زندگیم رو فداش کنم" ولی چی فکر می کرد چی شد؟!

من که از شنیدن حرف های کوروش سرخ شده بودم به خودم گفتم "حالا چند دقیقه مثل منگل ها نرو تو هیروت و آمار بیشتری بگیر." و گفتم:

-یعنی اردوان خان زن داره حالا می خواد نامزد کنه؟

کوروش سرش را به حالت تاسف تکان داد و گفت:

-قضیه ی گلاره جدی نبود ولی انگار تازگی ها گیر داده باید باهام ازدواج کنی صیغه ی اردوانه آخه اردوان خیلی خدا پیغمبر نیست، تا حالا یک رکعت نماز قضا هم نداره ولی خب چه کار کنه از زنش خوشش نمی یاد. با اون تفاسیر هر کسی جاش باشه خوشش نمی یاد، میگه آن قدر دختره حقیر و بی ارزشه با این که اردوان قبل از ازدواج بهش گفته بود ازش خوشش نمی یاد . بره پی کارش و کلی حرف های دیگه که بلکه بهش بربخوره و جواب منفی بده ولی دختره اون قدر سبک بوده که باز به روی خودش نیاورده و قبول کرده، اردوان می گه حتما خیلی زشته و رو دست خانواده اش مونده بود و قبول کرده.

فصل 35

من که از قضاوت های مهمل و مسخره ی کوروش و اردوان شاکی شده بودم گفتم:

حالا که اینقدر زشته و بده چرا مادر اردوان براش خولستگاری کرده؟ بالاخره هر مادری دوست داره بهترین دختر رو برای پسرش بگیره! کوروش که سرش را به علامت نمی دانم تکان می داد گفت:

اردوان می گه چون خیلی نجیب بوده اخه به نظر مدرش بهترین دختر نجیب ترینشونه البته من هم موافقم ولی باید سلیقه ی اردوان هم در نظر می گرفتن!

من که متوجه حرص صدایم نبودم با حالتی عصبی گفتم:

فکر نمی کنید دوست جنابعالی شما خیلی کار زشتی می کنه بالاخره اون دختره زنشه! اون وقت ایشون راحت اومده و می گه می خواد یه زن دیگه بگیره اگه نمی خواست خب نمی گرفت کارد که زیر گلوش نذاشته بودن! من مطمئنم زنش هر چی باشه از این گلاره بهتره!

کوروش که با تعجب نگاه می کرد گفت:

حالا شما چرا خودتون رو ناراحت می کنید؟ معلومه از اون فمینیست های اصیل هستید ها!

من که تازه متوجه لحن کلامم شده بودم در حالی که سعی می کردم ارامش خودم را حفظ کنم گفتم:

اخه برای من عجیب بود یه زن رو چون مادرش انتخاب کرده بگیره و یکی دیگه رو هم به خاطر این که لج بازی کنه بگیره!

کوروش که می خندید گفت:

نگفتم فمینیست دو ایشو هستید! اردوان چون خیلی پسره با ایمانیه دوست نداشت حرف پدر و مادرش رو گوش نکنه و به قول خودش دل مادرش رو که یه عمر بزرگش کرده بشکنه و حرفشون رو گوش کرده و زن گرفته این یکی رو هم قرار نیست که حتما بگیره دختره گیر داده اردوان هم از زیرش در میره و یه صیغه ی کوتاه مدته . مثل اینکه جدی جدی به قول دوستتون بشقاب ها هم به ما نمی رسه! حالا بیاین شام میل کنید عصبانی نشین اردوان عاقل تر از این حرفاست.

من که از حرفا و طرز فکر اردوان نسبت به خودم شاکی بودم به دنبال کوروش راه افتادم و بشقابی را که او برایم کشیده بود در دست گرفتم و با چشمانم دنبال مریم و شیدا می گشتم که ان ها را در طبقه ی بالا یافتم و به سمتشان رفتم . مریم که دهنش پر بود و ظرفش معلوم بود که خیلی پر و پیمان بوده خالی شده بود در حال خوردن انواع دسری که کشیده بود برای خودش بود ولی شیدا که هیچ وقت زیاد غذا خور نبود فقط لیوان نوشیدنی در دست داشت و انگار از دور حواسش کاملا به جایی بود که چشماشو جمع کرده بود . مریم گفت:

چرا اینجور قیافت زاره ، نبودی ببینی این گلاره خانوم چه غذایی دهن شوهر عزیزت می داشت!

من که با این حرف مریم انگار بیشتر خونم به جوش اومده بود گفتم:

ولم کن ، حوصله ندارم!

شیدا که معلوم بود زیاد سرخوش نیست گفت:

چرا پکری؟ تو هم دیدی؟

در حالی که سرم را به علامت منفی تکان می دادم گفتم:

ندیدم ولی حرف هایی در مورد خودم شنیدم که مطمئن هستم از دیدن هر چیزی بد تر بود!

شیدا که با تعجب نگاه می کرد گفت:

از کی؟ دکتر؟

_اره

و خلاصه ای از حرف های کوروش رو تعریف کردم .مریم نگاهی به بشقاب دست نخورده ام انداخت و گفت:

حالا یه لقمه بخور که از ناراحتی فشارت پایین زهفته! پیش این از ما بهترون غش کنی و یه عمر مسخره ی دستشون بشی!

-میل ندارم کاش زود تر بریم!

شیدا که هنوز قیافه اش عبوث و خشک بود گفت:

باید حداقل تا کیک رو پخش کنن بمونیم والا دیگه نمی فهمیم چی به چیه!

-دیگه برام مهم نیست!

مریم گفت:

اتفاقا خیلی مهمه تو باید تکلیفت امشب روشن بشه تا بعد ما فکرشو کردیم!

من که با بهت نگاهش می کردم گفتم:

فکر چی رو؟

مریم که می خندید گفت:

این که تو به جناب دکتر هم کم نمیایی ها!

-مریم حوصله ی شوخی ندارم تو رو خدا بس کن .

مریم که نوشابه را با نی سر می کشید گفت:

تو عقلت به این حرفا قد نمی رسه بهتره که به حرف بزرگترت که ما باشیم گوش بدی!

بعد از شام همه دوباره مشغول شلوغ کاری شدند ما هم مثل لشکر شکست خورده یه گوشه نشسته بودیم . کوروش هم کنارمان بود

ولی چون از چهره ی ما فهمیده بود که حوصله ی حرف زدن نداریم سکوت کرده بود .

یک دفعه جناب پاپا جون گلاره میکروفون را به دست گرفت او که مرد قد کوتاه و چاقی بود و سرش هم تقریباً خالی گفت:

با عرض سلام خدمت مهمان های گلم اول می خواهم بگم که خیلی خوش امید و مجلس ما را با حضور محترمان گلستان کردید

دوم هم اینکه جشن تولد عزیز دلم ،بی همتای دلم گلاره قشنگم رو می خواستم بهش تبریک بگم!

و در حالی که به گلاره نگاه می کرد گفت:

عزیزم بیا بالا من برات یه سورپرایز هم دارم .

و در حالی که گلاره دست اردوان را با خود می کشید کنار پدرش قرار گرفتند. و آقای پرنیان از داخل جیبش دو جعبه ی مخملین در

آورد و سپس گفت:

خب حال می خواستم از فرصت استفاده کنم و نامزدی دخترم با پسر عزیزم اردوان جان رو هم تبریک بگم !به افتخارشون!حلقه ها

را از داخل جعبه بیرون کشید و به دست های گلاره که از شدت خوشحالی تا اعماق دهنش معلوم بود و اردوان که انگار جن دیده و

خشکش زده بود داد و گفت:

به افتخارشون!

و همه در نهایت شور شروع به دست زدن کردند و من که مثل ادم های مسخ شده به ان صحنه ماتم بره بود بر روی صندلی مثل مجسمه خشک شده بودم که انگار صد سال است که مرا به انجا چسبانده اند. شیدا و مریم که یک نگاه به من و یک نگاه به انها که کیک را می بریدند دادند، با نهایت اخم مرا و ان صحنه را می دیدند من که دیگر حوصله ی موندن نداشتم با حرص گفتم:

حالا خیالتون راحت شد؟ پاشید بریم!

مریم و شیدا که انگار حوصله ی بقیه ی دلبری های گلاره را نداشتند و رو به نهال که اصلا حواسش به ما نبود کردند و بهانه ای آوردند که دیگر خیلی دیر شده و من را هم به دنبال خودشان کشیدند. وقتی لباس پوشیده و حاضر و آماده برای رفتن شدیم کوروش به همراه نهال تا دم در حیاط به بدرقه ی ما آمدند. خیلی هول ه ولکی خداحافظی کردیم و فقط موقع رفتن اهسته به کوروش گفتم:

حالا دیدید اردوان خان همچین هم بی میل به اختیار کردن همسر دوم هم نبودند؟

کوروش که معلوم بود زیاد هم خوشحال نیست گفت:

مطمئن هستم اردوان تو عمل انجام شده قرار گرفتند والا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

و الا بلا رو ول کنید همه ی اقایون از تجدید فراش لذت می برن.

کوروش که رنگ غمی روی نگاهش بود گفت:

شما کاملا در اشتباهید چون از شرایط کامل ازدواج اول اردوان نمی دونید والا کلمه ی لذت رو این طوری بیان نمی کردین.

من که تو دلم گفتم ((اره جون عمه ات هیچ کس بهتر از من شرایط ازدواج اول اردوان خان رو نمی دونه!)) پوز خندی زدم و گفتم:

این دفعه رو شما اشتباه می کنید!

و در حالی که به کوروش خدانگهدار اهسته ای می گفتم به سمت ماشین شیدا روان شدم ان شب مریم و شیدا انقدر ناراحت بودند که کارد می زدی خونشون بالا نمیومد! و می گفتند:

خوبه اومدیم و با چشمان خودمون دیدیم خیالمون راحت شد که این برای تو شوهر بشو نیست والا وقتی از خواب غفلت بیدار می شدی که گلاره خانوم با یک اردنگی بیرون می نداشت.

شیدا گفت:

حالا هم بهتره تو پیش دستی کنی و یه طلاق توافقی بگیری و حتی هم چیزی بروز ندی و بساط عقد و عروسی تو با دکتر راه بندازی وقتی هم کار از کار گذشت به خانوادت بگی که اردوان رفت زن دوم گرفت و من هم مجبور شدم طلاق بگیرم. حالا هم ازدواج کردم از اردوان هم بهتر ،اون موقع اختیارت دست شوهرته و نه پدر و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونن تو رو از دانشگاه و هر چیز دیگه ای محروم کنن.

چی می گی شیدا دلت خوشه به همین راحتی ! اصلا از کجا معلوم اردوان به خاطر اینکه جلوی مادرش ضایع نشه منو طلاق بده بعدش هم از کجا معلوم اصلا کوروش از من خواستگاری کنه شاید اون هم فقط برای خوشی داره سرش رو گرم می کنه اون خانواده ای که ما دیدیم همین طور کشکی , کشکی بدون اینکه تحقیق کنن و تو بوق سرنا نکنن که کوروش داره زن می گیره میان عروس بگیرن! دلت مثل اینکه خوشه ! تازه اسم یکی دیگه هم تو شناسنامه ی عروس خانوم باشه اون هم کی؟ اردوان صولتی! دوست صمیمیش و خانوادگیشون.

مریم که بغضش گرفته بود با ناراحتی گفت:

الهی من بمیرم واسه ی اون دل شکسته ی تو اخه این چه اقبالی بود که تو داشتی! راست می گن , خدا شانس بده خوشگلی به چه دردی می خوره!

فصل 36

شیدا که محکم می زد روی فرمان گفت:

-اولا که غلط کرده طلاق نده همین اکل خانوم رو میندازیمش به جونش بعدش هم , کوروش با من , خیالت راحت, منتت رو هم می کشه. درسته که ازدواج کردی ولی بین شما که چیزی نبود! و در ثانی کوروش بچه که نیست دنبال تحقیق و این حرف ها باشه اگه باهاش حرف بزیم همه چیز حله! از لحاظ این که یک دل نه صد دل عاشقت شده باشه هم شک نداشته باش من همون روزی که رفتم اردو از دلشوره ای که برای سلامتی و سرما نخوردن تو داشت و جلوی شایان و همه خودش رو مقصر جلوه داد فهمیدم. اصلا دختر تو مثل تو اینه به نگاه به خودت نکردی! من که اگه قیافه و اندام تو رو داشتم از همه نسخ می کشیدم, کی می تونه از تو دل بکنه که جناب دکتر بتونه از خداهش هم هست غمت نباشه اون با من, فقط به جوری از این نامه نگاری ها با اردوان بکن که راضی به طلاق توافقی اون هم مخفیانه از پدر و مادراتون بشه, بقیه اش رو بسپار دست من, تازه جناب دکتر از اردوان هم بهتره! تازه اون هم نشد این همه خواستگار یکیش هم همین شاهرخ خودمون از اون روزی که یک نظر تو رو تو اتاق من دیده صد بار بهم گفته که تو عجب خواهری هستی! چرا برای من استین بالا نمی زنی؟ من اگه تا الان بهت نگفتم به خاطر این که منتظر به موقعیت درست و حسابی بودم که فکر نکنی که از دوستی یاهاست استفاده کردم بعد هم که این جریانو گفتم ولی از همین الان شاهرخ ما رو هم جزوه خواستگارات بدون هم خوشگل, هم درس خونده, هم پولدار به شکر خدا هم اخلاقی رو من تضمین می کنم. دیگه چی می خوای؟

من که تا الان فکر نمی کردم شیدا چنین خواب هایی برای من دیده بود و چه قدر مهربان است که حرفی نزده تا مرا معذب نکند بی اختیار اشک هایم روان شد. مریم و شیدا که هر کدام به طریقی بهم دلداری می دادند و ان شب را هم با اجازه از مادر شیدا بالا پیش من ماندند و تا صبح کلی بهم دلداری دادند و دوباره مثل همان شب میهمانی نهال نماز صبحمان را خواندیم و کلی رازو نیاز کردیم و بعد خوابیدیم, یعنی بی هوش شدیم!

یک هفته از میهمانی کذایی گذشته بود. مریم که رفته بود شهرستان, شیدا هم که جریان خواستگاری برادرش معلوم شده بود برای مسافرت شمال زیاد اصرار نکرد که معذب نشوم ولی کلی سفارش کرد و انقدر بهم اعتماد به نفس داد که غصه ی هیچ چیز را نخورم و همه چیز را طبق نقشه بعد از عید درست کنیم.

نهال و کوروش هم که دیدند من به ویلایشان نرفتم خودشان هم منصرف شدند و نرفتند و هر روز نهال می خواست به بهانه ای مرا بیرون ببرد و یا به خانه شان بکشاند که به توصیه ی شیدا گفتم که دارم می روم اصفهان !

سر خودم رو به برنامه های تلویزیون گرم می کردم و برای خودم فال حافظ می گرفتم به امید اینکه یک بار هم که شده یوسف گم گشته، باز اید به کنعان غم مخور در بیاید که هیچ وقت هم در نمی امد ! بد جوری دلم برای اردوان پر می کشید از وقتی از ویژگی های خوب و حسن اخلاق و نماز خوان بودن اردوان شنیده بودم ، احساس وابستگی بیشتری نسبت بهش داشتم نمی دانم چرا همه ی فکر و ذکرم اردوان بود؟! اچه ناسلامتی شوهر عقدیم بود دوستش داشتم، راستش حالا دیگه مطمئن بودم اردوان زیاد هم از گلاره خوشش نمی یاد و نامزدیش هم دقیقاً تحمیلی بوده روز ها و ساعت ها می رفتم در اتاقش و لباس ها و وسایلش را بو می کردم و اشک می ریختم از این که بعد از تعطیلات به قول شیدا بعد از جواب کردن صاحب خانه باید خودم فلنگ را می بستم بد جوری غصه دار بودم تا اینکه روز دوازدهم فروردین هم فرا رسید از صبح حسابی حوصله ام سر رفته بود یاد سال هایی که توی خونه ی اقا جونم برای سیزده به در همه آماده می شدیم کاهو می شستیم ، تخمه ی هندونه و خربزه بو می دادیم کلی اجیل و میوه و خرت و پرت های دیگر آماده می کردیم مادر هم از شب قبل شوید پلو باقالی با مرغش را دست می کرد و اقا جون هم سکنجبین آماده می کرد و شب زود می خوابیدیم که صبح زود تا ترافیک شروع نشده به خارج از شهر برویم حسرت به دلم می انداخت وای که چه قدر با رها اینها وسطی و هفت سنگ بازی می کردیم . امروز ها اقا جون اینها هم بچه می شدند و قاطی بازی ما می شدند و تا عصر خوش می گذرانیدیم که وقتی می رسیدیم خانه ، نای عوض کردن لباس های بوی دود آتش گرفته مان را هم نداشتیم ولی امروز هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم خانه که تمیز بود پایین هم انقدر اردوان این چند روزه نیومده بود کاری نداشت . لابد او هم با نامزد جونش رفته بود سفر تا بعد از تعطیلات .

من چقدر بد بخت و تنها بودم . رفتم حموم و دو ساعت توی وان خوابیدم و وقتم را با اب بازی و ساییدن خودم کشتم ، بعد هم اومدم بیرون حوله به تن یک چای داغ خوردم و از روی بیکاری کلی با بیگودی هایی که خریدم مثلاً عروسیم بود موهامو درست کردم بعد هم نشستم به آرایش کردن صورتم ، خیلی هیجان انگیز بود بود و باعث نشاطم می شد ، به قول مریم آرایش برای ادم خوش بر و رو تفریح خوبییه چون نتیجه ی خوبی داره ، کار لذت بخشی می شود . انگار راست می گفت چون من هم یک ساعتی بود انواع و اقسام چیز هایی که توی لوازم آرایش بود استفاده می کردم و از قیافه ی خودم توی اینه غرق لذت می شدم . خلاصه بعد از ان تصمیم گرفتم از خودم چند تا عکس بگیرم چیف بود هنر دست خودم را ثبت نکنم یک دست لباس قشنگ هم پوشیدم و در حالی که

مرتب دوربین گوشی موبایلم را که عکس های خوبی می گرفت تنظیم می کردم در جای جای خانه ی قشنگم از خودم عکس انداختم. نمی دانم چی شد تصمیم گرفتم هم پایین هم چند تا از خودم عکس بگیرم چون دکوراسیون پایین چیز دیگری بود یعنی راستش باید اعتراف کنم می خواستم عکس یادگاری از فضای خاطره انگیز پایین برای خودم ثبت کنم اهمیتی نداشت چند ساعت است، اردوان که در این چند روز خانه نیامده بود نمی آمد حتی شب ها هم می توانستم تا صبح در اتاقش با خیال راحت بخوابم مثل کاری که چند روز پیش سر ظهر کردم و انگار با خوابیدن توی رخت خواب او حضورش را حس کرده بودم به همین خاطر با اسانسور پایین رفتم. اول به عادت همیشگی چرخی توی اتاق خواب او زدم و سپس چند تا عکس از اتاقش برای یادگاری انداختم و بعد هم دوباره دوربین را تنظیم کرده و از خودم عکس گرفتم و چون خسته شدم روی مبل راحتی جلوی تلویزیون ولو شدم. نمی دانم کی و چطور چشم هایم سنگین و خواب چشمانم را ربود. فقط وقتی به خودم اومدم که صدای چرخیدن کلید رادر قفل در چوبی شنیدم. من که تازه به خودم آمده بودم سریع از روی مبل بلند شدم خواستم به سمت اسانسور بروم و سریع برگردم بالا ولی دیگه دیر شده بود و اردوان در حالی که چمدان دستی اش را به داخل هول می داد وارد شد من که حسابی هول شده بودم و قدرت تکان خوردن را هم نداشتم همان طور در وسط سالن به اردوان که شلوار جین روشن با تی شرت سفید رنگ جذبی که عضلات مردانه و زیباییش را به معرض دید می گذاشت به تن داشت خیره شده بودم. اردوان در حالی که مثل بهت زده ها مرا نگاه می کرد که انگار به چشم هایش شک کرده بود چون دو سه بار ان ها را باز و بسته کرد. در را بست و در حالی که انگار زبانش بند آمده بود آمد جلو و در نهایت با من گفت:

-شما، شما اینجا چی کار می کنید؟

من که هم ترسیده بودم و هم اینکه تازه به خودم آمده بودم گفتم:

-سلام.....! یعنی ببخشید.....!

و سریع به سمت اسانسور رفتم. اردوان که با شنیدن حرفی که از دهن من بیرون آمده بود حالا مطمئن شد که خواب نمی بیند به دنبالم به سمت اسانسور دوید با تعجب سر تا پای من را که در ان لباس حسابی معذب شده بودم برانداز کرد. پایش را در لای درب اسانسور گذاشت و در حالی که با تعجب نگاهم می کرد گفت:

-نگفتید اینجا توی خونه ی من چی کار می کنید؟

من که هنوز هول بودم گفتم :

-من, من, اومده بودم پیش, پیش.....

اردوان با غیظ امد وسط حرفم و گفت:

-اهان تو دوست اونی؟؟؟ پس چرا قبلا چیزی نگفته بودی؟؟

من که احساس می کردم رنگم مثل گچ سفید شده و دوست داشتم از دستش فرار کنم, نگاهی ملتسمانه بهش انداختم. اردوان که

حالا منو با اخم نگاه می کرد گفت:

-بهش نمی خوره همچین دوستایی داشته باشه! اخه خودش....

سپس با پوز خندی که نشان می داد حسابی عصبانی شده ادامه داد :

-چیه؟ حتما یه مزخرفاتی هم برات سر هم کرده که شوهرم کیه و چیه؟ تو هم اومدی ببینی راست گفته یا نه؛ حالا فهمیدی دوست

جنابعالی راست گفته یا نه فقط بهت نگفته با این مسخره بازی هاش زندگی منو تباه کرده؟

و در حالی که با خشم دندان هایش را بهم می فشرد گفت: -برو بهش بگو. خب حالا که از طریق شما همه چیز رو فهمیده چرا هنوز

مونده اینجا؟ یعنی زن اردوان صولتی بودن یا این شرایط هم می ارزه!؟

اردوان حسابی عصبانی شده بود و طوری فریاد می زد که انگار کسی بالاست و میشنود چشمهای عصبانی اش را به من دوخت و

گفت:

-انگار ماموریت شما هم برای جاسوسی من از طریق کوروش تمام شد. حالا بفرمایید خدمتشون.

و با عصبانیت پایش را کشید و با گفتن "به سلامت" عقب رفت و آسانسور در حالی که اشک هایم دیگر روان شده بود مرا به طبقه ی

خودم رساند آن روز انگار نحسی سیزده پیشاپیش مرا گرفته بود. آنقدر حرف های اردوان برایم سنگین تمام شده بود که همه ی

شب تا صبح را گریه کردم و هر چه هم اشک می ریختم بی فایده بود و عقده های دلم وا نمی شد. اردوان جوری باهام برخورد کرد

که هر فکر و خیالی در سرم بود مثل حبابی پوچ شد و آن لحظه تازه مطمئن شدم که اردوان هیچ گاه مرا نخواهد پذیرفت و از همه

مهمتر این که حالا مرا به شکل یک جاسوس می دید. جاسوسی که برای زن ندیده اش گزارش می برد و خیلی برایم جالب بود که اردوان با این که منو واضح دیده بود یک درصد هم شک نکرده بود که من همان زنش هستم. یعنی اینقدر ذهنیتش نسبت به من اشتباه بود. در نگاهش آنقدر خشم و غضب بود که اگر فرار نکرده بودم بعید نبود یک کتک مفصل هم بهم بزند. آن قدر چشمهایش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود انگار زنش که فکر نمی کرد من باشم کلی جاسوس و پیا گذاشته تا او را تحت نظر بگیرند و کلی هم نقشه های عجیب و غریب برایش داشته باشند خلاصه آن شب حسابی به خاطر این که سهل انگاری کرده بود و به طبقه ی پایین رفته بودم خودم را سرزنش کردم و از هرچه عکس گرفتن بود بیزار شده بودم.

اولین جلسه بعد از عید خیلی خلوت بود. اکثر بچه ها نیامده بودند ولی فرشته آمده بود و این طور که از حلقه ی تو ی دستش پیدا بود به قول شیدا قاطی مرغ ها شده بود البته این حرف را برای پسرها به کار می بردند ولی شیدا به این چیزها کار نداشت. فرشته حسابی از نامزدش که پسر همکار پدرش بود و مصطفی نام داشت تعریف می کرد و عکس های نامزدیش را که خیلی مختصر در بین دو خانواده بود نشانمان داد ما هم، عید را تبریک گفتیم و هم نامزدی اش را و برایش آرزوی خوشبختی کردیم. مریم زنگ زده بود که برای فردا می رسد نهال هم نه زنگ زده بود و نه آمده بود ما هم که زنگ زدیم بر نداشت به قول شیدا شاید برای سیزده به در رفته بودند ویلای کر جشون و خیال برگشت نداشتند.

تمام آن روز به تعریف ماجرای خواستگاری و بله برون و مهمانی فرشته گذشت موقع برگشت هم من برای شیدا ماجرای دیده شدنم را تعریف کردم که شیدا گفت:

-خدارا شکر فکر کرده تو دوست زنش هستی والا بدتر می شد.

و در حالی که می خندید گفت:

-این پسره دیوونه چی در مورد زنش فکر می کنه که تو رو خونه اش دیده ولی شک نکرده همون خانم عزیزش باشی؟

من که سرم را به حالت تاسف تکان می دادم و از به یاد آوردن چادر روز خواستگاری خنده ام گرفت و گفتم:

-آخه با اون ریختی که من خودم رو درست کرده بودم بیچاره حق داره حتی در مخیله اش نگنجه چنین زنی داشته باشه،اون هم با وضعیت اون روز من،چشمت روز بد نبینه چه لباسی پوشیده بودم حالا خدا رو شکر بهم محرم بود والا از عذاب وجدان تا حالا پس افتاده بودم.

شیدا که می خندید گفت:

-ای ناقلانکنه از عمد خواستی خودت رو نشون بدی!؟

-دیوونه شدی اگه می خواستم همون شب عروسیمون نشون می دادم.

شیدا که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت:

-تو هم به خدا مغز خر خوردی،حالا اصلا برای چی نشون ندادی یعنی یه غرور این همه ارزش داره که این همه مکافات بکشی!؟

من که خودم بهتر از هر کسی می دانستم جریان از چه قراره،سکوت کردم و سپس گفتم:

-شیدا!هیچکس جای کس دیگه ای نیست تا دلیل رفتارهاش رو بفهمه من هم اون موقع دلایل خودم رو داشتم.

شیدا که سری به علامت خودت بهتر می دانی،تکان می داد گفت:

-شاید حق با تو باشه. و در حالی که ماشین را متوقف می کرد گفت:

-فردا می بینمت به پا فردا موقع بیرون اومدن تو رو نبینه.حالا علت تاخیرهای تو رو صبح ها می فهمم،تا کشیک بکشی زمان می بره.

من که می خندیدم گفتم:

-پس چی فکر کردی من این قدر بدقولم که تو رو یک ساعت پایین بکارم؟

فصل 37

فردای امروز با شیدا وارد دانشگاه شدیم. دانشگاه دیگر حسابی شلوغ بود انگار بچه ها رضایت داده و آمده بودند. با شیدا به قول

خودش مشغول غیبت بودیم که با صدای شایان که خیلی محکم گفت:

-خانوم طلا به یک لحظه کارتون دارم.

امدم بگویم سلام سال نوتون مبارک, در حالی که یک قدم پیش من می آمد ایستاد و سپس در حالی که نهایت اخم هایش در هم بود

و چشم هایش که به قرمزی می زد به نوعی تنفر و خشم امیخته شده بود زل زد. من که کمی ترسیده بودم گفتم:

-اتفاقی افتاده آقای مظفری؟

شایان که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

-فکر نمی کردم اینقدر پست باشی!!

من که مثل ماست وا رفته بودم گفتم:

-بیخشید منظور تون چیه؟؟

شایان به چشم هایم زل زد و گفت:

-فکر نمی کردم اینقدر پست و کثیف باشی! البته باید از همون روز که تو جنگل با همون مرتیکه غیبت زد می فهمیدم چه اشغالی

هستی ولی افسوس گول این همه مظلوم نمایی هاتو خورده بودم.

من که حسابی به هم ریخته بودم و حالم داشت به هم می خورد گفتم:

-خجالت بکشید این چه وضع حرف زدنه؟!

شایان عصبانی تر شد و تقریباً فریاد کشید و گفت:

-من خجالت بکشم کاشما که شوهر دارید و ادای دختر ها رو در می یارید؟

و با حالت منزجر کننده ای سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-واقعا که خوب گرگی هستی و رفتی تو جلد بره،هیچ وقت نمی بخشمت راحت با وجودم بازی کردی انگار زیادی ابله بودم که وقتم رو برای تو گذاشته بودم .من نباید گول تو رو می خوردم .حیف من که روی تو برای آینده ام نقشه کشیده بودم .تف بهت.

من که دیگر حسابی می لرزیدم حتی دیگر نتونستم جوابی بدهم شیدا که حالا کاملا متوجه حرف های شلپان شده بود در حالی مرا به عقب می کشید جلویم ایستاد و با فریاد رو به شایان گفت:

-تو خیلی غلط اضافه کردی که روی طلایه برای آینده ات نقشه کشیدی تو خیلی بی جا کردی که اینطوری باهاش حرف می زنی مگه طلایه ازت خواسته بود؟مگه تا حالا حرکتی کرده که تو دچار توهم بشی؟اصلا به تو چه ربطی داره که طلایه شوهر داره یا نه؟

و در حالی که صدایش از عصیانیت می لرزید گفت:

-جواب منو بده تو که تو این مدت با طلایه هم کلاس هستی کاری کرده که تو امیدوار بشی؟

شایان ساکت بود این بار شیدا بلند تر داد زد :

-جواب منو بده تا تو این دانشگاه ابرو تو نبردم جلوی همه!

شایان که خواست حرفی بزند شیدا سرش فریاد کشید:

-یک کلمه اره یا نه؟

شایان که دیگر دید حریف شیدا نمی شود گفت:

-نه،ولی هیچ وقت هم به کسی نگفت که شوهر داره!

شیدا که قصد کوتاه آمدن را نداشت گفت:

-چون فضول نمی خواست ،حالا هم که فهمیدی برو رد کارت ،اگه یک بار دیگه دور بره طلایه می چرخه به ولای علی کاری می کنم

که از سر خجالت از این دانشگاه بذاری بری ،حالا گم شو و به حرفا و فضولی های بی جاتم فکر کن بی تربیت.

و به مسخره ادامه داد :

-ببخشید که از شما کسب تکلیف نکردیم که طلایه شوهر کرده ،هم کلاسی محترم!

شایان که انگار شانه هایش خم شده بود و در حالی که اخمی به شیدا می کرد با غیظ پوز خندی زد و گفت:

-تو هم به اون شوهر بی غیرتش بگو به جای اینکه با اون مترسک سر جالیز بگرده بیاد به جای تو وکیل مدافع زن عروسکش بشه
،والا توقع نداشته باشه که صاحب پیدا نکنه! با عصبانیت از ما فاصله گرفت ،من که تحمل شنیدن اون حرف ها و ایستادن روی پایم را
نداشتم همان جا کنار دیوار نشستم .

شیدا که حال و روزی بهتر از من نداشت با عصبانیت گفت:

-کدوم سگ پدری این خبر رو به این عوضی جفله سوسول داده؟!

این لفظی بود که شیدا برای پسر های مزاحم به کار می برد .و در حالی که کیفش را با حرص روی زمین پرتاب می کرد گفت:

-فقط اگه مریم گفته باشه من می دونم و اون دهن لق که هیچ وقت نخود تو دهنش نمی خیسه!

شانه هایم افتاده بود و زارتر از ان بودم که به شوها بگویم به مریم چیزی نگوید و زمانی که مریم گفت:

-من فقط به رضا گفتم.

نزدیک بود شیدا بد جوری باهانش درگیر بشود ولی با وجود فرشته که مثل اسمش فرشته بود .انها را از هم جدا کردیم و چون دیگر
روی ایستادن در دانشگاه را نداشتم به شیدا گفتم:

-من می رم خونه!

شیدا که هم حالی بهتر از من نداشت همراه من راه افتاد .مریم هم که به قول خودش رفیق نیمه راه نبود بی تعارف از شیدا سوار شد
و تا دم در خوابگاه گریه و زاری کرد و گفت:

-من فکر نمی کردم که رضا حرفی بزنه من قسمش داده بودم !

و خودش را نفرین کرد. بی چاره کلی معذرت خواهی کرد. من هر چی می گفتم اشکال نداره اشک می ریخت و مرتب خودش رو لعن و نفریت می کرد. شیدا هم که انگار نه انگار مراعاتی سرش می شد و نه تعارفی سر مریم فریاد زد :

-بسه دیگه اینقدر زق و زق نکن ,گندی رو که نباید می زدی رو زدی ,این چیزا هم دیگه برای طلایه ابرم نمی شه اصلا تقصیر این طلایه بود که اون شب همه چیز رو جلوی تو گفت!

مریم که گریه اش شدت گرفته بود گفت :

-به خدا حق دارین هر چی بگین ,اصلا هر کاری که می خواهید با من بکنید به خدا من فقط خواستم به رضا پز بدهم این اردوان صولتی ,اردوان صولتی که می کنند شوهر طلایه ست تازه طلایه هم تحویلش نمی گیره ,اون شب هم که به خاطر این که حرص طلایه رو در بیاره با اون دختره اومده بود به خدا من فکر نمی کردم که اینطوری بشه .

شیدا که عصبانی بود گفت:

-خب همین دیگه این سوسول هم فکر کرده که طلایه از این دخترای بی بند و باره که به شوهر روی خوش نشون نمی ده و هرز می پره واقعا مریم برایت متاسفم تو گند زدی به هرچی دوستی و راز داریه,اخه دختر تو نمی دونی طلایه می خواد مخفیانه از اردوان جدا بشه و هیچ کس هم چیزی نفهمه.

و در حالی که صورتش را مهربان تر می کرد و انگار عجز در لابه های مریم درونش اثر کرده بود گفت:

-اخه دختر خوب تو که همه چیزو می دونستی حالا اش نخورده و دهان سوخته ,حالا ببین چی می گم می ری پیش رضا و یه جوری که باور کنه می زنی زیر همه چیز و می گی این دروغ سیزده بوده ,چرا تو باور کردی چه می دونم خلاصه هرچی به ذهنت رسید بگو که باورش بشه و بره و برای اون احمق های ردیف اخر بگه .بگو وقتی که شایان اومده و این حرف ها رو زده اونقدر خندیدیم و مسخره اش کردیم که دل درد گرفتیم زود همه چی رو درست کن تا این دختره نهال نیومده و همه چیزو نداشته تو کف دست داییش و اردوان ! فهمیدی؟

مریم که به فین فین افتاده بود .گفت:

-باشه مطمئن باش که کاری می کنم که خودم هم باورم بشه ،اصلا می گم دختره نامزد اردوان شده و ما هم با نهال رفتیم نامزدیش،باور نمی کنی از نهال بپرس. تازه عکس های نامزدیشونم هم خودم دارم می یارم نشونتون می دم .

و سپس در حالی که برای صدمین دفعه عذر خواهی می کرد از ماشین پیاده شد و به شیدا قول داد که تا فردا همه چیز را درست کند.

وقتی مریم رفت به شیدا گفتم:

-بیچاره گناه داشت !چرا باهاش اینجوری کردی؟اون هم فکر نمی کرد که رضا دهن لقی کنه!

شیدا که محکم دنده را عوض می کرد و ناراحتیش را روی گاز ماشین خالی می کرد گفت:

-حقش بود اگه جریانو شوخی می گرفتیم ،اون نهی رفت همه چیز رو درست کنه که همه باورشون بشه و جناب شایان خان هم فردا بهای معذت خواهی بیاد جلو و نهال جان هم بویی از ماجرا نبره!

من که هاج و واج شیدا رو نگاه می کردم گفتم:

-یعنی تو فکر می کنی باورشون بشه؟؟

شیدا که سرش را تکان می داد گفت:

-چرا که نه!مگه نه اینکه مارو تو جشن نامزدیشون شرکت کردیم عکس هم گرفتیم .مریم حتی اگر شده عکس ها رو هم ببره و به رضا نشون بده همه چیزو درست می کنه تازه ازدواج تو و اردوان ان هم با ان جشن مفصلی که جناب دکتر ترتیب داده بودو شما ها در کمال غریبگی و ناشناسی با هم برخورد داشتین.انقدر که غیر واقعی به نظر می رسد که واقعی نیست،پس به حرف من ایمان داشته باش دختر اصلا هم خودت رو به خاطر اون حرفای اشغال که انگار تو ارثیه ی باباش بودی و حالا از دستش رفتی ناراحت نکن .می دونی ما سریع خودمونو باختیم!

گفتم:

-یعنی تو می گی فردا بریم دانشگاه؟

شیدا که لبخند می زد گفت:

-اره اون هم در نهایت خوشحالی, هر وقت هم که اون اشغال با اعتماد به نفس رو هم دیدیم بهش می خندیم یعنی دستش انداختیم!

من که به حرفای شیدا مطمئن نبودم گفتم:

-باشه هر چی تو بگی ولی می ترسم فردا پیام دانشگاه!

شیدا ماشین رو در کنار خونه ی ما نگه داشت و گفت:

-حتی فکرش رو هم نکن, اگه نیای انگار که همه چیز رو تایید کردی .

سری تکان دادم و گفتم :

-شیدا ازت خیلی ممنونم که جلوی شایان ایستادی, اگه تو نبودى شاید من بی هوش شده بودم, هیچ وقت تو زندگیم دوستی مثل تو

نداشتم ازت خیلی ممنونم از این که یک دوست دانا و مهربون . با عقل وشعور دارم خدا رو شکر می کنم .

شیدا که می خندید گفت:

-اخه من بادیگاردتم, اخه می دونی بس که تو قلبت مثل دریا پاکه, منو خوب می بینی والا من که کاری نکردم !

من که از داشتنش حسابی خوشحال بودم و حتی جریان صبح دیگر برایم مهم نبود ازش خداحافظی کردم و با خودم فکر کردم که

راست می گویند ((دشمن نادان به از نادان دوست)) واقعا به قول اقا جونم اگر ادم دشمنش هم دانا باشد بهتر است چون کاری نمی

کند که هم برای خودش بد باشد و هم برای طرف مقابلش ولی اگر دوست ادم نادان باشد باعث می شود که از روی کم عقلی چوبی

لای چرخت گیر کند که تا ابد چرخت چمبل بشود به قول شیدا امروز هم مریم حکم دوست نادان را برایم داشت که با یک ندانم

کاری ابرویم را برد.شیدا هم حکم دوست دانایم را که با درایت امیدار بود همه چیز را درست کند .من هم بهش ایمان داشتم در

این مدت دوستیمان هر چه گفته بود همان شده بود.

فردای آن روز با این که از برخورد شایان و بقیه بچه ها حسابی دلشوره داشتم، می ترسیدم احتمالات شیدا درست از کار در نیاید. وارد دانشگاه شدم مثل کسی که جنایت بزرگی کرده باشد سرم را پایین انداخته بودم و هر چه شیدا می گفت: -قیافه ی خندون به خودت بگیر. بی فایده بود. شیدا که عصبانی شده بود، گفت:

-بین طلايه جان، همه چیز بستگی به خودت داره اگر امروز مثل یه هنرپیشه خوب بازی نکنی دیگه قید آبرو همه چیز رو بزنی. من با مریم صحبت کردم می گفت انگار همه باورشون شده تازه شایان خیلی هم از دست خودش و همچنین رضا که الکی این حرف ها رو زده شاکی شده بود. پس مثل کسی که از سرکار گذاشتن دیگران غرق خوشی شده پیر تو کلاس، بقیه اش هم بسپر به خودم فقط از این قیافه ی بق کرده بکش بیرون.

من که احساس می کردم باید چند ساعتی از جلد خودم خارج بشوم گفتم:

-ولی شیدا خودت حواست باشه اگر شایان دوباره بخواد توهین کنه من که تحمل ندارم و گریه ام می گیره.

شیدا که در چشم هایم عمیق می شد گفت:

-آره اون که پررو بشه خودم ادبش می کنم، تازه لازم نیست با اون خوب برخورد کنی به نظر من که اصلا با اون حسابی سرسنگین باش اون به هیچ عنوان حق نداشته با تو اون طوری حرف بزنه، اصلا بهش محل نذار با بقیه بگو و بخند.

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه، حالا مریم کجاست؟

شیدا که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

-نمی دونم قرار بود بیاد اینجا، البته ده دقیقه پیش حتما باز خواب مونده.

در حالی که می خندید گفت:

-آخه بیچاره دیروز خیلی براش روز پر مشقتی بود به خاطر اون زبان درازش تنبیه شد.

پنج دقیقه ای منتظر شدیم که بالاخره مریم نفس نفس زنان رسید و در حالی که صورتش گل انداخته بود و خنده روی لب هایش نشسته بود، با شور و شوق گفت:

-سلام، به جون خودم همه شو درست کردم، حالا اگه بری قسم بخوری بگی اردوان شوهر طلایه است باورشون نمی شه و مسخرتون می کنن.

شیدا که لبخند می زد گفت:

-آفرین دختر خوب، لطفاً من بعد اون زبون سرخ رو بهتر حفظ کن تا باعث دردسر، سر سبزت نشه.

مریم که گونه هایم را می بوسید گفت:

-خدا منو ببخشه اگر باعث ناراحتی تو شدم از دیروز تا حالا اون قدر حرف زدم و فیلم بازی کردم تا مَخ رضا رو زدم. شاید باورت نشه آخر سر می گفت مریم از اول هم باور نکرده بودم ولی اون قدر جدی گفتم باورم شد درسته طلایه خیلی خوبه ولی خب امثال اردوان هم دنبال دخترایی هستند که خیلی مایه دارن و سرشناس، من هم گفتم آره اصلا طلایه از چنین مردهای معروف خوشش نمی یاد.

مریم در حالی که انگار می خواست آن همه حرف را تو همان چند قدم توضیح دهد گفت:

-اگر بدونی شیدا، شایان به غلط کردن افتاده از دیروز ده مرتبه زنگ زده به من که شماره ی تلفن شیدا خانم و طلایه رو بده من ازشون عذرخواهی کنم.

شیدا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-غلط کرده یه موقع دهن لقی نکنی دوباره شماره ی ما رو بدی، از دیروز اونقدر ازش بدم اومده! کل گروهشون از چشمم افتادن.

مریم بیچاره که کمی ترسیده بود، به حالت معمول لب هاشو جمع کرد و گفت:

-نه به خدا من غلط بکنم، چنین کاری سر خود بکنم همون یه بار هم که باعث ناراحتیتون شدم برای هفتاد پشتم بسه.

من که دوست نداشتم بیشتر از این مریم رو ملامت کنم گفتم:

-اشکال نداره حالا که درستش کردی بیایید بریم دیگه، الان استاد می یاد.

و آهسته زیر گوش شیدا گفتم:

-مطمئنی کل گروه از چشمت افتادن؟!

شیدا که رنگ صورتش کمی تغییر کرده بود گفت:

-تو فعلا دیگه ساکت که از دست تو هم شاکی می شم ها!

با خنده گفتم:

-تو که گفتی باید بخندیم.

شیدا که اخم هاشو باز می کرده و چشم های مشکی خوش حالتش برق قشنگی می گرفت گفت:

-۳.۲.۱. حالا بچه ها فیلم شروع می شه. و به سمت کلاس راه افتاد و من و مریم هم که به رفتارهای ضد و نقیض ولی مهربان و

خوب شیدا عادت کرده بودیم، شانه ای بالا انداختیم و در حالی که هر دو لبخند می زدیم به دنبال شیدا به قول مریم سرگروهمان

راه افتادیم، فرشته که برامون دست تکان می داد گفت:

-سلام، کجایید شماها؟ دوبار اومدم تا سلف دنبالتون نبودید.

مریم که می خندید گفت:

-هیچی بابا رفتیم پیش دکتر معین و استاد ببینیم امروز کلاس تشکیل می شه یا نه؟

فرشته که انگار باور کرده بود گفت:

-خب چی شد؟ نکنه امروز هم کلاس تعطیله؟

مریم خندید و گفت:

-ای خر خون فکر کنم تو کل دانشگاه ببخشید تو کل دانشگاه های کشور، فقط تو یه نفر از تشکیل نشدن کلاس ناراحت می شی!

فرشته چهره ی محجوبش را کمی جمع کرد و گفت:

-آخه این همه راه هی میایم می گن کلاس تشکیل نمی شه.

سرکلاس همه ی بچه های همیشگی آمده بودند، یک لحظه نگاهم به شایان و بابک و سهیل که ته کلاس نشسته بودند افتاد. شایان معلوم بود خیلی ناراحت است و سرش را پایین انداخته بود. بابک هم داشت آمار ما را به او گزارش می داد که نگاهش به رو به رو بود ولی دهانش تکان می خورد که استاد وارد شد و دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم.

بعد از کلاس داشتیم با خوشحالی چهارتایی بیرون می رفتیم که شایان از پشت سر گفت:

-ببخشید طلایه خانم!

به روی خودم نیاوردم و قدم هامو محکمتر برداشتم که شایان دوباره گفت:

-خانم شیدا اگر ممکنه چند لحظه می خواستم وقتتون رو به من بدید؟

شیدا یک لحظه توقف کرد به سمت رضا برگشت و با ناراحتی در حالی که چشمهای شایان را نگاه می کرد محکم گفت:

-بفرمایید امری داشتید؟!

شایان که سرش را پایین انداخته بود گفت:

-من فقط می خواستم بگم، خیلی متاسفم من نباید زود قضاوت می کردم.

شیدا که یک ابروشو بالا برده بود گفت:

-باشه قبول،دیگه امری ندارید؟

شایان که انگار از طرز صحبت او راضی نبود گفت:

-ولی من می خواستم از طلایه خانم هم شخصاً معذرت خواهی کنم....

شیدا که همان طور بی احساس با او حرف می زد گفت:

-ولی آقای مظفری بعضی کارها با عذرخواهی قابل جبران نیست اگه احساس می کنید با گفتن همین یه جمله همه اون حرف ها از

ذهن طلایه پاک می شه بفرمایید این هم طلایه. و رو به من گفت:

-طلایه،بیا جلو آقای مظفری می خواد بگه ببخشید.

شایان که بیچاره می خواست جو را عوض کند گفت:

-می تونم دو دقیقه خصوصی صحبت کنم؟

شیدا که دوباره مقابل شایان قرار گرفته بود گفت:

-متاسفم شما دیروز بیشتر از دو دقیقه ما رو خجالت دادید الان هم وقت نداریم.

شایان به خودش جسارت بیشتری داد و گفت:

-ولی من با طلایه حرف زدم.

شیدا که عصبی شده بود گفت:

-کشمیش هم دم داره،در ضمن ما همه حرف هاتون رو شنیدیم فعلاً خداحافظ.

شایان از کنار شیدا با حرص رد شد و روبه رویم ایستاد و گفت:

-ببین طلایه جان، من! من خیلی وقته از شما خوشم اومده دیروز هم وقتی اون حرف ها رو شنیدم یه لحظه دیوونه شدم، تو رو خدا منو ببخشید به خدا من.... در حالی که بقیه حرفش را درز گرفت گفت:

-تو رو خدا بهم حق بدید من آخه....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-شاید حق با شما باشه ولی ازتون یه خواهش دارم.

شایان که انگار یه دفعه شور و شوق به صورتش دمیده بود گفت:

-بفرمایید، هرچی باشه به روی چشم!

آهسته گفتم:

-لطفا دیگه به من فکر نکنید من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

شایان رنگ غم حسابی صورتش را نقاشی کرده بود و گفت:

-ولی من گفتم....!

-ولی من ازتون خواهش کردم.

سپس رو به شیدا کردم و گفتم:

-فعلاً خداحافظ.

و شایان را با آن حالت مستاصل و شاکی جا گذاشتیم. نهال یک هفته ی اول بعد از عید را نیامده بود. بعداً که آمد گفت:

-حال خانم بزرگ خراب بوده و در این مدت مجبور شدند در ویلای کرجشان بمانند. ولی به قول شیدا جریان چیز دیگری بود چون حداقل می تواست یک زنگ بزند ولی نزد.

حسابی سرگرم درس ها شده بودم. شیدا اصرار داشت هرچه زودتر تکلیف خودم را روشن کنم ولی می ترسیدم، آخه جلوی آقا جون اینها چی می گفتم؟ تو این مدت اکثر روزها مامان زنگ می زد و حالم را می پرسید، دلشان خیلی تنگ شده بود دل من هم همین طور هر موقع هم از اردوان سوال می کرد برای آن که خیالش راحت باشد آن قدر ازش تعریف می کردم که حد نداشت دوست نداشتم غصه ی مرا بخورند. آخرین باری که با مامان حرف زدم گفتم:

-علی دیگه بچه ام طاقت دوری نداره، مادر گوشی رو بده به اردوان ازش خواهش کنم یه روزه بیایید و برگردید.

ولی من عذر و بهانه آوردم که باید خودم را برای امتحانات آماده کنم اردوان هم الان سرش شلوغه هر موقع وقت شد خودم میام. حتی یک تعارف هم نزدم که مثلا شما بیایید می دانستم اگر بیایند همه چیز لو می رود. به بن بست رسیده بودم. بدجوری زیر فشار بودم. شیدا خیلی چیزها را نمی دانست، حتی نمی دانست که من نمی توانم از اردوان دل بکنم و حتی به همین شکل زندگی هم قانع هستم و با هر شکل و زبانی بود برادرش شاهرخ را پیش می کشید. شاهرخ پسر خوبی بود درست شبیه شیدا، تازه انگار این تیپ قیافه ها به جنس مردانه بیشتر هم می آمد که شاهرخ آن قدر به چشم می آمد. به قول شیدا این دخترها بودند که دلشان می خواست با او ازدواج کنند. البته با اون ماشین و سر و وضع زندگیشون دور از انتظار هم نبود انگار یک دل نه صد دل عاشق هم به قول شیدا عاشق من شده بود کم کم داشت این قضیه بین من و شیدا فاصله می انداخت ولی هیچ کدام متوجه نبودیم مخصوصا که با شروع امتحانات فاصله ی ما بیشتر هم شده بود. چون من که فقط در تنهایی هایم درس را می فهمیدم. شیدا هم که تا به من می رسید دهانش برای نصیحت و بدگویی از اردوان و تعریف از خان داداشش باز می شد به همین خاطر ترجیح می دادیم کمتر با هم حرف بزنیم و بیشتر درس بخوانیم شایان هم دیگر از ان روز به بعد کمتر دنبالم بود ولی یک وقت هایی وقتی او را می دیدم که دورادور دنبالم بود اعصابم بهم می ریخت. از قضیه آن روز فقط یک شایعه مانده بود همین که بچه های کلاس خودمون باور نداشتند ولی به بقیه دانشگاه رسیده بود و با یک کلاغ چهل کلاغ دانشجویها تبدیل به سوژه ای بین دانشجویها شده بود حتی یکی دوبار تو حیاط دانشگاه بعضی دخترها یا پسرها برای آن که از صحت و سقم جریان مطمئن بشوند، می آمدند و از خودم سوال می کردند و من با این که از خدام بود با افتخار بگویم بله، من همسرش هستم ولی تکذیب می کردم تا این که بالاخره امتحانات هم تمام شد و برای آن که از دست شیدا که ازم قول گرفته بود بعد از پایان ترم به طور جدی از اردوان تقاضای طلاق کنم به دروغ گفتم همان شب برای اصفهان بلیط دارم. آن هم به این خیال که می روم مقدمات را آماده کنم و برگردم با خوشحالی ازم جدا شد. مریم هم که تا

امتحاناتش تمام شد سریع به شهرشان رفت چون عروسی دختر خاله اش بود و من هم تصمیم به رفتن داشتم چون دیگر طاقت دوری مامانم اینها را نداشتم، مخصوصا علی که حسابی دلش برایم تنگ شده بود. تصمیم داشتم برایش یک دوچرخه هم بخرم و بگویم از طرف شوهرمه ولی می ترسیدم، این بار دیگر جدأخجالت می کشیدم توی چشم های آقاچونم نگاه کنم و بگویم داماد عزیزش نیامده با این حال برای سه روز دیگر بلیط گرفتم خودم هم نمی دانستم چه کار کنم شاید حق با شیدا بود و قبل از اخراج از آن خانه که شیدا بهش می گفت خانه ی معلق، باید خودم می رفتم تا حداقل با نقشه باشد.

فصل 39

صبح زود بیدار شده بودم خرید خاصی برای خودم نداشتم بیشتر برای اقاچون اینا می خواستم سنگ تموم بذارم و مثلا از طرف اردوان برایشان سوغات بگیرم هر چند که سری قبل اقاچون اصلا هیچ استقبالی از چیزهایی که برایش گرفته بودم نکرد ولی با این حال کلی خرید کردم ظهر هم به تنهایی به رستوران رفتم همش دلشوره داشتم که شیدا منو ببیند و ابرویم برود. هر چند که به دروغ گفتم کارهایم طول کشیده چند روزدیرتر می خواهم برم. ولی شیدا خیلی زرنگ بود و به قول خودش فرق حرف راست و دروغ را خوب می فهمید. ان هم از من که وقتی می خواستم یک دروغ بگویم کلی تابلو بازی در می اوردم به قول شیدا بهتر بود در هر موقع من حرفی را میخواستم دروغ بگویم اصلا پنهان کنم و نگویم چون خودم را لو می دادم و این پیشینه ام شده بود. خلاصه بعد از صرف یک پرس از ان مرغ های سوخاری که خیلی بهش علاقه داشتم و اولین بار شیدا ما را به ان رستوران برده بود، به خانه برگشتم. از دیدن سر و وضع اشفته ی طبقه ی خودم یک لحظه نزدیک بود غش کنم. همه جا شلوغ بود و همه ی گلدان ها و وسایل تزئینی روی زمین خرد شده بودند و تلم کف زمین را خورده های شیشه پر کرده بود وضعیت اشپز خانه هم که دیگر افتضاح تر از بیرون در بعضی از کابینت ها باز بود و انگار که کسی به عمد کاسه بشقاب ها را پایین ریخته باشد. تکه های وسایل همه جا پخش شده بود و بد تر از ان وسایل و کتاب های درسیم که بعضی هم پاره بودند کف اتاقم ولو شده و خلاصه انقدر همه چیز اشفته بود که اشک هایم بی اختیار روان شدند. انگار زمانی که شیدا جوشش را می زد و به من ابله هم هشدار می داد فرا رسیده بود می توانستم

حدس بزنم این کار چه کسی است ولی چه طور اردوان اجازه داده بود! من چه تقصیری داشتم. در همین افکار بودم که تلفن زنگ خورد. در حالی که بغضم را فرو می دادم با خیال اینکه مامان است به سمت تلفن رفتم و ناگهان گفتم:

-بله!

صدای اردوان که از خشم می لرزید در گوشی پیچید.

-چه عجب تشریف آوردید؟ معلومه شما کدام گوری هستید؟

من به لکنت افتاده بودم چون این اولین باری بود که تلفنی با اردوان حرف می زدم و از لحن خشمگین صدایش حسابی ترسیده بودم و به من من افتاده بودم گفتم:

-مگه اتفاقی افتاده؟

خواستم بگویم این جا همه چیز بهم ریخته که اردوان فریاد کشید و با غیظ گفت:

-ببینید خانوم من قبلا با شما صحبت کرده بودم که حد و حدود خودتون رو بدونید ولی انگار شما نخواستید حرف منو جدی بگیرید ولی حالا باید تکلیفتون رو روشن کنم.

من که از شدت اضطراب می لرزیدم و صدایم هم حسابی به لرزه افتاده بود گفتم:

-مگه من چه کار کردم؟

اردوان که انگار می خواست که همه ی حرصش را با نفس بلندی بیرون کند صدایش داخل گوشی پیچید. گفت:

-دیگه چی می خواستید بشه؟ کی گفته برید همه جا بشینید و بگید من عاشق دل خسته ی شما هستم کی گفته بود که من و شما ازدواج کردیم رو همه جا جار بزنید؟ مگه من نگفتم به زندگی خصوصی من کاری نداشته باشید؟ شما به چه حقی رفتید بین دانشجو ها گفتید که ما با هم هستیم و از زندگی خصوصی من خبر بیرون می برید. اصلا مگه من چند بار تو این چند وقته از نزدیک با شما رو در رو شدم؟

من که حسابی می لرزیدم با لکنت گفتم:

-من این حرفا رو نزدم , دروغه اصلا من به شما چی کار دارم؟ خودتون که بهتر می دونید که من تو این مدت حتی یک بار هم مزاحمتون نشدم !

من که دیگر گریه ام حسابی اوج گرفت. اردوان که خشم خود را کنترل می کرد و انگار که داشت با کسی حرف می زد گفت:

-حالا دیدی من کاری بهش نداشتم؟! انگار که ان طرف گلاره بود که صدای گریه اش می اومد و اردوان که خیلی عصبانی بود . در حالی که سرش فریاد می کشید گفت:

-حالا خیالت راحت شد باز بشین بگو که فلانی این حرفو گفته فلانی اون

حرفو گفته! انگار دوباره با من حرف می زد گفت:

-در هر صورت خانوم , من نامزد دارم حتما به گوشتون رسیده , تا الان هم به خاطر پدر و مادرم و ابرو شون کاری نکردم ولی اگر بفهمم که شما این چرندیات رو گفتید... در حالی که بقیه ی حرفش را باقی گذاشت کمی مکث کرد و اهسته گفت:

-ولی همه چیز رو خودتون خراب کردید هم شما پیش پدر و مادرتون ابرو دارید و هم من . به همین خاطر مراعات می کردم ولی دیگه باید تکلیفتون رو , روشن کنم .

در حالی که گریه اجازه حرف زدن بهم نمی داد . تموم نیرویم را جمع کردم و گفتم :

-اردوان خان اصلا بهتره ما از هم جدا بشیم من هم راستش از این وضعیت خسته شدم. می دونم برای شما هم درد سر شده ام من اصلا نمی خوام زندگی شما به مشکل بخوره .

تازه فهمیده بودم باید زود تر از این ها , حرف های شیدا را گوش می کردم و موضوع را جدی می گرفتم و این اشفته بازاری که روبه رویم قرار داشت و حرف های درشت اردوان که پای تلفن شنیدم تازه شروع پیش بینی های شیدا است. و اگر می خواستم به همان وضعیت ادامه دهم بدتر از این هارا باید تحمل می کردم به همین خاطر در همان لحظه تصمیم نهاییم را گرفتم تا همه ی حرف ها و

نقشه هایی را که شیدا داشت اجرا کنم . به همین خاطر فرصت را غنیمت شمردم و سکوتم را شکستم و هر چه به ذهنم می رسید
بهای مقدمات جدایی ان هم به طور توافقی گفتم .

اردوان که انگار خیلی عصبی تر شده بود با غیظ گفت:

-حالا فهمیدی؟ پس ابروی ... در حالی که مکثی کبک ادامه داد :

-انگار هیچی حالت نیست! اصلا برای چی از اول ،این کار رو کردی؟ فقط می خواستی با ابروی من بازی کنی؟! می مردی همون اول
کار قید منو می زدی؟ فکر کرده بودی بهت اون حرف ها را دروغ گفته بودم و حالا خیالت راحت شد.

دیگه نمی توانست راحت حرف بزند و جلوی گلاره بگوید حق طلاق نداری چون مادرم می فهمد و پدرم را در می آورد.گوشی را قطع

کرد .انقدر غرورم له شده بود که دوست داشتم همان لحظه بمیرم و او انطور ناجوانمردانه و یک طرف دروغ هایی رو که گلاره

تحویلش داده بود باور نکند و ان طور هر چه به دهانش می امد نثارم نکند.انقدر قلبم فشرده شده بود و انقدر احساس بد بختی می
کردم که حد نداشت . و بیشتر از این شاکی بودم که شیدا باز هم همه چیز را درست پیش بینی کرد بود و من نخواسته بودم که قبول

کنم . و تازه واقف شده و به این علم رسیده بودم ادامه ی این بازی چون من هر روز عاشق تر هم می شدم جز رسوایی و حقارت

،همان حقارتی که کوروش در موردش حرف می زد و به من اطلاق می کرد چیزی نمی توانست باشد.این بدترین حالت برایم

بود.من مقصودم از این ازدواج خریدن ابرویم بود که به مقصودم تا همان لحظه هم رسیده بودم دیگه درس و دانشگاه و هر چیز

دیگری چه ارزشی داشت می توانستم برم پیش خانواده و خیلی راحت بگویم اردوان ان چیزی نبود که من فکر می کردم و حالا هم

امدم چون نامردی کرده و من می خواهم ازش جدا شوم انقدر اقا جونم مهربان بود که کمکم کند حتی برای اثبات حرفم هم به قدر

کافی مدرک و شاهد داشتم .نمی دانم چه قدر در این افکار فرو رفته بودم و همه ی شرایط را سبک و سنگین می کردم که صدای

اسانسور اومد که پایین رفت دوباره دچار استرس شدم ،سریع به دنبال چادرم که آماده همیشه می گذاشتم رفتم ولی پشیمان

شدم.اصلا چه لزومی داشت همسرش را نبیند اصلا نیرویی در وجودم زبانه می کشید و دوست داشتم حالا دیگه او بی هیچ حجابی

مرا ببیند و در چشم هایش هم زل بزنم و بگویم ازت متنفرم و غرور از دست رفته ام را نجات بدهم و اگر دفعه ی بعد خواست در

موردم به کوروش بگویم حالا اون حقیر شده باشد .حتما گلاره هم با او بود اگر می خواست جلوی او تحقیرم کند دیگه تاب تحمل

نداشتم ولی بعید بود که او هم همراهش باشد .اردوان آمده بود تا حرف هایی را که جلوی گلاره نتوانسته بود بزند و بگوید .تمام این

افکار به قدر زمانی که اسانسور تا بالا آمد در مغزم پیچید. سریع به اتاقم رفتم و رو به روی اینه ی اتاقم اشک هایم را پاک کردم. لباسم با این که خیلی مرتب نبود و با این چشمانم اشکی بود ولی هنوز زیبا به نظر می رسید. به قول مریم وقتی چشمانم بارونی می شد بیشتر جلب توجه می کردم. شاید این اولین باری بود که اردوان می خواست زن قانونی و عقده ای اش را ببیند پس باید در نظرش زیبا می امدم. ولی با آن حال و روزی که داشتم زیاد مقدور نبودم. دوست داشتم طوری وانمود کنم که فکر کند که متوجه بالا آمدنش نشدم پس روی تخت نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم قلبم به شدت می کوبید و با صدای هر قدمش نفسم بالا نمی امد در همان یک لحظه بی حجاب و بی پوشش نشسته بودم پشیمان شدم و دوباره مصمم شدم. از برخوردش می ترسیدم ولی باز به خودم دلداری می دادم و خودم را بالاخره به خدا سپردم.

سر تا پای وجودم را اضطراب و دلهره گرفته بود که در اتاق به شدت باز شد که اردوان که هنوز چهره اش برافروخته بود در چهار چوب در نمایان شد و با لحن سرد و طلب کارانه ای که بی شباهت به لحن صحبتش در روز خواستگاری و عروسیمان نداشت گفت:
-اومدم تکلیفمون رو با هم

در حالی که هنوز حرفش به پایان نرسیده بود، سرم را بلند کردم. اردوان که انگار به قول شیدا رفته بود تو هیروت و جمله اش نصفه مانده بود همان طور زل زده بود به من و مات و مبهوت مرا نگاه می کرد.

من هم با این که به خودم کلی گفته بودم طلایه باید محکم باشی و شخصیت خودت را حفظ کنی ولی اختیار اشک هایم که معلوم نبود از کجا می آیند با آن همه قورت روی صورتم روان شده بود. اردوان که انگار با دیدن اشک های من کمی به خودش آمده بود جلو آمد و کلماتش را بریده بریده ادا کرد و گفت:

-شما....

و بعد از مکثی ادامه داد:

-تو، تو زن من هستی؟ یعنی همون دوست....

من که با پشت دست اشک هامو پاک می کردم بی توجه به اردوان که هنوز گنگ و حیران بود از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم که خیلی مرتب و منظم چیده شده بود و انگار گلاره وقت بهم ریختنش را پیدا نکرده بودو هر کدام را به

ترتیب برمی داشتم و داخل چمدانی که آماده کرده بودم تا خریدهای آن روز برای خانواده ام را در آن بگذارم می گذاشتم. اردوان که حالا کاملا به خودش آمده بود در حالی که به وضوح لرزش دست هایش را حس می کردم بازویم را گرفت و با قدرت به سمت خودش برگرداند.

از شدت حرکت اردوان نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم، تا به حال هیچ گاه از این فاصله مقابلش قرار نگرفته بودم. حتی روز عروسی من، چه بوی خوبی می داد، چقدر دوست داشتم در آن لحظه بگویم خیلی دوستت دارم با تمام وجود، به قدری که حاضرم به خاطرش غرورم، آینده ام و همه چیزم را زیر پا بگذارم و به همان شکل در جوارش یعنی فقط نزدیکش زندگی کنم. ولی افسوس که باید ازش می گریختم باید از او که شوهر واقعی و رسمی و مال خودم بود فرار می کردم به همین خاطر در حالی که از دیدن نگاه عمیق و زیبایش سیر نمی شدم، سرم را پایین انداختم. اردوان که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت:

-سرتو بلند کن.

من که اگر یک بار دیگه به ان چشم های جذاب و سیاه خیره می شدم دیگر نمی توانستم ازش بگریزم همان طور که سرم پایین بود. آن قدر آهسته که فقط خودم می شنیدم گفتم:

-من باید برم. برات دادخواست طلاق می فرستم.

اردوان فشار دست هایش را که حالا یکی هم به چانه ام بود تا سرم را بالا بگیرد بیشتر کرده بود به حالت تاکید گفت:

-گفتم سرت رو بلند کن و تو چشم های من نگاه کن.

و با حرکت محکمی چانه ام را بالا آورد و حالا دوباره چشم در چشم هم خیره شده بودیم. اردوان که انگار آدم ندیده، چنان به چشم هایم، چشم دوخته بود که احساس می کردم گونه هایم سرخ شده و تنم گُر گرفته و تمام اعضا و جوارح وجودم دست به انقلابی زده اند که تنم را بر لرزه وامی داشت. نگاهم را رو به پایین گرفتم می ترسیدم از چشم هایم بخواند به حرفی که می زنم هیچ اعتقاد و ایمانی ندارم و مجبورم با تمام عشقی که نسبت بهش دارم ازش بگریزم. اردوان با تحکم گفت:

-این بازی ها برای چی بود؟

من که دیگر بیشتر نمی توانستم زیر نگاه دلفریبش طاقت بیاورم با حرکتی خودم را از دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

-هرچی بود تموم شد. به محض این که برسم براتون دادخواست طلاق می فرستم.

اردوان که چهره اش حسابی برافروخته شده بود در حالی که دوباره مرا که برای جمع آوری لباس هایم می رفتم به سمت خود می کشید با لحن تندی گفت:

-اگر می خواستی بعد از یک سال و نیم طلاق بگیری پس چرا قبول کردی عقد کنیم؟

و با فریاد ادامه داد:

-این مسخره بازی ها برای چی بود؟ تو که این شکلی همه جا می گردی پس اون ریخت و قیافه چی بود که روز خواستگاری جلوی من درست کرده بودی؟!

من که سعی می کردم به خودم مسلط باشم خیلی محکم گفتم:

-من هم نمی خواستم عقدت بشم، من که اصلا قصد ازدواج نداشتم.

اردوان که پوزخندی می زد گفت:

-ببخشید! اون وقت چرا با اون همه حرفی که من بهت گفته بودم قبول کردی ازدواج کنیم؟

من که سرم پایین بود و سعی می کردم تمام اعتماد به نفسم را جمع کنم محکم گفتم:

-چون زور بود، شما روز خواستگاری گفتید جواب رد بهتون بدم. ولی قبل از این که شما چنین درخواستی داشته باشید من می

خواستم با التماس و استغاثه ازتون بخوام برید سراغ یه دختر دیگه، دختر که براتون قحط نبود. من می خواستم درسم رو بخونم به

همین خاطر اصلا دوست نداشتم منو ببینید و یه موقع بیسندید. ولی وقتی شما اون طوری گفتید و رفتید من هم هر چی به خانواده ام

گفتم نمی خوام ازدواج کنم قبول نکردند و گفتند باید خواستگارت به ایرادی داشته باشه تا جواب رد بهشون بدیم. چون فرنگیس

خانم و حاج آقا صولتی بهشون بر می خوره و هر چی التماس کردم بی فایده بود. شما هم که هیچ تلاشی نکردید حتی نمائید حرف

های من رو هم بشنوید. من به عمد اون ریختی اومدم جلوتون تا بلکه به ذوقتون بخوره و جواب رد از شما باشه ولی شما فقط بلد

بودی برای من که هیچ کاره بودم خط و نشون بکشی و پیش بزرگترهامون طوری رفتار کردی انگار منو کاملا پسندیدی و همه چیز رو سپردی دستشون و خودتم هیچ مخالفتی نداری. هر چی من، به مامانم اینها گفتم داماد راضی نست اون هم زن نمی خواد خانواده اش زورش کردند باور نکردن. اونا فکر کردن من دارم دروغ می گم که از ازدواج فرار کنم و حتی تاکید کردند که این اراجیف زاییده ی ذهن خودمه جلوی مادر یا پدرت نگم و آبروشون رو نبرم، شما هم که تو اون مدت حتی یک با رنیومدید، حتی به زنگ هم نزدیک که من بگم تو چه مخمصه ای گیر کردم بلکه خودتون بیایید و به فکری بکنید ولی شما فقط فرار کردید و من رو با مادرتون فرنگیس خانم که انگار براش قحطی دختر دم بخت اومده بود و مامان خودم که فکر می کرد جواب رد به پسر دوست آقا جونم یعنی آبروریزی و عدم صلاحیت و خلاصه هر چی فکرش رو بکنی برای خانواده ی شما، تنها گذاشتید. من هم وقتی هر چه مقاومت کردم بی نتیجه ماند، تسلیم شدم ولی آن قدر شما بهم اهانت کردید و یک طرفه و بی مخاطب به قاضی رفتید که وقتی هم آمدید دوست نداشتم ریختتون رو ببینم چون کار از کار گذشته بود و آن چیزی هم که نمی خواستم شده بود. پس ترجیح دادم دیگه اصلا نبینمتون و به آرزوم که دانشگاه رفتن بود برسم.

کلمه به کلمه این حرف ها را که تمام شب های تنهایی هایم با خود تمرین کرده بودم تا روزی که به اردوان بگویم و غرور از دست رفته ام را اغنا کنم آنقدر پیش خودم تکرار کرده بودم که باورم شده بود مثل ضبط صوتی پخش کردم و سپس برای آن که دق و دلی تمام حرف هایی را که تا به حال از شنیده بودم و غرور لگد مال شده ام را در بیاورم و با اعتماد به نفسی که از بیان آن حرف ها به دست آورده بودم به چشم هایش خیره شدم و با نهایت پرویی گفتم:

-اگر واقعیت امر رو بخوای من ازت متنفر بودم مخصوصا از اون غرور کاذب که فکر می کردی حالا چون دنبال توپ بی خاصیت می دویی و پول مفت می گیری تحفه هستی! دوباره خیره تر نگاهش کردم و چشم هامو جمع کردم و با نهایت قدرت گفتم:

-آره ازت متنفر بودم و هستم تا الان هم فقط به خاطر آبروی آقا جونم اینها تو این وضعیت سر کردم ولی دیگه نمی تونم شاهد کثافتکاری های مردی مثل تو که مثلا خیر سرش زن داره و راحت می ره سراغ یکی دیگه و با کمال وقاحت نامزد اختیار می کنه باشم. نه فکر کنی چقدر برام مهمه و ناراحت می شم، نه، هرگز اگه این طوری بود اصلا برای جشن نامزدیتون نمی آمدم بلکه به خاطر این می ترسم که به گوش خانواده ام برسه و آبروشون بره ولی حالا که این شرایط پیش اومده، اصلا بهتره همین موضوع رو بهشون بگم و ازت جدا بشم و با خیال راحت و به درس و مشقم برسم.

اردوان که همچون بادکنکی سوزن خورده به یک باره تمام باد غرورش خوابیده بود، روی تخت نشست و دست هایش را حائل صورتش کرد تا اوج شکسته شدیش را نبینم و بعد از دقایقی با تحکم گفت:

-ولی تو حق نداری با آبروی من بازی کنی.

من که کاملاً اشک هایم متوقف شده بود و از این که اردوان را خوار و درمانده کرده بودم خشنود بودم با لحن کنایه آمیزی گفتم:

-مطمئنی که آبرو داری؟! و نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم. اردوان که دوباره نگاهش همان نگاه مغرور و کمی هم خشن شده بود گفت:

-همین که گفتم، درسته که هیچ کدوم میلی به این ازدواج نداشتیم ولی الان به خاطر پدر و مادرهامون هم که شده باید تحمل کنیم.

من که اخم هایم درهم رفته بود با صلابت گفتم:

-متاسفم من هم تا امروز فکر می کردم فقط با کمی گذشت می تونم به این زندگی با این شرایط پیچیده ادامه بدم و خیلی راحت به همه ی خواستگارهایم هم مثل همین کوروش خان دوست صمیمی جناب عالی روی خوش نشون نمی دادم و سعی می کردم طوری رفتار کنم که مشکلی پیش نیاد ولی انگار با توجه به نامزد شما که شرایط روحی مناسبی هم نداره... و در حالی که به وضع سالن اشاره می کردم دوباره در چشم های اردوان دقیق می شدم و ادامه دادم:

-نمی شه به این وضعیت ادامه داد، شما بالاخره الان نامزد کردید ولی فردا که عروسی کنید فکرشو کردید که خانمتون چطور می خواد حضور بی زن دیگه هرچند آخی و بد از نظر شوهرش رو تحمل کنه. آن وقت کار سخت تر می شه.

اردوان که انگار از بردن اسم کوروش و خواستگارهای دیگر چهره اش کمی در هم رفته بود. گفت:

خب اگر.... در حالی که انگار از گفتن بقیه حرفش تردید داشت کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-اگه هر دو مون به کل قصد ازدواج نداشته باشیم! اردوان که حالا لبخند شیطنت آمیزی می زد گفت:

-البته شما که اگر هم بخواهید نمی تونید، من هم به خاطر آبرو قید ازدواج رو می زنم.

من که انگار به یک باره نور امید توی قلبم درخشید و از این پیشنهاد حسابی راضی بودم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-فکر نمی کنم عملی باشه بالاخره که نمی تونیم با آینده همدیگه بازی کنیم.

اردوان که رنگ نگاهش تغییر کرده بود گفت:

-ولی فکر کنم شما گفتید هدفتون برای آینده درس خوننده.

از این فکر که او را درمانده و کمی هم حسود البته از نظر خودم می دیدم حسابی غرق لذت شده و گفتم:

-درسته ولی نه تا همیشه،آخه بالاخره چشم بر هم بزیم درس های من تموم می شه و شاید کسی مد نظرم باشه و بخوام برم دنبال

همون همسر ایده آلم.

اردوان که حالا کاملا عصبی بود گفت:

-یعنی تا الان به این چیزها فکر نمی کردید؟حالا یادتون افتاده لابد هم کوروش کیس مورد نظره.

من که وقتی او را آن گونه آشفته می دیدم انگار توی دلم جشن عروسی برپا می شد خونسرد گفتم:

-نه...این چه حرفیه من اصلا....

وسط حرفم آمد و با اخم گفت:

-یعنی تو روت می شه از من طلاق بگیری و بری زن دوست صمیمیم بشی؟حالا اون هر چقدر خوب باشه،یا بین من و تو هم هیچ

چیز نباشه،بالاخره از تو شناسنامه ات که نمی تونی اسم منو عوض کنی!

من که از گفتن تو،به جای شماهای گذشته حسابی خوشم آمده بود گفتم:

-شما اشتباه می کنید فکر کردید من فقط همین یه خواستگار رو دارم که بخوام به قول شما چنین خجالتی رو به جان بخرم؟!!

اردوان که حسادت کاملا در چهره اش عیان شده بود با غیظ گفت:

-اصلا چه معنی داره شما همچین خواستگارام،خواستگارام می کنید،انگار نه انگار یک زن شوهر دار هستید واقعا قباحت داره!

من که برای این طور حرف زدنش غش و ضعف می رفتم با همان حالت بی تفاوتی گفتم:

-ولی انگار این کار برای شما چندان هم بی معنی نیست!

اردوان گفت:

-شرایط زن و مرد فرق داره بهتره یادآور بشم شما اگه بخواید هم ازدواج کنید فعلا نمی تونید.

در حالی که اخم هایم را درهم می کشیدم گفتم:

-مثل این که متوجه عرایض بنده نشدید من گفتم می خوام از شما جدا بشم به خاطر همین مسائل دیگه. و در حالی که لحن صدامو

خونسردتر می کردم گفتم:

-شما هم بهتره به جای فکر به آبروی پدر و مادرتون و این که امکان داره حالا چند وقت از دست شما شاکی بشن به آینده و

همسرتون.... و با پوزخندی که می زدم ادامه دادم:

-ببخشید منظورم نامزدتون فکر کنید.

اردوان با خشم دستم را کشید و مرا رو به رویش قرار داد و در حالی که در چشم هایم خیره می شد و حالا دیگر من هم با نهایت

پررویی به آن چشم ها خیره شده بودم.گفت:

-من دارم ازت خواهش می کنم اصلا به تره با همدیگه در موردش بعدا تصمیم گیری کنیم و به نتیجه برسیم و اگر هم منظور شما

گلاره است...چند نفر دیگه مگه هستن...؟ در حالی که با کلافگی سرش را تکان می داد گفت:

-اون...یعنی می دونید.... گلاره به زور خودشو تو زندگی من انداخته یعنی می دونید من اصلا قصد این که اون شب با هم نامزد کنیم

رو نداشتم،اون فقط....

در حالی که کاملا فهمیده بودم اردوان از من خوشش آمده و کوروش درست گفته بود که احساسش نسبت به گلاره الکی است و حالا مطمئن شده بودم گفتم:

- شما چه قدر آدم جالبی هستید! در مورد همه چیز این جوری فکر می کنید؟ به زور یکی میاد همسرتون می شه و به زور هم یکی دیگه می یاد نامزدتون می شه، فکر نمی کنید آخر و عاقبتتون خدا به خیری داره؟ به نظر من این قدر زیر بار زور نرین. و پشت چشمی برایش نازک کردم. اردوان که لبخند قشنگی روی لب هایش نشسته بود با شیطنت گفت:

- شما هم که ماشالله کم زبان ندارید! ولی تو این مدت با نامه نگاری با من در ارتباط بودید.

من هم که از حرفش لبخندی روی لب هایم آمده بود مظلومانه گفتم:

- بخشید مجبور بودم یک وقت هایی یادداشت بذارم، مخصوصا اون روز که یک دفعه آقا رحیم رو دیدم نزدیک بود از ترس سکنه کنم.

اردوان که حالا بلند می خندید گفت:

- اتفاقا خدا رو شکر که ترسیدید.

با چشمهای پرسشگر نگاهش کردم و او ادامه داد:

- آخه بعد از اون اوضاع بر وفق مرادم شده بود و بنده، یک دلی از عزا در آوردم و به آرزوم یعنی خوردن غذاهای خونگی رسیدم.

من که با شیطنت نگاهش می کردم با لحن کنایه آمیزی گفتم:

- چرا شکمتون عزا دار بود مگه نامزدتون نمی دونه شما غذای خونگی دوست دارید؟!

اردوان که به یک باره خنده از روی لب هایش محو شده بود گفت:

- اون زیاد از این کارها بلد نیست، یعنی اصلا موضوع.... سری تکان داد و چیزی نگفت. من که تاسف بار بهش نگاه می کردم گفتم:

- ناراحت نباشید یاد می گیره.

اردوان با اخم نگاهم می کرد و گفت:

-ناراحت نیستم و فعلا نگران چیزهای دیگه ای هستم.

من که با شیطنت نگاهش می کردم گفتم:

-مثلا چه چیزهایی!؟

اردوان این بار جدی تر نگاهم کرد و گفت:

-ولش کن، به صورت مختصر مربوط به آبروی خانواده هامونه ولی فعلا بهتره یه چایی بخوریم بعد با هم صحبت می کنیم. آخه از

صبح اون قدر که حرف زدم دهنم کف کرده. و بعد با نهایت مهربانی ادامه داد:

-اگر ممکنه زحمتش رو بکشید.

من که از این پیشنهاد اردوان روی پاهایم بند نبودم و دوست داشتم جیغ بکشم و بپریم بغلش و بگویم تو جان بخواه همین الان

برات شام هم درست می کنم ولی باز هم خودم را کنترل کردم و گفتم:

-ببخشید با این وضعیت که نامزد جناب عالی درست کردند معذورم.

اردوان نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت:

-بابت این کارش معذرت می خوام، گلاره وقتی عصبانی می شه اختیارش رو از دست می ده، من نمی خواستم بیاد بالا ولی تو یه

حرکت پرید تو آسانسور و اومد بالا بعد هم در آسانسور رو باز گذاشته بود که من نتونم پیام وقتی هم که اومدم بالا بی فایده بود

هرچند حداقل اجازه ندادم اتاق هاتون رو بهم بریزه.

من که با حرص نگاهش می کردم گفتم:

-خدا بهتون صبر بده.

اردوان خندید و گفت:

-عجب، پایین که دیگه همه چیز سر جاشه اگر ممکنه اونجا یه چایی تحویل بنده بدین. و در حالی که انگار از جادوی چشم هایش

باخبر بود به چشم هایم خیره شد و گفت:

-اندازه یه چایی که تمکین می کنید؟ به عنوان همسر بنده!

من که انگار درنا به کامم شده بود گفتم:

-بله حتما، فقط به یه شرط.

اردوان که چشم هایش حالا دیگر می خندید گفت:

-چه شرطی؟

-باید خرابکاری های نامزد عزیزتون رو درست کنید.

فصل 40

انگار منتظر بود من شرط بذارم تا او هم درخواستی داشته باشد. گفت:

-اون وقت باید یه شام هم تمکین کنید، بدجوری گرسنمه از دست این دختره ناهار هم نفهمیدم چی خوردم.

من که لبخند می زدم گفتم:

-قبول.

اردوان هم لبخند روی لب هایش نشست و چشم هایش هم به نظرم حسابی می خندید. گفت:

-خوب پناالتی به نفع خودتون می گیریدها!

بعد برای اولین بار با همدیگه داخل آسانسور شیشه ای شدیم و پایین رفتیم.

انگار که اردوان به قصد جانم بالا اومده بود که سوئیچ و موبایل و هم چنین کفشاشو هر کدام به سمتی پرتاب کرده بود از این که چه فکری می کرده و چه شده ناگهان لبخندی روی لبهایم نقش بست که دور از چشم اردوان نمود و گفت:

-چیه؟! مسخره می کنید؟! مثلاً می خواهید بگید که من خیلی شلخته هستم؟

من که لبخندم پر رنگ تر شده بود گفتم:

-نه! اصلاً چنین جسارتی نکردم فقط با خودم گفتم ((خدا عجب در و تخته رو خوب جور کرده))!

اردوان که با شیطنت خاصی نگاهم می کرد و گفت:

-اره اون هم چه جوری!...

از حرص لب پایینم رو جویدم و بی آنکه حرفی بزنم به سمت اشپز خانه ی اردوان رفتم و بساط چای را آماده می کردم. اردوان که انگار قصد نداشت از دور و برم کنار برود اومد روی صندلی اشپز خانه نشست و با حالت دستوری ولی مهربان گفت:

-برای شام لطفا زرشک پلو با مرغ!

من که با اخم نگاهش می کردم، از پشت اشپز خانه ی اردوان همان پستویی که مخفیانه همان شب کذایی بود یک جارو و خاک انداز برداشتم و در حالی که به دستش می دادم گفتم:

-لطفا با دقت! بعد هم وسایل خسارت دیده رو تهیه کنید!

انگار خنده دار ترین چوک سال را برایش گفته باشم بلند زد زیر خنده و گفت:

-این دفعه رو باشه ولی وظایف یه مرد تو خونه این نیست ها! گفته باشم!

من هم که دوست داشتم لجش رو در بیاورم گفتم:

-بله واقف ولی اگر دفعه ی بعدی در کار باشه مثل اینکه من در مورد تصمیم برای آینده همین چند لحظه ی پیش باهاتون حرف زدم.

به یک باره خنده روی لب های خوش ترکیبش ماسید و با لحن سردی گفت:

-مثل اینکه این هدف ،هدفی که می کنید بیشتر جواب به خواستگاران تا درس خواندن چون من بهتون گفتم با خیال راحت می تونید همه جا درس بخونید!

من هم که از دیدن رنگ ارغوانی اش تا حرف خواستگار وسط میومد توی دلم قند اب می کردم؛گفتم:

-ولی من هم تمام مشکلات و معضلات سر راه شما و خودم رو برشمردم !

در حالی که چای دم کشیده بود با نهایت دقت و سلیقه توی فنجان ها می ریختم روی میز گذاشتم و خودم هم روی صندلی مقابلش نشستم .

اردوان متفکرانه با فنجان چای بازی می کرد ولی من حس می کردم یک جور هایی بی قرار است گفت:

-تو اگر نگران من هستی به این چیز ها کار نداشته باش و به مدت به من مهلت بده من خودم همه چیز رو درست می کنم .در ضمن یک خرده هم به فکر ابروی پدرت باش ،من شنیدم پدرت خیلی ادم محترم و سر شناسیه ،فکر نمی کنم راضی باشی با خودت مهر طلاق موجبات ناراحتی و سر افکندگی شون رو فراهم کنی !

اردوان که جمله ی اخر را با کنایه ی خاصی بیان می کرد انگار فکر مرا خوانده بود که به فکر ابروی پدر و مادرم راضی به هر کاری هستم و انگار که سکوت من نشانه ی قدرت او و نقطه ی ضعف من بود کمی لحن کلامش قدرت گرفت و ادامه داد:

-در هر صورت میل خودته اگه اینقدر نگران جواب به خواستگارات هستی می تونیم برای طلاق اقدام کنیم ولی اگر به من اعتماد کنی هیچ وقت نه ابروی پدر و مادر شما می ره و نه مادر من دلش می شکنه!

من که خودم بیشتر از اردوان به این شکل زندگی رضایت داشتم و اگر تا اخر عمرم هم وضع به همان صورت می گذشت شکایتی نداشتم در حالی که فکر می کردم گفتم:

- پس بهتره حد و حدود هایی برای هم قائل بشیم که هیچ کس از حد خودش تجاوز نکنه و باعث ناراحتی و درد سر دیگران نشه.

اردوان که چایش را تمام کرده بود دست هایش را ستون چانه اش کرد و مستقیم به من که رو به رویش نشسته بودم نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید من سرا پا گوشم برای حفظ ابروی خانواده ام و مخصوصا ناراحت نشدن مامان فرنگیسم راضی هستم هر کاری بکنم.

من که تو دلم می گفتم اره جون خودت به خاطر انها همین چند ساعته پیش بود که با تهدید گفتم ((تکلیفت رو روشن می کنم و دیگه خودت نخواستی)) و این حرفا, حالا واسه من مامان فرنگیس جون شده بیچاره فرنگیس خانوم سال تا سال, ماه تا ماه حسرت دیدن شازده پسرش رو داشت اردوان خان یک سر نمی زد حالا عزیز شده ولی در این باره چیزی نگفتم. سپس در حالی که سرفه ای می کردم تا صدایم صاف شود گفتم:

-اول اینکه دیگه این نامزد عزیزتون حق نداره به طبقه ی من پا بذاره چون من برای خودم حریم خاصی قائلم و به یک سری چیزها اعتقاد دارم مثلا روی همان فرشی که ایشون امروز با کفش اومدن و دق و دلشون رو سر وسایل من خالی کردن من نماز می خوندم. دوم اینکه حق ندارید به صرف شنیدن یک سری دروغ و شایعه تحت تاثیر نامزدتون قرار بگیرید و زنگ بزنیید به من و تن و بدنم رو مثل امروز بلرزونید. خودتون سپید مسائل خصوصیتون رو حل کنید چون اگر یک بار دیگه تکرار بشه من دیگه فکر ابرو و این حرفا رو نمی کنم. سوم این که نه شما به مسائل خصوصی من کاری داشته باشید و نه من به مسائل خصوصی شما کار دارم. چهارم هم اینکه حداقل برای اینکه خانواده ی من بیشتر از این شک نکنند بعضی مواقع باهاشون تلفنی صحبت بکنید. اخه در تمام این مدت من جلوشون فیلم بازی کردم که مثلا با شما خوشبخت هستم و حضور نداشتن شما هم به خاطر درگیری های شغلی عنوان کردم. لحن صدایم حالت ملتسانه ای به خود گرفته بود با طمانینه ادامه دادم :

-اخره می دونید راستش من خجالت می کشم تنهایی برم پیششون اون ها فکر می کنن شما از این ادم هایی هستید که خیلی خودتون رو گم کردید و اصلتون رو فراموش کردین. من که با این حرفم دوست داشتم حرف دل خودم رو به اردوان زده باشم ته دلم حسابی خنک شد ولی سرم رو زیر انداختم و گفتم :

-ببخشید این حرف رو زدم اخه اون ها از شب عروسی به بعد حتی یک بار هم با شما صحبت نکردند ،اقا جونم اینها حرفی نمی زنند
که شما چرا نمی رید خونشون ولی خب یک تلفن خشک و خالی که دیگه.....بقیه ی حرفم رو نا تموم گذاشتم و گفتم:

-حالا این شرایط منه ،اگه نخواستید و هر چند می دونم که این وضعیت هم چندان دوام نداره بهتره همین الان همه چیز رو تموم
کنم یعنی حقیقت اینه که من الان خوب سوژه ای برای

اردوان که تا ان موقع در نهایت ارامش به حرف هایم گوش داده بود یک دفعه امد وسط حرفم و بعد با لحن طعنه امیزی گفت:

-حالا نترس سوژه ی خوبت رو از دست نمیدی !

من که برای خودم کلی نوشابه باز کرده بودم که اردوان عاشقم شده و قید گلاره رو می زنه با این حرفش انگار یه باره همه ی
ارزوهایم ویران شده بود که زبانم را کوتاه کردم و پیش خودم گفتم((حالا نکنه اصلا پشیمان بشه))و سکوت کردم .اما اردوان گفت:

-باشه شرایط قبول ولی من هم یه شرطی دارم .

من که همه ی وجودم گوش شده بود گفتم:

-خب ,چه شرطی؟

اردوان که دوباره نگاهش شیطنت امیز شده بود گفت:

-باید مثل همه ی زن ها ی دیگه برام شام و ناهار درست کنی!

در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

-ولی من که تو این مدت

اردوان پرید وسط حرفم و گفت:

-اره,درست می کردی ولی فرقتش اینه که باید نظر خودم رو هر روز پیرسی نه با سلیقه ی خودت .

با تعجب نگاهش می کردم و تو دلم می گفتم ((حتما بعضی از غذاها رو دوست نداشته و تو سطل اشغال می ریخته)) ولی از فرنگیس خانوم سوال کرده بودم از این فکر که فرنگیس خانوم با ذائقه ی پسرش آشنا نبوده و اشتباهی حرف زده ناراحت بودم اما اردوان که منو حسابی تو فکر دید گفت:

-یعنی اینقدر سخته من چهار تا شرط سخت شما رو پذیرفتم ولی شما....

به خودم امدم و گفتم:

-نه اصلا پس قرار داد منعقد شد!؟

اردوان جارو و خاک انداز رو برداشت و گفت:

-حالا بنده باید از کجا شروع کنم؟

از شدت خوشحالی لب هایم گل انداخت و گفتم:

-نه نمی خواد شوخی کردم خودم الان می رم درستش می کنم .

اردوان به سمت اسانسور رفت و گفت:

-ولی انگار ,زرشک پلو با مرغ رو فراموش کردین!

انگار بهترین پیشنهاد عمرم رو شنیده بودم با خوش حالی به سمت یخچال اردوان رفتم و وسایل لازم رو برداشتم و دست به کار شدم .

وقتی همه چیز را آماده کردم بالا رفتم تا به اردوان کمک کنم از این که اردوان اینقدر سریع همه چیز را مرتب کرده بود حسابی تعجب کردم گفتم:

-خسته نباشید!

به چهره ی مردانه ی او که حسابی عرق کرده بود خیره شده . اردوان هم خندید و گفت:

-چیه تا به حال فوتبالیست کارگر ندیده بودی!؟

از حرفش خنده ام گرفته بود و گفتم:

-نه اخه فکر نمی کردم شما هم

اومد وسط حرفم و گفت:

-مثل اینکه تا قبل از اینکه شما تشریف بیارید من زندگی مجردی داشتم ها!

-البته با کمک اقا رحیم!

اردوان اخم کرد و گفت:

مثل اینکه اون ماهی یک بار هم نمی اومد ها!!البته بهتره بگیم اقا رحیم بیشتر نیمکت نشین بود!

همه جا را که مرتب شده بود از نظر گذراندم و گفتم:

-حتما اون طوریه که می گین یعنی نتیجه ی عملتون این رو می گه!اردوان سرشو تکان داد و گفت:

-چیز هایی رو هم که خسارت دیدن براتون فردا تهیه می کنم .

در حالی که با دمم گردو می‌شکستم گفتم:

-نه نمی خواد لازم نیست!

اردوان به چشم هایش حالت خاصی داد سپس اشاره ای به طبقه ی من کرد و گفت:

-الوعده وفا بنده کارم رو انجام دادم یعنی نود دقیقه تمام شد ,رفتیم تووقت اضافه!

من که حسابی ذوق زده بودم گفتم:

-فقط یه نیم ساعت می خوام که برنج دم بکشه اخه قید زمانی که نداشتیم. مگه تایم فوتبال بوده به من نگفتید!

اردوان با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-حیف نبود که این زبان رو همیشه بسته نگه داشته بودی!!

و در حالی که دستی به موهای پر پشتش می کشید ادامه داد:

-خب پس بین دو نیمه یه دوش بگیرم از این وضعیت در پیام .در ضمن شما هم قید زمانی رو به جا بیارین!

شیش برای دومین بار با اسانسور شیشه ای پایین رفتیم .من که احساس می کردم شاید دارم ان شب بهترین شب زندگیم رو می

گذروم چند بار خودم رو نیشگون گرفتم که خواب نباشم !

وقتی اردوان با حوله ی سفید رنگش بیرون امد . تازه به یاد اوردم که چند وقت پیش از دیدنش به همین حالت در کنار گلاره چقدر

حسرت خورده بودم ولی باید حد و حدود خودم رو می دونستم تا وقتی می توانستیم زیر یک سقف بمانیم که اردوان متوجه گذشته

ی من نشه و این تا زمانی که حریم بین ما حفظ می شد میسر بود کاملا طبق قرار داد عمل کنم .

در همین افکار بودم و داشتم با سلیقه ی خاصی سالاد کاهو درست می کردم که اردوان وارد اشپز خانه شد و دماغش را به حالت بو

کشیدن عمیقی بالا کشید و گفت:

-انگار بوی غذا وقتی در حال درست کردنش بررسی بیشتر اشتها رو تحریک می کنه ,تا دیدن غذای آماده توی یخچال !

متوجه مقصودش شده بودم بنابراین گفتم:

-ولی قرار داد فقط غذای آماده طبق نظر شماست نه چیز دیگه ای!

اردوان به حالت تفکر سرش کمی سرش را تکان داد و خاراند و گفت:

-ببخشید من اشتباه کردم پس باید این رو هم اضافه کنم!

یکی از ابروهامو بالا بردم و گفتم :

-نه اصلا ,نه شرطی اضافه می شه و نه شرطی کم درسته قرار داد غیر کتبی بود ولی محکمه پس هیچ دخل و تصرفی جایز نیست !

اردوان باز هم لبخند روی صورتش نشست و گفت:

-نه واقعا هر چی می گذره بیشتر پی می برم چقدر حیف شده تو این مدت خاموش بودین!

من که می خندیدم گفتم:

-البته امشب شام رو به مناسبت عقد قرار دادمون با هم صرف می کنیم ولی من بعد طبق قرار داد عمل می کنیم .

اردوان هم خندید و گفت:

-انگار جدی جدی ما شدیم یه شوهر قرار دادی تمام عیار !

دوباره با خنده ادامه داد:

-تا حالا فوتبالیست قرار دادی بودیم زندگیمون دست خودمون نبود وای به حال اینکه شوهر قرار دادی هم بشیم!

با لبخند گفتم:

-امید وارم تمام بند های قرار داد رو به خوبی اجرا کنید والا فسخ قرار داد فسخ عقد نامه هم هست!

اردوان اخم کرده و گفت:

-انگار قضیه ی اون تنفره که اول گفتمی چندان هم غیر واقعی نیست ,من رو بگو همش خودم رو نوید می دادم که همش از سر

ناراحتی زیاده .

از اینکه اردوان تمام حرف های من رو یادش مونده اون هم کلمه ی ازت متنفرم رو خجالت کشیده و سکوت کردم و خودم رو

مشغول چیندن میز شام نشان دادم . اردوان هم که انگار حسابی پکر شده بود به اتاقش رفت و بعد در حالی که یک شلوارک و تی

شرت پوشیده بود ,بی توجه به من تلویزیون را روشن کرده و حواسش را از من پرت نشان می داد .من که از حرف خودم تا حدی

پشیمان شده بودم ولی چون نمی توانستم از حد مجازم فراتر بروم بی توجه به بحثی که دقایق پیش بین ما بود .بلند گفتم:

-الوعده وفا بفر مایید شامتون حاضره به وقت اضافه هم نکشیده

اردوان که نگاهش پر از دلخوری بود، سر میز نشست و در حالی که انگار از دیدن غذای مورد علاقه اش کمی حالش تغییر کرده بود نگاه سپاس گزارش را به صورتم دوخت. من سعی می کردم از نگاهش فرار کنم، کفگیر را برداشتم و برایش برنج و سپس مرغ ریختم. آخ که من چقدر آرزوی رسیدن چنین روزی را داشتم ولی در نهایت باید پا روی احساسم می گذاشتم. اردوان که انگار از قحطی فرار کرده بود در چشم برهم زدنی بشقابش را که خالی بود با لبخندی به طرفم گرفت و گفت:

-بی زحمت برام بریز.

یک لحظه همه چیز را فراموش کردم و او را که مثل بچه هایی که از مادرشان طلب غذا می کردند با هیجان می نگریستم. گفتم:

-همه شو خوردی!

اردوان با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

-اشکالی داره؟ اون قدر امشب گرسنه که هر چی بهم بدی می بلعم. و نگاه شیطنت بارش را بهم دوخت. با آن نگاه انگار روی ابرها راه می رفتم. سریع بشقابش را دوباره پر کردم، دوست داشتم همان طور خیره بنشینم و غذا خوردنش را نگاه کنم ولی زشت بود، خودم را مشغول غذا خوردن کردم که اردوان گفت:

-خیلی خوشمزه شده، برای فردا ظهر هم برام همین رو درست کن.

من که همیشه می دیدم اردوان ظهرها خانه نیست با تعجب گفتم:

-مگه ظهرها هم میایی؟

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-مثل این که به این زودی قرارداد یادت رفت!

-نه، آخه معمولا ظهرها خونه نبودم!

اردوان خندید و گفت:

-پس آمار رفت و آمد من رو داری؟

دوباره لبخند دلنشینی زد و من در حالی که سر تکان می دادم گفتم:

-آخه صدای در، بالا میاد.

اردوان همان طور که برای خودش آب می ریخت گفت:

-آخه اون موقع ها هیچ غذایی انتظارم رو نمی کشید.

-ولی آخه...

اردوان وسط حرفم آمد و گفت:

-شوخی کردم بعضی روزها نمی تونم ظهرها خونه بیام، اما خبرش رو بهت می دم.

من هم سری به علامت تفهیم شد تکان دادم و گفتم:

-در هر صورت برای فردا همین غذا می مونه می دارم تو یخچال.

اردوان که سالادش را هم تا ته خورده بود و با دستمال به حالت قشنگی دهانش را پاک می کرد، گفت:

-بی زحمت، به چای هم درست کن قول می دم دیگه ازت هیچ چیزی نخوام.

من که دوست داشتم تا صبح هر چه می خواد فراهم کنم سریع کتری را روی گاز گذاشتم و ظرف میوه را هم آماده کردم و روی میز قرار دادم.

اردوان در نهایت سکوت پنج دقیقه ای می شد که مرا زیر نظر داشت وقتی متوجه نگاهم شد سرش را به طرف تلویزیون

گرفت، دیگه احساس می کردم باید بروم بالا و ماندنم لزومی ندارد، هرچه زودتر چایم را نوشیدم. گفتم:

-اگه کاری نداری من باید برم.

اردوان که تازه یادش افتاده بود که ما، در عین کنارهم بودن از همدیگه جدا هستیم گفت:

-می تونم یه سوال ازت بکنم؟

با این که توقع چنین چیزی را نداشتم و دوست داشتم زودتر به تختخوابم پناه بروم و هر چه زودتر به اتفاقاتی که از ظهر بر من گذشته بود، غافلگیری اردوان وقتی مرا دید، نگاه گرمش، حضورش و خلاصه هر چیزی که او در آن نقش داشت، فکر کنم گفتم:

-بفرمایید!

اردوان که کمی خیره نگاهم می کرد گفت:

-بین تو و کوروش چیزی هست؟

من که توقع شنیدن این سوال را اصلا نداشتم در حالی که یک دفعه خیلی هول شده بودم گفتم:

-مثل این که قرار نبود تو مسائل خصوصی....

وسط حرفم آمد و گفت:

-فقط همین یه مورد، اگر هم نگی مجبورم از کوروش سوال کنم، اونم که فعلا از شرایط من و تو هیچی نمی دونه و خیلی راحت همه چیز رو می گه.

جمله ی آخرشو با شیطنت خاصی بیان کرد یعنی بهتره خودت بگویی، من که قصد داشتم کمی اذیتش کنم گفتم:

-از کجا می دونی شاید همه چیز رو بدونه.

یک دفعه چای تو گلویش پرید و به سرفه افتاد و با تعجب ابروهاشو بالا برد و باخشم گفت:

-یعنی این نارفیک همه چیز رو می دونسته و بجای این که به من حرفی بزنه، خودشو به تو نزدیک کرده؟!

اصلا فکر نمی کردم اردوان تا این حد رگ غیرتش ورم کند و عصبانی شود. طوری که صمیمی ترین دوستش را نارفیک خطاب کند

آن هم آدم متشخصی مثل کوروش را، وقتی دیدم دارد با عصبانیت به سمت تلفن می رود و انگار می خواهد بهش زنگ بزند. گفتم:

-نه اون هیچی نمی دونه، شوخی کردم. جواب سوالت هم این که من فقط از طرف نهال با جناب دکتر آشنا شدم، اون فکریایی برای خودش داره ولی من شرایطم رو بهتر از هر کسی می دونم.

اردوان از نصفه راه برگشته و روی مبل ولو شد و نفس راحتی کشید، صورتش را که معلوم بود حسابی طبق گذشته ها ارغوانی شده به سمتم نگرفت و آهسته گفت:

-بهتره همیشه همین طور عاقل باشی و سکوت کرد. در همین افکار بودم که یک دفعه تلفن طبقه ی پایین زنگ خورد. اردوان فکر کرده بود گلاره است و با دستش علامت داد که ساکت باشم من که به یک باره انگار نیشتر به قلبم زدند، در حالی که از ناراحتی اشک به چشم هایم هجوم آورده بود و با خودم گفتم "دیگر زیادی پررو و متوقع شدی به همین حد هم راضی باش." سکوت کردم و کلی به خودم دلداری های دیگر دادم که صدای اردوان که به من نزدیک شده بود به گوشم رسید گفت:

-نه مامان، حالش خوبه، آره به خدا همین جا کنارم نشست، باشه الان می گم زنگ بزنه.

با این حرف اردوان تازه یادم افتاد برای امشب بلیط هواپیما داشتم و قرار بود به اصفهان بروم، روی پیشانیم زدم و گفتم:

-وای خدای من، چرا یادم رفت آخه؟

تو دلم می گفتم "دختره شوهر ندیده یه شب چشمت به شوهر نصفه نیمه ات افتاد پاک همه چیز یادت رفت. مثلا امشب منتظرت بودن، بیچاره ها خبر نداشتند تازه بعد از این همه وقت دختر بیچاره شان امشب با شوهر یه شام خورده و اونقدر حواسش پرت شده که تاریخ تولدش رو هم فراموش کرده چه برسد به پرواز شبش."

اردوان که با گوشی بی سیم به سمتم می آمد گفت:

-تو امشب قرار بوده بری اصفهان؟!!

با خجالت از فراموشکاریم به چشم های اردوان نگاه کردم و گفتم:

-آره، نمی دوم چرا یادم رفت، امروز اونقدر...

اردوان وسط حرفم آمد و با لبخند شیطننت باری گفت:

-مثل این که خیلی نگرانت شدن، به موبایلت هم زنگ برداشتی، تلفن رو هم انگار جواب ندادی، زنگ زدن به مامان من تا از من

خبری بگیرن. حالا خوبه یه امشب رو من ازت باخبر بودم والا چه سوتی می شد!

من که تلفن بی سم را از دستش می گرفتم، گفتم:

-اگر امشب شما حواسم رو پرت نمی کردی، هیچ وقت کار به اینجا نمی رسید.

اردوان یک ابروشو بالا برده و گفت:

-خوبه هنوز هیچی نشده همه تقصیرها افتاده گردن من! خدا آخرش رو به خیر کنه، زودتر یه زنگ بزن بگو مثلا اردوان مشکل

داشته یعنی یه کاری براش پیش اومده نتونستم پیام.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-حالا نه این که همیشه شما کار نداشتی و همراهم بودی! اونها هم خوش باور می گن، خب مگه همیشه این شوهر عزیزت کار نداره؟

اردوان که ردی از شرم در نگاهش نشسته بود، گفت:

-خب، بگو اردوان گفته وایستا خودم دو سه روز دیگه می برمت.

لحظه ای چشم هایم گرد شده و از شنیدن این حرف اردوان شوکه شدم و انگار به گوش هایم شک کرده باشم، گفتم:

-یعنی این که شما هم همراهم میای؟!

انگار به حرف خودم شک کرده بودم گفتم:

-یعنی الکی بگم شما میای؟! آخه بعد هی می خوان بگن پس چرا... اردوان وسط حرفم پرید و گفت:

-خب میام، به خاطر شرط آخری که جای هیچ شک و شبهه ای برایشون باقی نمی مونه، شما هم نگران نمی شی که هی به خواستگاران عزیزت فکر کنی. در ضمن باید یه سری هم به مامان فرنگیس اینها بزنم. و زیر لب چیزی گفت که فقط حسن سلیقه شو از جمله اش شنیدم.

حتی نمی تونستم حرف های اردوان رو باور کنم. با این حال شماره ی خانه ی آقا جونم را گرفتم و منتظر شدم تا تماس برقرار شود، مامان که بیچاره نگرانی از الو گفتنش معلوم بود با اولین زنگ گوشی را برداشت من که نمی دانستم چه بهانه ای برای این سهل انگاریم بیاورم گفتم:

-سلام مامان جون.

مامان که از شنیدن صدای من خیالش راحت شده بود گفت:

-سلام طلایه، مادر تو کجایی؟! نباید یه زنگ به ما بزنی که نمایی، حداقل گوشیتو جواب بده.

انگار با فرنگیس خانم حرف زده بود. گفتم:

-بیخشید، راستش اردوان حالش زیاد خوب نبود، یعنی مریض شد و دیگه نمی شد تنهاش بذارم.

مادرم که انگار خیلی نگران شده بود گفت:

-نکنه مادر سر آمدنت حرفتون شده؟ اگر می بینی شوهرت راضی به آوردنت نیست نمی خواد بیایی.

همیشه احساس می کردم مادر فکر می کند اردوان زیاد راضی نیست من پیششون بروم ولی با آن حرف هایی که اردوان زد خیالم راحت شده بود با خیالی آسوده گفتم:

-نه مامان جون، اتفاقا اردوان گفت یکی، دو روز صبر کنم با همدیگه بیاییم، آخه یه خرده کارهاش سبک شده.

مامان انگار یک دفعه همه ی نگرانی هایش فراموش شده بود. چون فوری گفت:

-راست می گی طلایه؟! چه فکر خوبی، راستش رو بخوای دیگه آقاجون بهش بر خورده که چرا دامادش یه بار هم نیومده هر چی هم من بهش می گفتم دامادش سرشناسه، گیر و گرفتاره به گوشش نمی رفت، مادر خیلی کار خوبی می کنیدی. پس ما منتظریم! قبلش حتما یه زنگ بزن که من تهیه ببینم مادر، آخه ناسلامتی اولین باره داماد عزیزمون می خواد بیاد!

از آن همه شور و شعف مادرم، از این که تا این حد خوشحال شده بودم لبخند رضایت روی لب هایم نقش بسته بود و گفتم:

-باشه، حتما زنگ می زنم، علی رو ببوس دلم خیلی براش تنگ شده.

اردوان که انگار با شنیدن نام علی گوش هایش کمی تیز شده بود بعد از این که تماس را قطع کردم گفتم:

-چی شد؟! خیالشون راحت شد؟

-آره، اصلا نمی دونم چرا یادم رفت! هیچ وقت تا به حال این طوری نبودم.

اردوان مرموز نگاهم کرد و گفتم:

-علی همون برادرت بود؟!

با خنده گفتم:

-نه، پسر عموم بود.

با این حرف رنگ نگاهش تغییر کرده و با حالت خاصی گفتم:

-پسر عمو؟

دیدم دوباره بد نگاه می کند گفتم:

-نه بابا، برادرمه.

اردوان تا خواست حرفی بزنه تلفن دوباره زنگ خورد. اردوان که می خندید گفتم:

-حتما الان مامانت به مامان فرنگیس خبر رفتن من به اصفهان رو داده و مامان فرنگیس هم زنگ زده مطمئن بشه.

به طرف تلفن رفت ولی انگار حدسش اشتباه بود چون دستش را به حالت هیس جلوی دهانش گرفت من که مطمئن شدم گلاره است از روی میل بلند شدم و در حالی که به علامت بای بای برایش دست تکان می دادم به سمت آسانسور رفتم شاید آن لحظه داشتم از شدت حسادت می میردم و می خواستم فرار کنم اما اردوان در حالی که گوشی به دست دنبالم می آمد دستم را گرفت و با حالت انگشتش مثلا گفت یک دقیقه صبر کنم، دوست نداشتم شاهد گفتگوهایش با گلاره باشم ولی اردوان نگهم داشته بود و نمی توانستم حرفی هم بزنم. سرم را پایین انداخته بودم و سکوت کرده بودم ولی کملا واضح می شنیدم که اردوان گفت:

-می دونستم با اون همه قرص که خوردی حالا، حالاها خوابیدی.

نمی دانم گلاره چی گفت که اردوان گفت:

-روی کارهات فکر کن می فهمی. و دوباره در حالی که انگار عصبی شده بود گفت:

-دارم بهت می گم باشه، گفتم باشه.

نمی توانست راحت حرف بزند در حالی که بهم اشاره می کرد صبر کنم به سمت اتاقش رفت. من که حوصله ی دیدن و شنیدن این حرف ها را نداشتم و دوست نداشتم شی را که برایم به آن قشنگی بود با شنیدن مکالمه اردوان خراب کنم. دکمه آسانسور را زدم و به طبقه ی خودم رفتم. اصلا من مگر بله قربان گوی او بودم که به حرفش گوش کنم و بمانم و عذاب بکشم.

با دیدن طبقه ی خودم که با دست های اردوان دوباره تمیز شده بود، لبخند روی لب هایم نشست و سعی کردم به تلفن چند دقیق

پیش اصلا فکر نکنم. آنقدر چیزهای خوب اتفاق افتاده بود که قادر بودم دقایق آخر را از ذهنم سانسور کنم. همین که قرار بود

اردوان همراه من به اصفهان بیاید مثل یک معجزه بود ولی یک لحظه از این که منصرف شود ترسیدم. با این که نمی خواستم بهش

فکر کنم ولی مدام داشتم به خودم می گفتم "آنها الان دارند بهم چی می گن یعنی اردوان بهش می گه مجبور شدم خرابکاری هاتو

درست کنم؟" وای که اگر این را بهش می گفتم، چقدر عالی می شد. دختره ی روانی چی سر خونه زندگی من آورده بود.

در همین افکار بودم که متوجه شدم اردوان به شیشه ی آسانسور می زند. در حالی که از اتاقم بیرون می رفتم اردوان که در آسانسور

منتظر اجازه ی ورود من ایستاده بود گفت:

-ببخشید خواب بودی؟!-

-به این زودی خوابم نمی بره.

اردوان که انگار معذب شده بود گفت:

-می خواستم بگم، بگم... اگر ممکنه شماره ی موبایلت رو داشته باشم.

گوشیش رو از جیبش درآورد و بعد شماره ام را گفتم و اردوان وارد کرد و گفت:

شماره ی منو داری؟

-نه متاسفانه.

خندید و گفت:

-الان شماره ات رو می گیرم که شماره ی من هم برای تو بیفته.

بعد صدای زنگ موبایلم از اتاق آمد. اردوان که فکر می کرد به خاطر گلاره ناراحت شدم بی مقدمه گفت:

-گلاره بود، می گفت....

وسط حرفش پریدم و خیلی قاطع گفتم:

-مطمئنا به من ربطی نداره.

-آخه...

-لزومی نداره برای من توضیح بدید بالاخره ایشون نامزدتونه اگر امروز هم اینجا رو بهم ریخته دلایل خودش رو داره، شما هم که

قول دادید دیگه هر گز تکرار نشه.

هروقت صحبت و فکر گلاره پیش می آمد دوباره خودم را دور می دیدم و لحن صحبتیم حالت رسمی می گرفت بعد به خاطر این که فراموش نکند رابطه ی ما فقط برای آبروی خانواده هامون یک قرارداد، گفتم:

-من می دونم شما برای آبروی خانواده تون راضی به این مسائل شدید، پس اصلا احتیاج نیست شرایط زندگی خصوصیتون رو بهم بریزین در ضمن به خاطر این که قرار شد بیاید اصفهان ممنونم.

اردوان که چهره اش کمی کلافه نشان می داد سری تکان داد و گفت:

-نه، واجب بود خودمم یه سری بزوم.

چون می ترسیدم بعد از تماس گلاره پشیمان شده باشد گفتم:

-فقط لطفا زودتر خبرش رو بهم بدید که به خانوادم بگم کی می ریم.

کمی فکر کرد و گفت:

-همین پس فردا صبح حاضر باشی، کارهامو می کنم که بریم.

ناخودآگاه لبخندی روی صورتتم نشست و گفتم:

-همین پس فردا!؟!

اردوان از خوشحالی من چشم هایش برق زد و گفت:

-اصلا چرا پس فردا! همین فردا عصری می ریم من تا ظهر کارهامو تموم می کنم تو ساعت پنج بعد از ظهر منتظر باش.

دوست داشتم بگویم دستت درد نکنه عاشقتم. اما فقط گفتم:

-پس من فردا صبح به مامانم اینها خبرش رو می دم.

انگار اردوان خیال نداشت برود به گمانم برای او هم امروز با همه ی روزهای عمرش فرق داشت. وقتی خمیازه مرا دید که هرچه

سعی در مهارش کردم بی فایده بود. لبخندی زد و گفت:

-شماره ی موبایلت رو گرفتم که فردا اردو شام رو بدم ولی انگار من باید تو رو مهمون کنم.

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفتم:

-دوست دارید یه چیزی درست می کنم.

اردوان لبخند زد و گفت:

-با این که از شام دستپخت شما همیشه گذشت ولش شام فردا باشه با بنده.

و در حالی که وارد آسانسور می شد گفت:

-طلاية من...

بعد از مکثی گفت:

-هیچی،هیچی،فعلا خداحافظ و شب بخیر.

و پایین رفت.در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

-خدا رحم کرده فقط اومده بود یه شماره بگیره والا تا صبح می موند.

از این که قرار بود فردا با او بروم از شادی جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم هوا...!

فصل 41:

ساعت چهار بعد از ظهر بود.از صبح که بیدار شده بودم از خوشحالی انگار روی لبها راه می رفتم حال و هوای به خصوصی داشتم

.حمام کرده بودم و خیلی با وسواس حاضر شده بودم و بهترین شال و مانتویی را که داشتم به تن کرده بودم .لباس هایی هم که

داخل چمدان گذاشته بودم بهترین هایم بودند بعضی از ان ها را فقط خریده بودم و حتی فرصت نشده بود بپوشم .

انقدر ذوق زده بودم که قلبم به شدت می زد صبح زود به مامان گفته بودم که چه ساعتی از عصر عازمیم ،ان هم انگار مثل من خوشحال بود البته شاید هم بیشتر ،ولی نه هیچ کس توی دنیا ان لحظه مثل من شاد نبود.اگر بگویم بیست بار در ان یک ساعت اخر جلوی اینه رفتم دروغ نگفتم می دانستم که اردوان از دیدنم تعجب می کند دیشب که اصلا مرتب نبودم دل نمی کند برود حتی وقتی گلاره زنگ زد راستی به گلاره می خواهد بگوید داریم می رویم اصفهان؟امید داشتم خدا به خیر کند ،نکند لحظه ی اخر بگوید نمی ایم .در همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ی خودش بود.سعی کردم ارامشم را حفظ کنم تا صدایم از خوش حالی نلرزد

گفتم:

-بله!

-سلام من پایین منتظرم!

-الان میام .

سریع چمدان و ساک بزرگ سوغاتی هایم را داخل اسانسور گذاشتم و پایین رفتم .اردوان که دم در مشغول در آوردن کفش هایش بود تا سرش را بلند کرد یک لحظه مثل کسی که برق بهش وصل کردند مات نگاهم کرد و سپس در حالی که لگار اصلا یادش رفته بود چه می خواهد بگوید با لکنت گفت:

-من گرسنه ،سلام!

از بهت و حیرتش خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

-سلام !مگه ناهار نخوردی!؟

در حالی که سعی می کرد بیشتر نزدیکم بشود گفت:

-خوردم ،نه نخوردم می شه گرمش کنی؟ تا من یه دوش بگیرم یه خرده برای من هم مثل خودت رخت و لباس برمی داری؟

به چمدان هایم اشاره کرد. من که هنوز باورم نمی شد به همراه او می روم، غذا رو گذاشتم گرم بشه و خواستم به سمت اتاقش برم تا برایش لباس بردارم که دیدم اردوان هنوز ایستاده و مستقیم مرا نگاه می کند یک دفعه نگاهم در نگاهش گره خورد و مستاصل مانده بودم که چی کار کنم؟ اردوان هم بد تر از من انگار ماتش برده بود و خیال رفتن نداشت، اهسته گفتم:

-تو که هنوز اینجایی! مگه نمی خواستی بری حموم؟

اردوان که به قول شیدا انگار رفته بود تو هیپروت، اهسته گفت:

-طلایه! تو چقدر...

از بقیه ی حرفش منصرف شد بود که گفت:

-چقدر چیز میز، برداشتی؟

من که نگاهم به چمدانم افتاده بود گفتم:

-نه، یکیش سوغاتیه، اخه وقت هایی که تو نمی اومدی یه چیز هایی می گرفتم و می گفتم تو براشون فرستادی، این دفعه رو هم فکر نمی کردم که با هم برویم از قبل خرید کرده بودم.

اردوان به چشم هایم خیره شد و گفت:

-چه فکر خوبی!

سری تکان دادم. گفتم:

چه می دونم یه جور هایی اجبار بود دیگه تازه این دفعه هم به علی گفته بودم که تو گفتی اگه شاگرد اول یا دوم و یا سوم بشه برایش دوچرخه بگیریم. مثل اینکه اون هم شاگرد سوم شده و بیشتر از دیدن من دلتنگ خریدن دوچرخه اشه!

او که با اشتیاق به حرف هایم گوش می داد گفت:

-چه خوب تا رسیدیم برایش می خریم!

در حالی که غرق شادی بودم با خنده گفتم :

-ولی اینطور که تو حاضر می شی شب هم نمی رسیم!

اردوان نگاه مشتاقش را از من گرفت و گفت:

-من همین الان میام.

به سمت حمام رفت. داشتم تند تند هر کدام از لباس های اردوان رو که به نظرم قشنگ می اومد بر می داشتم که متوجه زنگ موبایلش شدم با این فکر که شاید فرنگیس خانوم یا مامان اینا باشند به سمت تلفن همراهش رفتم و متوجه اسم گلاره شدم که روی صفحه ی موبایلش افتاده بود اهمیت ندادم و دوباره مشغول به کار شدم و مسواک و حوله ی بزرگ و همچنین کوچکی هم داخل چمدان جای دادم و سپس درش را بستم و به سمت اشپز خانه رفتم و غذای اردوان را در داخل دیس ریختم، خودم هم نهار نخورده بودم ولی اشتها نداشتم سریع برایش سالاد درست کردم که اردوان از حموم بیرون اومد. و در حالی که اب موهایش را با حوله می گرفت گفت :

-چمدون من رو هم بستی؟

با تشویش گفتم:

-اره بستم !

می ترسیدم که دوباره گلاره زنگ بزند و اردوان را پشیمان کند انگار اضطراب خیلی در صورتم مشهود بود که گفت:

-چرا اینطوری شدی؟

من که متوجه منظورش نشده بودم گفتم :

-چه طوری؟

اردوان که مشغول خوردن شده بود گفت:

-هیچی انگار استرس داری!

-اخه دیر شده می ترسم به تاریکی بخوریم .

به سرعت خوردنش افزود و گفت:

-به تاریکی که می خوریم ولی نترس من دست فرمونم خوبه!

اما نگرانی من به خاطر چیز دیگه ای بود که گفتم:

-میشه عجله کنی؟

-اردوان در حالی که با اشتها غذایش را می خورد گفت:

-چشم الان تموم می شه لطفا مسواک و ژیلتم رو هم بردار.

-مسواکت رو برداشتم ولی وسیله ی اصلاحت رو نه!هر چیز دیگه رو که می خوای بگو که بردارم!

-اهان یه ژل مو هم بردار

-باشه!

مثل زنی که سال ها در کنار شوهرش زندگی کرده سریع به سراغ وسایلی که گفته بود رفتن اما با صدای زنگ موبایلش انگار به یک

باره تمام دلشوره های عالم روی دلم ریختند اردوان گفت:

-بله!نمی دونم که گلاره چی گفت که اردوان گفت:

-می گم که مامانم مریضه.

و بعد محکم تر گفت:

-نمی شه نمی فهمی؟

می دونستم گلاره التماس می کند که به اصفهان نرود و من با تمام وجودم می خواستم که اردوان پای حرفش بماند. تمام وجودم مخصوصا گوش هایم خارج از اتاق به حرف های اردوان بود. اردوان هم صداشو انقدر اهسته کرده بود که نمی شنیدم داشتم می مردم سریع وسایل رو جا دادم و از اتاق خارج شدم.

اردوان گوشی را قطع کرده و اخم هایش در هم رفته بود به یک باره بند دلم پاره شد سکوت کرده بودم انگار منتظر بودم که بگوید نمی شود برویم. دیس غذایش را داخل سینک گذاشت و در حالی که من همان طور پر از تشویش نگاهش می کردم از اشپز خانه بیرون رفت و گفت:

-برداشتی؟

با حالت متفکرانه ای بهم خیره شد دستپاچه شدم و گفتم:

-اره دیگه چیزی نمی خوام؟

-نه نمی خوام!

صدایم می لرزید و به سختی سعی می کردم معلوم نشود. اردوان سری تکان داد و با تعجب و در حالی که با خودش فکر می کرد گفت:

-الان لباس می پوشم.

به سمت اتاقش رفت. من هم به اشپز خانه رفتم و سریع همه چیز را جابه جا کردم و شستم و همه چیز را مرتب کردم و بیرون امدم .

اردوان شلوار جین روشن و تی شرت ابی رنگ پوشیده بود و در حالی که ادکلنش را روی خودش خالی می کرد بیرون امد. من هم در حالی که موهایم را جمع می کردم شالم رو سرم کردم اردوان هنوز چهره اش در هم بود از داخل اسانسور چمدان های مرا بیرون آورد و سپس چمدان خودش را برداشت و به سمت پارکینگ رفتیم.

من اولین باری بود که بعد از شب عروسیمون کنار هم توی ماشینش می نشستیم. البته ماشینش رو عوض کرده بود و حالا صاحب ماشین بود که من نه تا به حالا دیده بودم و نه اسمش برابم آشنا بود ولی خیلی قشنگ بود و معلوم بود که خیلی خاص و بی نظیره.

اردوان چمدان ها رو جای داد و گفت:

-خب نگفتی چرا رنگت پریده بود!

و نگاهی زیر چشمی بهم انداخت. من که مشغول خوردن ایت الکرسی قبل از سفر بودم، با دست اشاره می کردم که یک لحظه صبر کند. سریع بقیه اش را خواندم و در حالی که تو دلم می گفتم ((خدایا خودمون رو به خودت سپردم)) به سمت اردوان برگشتم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

-هیچی گفتم چرا من تا رفتم حموم و برگشتم اونقدر منقلب شده بودی؟

نمی دانستم چه بهانه ای بیاورم اما گفتم:

-من؟!؟

-اره شما خانوم طلایه صولتی!

از بردن نامم همراه فامیل خودش قلبم مالش رفت و با لکنت گفتم:

-راستش، راستش ترسیدم با زنگ، زنگ موبایلت پشیمون بشی اخه به مامانم اینا قول داده بودم که حتما می اییم!

اردوان در حالی که سرش را تکان می داد با شیطنت گفت:

-اهان! پس میس کالم رو دیده بودی؟

و با حالت با مزه ای ادامه داد:

-زود بگو دیر می شه به تاریکی می خوریم ,جریانات داشت!و خندید .از این که اردوان به راحتی مثل شیدا مچم رو گرفته بود
خجالت زده شدم و سکوت اختیار کردم !اردوان گفت:

-ببین طلایه خانوم تو این سفر رسما خانوم صولتی هستی !

در ضمن من وقتی قول بدم زیرش نمی زنم ,پس دیگه نگران این چیزها نباش وقتی گفتم می ریم اصفهان تا مامان فرنگیسم رو
بینم و هم پدر و مادرت از خیالات بیرون بیان مطمئن باش که می ریم .

از جمله ی اولش که مثلا می خواست بگوید فقط در این سفر می توانم به همه بگویم اردوان شوهر منه نه بعد از ان کمی دلخور شده
بودم ولی از بقیه ی حرفش که به خواسته ی گلاره اهمیت نداده بود خوشحال بودم گفتم:

-ممنون .

اردوان صدای موسیقی ماشینش را کمی زیاد کرد .همیشه عاشق این اهنگ بودم نمی دانم اردوان از روی عمد قبلا این اهنگ رو
انتخاب کرده بود یا همین طوری به قید قرعه به نام این ترانه افتاده بود که حرف دلم رو می زد شاید هم حرف دل اردوان ولی من
را به حال و هوای دیگری که از هر چه چیز های عجیب در زندگیم بود فارغ شده بودم .

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبت دوست دارم شنیدنه

صدای اردوان که این قسمت ها را خودش هم همراهی می کرد شعفی وصف ناپذیر ایجاد کرده بود .

اگر مردهای تو قصه بدونن که اینجایی

برای بردن تو با اسب بالدار می تازند

فصل 42:

انگار مقصود اردوان واقعا من بودم که آنقدر با احساس واژه ها را بیان می کرد. دوست داشتم همانجا ازش خواهش کنم گلاره را رها کند و مرا با این که دختر نجیب و پاکدامنی که او تصور می کرد نیستم بپذیرد ولی انگار محال بود اگر گلاره را هم رها می کرد من نمی توانستم....

کولر ماشین روشن بود و هوای خنک داخل ماشین با هوای گرم خرداد ماه حسابی در تضاد بود ولی من از درون گر گرفته بودم و گونه هایم گل انداخته بود و در افکار قشنگ و شیرین خودم فرو رفته بودم.

نیم ساعتی از مسیر را رفته بودیم و دیگر از شهر خارج شده بودیم. همیشه عاشق جاده بودم. دوست داشتم هرچه بیشتر می رویم راه بیشتر بشود و هیچ وقت از به مقصد رسیدن راضی نبودم با این که این بار فرق می کرد و با این کارم، آقا جون اینها رو خرسند می کردم ولی از این که در یک محیط کوچک با او نفس می کشیدم و با موسیقی به ناکجا آباد پرتاب می شدم پایانش برایم خوشایند نبود.

در همین افکار بودم که گوشیم به صدا درآمد. در حالی که سریع از داخل کیفم بیرون می کشیدم، متوجه اسم شیدا شدم. اردوان انگار تمام هوش و حواسش به موبایل من بود. نمی خواستم جواب بدهم، آخه گوشی موبایلم طوری بود که صدا کاملا توش پخش می شد و می ترسیدم شیدا طبق روال این چند وقته شروع به بدگویی از اردوان کند و یا شروع به نصیحت و یا این که در مورد شاهرخ حرف بزند. ولی با نگاه پرسشگری که اردوان داشت سریع گفتم:

-بله!

اردوان صدای موسیقی را حسابی کم کرده بود تا بهتر بشنود. شیدا گفت:

-سلام خوبی!؟

آهسته گفتم:

-سلام، تو چطوری؟ دلم برات تنگ شده.

شیدا بلند زد زیر خنده و گفت:

-آره جون خودت وقت نمی کنم تلفن هاتو جواب بدم. حالا این تعارف شاه عبدالعظیمی ها رو ولش کن.

در حالی که صدای خنده اش می آمد گفت:

-مامانت اینها خوب هستن؟

-آره، سلام می رسونن. تو چه کار می کنی؟

-طلایه یه نفر اینجاست خیلی دلش برات تنگ شده.

من که می دونستم منظورش کیه، در حالی که نمی توانستم راحت با شیدا حرف بزنم و مانده بودم چه جواب دوپهلویی بدهم که

اردوان متوجه نشود. گفتم:

-ممنون. من چند روز دیگه برمی گردم.

شیدا که هنوز می خندید گفت:

-چی می گی دختر؟! شاهرخ دلش برات تنگ شده، از اون وقت که رفتی منو کشته بهت زنگ بزنم.

می دونستم صدامون کاملا پخش می شود و مجبور بودم همه چیز را برایش تعریف کنم.

گفتم:

-شیدا بس کن انگار جریان منو نمی دونی!

-مگه چه جریانی هست! من همه چیز رو بهش گفتم، اصلا مهم نیست. پدر عاشقی بسوزه که این خان داداش ما بعد از خان دایی نهال

زنبیل گذاشته، البته باید ما رو تو اولویت قرار بدی چون خان داداش من پارتیش کلفت تره.

متوجه عصبانیت اردوان که آن را سر گاز ماشین پیاده می کرد شده بودم. گفتم:

-شیدا چی می گی؟! می دونی که من نمی تونم....(با کمی مکث ادامه دادم)بی خودی امیدوارش نکن، نمی شه.

-تو همه چیز رو بسپر به من کار نشد نداره، اومدی اینجا با چشم های بی صاحبت این بیچاره رو مجنون کردی، حالا هر موقع هم من

حرف می زنم می گی امیدوارش نکن. من نمی دونم زود پا می شی میای تهران، اصلا مامانم می خواد باهات صحبت کنه.

-نه، اصلا شیدا این کار رو نکنی، من معلوم نیست کی از اصفهان برمی گردم. آخه قراره ما یک هفته دیگه بریم شمال.

شیدا که می خندید گفت:

-یه کاری نکن ما پاشیم بیاییم اصفهان! زودتر برگرد. من هم دوریت رو تحمل کنم این خان داداشم بی قراره.

با آن سرعتی که اردوان از شدت عصبانیت پیدا کرده بود نزدیک بود پرواز کنیم که از ترس سریع خداحافظی کردم و رو به اردوان گفتم:

-اردوان یواشتر، چرا این طوری می ری؟!!

اردوان که انگار تازه به خودش آمده بود. کم کم سرعتش را کم کرد. اولین باری بود که او را به اسم صدا می کردم ولی او اصلا محل

نگذاشت و نیم نگاهی هم بهم نکرد. می دانستم که از حرف های شیدا که کاملا شنیده می شد ناراحت شده. ولی به من چه ربطی

داشت که داداش شیدا دلش برایم تنگ شده من که حتی بهشون گفته بودم شوهر دارم. در همین افکار بودم که اردوان گفت:

-این شیدا کدوم دوستته؟

من که منتظر یک حرفی از طرف اردوان بودم تا همه چیز را بگویم و خیالش را راحت کنم. آرام گفتم:

-همان قد بلنده که توی میهمانی نهال و نامزدی شما هم بود.

اردوان که فکر کرده بود از روی عمد گفتم نامزدی شما که بهش بگویم به تو ربطی نداره به خواستگارهای من کاری داشته باشی. با

فریاد و خشم گفت:

-نامزدی شما، نامزدی شما، یعنی اون قدر فهم نداشتی که متوجه بشی اون مرتیکه ی خیکی من رو جلوی اون همه آدم گذاشت تو معذورات تا حلقه دست دخترش کنم؟

و محکم کوبید رو فرمان و ادامه داد:

-دیشب بهت گفتم هیچ کدوم حق ازدواج نداریم، تو هم قبول کردی، پس به این خواستگارهای سمجت هم بگو گم بشن.

و در حالی که اخم هایش را درهم می کشید و با غیظ دندان هایش را بهم می فشرد به رو به رو خیره شد. گفتم الانه که گریه اش بگیرد ولی مغرورتر از این حرف ها بود. گفت:

-چرا به این دوستات نگفتی شوهر داری که برات لقمه نگیرن؟

در حالی که سعی می کردم خونسردیم را حفظ کنم چون این حرف ها و رفتارهای اردوان بیشتر منو خوشحال می کرد تا ناراحت. گفتم:

-خب، مگه تو نگفته بودی کسی نفهمه؟

-لزومی نداشت حتما بگی من شوهرت هستم. فقط می گفتم شوهر دارم اصلا تو چرا حلقه دستت نمی کنی که همین دوستات هم بی خیال بشن.

من که خودم را ناراحت نشان می دادم گفتم:

-دوست های صمیمی من هستن. هر روز با من می رن و میان اون وقت نمی گن این شوهر خوش غیرتت چرا به بار نمی یاد دهنالت؟! چرا به زنگ نمی زنه، اینها که دیگه پدر و مادر نیستند که تو به شهر دیگه سه ماه به بار هم منو نبینن. تازه مامانم اینها خیلی ساده و زودباورن. ولی این شیدا خانم به قول خودش نگاهش می کنم می دونه تو مغزم چی می گذره. تازه جهت اطلاع شما شیدا می دونه من شوهر دارم، حلقه ی صوری هم خرش نمی کنه.

اردوان که با بهت و تعجب نگاهم می کرد گفت:

-می دونه و برای برادرش ازت خواستگاری می کنه.

من که سعی می کردم بهش نگاه نکنم گفتم:

-آره می دونه، همه چیز رو هم می دونه به همین خاطر هم مرتب بهم سفارش می کنه تا نامزد شوهرت با اردنگی از خونش بیرون نینداخته زودتر طلاق رو بگیر. اصلا به خاطر گیرهای شیدا برای طلاق گرفتنه که بهش گفتم یه هفته است اومدم اصفهان.

اردوان از شدت عصبانیت دوباره رنگش ارغوانی شده بود و دندان هایش را بهم می سائید و با این کارش منو یاد شب عروسیمون می انداخت. پوزخندی زد و گفت:

-بی خود حالا که ما با هم قرارمدار گذاشتیم خیلی راحت بهش زنگ می زنی و می گی به داداشش بگه شوهرت طلاق نمی ده برای زندگی خودش نقشه بکشه. اصلا اگه نمی تونی الان خودم بهش زنگ می زنی و می گم دفعه ی آخرش باشه به تو کار یاد می ده، فکر آقا جونت رو کردی حرف این دخترهای بی آبروی تهرانی رو گوش می دی؟

در حالی که سکوت کرده بودم سرم را به سمت پنجره گرفته و بیرون را نگاه می کردم با خودم فکر کردم یعنی اردوان عاشقم شده که این گونه عجز و لابه می کند یا این که فقط به خاطر آبروی خانواده هایمان بود ولی نه این کارهای ادم عاشقی بود که از حق خودش محروم شده ولی در هر حالتی اجازه نداشت به شیدا بی احترامی کند. شیدا دوست صمیمیم بود خیلی هم قلب پاکی داشت و تمام حرف هایی را هم که زده بود از روی دانایی و به قول خودش عاقبت اندیشی اش بود و بد من را نمی خواست.

اردوان سکوت کرده بود و می راند گاهی هم زیرچشمی مرا که اخم هایم در هم گره خورده بود نگاه می کرد. آهسته گفت:

-ببخشید اگر به دوستت بی احترامی کردم ولی این که ادم کسی رو تشویق به طلاق کنه، به خاطر این که بیاد زن داداشش بشه خیلی کار زشتیه.

در حالی که همچنان رویم به سمت پنجره بود و سعی می کردم بهش بی تفاوت باشم، خونسرد گفتم:

- شیدا، اصلا چنین آدمی نیست. چون شرایط ما رو می دونه می گه.

اردوان آهسته گفت:

-در هر صورت معذرت می خوام ولی قول و قرارمون رو فراموش نکن. آخه یه لحظه از این که مامان فرنگیسم خبر ازدواج عروسش رو بشنوه حالم بد شد. به این دوست هات هم بگو شرایط رو بهتر درک کنند والا دفعه ی دیگه کارت قرمز دارن. سری تکان دادم و باز هم سکوت کردم. برای اردوان نمی دانم ولی برای من شیرین ترین لحظات عمرم بود. انگار همه چیز رنگ دیگری داشت. آخه من با تمام وجود عاشقش بودم ولی او را مطمئن نبودم. یعنی همه ی ناراحتیش از ازدواج من فقط به خاطر مادرش بود؟ از طرفی هم به خودم نهیب می زدم که اگر به خاطر مادرش بود پس چرا دیروز با قصد روشن کردن تکلیفم به سراغم آمد و آن موقع فکر آبروی خانواده و مادرش نبود. نمی دانم چقدر مسیر طول کشید که اردوان کنار یک رستوران که مقابلش تعداد کثیری اتومبیل ایستاده بود نگاه داشت و گفت:

-اینجا غذاش عالیه، صاحبش هم باهام رفیقه.

داخل پارکینگ مخصوصی که مسئولش تا اردوان را دید جایی را برایش مشخص کرد شدیم. مسئول پارکینگ که سلام و احوالپرسی گرمی با اردوان می کرد. گفت:

-قدم روی چشم ما گذاشتید جناب صولتی بفرمایید بالا، بفرمایید.

و سپس شخصی را به نام مجید صدا زد که ما را همراهی کند و اردوان هم بعد از کمی خوش و بش با او به دنبال همان مجید نام راه افتاد.

قسمت دنج و خلوتی را برای ما در نظر گرفتند، رستوران حالت سنتی داشت و تقریباً اتاق، اتاق بود و هر اتاق دو سه تخت داشت که به خاطر اردوان در اتاق ما هیچکس نبود و به قول همان اقا مجید که لباس سنتی مخصوصی بر تن داشت و کلاه نمدی بر سر، آنجا را غُرُق کرده بودند. چون ناهار نخورده بودم از بوی خوش غذاها معده ام مالش می رفت ولی رویم نمی شد چیزی سفارش بدهم اما انگار احتیاج به سفارش ما نبود چون بعد از چند دقیقه سفره ای روی تخت پهن کردند و انواع و اقسام غذاها از شوید باقالی با ماهیچه گرفته تا انواع کباب و انواع دسرو نوشیدنی رو به رویمان چیده شد و در حالی که می گفتند امر دیگه ای نیست از اتاق خارج شدند و حتی درهای چوبی که شیشه های رنگارنگ بزرگ آن را به شکل زیبایی درآورده بود برایمان بستند.

فصل 43:

از دیدن آن سفره و از این که چقدر اسراف می شود عذاب وجدان گرفته بودم اما پیش خودم فکر می کردم بهتره یه جوری بخورم که دست خورده نشه! تا حداقل کارگر های بیچاره بخورند.

اردوان که با چشم های نافذش بهم خیره شده بود گفت:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

-وای که صدا و این لحن صحبت کردنش خیلی خوب بود مثل ملودی که بهم ارامش می داد. کاش خدا زمان را متوقف می کرد و ما تا ابد در آن اتاقک می ماندیم .

-نه، ولی چرا این همه غذا گرفتی؟

اردوان لبخند زد و گفت:

-مگه دوستون نداری؟

-چرا ولی خیلی اسراف می شه یه پنجمش هم کافی بود! حداقل یه جوری بخور دست خورده نشه.

اردوان که انگار قصد پلک زدن هم نداشت گفت:

-باشه حالا شروع کن.

و در حالی که تکه ای کباب به دستم می داد گفت :

-بیا بخور این مدل کبابش خیلی خوش مزه اس ببین دوستش داری؟

انقدر گرسنه بودم که چشم هایم تار می دید اگر سنگ هم بود می گفتم ((عالیه)) نمک و فلفل هم بهش می زدم ولی انگار اردوان

راست می گفت خیلی عالی بود مخصوصا حالا که کنار شوهرم بهترین غذای عمرم رو می خوردم .، عالی تر هم می شد!

اردوان حسابی خوش خوراک بود کلی از غذا ها رو خورد ،از حرف خودم که می گفتم ضفش می ماند برای کارگر های بیچاره خنده ام گرفته بود ولی بالاخره اون قد و هیكل باید هم اینقدر غذا بخورد توی دلم گفتم ((نوش جانش)) اردوان به من که متعجب نگاهش می کردم لبخند زد و گفت:

-البته به پای دست پخت تو نمی رسه ولی خیلی خوش مزه اس!

و خندید من که باز هم خجالت کشیده بودم سرم را پایین انداختم .بالاخره اردوان رضایت داد و دست از خوردن کشید توی دلم گفتم((حالا خوبه ساعت پنج ناهار خورده و گرنه منم می خورد))از این فکر لبخند روی لب هایم نشست. اردوان هم با شیطنت گفت:

-خب هالا منو مسخره می کنی؟

در حالی که از حرفش وا رفته بودم داشتم فکر می کردم این دیگه کیه انگار از شیدا هم زرنگ تره گفتم:

-نه برای چی؟

اردوان خندید و گفت:

-جون من بگو داشتی چیمو مسخره می کردی و می خندیدی؟

من که مونده بودم چی بگم ارام گفتم:

-هیچی داشتم می گفتم که حالا خوبه ساعت پنج ناهار خوردی والا...

با خنده وسط حرفم اومد و گفت:

-اره والا تو رو هم یه لقمه چپت می کردم.

دوباره از خجالت سرخ شده بودم که اردوان گفت:

-حواست باشه یه موقع منو گشنه نذاری ها من تو شکم با کسی رو در وایسی ندارم!

به خاطر اینکه حرصش رو درارم کمی ارغوانی بشه و من لذت ببرم گفتم:

-این هارو به نامزدتون بگید که از الان به فکر باشن! و با حالت حق به جانبی نگاهش کردم ولی انگار اردوان از من زرنگ تر بود. به چشم هایم خیره شد و گفت:

-اره حتما باید بهش بگم والا اونو یه لقمه چپ می کنم!

من که توقع شنیدن این حرف را نداشتم یک لحظه وا رفتم انگار حالا این او بود که رنگ ارغوانی منو می دید و لذت می برد که گفت:

-انگار تو عصبانی می شی چشم هات رنگش بیشتر می شه! و با خنده ای بلند تر ادامه داد :

-اصلا رعد و برق می شه حال و هوات که طوفانی بشه چشم هات رعد و برق می زنه! سپس در حالی که توی چشم هایم دقیق تر می شد با شیطنت گفت:

-انگار بارون هم میخواد بیاد اره؟

و در حالی که معلوم بود غرق خوشی شده همان طور بلند بلند خندید. من که حسابی از دست خودم شاکمی بودم. من چه قدر ساده و احمق بودم می خواستم زرنگ تر از شیدا رو سیاه کنم. هم یک جواب دندون شکن بهم داد و هم اینکه با روانشناسی چشمی که کرد بهم فهماند از حرص دارم می ترکم و حتی گریه ام گرفته اخ که من قدرت مقابله با او رو نداشتم.

اردوان همچنان می خندید و من هر لحظه بیشتر حرصم می گرفت. با کنایه گفت:

-حالا تا بارون نگرفته بریم که جاده لغزنده می شه!

نمی دونم مجید از کجا فهمید که سریع درو باز کرد و به همراه مردی که کت و شلوار بر تن داشت داخل شد. و در حالی که سلام می کرد با اردوان حسابی دیده بوسی و حال و احوال کرد پیش خودم فکر کردم دوستی و یا اشنایی است که فهمیدم مدیر رستوران است و برای عرض ارادت آمده است. و هر چه که اردوان اصرار کرد که پول غذا ها را حساب کند نداشت. حالا بهتر می فهمیدم که

همسر عزیزم چقدر برای خودش کسی است. بی خود نبود که اون همه اعتماد به نفس داشت و با غرور حرف می زد ولی در آخر اردوان چک پول درشتی که فکر می کردم در برابر قیمت غذا ها بود در جیب همان اقا مجید گذاشت. و سپس خارج شدیم.

اردوان که لبخند می زد گفت:

-خب اینم از شامی که قولش رو داده بودم امیدوارم شما هم روی حرفتون باشید. در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم:

--بهبتره زودتر بریم اقا چون اینا رگوان می شن تلفن هم اینجا انتن نمی ده.

اردوان که حسابی سر کیف بود و کمر بسته بود به قتل غرور من که با شیطنت گفت:

-این دفعه هم نگرانی واقعا به خاطر اقا جوته و یا می ترسی که از اینجای کار دور بزنی و برم؟

من که دیگه حسابی از غرور اردوان شاکی شده بودم در حالی که دندوم هام رو بهم می فشردم و دیگه نمی توانستم تحمل کنم با غیظ گفتم:

-حالا اگه خیلی ناراحت هستید می تونید منو برسونید برگردید انگار خیلی دلتنگی اذیتتون میکنه دق و دلی شو رو سر من که باعث و بانی جدایی شدم خالی می کنید.

در حالی که سرم رو روبه سمت پنجره می کردم سکوت کردم. اردوان که متوجه شده بود بیشتر از کوبش حرف زده و اگر یک کلمه دیگه حرف بزنی از ماشینش پیاده می شوم دیگه هیچ چیز نگفت. فقط همان موقع معلوم نبود انتن از کجا به موبایلش رسیده که تلفش زنگ خورد و انگار خود جن بو دادش بود که تا موشو اتیش زدیم زنگ زد اردوان خیال برداشتن نداشت ولی وقتی نگاه چپ چپ منو دید گوشه رو برداشت. بر عکس گوشه من اصلا هیچ صدایی نمی اومد. فقط حرف های اردوان را می شنیدم. انگار گلاره پرسیده بود که رسیدی؟ که اردوان جواب داد:

-هنوز نرسیدم.

به گمانم پرسید شام خوردی؟

-اره خوردم.

باز پرسید کجا یا همون رستورانه که اردوان گفت:

-اره همون جا.

نمی دونم که چی گفت که اردوان گفت:

-اره جای شما خالی..

بعد هم انگار می گفت، رسیدی زنگ بزن که اردوان گفت:

-باشه، باشه.

آخر سر هم گفت:

-باشه زنگ می زنم برو خطرناکه دارم رانندگی می کنم. نمی دونم گلاره چی گفت که اردوان زیر چشمی منو نگاه کرد و گفت:

-الان چه وقته این حرفاست؟ دارم رانندگی می کنم .

ولی انگار گلاره سمج تر از این حرف ها بود که اردوان چند تا الو، الوی الکی گفت و قطع کرد.

داشتم از شدت حسادت می مردم داشتم دیوونه می شدم. اصلا داشتم می ترکیدم ولی با خودم گفتم (وجود گلاره رو همیشه انکار

کرد اصلا خیلی از چیز هارو نمی شه انکار کرد من خودم همه چیزا رو می دونم این بچه بازی ها هم بی معنی ان. من خودم با چشم

باز همه چیز رو قبول کردم همین قدر که پیش اقا جونم اینا می اومد و یک سر بهشون می زد برایم کافی بود. پس نباید توقع

بیجایی ازش داشته باشم) اصلا نباید برای خودم خیال بافی کنم. اردوان هم زندگی خودش را داشت من که خیال نزدیکتر شدن به او

را نداشتم، پس فضولی اضافه هم موقوف بود. با نهایت قدرت خودم را کنترل کردم و بعد رفتارم رو خیلی عادی نشان دادم یعنی من

می دانم تو نامزد داری اصلا هم برایم مهم نیست اردوان که زیر چشمی مرا زیر نظر داشت تا بفهمد خیلی حرصم در اومده یا نه

گفت:

-همیشه با هواپیما می اومدی اصفهان؟

در نهایت خونسردی تازه خیلی هم صمیمی گفتم:

-اره راستی خوب شد پرسیدی تا حالا دو بار اومدم یکی برای تعطیلات عید و یکی هم قبل از دانشگاه باز بشه و هر بار هم تو اردو بودی ولی خیلی سلام رسوندی از این جور حرف ها ,راستی وقتی دانشگاه قبول شدم برام این موبایل رو به عنوان هدیه خریدی دیگه همین ,کلا خواست رو جمع کن سوتی ندی!

اردوان که سرش را تکان می داد ولی انگار از خونسردی من بیشتر حالش گرفته شده بود .حالا با لحن خاصی که انگار می خواست مرا بسنجد گفت:

-راستی خونتون انتن می ده؟

از حرفش خنده ام گرفته بود می خواستم بگویم نه فقط خونه ی شما انتن می دهد ولی در نهایت خونسردی گفتم:

-اره بابا خیالت راحت باشه تازه تلفن خونمون هم هست .متوجه نمی شن که با کی حرف می زنی ,هر موقع خواستی بگو دوستمه زنگ بزن .مامان اینا اصلا توی این خط ها نیستند یعنی خیلی ساده هستند.

و توی دلم گفتم((بس که ساده هستند منم مثل گیج ها بزرگ شدم))ولی سکوت کردم اردوان که حالا دیگه معلوم بود که از بی تفاوتی من رنج می برد اما خبر ندارد که خودم از گفتن ان حرف ها چه رنجی می برم .گفت:

-راستی رشته ات چی بود؟

می دونستم میداند .چون دیشب که کتاب هامو جمع کرده بود صد در صد فهمیده بود .چون روی همه کتاب هایم هم اسمم را نوشته بودم و هم رشته ی تحصیلی ام را .ولی می خواست بی اعتنایی من رو با بی اعتنایی جواب بدهد .گفتم:

-مدیریت بازرگانی.

سرش را مغرورانه تکان داد و گفت:

-تازه سال اول هستی؟اره؟

-اره، دو ترم خوندم می خواستم ترم تابستونی بردارم زود تر تموم بشه که هیچ کدوم از دوستانم حوصله ی کلاس رو نداشتن من هم نگرفتم. راستش قبل از این قول و قرار ها تصمیم داشتم اگه دیشب می اومدم تا آخر تابستون بمونم.

اردوان که احساس کرده بود الکی حرف می زنم گفت:

-اون وقت مامانت اینا نمی گفتن چرا شوهرت رو ول کردی اومدی سه ماه اینجا چی کار؟

با خونسردی گفتم:

-نه می گفتم برای اردو رفتی به جای دور منم تنها موندم و اومدم اینجا الان هم اگر لطف کنی و سه ماه بیع نامه رو معلق کنی من می

تونم راحت پیش خانواده ام بمونم مخصوصا که حالا شما رو هم ببینم هیچ شکی و شبهه ای نمی مونه یعنی اصلا بهتره خودت مثلا

زنت رو به دستتون بسپاری و بگی که داری می ری سفر. و با خواهش گفتم:

-تو رو خدا می شه معلق بشه؟

اردوان که معلوم بود همان رنگ ارغوانی که دلم می خواست شده گوشه ی لبش را می جوید و گفت:

-نه قرار دادمون همونیه که بود!

فصل 44:

سکوت مرا که دید با طعنه ادامه داد:

-انگار این دوستتون گفته می یاد اصفهان! اگر هم خودت برنگردی قضیه اش جدیه! بهتره با خودم برگردی، خیالم راحت تره که به

هر کی به نفعت باشه بگی شوهر دارم و به هر کی به ضررت باشه هیچی نگی.

من که از بی اعتمادی و لحن کلامش شاکی شده بودم سکوت کرده بودم اما اردوان گفت:

-بینم اینجا که به کسی نگفتی شوهر دار یا بی شوهری که تو صف خواستگاری منتظر و وردستت باشه؟

با عصبانیت گفتم:

-نه خیر شیدا رو هم مجبور شدم و گرنه نمی گفتم. تازه اینجا خانواده ام هستن....

اردوان که با کنایه حرف می زد گفت:

-پس معنی مجبور شدن رو هم می فهمی!خوبه.

می دانستم منظورش نامزدی خودش و وجود گلاره است اما دلم نمیخواست سر به سرش بذارم و تا خواستم جوابش را با تندی بدهم دوباره گوشیش زنگ خورد انگار هر موقع گوشیش زنگ می خورد قلب من را له می کردند و خونس را هم می مکیدند که اردوان در حالی که به صفحه اش نگاه میکرد گفت:

-جواب بده.

من که مثل خنگ ها نگاهش می کردم همان طور با تعجب گفتم:

-من!

-آره تو!

و با پوزخند گفت:

-نترس،اگر نامزد عزیزم باشه نمی دارم از یک کیلومتری گوشیم رد بشی مامانمه.

با این حرفش بغض توی گلویم نشست ولی به روی خودم نیاوردم و گوشی را برداشتم فرنگیس خانم بود که با نهایت شادی و گرمی احوالپرسی می کرد.بعد گفت:

-کجایی؟

-نمی دونم بذارید بپرسم.

هنوز نپرسیده اردوان که مثل سنگ غیر قابل نفوذ شده بود گفت:

-تا یک ساعت دیگه می رسیم.

به فرنگیس خانم حرف اردوان را گفتم و فرنگیس خانم گفت:

-به مادرت یه زنگ بزن گوشیت آنتن نمی ده، نگران شده.

-باشه، الان زنگ می زنم.

اردوان که در سکوت رانندگی می کرد. نمی دانم انگار افکار مرا خوانده بود که میخواهم با همان گوشی خودم زنگ بزنم که گفت:

-خب با همون شماره بگیر.

من هم بی آن که حرفی بزنم با گوشیش با مادرم صحبت کرده و قطع کردم. اردوان با کنترل همه آهنگها را جابه جا کرد و دوباره همان آهنگ را گذاشت. "من نیازم تو رو هر روز دیدنه...." انگار داشت جواب منو که گفتم سه ماه بمانم را می داد و دوباره شروع به خواندن کرد.

با این کارش چنان منقلبم می کرد که نمی توانستم نفس بکشم ولی آن قدر از دستش ناراحت بودم که حد نداشت و گذشته از آن از ناراحتیش لذت هم می بردم به همین خاطر وقتی آهنگ تمام شد و معلوم نبود روی چه سیستمی گذاشته که دوباره همان آهنگ شروع شد و اردوان هم تا آخر باهاش خوند که کمی صدای موسیقی را کم کردم و گفتم:

-آدرس ما رو که بلدی؟!

اردوان سرش را تکان داد و همان طور بی تفاوت بی آن که نگاهم کند خواست دوباره آهنگ را زیاد کنه که توی دلم گفتم "حالا

موقعشه تا کاملا جواب کارهایت رو بگیرم." و در نهایت خونسردی با طعنه گفتم:

-حالا هر روز این نیاز برآورده شده این یکی دو روزه رو هم شما تحمل بفرمایید، اتفاقی نمی افته این قدر خودتون رو ناراحت نکنید.

با این حرف من انگار یک کوه آتش شد، تابه حال این طوری ندیده بودمش، حتی روز عروسیمون در حالی که با نهایت خشم نگاهم می کرد. چنان زد روی دستگاه موسیقی که گفتم خرد شد و خاموشش کرد.

من که ته دلم حسابی شاد بود و از خوشحالی غنچ می رفت نگاهمی بهش کردم و شانه بالا انداختم و سپس گفتم:

-حالا چرا ناراحت شدی؟ حرف حساب تلخه؛ گفتم فقط دو روزه ایم که ناراحتی نداره.

اردوان که حالا هی گوشه ی لبش را می جوید فقط سکوت کرده بود و من از این که تازه راه مقابله با او را پیدا کرده بودم شاد شدم ولی دیگر حسابی نزدیک خانه ی آقاجونم می شدیم. راستش، حالا دیگر به غلط کردن افتاده بودم. اگر جلوی آقاجونم اینها می خواست این طوری رفتار کند، حیثیتم می رفت. اگر بعد از این همه وقت با اخم و تخم و مثل برج زهرمار می رفت آنجا خیلی زشت می شد ولی نمی دانستم چطوری از آن حالت دربیارمش. کاشکی اصلا حاضر جوابی نکرده بودم، روزی صد مرتبه شیدا به مریم می گفتم زبان درازی سر سبز را به باد می دهد ولی انگار این چیزها به گوشم نرفته بود دیگر کاملا نزدیک به خانه بودیم و اردوان همان طور که اخم هایش را درهم کشیده بود به سرغت خیابان ها را طی کرد و حتی نیم نگاهمی هم به من نمی کرد. مجبور بودم حرفی بزنم بلکه اخم هایش باز بشود، آهسته گفتم:

-اردوان!

انگار نشنید محلم نگذاشت. بلندتر گفتم:

-اردوان!

باز هم متوجه نشد، دفعه ی آخر با فریاد گفتم:

-اردوان با توام.

زد روی ترمز و ماشین با صدای مهیب کشیده شدن روی آسفالت ایستاد و سپس در حالی که رویش را به من می کرد گفت:

-چییه باز؟! یه خرده دیگه فکر کردی ببینی چی بگی منو بیشتر بهم بریزی؟

یک لحظه واقعا ازش ترسیده بودم و داشتم فکر می کردم اردوان یک وقت هایی چقدر ترسناکه. گفت:

-خب بگو دیگه می شنوم.

در حالی که بغض کرده بودم و بریده بریده حرف می زدم گفتم:

-فقط، فقط می خواستم بگم ببخشید تو مسائل خصوصی زندگیت دخالت کردم. اصلا منظوری نداشتم.

اردوان که هنوز ناراحت بود گفت:

-خب دیگه؟

در حالی که سعی می کردم در نهایت طمانینه حرف بزنم گفتم:

-خب آخه، اگر با این حالت بعد از این همه مدت بخوای بیایی خونه ی آقا جونم فکر می کنن من به زور آوردمت. یعنی...و در حالی

که صدایم از بغضی که در گلویم بود می لرزید گفتم:

-خواهش می کنم این بار رو به جوری جلوشون نقش بازی کن خیالشون نسبت به رابطه ی ما راحت باشه آخه بعد از این شایعه که

شما خودت رو می گیری و بعد از این سفر شاید دیگه شما رو نبینن ولی همین یه بار برخوردتون تا مدت ها توی ذهنشون می مونه.

اردوان در حالی که در سکوت مرا نگاه می کرد آرام گفت:

-حالا چرا گریه می کنی؟

متوجه اشک هایم که روی صورتم چکیده بود نبودم. یعنی حداقل فکر می کردم تو تاریکی شب معلوم نیست. سعی کردم بغضم را

فرو بدهم، وای که چقدر سخت بود ازش خواهش کنم، کاری که وظیفه اش بود مثل آدم انجام بدهد. انگار او از من طلبکار بود. حالا

مگه چی بهش گفته بودم، اصلا حقش بود بی خود کرده زن گرفته مرتب هم با دوست دخترش حرف می زند. بی لیاقت فکر کرده

کیه، همش می ره توی ژست، راستش اگر بخواستیم بریم خانه آقا جونم صد سال التماسش را نمی کردم.

اردوان که دستمال کاغذی به دستم می داد گفت:

-من که چیزی نگفتم گریه می کنی!

اردوان که فهمیده بود رفتارش از صدتا حرف بدتر بوده، با مهربانی گفت:

-نمی‌خوای که آقاجونت با دیدن چشم‌های بارونیت فکر کنه من دختر یکی بچ دونه اش رو اذیت کردم.

در حالی که همان طور فین فین می‌کردم اشک هامو پاک کردم اردوان که به حالتی یعنی خیلی بچه هستی بهم می‌خندید. گفت:

-بخشید اشتباه داوری بود. حالا بخند، مثلا من شوهر خیلی خوبی هستم. اصلا عاشق زخم هستم و دیگه دوست ندارم اشک هاشو

بینم.

سری تکان دادم و اردوان که شیشه ماشین را پایین می‌داد گفت:

-حالا بذار یه خرده زخم هوابخوره حالش جا بیاد نره پیش مامانش اینها چغلی من رو بکنه.

حالم بهتر شده بود و توی دلم خدارا شکر می‌کردم که اردوان کسرل اول راه، اخلاقش خوب شده با خودم می‌گفتم "دم این سلاح زنانه گرم که چه خوب همه چیز را درست کرد." انگار اردوان، آن قدرها هم ترسناک نبود برعکس چه قلب مهربانی داشت با دیدن دوقطره اشک چه قدر حالش بد شده بود انگار خون دیده بود. بی‌خود نبود آن روز پای تلفن آن چنان فریاد می‌کشید. اشک‌های گلاره را دیده بود.

در این افکار بودم که اردوان روبه روی خانه ی اقاچونم توقف کرد از حافظه ی اردوان تعجب کرده بودم. گفتم:

-چطور با یک بار آمدن اینجا رو یاد گرفتی؟

خندید و گفت:

-مثل این که شوهرت رو دست کم گرفتی ها!

از این کلمه اش بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایم نشست. هیچی نگفتم و لبخند زدم. اردوان گفت:

-پیاده شو خانمم.

از این کلام چشمانم برقی زد که از دید او پنهان نماند و گفت:

-موقتیبه زیاد چشم هات برق نزنه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد.

اردوان که زیرچشمی نگاهم می کرد و سرش را تکان می داد گفت:

-بفرمایید پایین خانمم،مادرزن گرامی منتظرند.

در حالی که با عشوه ی خاصی پیاده می شدم گفتم:

-چشم اقامون.

بلند زد زیر خنده ریموت ماشین را زد و به دنبالم آمد.

فصل 45:

وقتی زنگ را به صدا در آوردم مادر که انگار طبق معمول پشت در ایستاده بود .در را به رویمان گشود و در حالی که نی نی از

چشمانش می خندید مرا در اغوش کشید و گفت:

-اومدی مادرا!

و در حالی که پشت سرم اردوان را می دید گفتم:

-خوش اومدید بفرمایید اردوان خان .

علی از پشت سر مامان که چادر گلدارش را به سر داشت دوید و گفت:

-سلام ابجی !

و سریع خودش را در اغوشم انداخت چقدر دلم برایش تنگ شده بود .چنان مرا بوسه بارون می کرد که نفسم بند اومده بود .اقا جون در استانه ی در پیدایش شد و با سلام بلندی به سمتان آمد و در حالی که با اردوان دیده بوسی می کرد با طعنه گفت:

-چه عجب اردوان خان راه گم کردید ؟اینجا یه کلبه ی درویشی بود که قدم روی چشم ما بگذارین انگار ما رو قابل نمی دونستید .ما دیگه حسرت دیدن یکی یکدونمون رو داشتیم ,نگفتین که اینجا یه پدر و مادری هست که چشم به در این خونه نشستند بلکه حاصل یک عمر زحمتش بیاد تو ,همه به ما می گفتند یه دختر می دید یه پسر هم روش تحویل می گیرید اما پسری که ندیدم ,دخترمون رو هم از دستمون گرفتند.

اقا جون که همان دم در اردوان را تیر باران کرد,مامان چشم غره ای بهش کرد و گفت :

-حالا بعد از این همه وقت اردوان خان افتخار دادند سر پا نگاه داشتی گلایه می کنی مرد.

اقا جون خندید و گفت:

-بله خانوم چرا گلایه نکنم ,می دونی این اقا پسر چه قدر حسرت به دل گذاشته بود.نمی گم خدا بهتون بچه های بی معرفت بده ولی می گم یه بچه ای بهتون بگه که حال دل ما رو درک کنید که اینقدر دیر به دیر نیاید .

اردوان که پیشانی پدر را می بوسید گفت:

-بیشتر از این دیگه شرمنده ام نکنید ,اقاجون من واقعیتش خیلی گرفتار بودم .حق با شماست ولی خب شما تشریف می آوردید اونجا هم منزل خودتونه البته اگه ما رو . به فرزند ی قبول دارید .

اقا جون صورت اردوان رو بوسید و گفت:

-بخشید دلم پر بود .حالا بابا جون برو پسر من در رو باز می کنم ماشینت رو بیار تو حیاط یه موقع اتفاق نیفته.

تا اردوان رفت برای ماشین من که حسابی دلم برای اقا جون تنگ شده بود چنان بغلش کردم و او پیشانی من رو بوسید که که گریه ام گرفت ولی اون گریه از نهایت خوش حالی بود از این که بعد از چند وقت ان ها را خوش حال می دیدم و دیگر ان حس حقارت از نیامدن مرا نداشته و خوش حال بودند .

مامان که مرتب ازم سوال می کرد .مادر دانشگاهت چی شد؟مادر اردوان باهات خوب رفتار می کنه؟مادر... که نمی دانستم چی جوابش را بدهم .

اردوان ماشین را پارک کرده بود و به همراه اقا جون وارد سالن شده بود وقتی چشم های اشکی منو دید سریع اومد کنارم و گفت :
-خانومم چرا گریه می کنی؟

من که از لفظ خانومم غلیظش خنده ام گرفته بود گفتم:

-هیچی!

از خجالتم سرم را پایین انداختم.مادر که با گز و شیرینی وارد می شد که گفت:

-بفرمایید خستگی تون رو در کنید .

اردوان چای را برداشت و گفت:

-دست مادر زن جان درد نکنه واقعا که الان این چایی خوردن داره .

مادر که از لفظ مادر زن جان اردوان غرق لذت شده بود گفت:

-نوش جونت پسر م .

اردوان چای را سر کشید و گفت:

-نه مثل اینکه طلایه چای درست کردنش مثل خودتونه خیلی می چسبه!

و سپس در حالی که نگاهی به خصوص به مادرم می کرد همانطور ادامه داد.:

-الحق که دست پخت همسر هم عالیه رو دستش نیست, فکر کنم اون هم به خودتون رفته!درسته؟

و در حالی که می خندید گفت:

-هر چند که این سوال رو باید از اقا جون پیرسم .

سپس رو کرد به اقا جون که با لبخند به اردوان نگاه می کرد .اما اقا جون با نفسی اسوده گفت:

-الهی به پای هم پیر شید بابا,قدر هم دیگه رو بدونید و قدر جوونیتون رو بیشتر بدونید .

اردوان اخم کرد و گفت:

-اقا جون نخواستین حرف دلتون رو بزنین یه جواب دیگه دادید . و رو به مامان کرد و گفت:

-انگار اقا جون زیاد هم از دست پختتون رضایت نداره ها!

از دیدن رفتار اردوان که خیلی صمیمی و مهربان برخورد می کرد انگار روی ابرها نشستند بودم گفتم:

-اردوان جان تا اقا جون اینا رو دعوا ننداختی بس کن تو رو خدا.

اردوان خندید و گفت:

-مگه من چی گفتم ,اقا جون من حرفی زدم؟

اقا جون گفت:

-نه پسرم خب اصل حالت چطوره؟

بعد از دقایقی انگار حرفشون حسابی با اقا جون گل انداخته بود که اهسته حرف می زد مامان هم همین طور یک ریز حرف می زد .با اینکه تمام هوش و حواسم به اردوان که موقع حرف زدن با اقا جون هرزگاهی دستی به موهای مجعد و پر پشتش می کشید ,بود و گاهی می خندید و گاهی سر تکان می داد .به حرف های مامان هم گوش می دادم .مامان که اصلا باورش نمی شد و فکر هم نمی

کرد که اردوان اینقدر خوش رو باشد اهسته گفت:

-چنین داماد خوش سر و زبونی داشتیم از ما پنهون می کردی دختر؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه مامان جون, خدا رو شکر یه خرده کار های اردوان سبک تر شده .

مامان گفت:

-فردا شب فرنگیس خانوم اینها رو وعده گرفتم ,بنده خدا اون هم دلش برای اردوان تنگ شده حق داره پسر به این حسن اخلاق

,خب دیر به دیر سر بزنه به خدا ادم دق می کنه .مادر تو به گوش اردوان بخون یه خرده بیشتر به مادرش سر بزنه.

گفتم:

-چشم ,فردا شب فرنگیس خانوم و حاج اقا میان؟

مامان گفت:

-اره گفتم دختر خانوم ها رو هم بیارن ولی گفتند اینشا... یه وقت دیگه .نمی دونی بیچاره چه قدر خوش حاله از دیشب تا حالا چند

بار به من زنگ زده .

-خب مامان چقدر گفتم خودشون بیان تهران ,اردوان رو که میشناسی یه سر داره هزار سودا!

مادر که سرش را تکان می داد گفت:

-حالا که خوب موقعیتی پیش اومده بیشتر بیاین فرنگیس خانوم هم نمی تونه حاجی رو تنها بذاره بیاد تهران .حاجی هم که پای

اومدن به تهران رو مثل اقا جونت نداره. خلاصه داشتیم صحبت می کردیم که اردوان صدایم زد.

وقتی رفتم پیشش گفتم:

-خانومم خوش می گذره ؟اگه ممکنه دستشویی رو نشونم بده .

به صورتش لبخند بزرگی زدم و اهسته گفتم:

-ازت ممنونم ، باز هم ببخشید تو ماشین از مفاد قرار پامو دراز تر کردم.

اردوان خیره به چشم هایم نگاه کرد و با این نگاهش حسابی بی قرارم کرد و گفت:

-ولی دیگه دل اقاتون رو نشکن.

سری به علامت چشم تکان دادم و گفتم:

-الان برات حوله می یارم.

سریع به سمت اتاقم که چمدون ها رو اونجا گذاشته بودند رفتم و از لای وسایل اردوان حوله اش رو برداشتم و به سمت دستشویی

رفتم . اردوان که وضو گرفته بود وقتی منو پشت در منتظر دید انگار خوش حال شده بود گفت:

-دستت درد نکنه حوله بود.

با نهایت عشق به چشم هایم خیره شدم و در حالی که حوله رو به دستش می دادم گفتم:

-الان برایت جانماز میارم .

به سمت جانماز اقاچونم رفتم و تازه یادم افتاد که من هم نمازم رو نخوندم انگار که ما ادم ها تا خدا هر چی دلمون بخواد بهمون می

ده دیگه فراموش میکنیم که تا دیروز در خانه اش را از جا در می آوردیم که خدایا ابروم رو جلوی خانواده ام حفظ کن.

اردوان برای نماز ایستاد . من هم سریع وضو گرفتم و به اتاقم رفتم و جا نماز دوران تجرد و قبل از ازدواج رو باز کردم . هنوز بوی

یاس هایی که ان وقت ها ، لای جانمازم می ریختم مشامم را پر می کرد . دوباره یاد اون شب کذایی مهمونی فریبا افتادم چقدر خدا تا

ایتنجای کار بهم رحم کرده بود و همه جوهر بهم لطف داشته به سجده ی شکر رفتم و نماز را شروع کردم.

صدای اردوان می اومد ، انگار با علی که ان موقع خجالت کشیده بود و در اتاقش قایم شده بود حرف می زد در لا به لای حرف هایم

شنیدم که می گوید .

-من سرم بره قولم نمی ره ، همین فردا برایت یه دوچرخه می خرم .

از این که یادش مونده بود چه قولی به علی دادم خنده روی لب هایم جا خشک کرد .از اتاق بیرون رفتم.

اردوان که نگاهش به من افتاد با رضایت سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-قبول باشه خانومم .

در حالیکه داشت خودمم باورم می شد که راستی راستی ما چه زن و شوهر پر تفاهم و خوبی هستیم گفتم:

-برای شما هم قبول باشه.

اردوان با شیطنت خاصی گفت ما رو هم دعا می کردی!

اهسته گفتم :

-یکی باید خودم رو دعا کنه .

اردوان نگاهش رنجبده شد و گفت:

-خب من هم تو رو دعا می کنم .

علی انگار با بودن با اردوان غرق شادی بود .سوال های عجیب و غریبی در مورد فوتبال می کرد که من هم سر در نمی اوردم ولی از

خنده ها و شادیش من هم انرژی گرفته بودم .

همانطور که مثل ادم ندیده ها اردوان و علی را نگاه می کردم مامان اومد و گفت:

-مادر اردوان خان خسته است جاتون رو توی اتاق خواب خودت انداختم برید استراحت کنید خسته ی راه هستید.

فصل 46:

صبح وقتی به زور چشمهایم را باز کردم فراموش کرده بودم دیشب با اردوان در یک اتاق خوابیدم. وقتی اردوان با چشم های باز نگاهم می کرد سریع در چشمهایم نشستم و به خودم آمدم. نمی دانستم ساعت چنده؟ انگار تازه عقل به کله ام زده بود و از تنها بودن شب تا صبح با اردوان ترسیده بودم. دیشب آن قدر خوابم می آمد که قدرت فکر کردن هم نداشتم ولی چقدر مرد خویشتن دار و خوبی بود. وقتی متوجه بهت من شد یا به قول شیدا تو هپروت رفتنم به شوخی گفت: -خانم مثل این که بنده صبحانه می خوام ها! گرسنه ام، تو هم که ماشالله تو خواب هفتم هستی.

موهامو که پریشون دورم ریخته بود. جمع کردم و گفتم:

-سلام، صبح بخیر.

اردوان لبخند زد و گفت:

-چقدر می خوابی؟

-تو هم چقدر می خوری؟

اردوان قیافه ی معصومانه ای گرفت و گفت:

-بی انصاف از دیشب تا حالا چیزی نخوردم.

درحالی که ابرومو بالا می بردم گفتم:

-مگه تو، تو خواب هم چیزی می خوری؟

اردوان خندید و گفت:

-یک وقت هایی.

بعد دوباره جدی شد و گفت:

-حالا پاشو دیگه گرسنمه.

با اخم گفتم:

-خب چرا نرفتی بیرون؟

اردوان با ناچاری به جاهمون اشاره کرد و گفت:

-با این وضعیت تابلو کجا برم!

سریع بلند شدم تا به قول خودش من را یک لقمه چپ نکرده صبحانه را حاضر کنم و او هم در چشم بهم زدنی جاها را جمع کرد و

گوشه ی اتاق گذاشت و به شوخی گفت:

-خانمم اگر قصد رفتن به نیمه ی دوم رو دارید از رخنکن دل بکنید.

و با حالت عصبی گفت:

-چقدر لفتی دختر!

اقا جون رفته بود سرکار، علی هم خواب بود. سماور که قل قل می کرد، از پنجره پیدا بود. مامان از آشپزخانه خارج شد و رو به من که

منتظر بودم اردوان از دستشویی بیرون بیاید که صورتم را آب بزنم گفت:

-بیدار شدی مادر؟ بساط صبحانه رو توی حیاط چیدم، روی تخت. اردوان خان بیدار شده؟

-صبح بخیر، آره، الان می یایم.

مادر که دوباره به آشپزخانه می رفت. گفت:

-الان براتون نیمرو هم میارم.

اردوان حوله به دست از دستشویی بیروان آمد و گفت:

-چند دقیقه دیگه نمازت قضا می شه خانمم، انگار دقیقه نودی هستی!؟

در حالی که وارد دستشویی می شدم گفتم:

-جانماز آقا جون رو از مامان بگیر.

سریع وضو گرفتم. داشتم فکر میکردم این اردوان بد مسلمان، خاک بر سر من که همیشه این طوریم، به قول اردوان لحظات آخر به یاد نماز می افتادم. آن هم نمازی که انگار فقط به دلم برای دعاهای آخرش صابون می زدم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم اردوان که نمازش را خوانده بود گفت:

-من تو حیاطم.

-برو فکر کنم الان از سوء تغذیه غش کنی.

اردوان خندید و گفت:

-تو هم این قدر شوهرت رو اذیت می کنی. برو به درگاه خدا استغفار کن.

با اخم گفتم:

-چرا؟! مثلاً چه اذیتی؟

اردوان یه ابروشو با شیطنت بالا برد و گفت:

-تو استغفار کن علت داره، بعدا بهت می گم.

خواستم حرفی بزنم که به ساعتش اشاره کرد که یعنی دیر شده، من هم با اخم نگاهش کردم و به اتاقم رفتم و از دیدن رختخواب های کنار دیوار که او بسته بود، بی اختیار لبخند زدم و شروع به خواندن نماز کردم شاید دفعه ی پیش که به خانه ی آقا جونم آمده بودم هرگز فکر نمی کردم دفعه ی بعد همراهم باشد. همه ی اینها لطف خدا بود. پس دوباره خدا را شکر کردم و بعد از نماز به حیاط رفتم. هوای سرد صبح وقتی صورتم را نوازش می کرد. خیلی خوشایندم بود.

اردوان چنان با مامان گرم گرفته بود، انگار صدساله با هم آشنا هستند یک دفعه دلم گرفت، اگر مامان می فهمید که بین من و اردوان هیچ چیز نیست و تمام این مدت ما مثل غریبه ها زندگی کردیم و حتی اردوان مرا در این مدت ندیده بود، چه می کرد؟ یا چه میگفت؟ یادم می آید اول دبیرستان که بودم یک بار خانه ی خاله اینها میهمانی زنانه ی دوره ای بود و خاله سیمین به خانمی را که میگفتن چهر شناسی بلده دعوت کرده بود. وقتی به من نگاه کرد، جمله ای گفت که حالا با زندگیم جور درآمده بود، اول خانمه گفت:

-زندگیت مثل چهره ات زیبایی مرموزی داره.

وقتی هم ازش توضیح خواستم خنده ای کرد و گفت:

-معنی اش را بعدها می فهمی.

انگار درست گفته بود. این روزها در حین زیبایی برایم مرموز و عجیب بود با همین افکار روی تخت نشستم ماشالله اردوان همه ی سفره را درو کرده بود، خدا رحم کرده بود هر روز اینجان بود والا آقا جونم ورشکست میشد.

مامان در حالی که لبخند می زد و استکان چای را جلویم می گذاشت. گفت:

-مادر کاش علی رو هم بیدار می کردی.

-بذار بخوابه مدرسه که نداره بچه، این خواب دم صبح خیلی هم براش لذت بخشه.

مامان نان تازه را جلویم گذاشت و گفت:

-آخه اردوان خان می گه می خواد جایی ببردش.

با تعجب به اردوان نگاه کردم و پرسیدم:

-کجا؟

اردوان جای دیگری را که مادر برایش ریخته بود نوشید و گفت:

-بهش قول دادم که بریم دوچرخه بخریم، تو هم حاضر شو یه سر هم به مامانم بزنیم. شاید تا شب طاقت نداشته باشه البته به قول مادرزن عزیزم.

به چایم شکر اضافه کردم و گفتم:

-کار خودته علی رو بیدار کنی، تا من حاضر بشم.

و خیلی سریع صبحانه ام را تمام کردم و حاضر شدم. علی از هیجان خرید دوچرخه سر حال و قهقهه توی ماشین اردوان نشسته بود و انگار توی این دنیای خاکی نبود و رو ابرها سیر می کرد.

اردوان هم مثل او بچه شده بود و طوری باهوش برخورد می کرد انگار هم سن و سال اوست. نمی دانم چه رازی بین شان بود که یک وقت هایی پچ پچ می کردند ولی هرچه بود، اصلا برایم دانستنش مهم نبود. فقط شادی علی و دیدن این همه ملاحظت اردوان دلپذیر بود.

وقتی دوسه تا مغازه ی دوچرخه فروشی را گشتیم که هر کدام نهایت لطف را نسبت به اردوان داشتند. بالاخره یکی را اردوان و علی پسندیدند و علی که از هیجان حسابی ذوق زده شده بود چندیدن بار اردوان را بوسید و سپس مرا و چنان تشکر میکرد که خندمون گرفته بود و اردوان آهسته گفت:

-خوش به حالش، چقدر دنیای کوچکی داره! او چقدر دنیای کوچکش زیباست.

بعد از آن اردوان یک وانت گرفت و دوچرخه را سوار کرد و سپس علی را هم که حواسش فقط به دوچرخه اش بود، فرستاد خانه و ازش قول گرفت که توی خیابان های شلوغ نرود. آدرس را به راننده ی وانت داد و از علی خداحافظی کردیم و اردوان کرایه وانت را حساب کرد و گفت:

-علی بگو یه موقع مادر زن عزیزم ناهار تهیه نینه، ما شب همراه مامان فرنگیس میاییم.

خلاصه خودم، هم به علی سفارش کردم و هم با موبایلم به مامان زنگ زدم و خبر دادم. اردوان وقتی کنارم داخل ماشین نشست گفت:

-خب حالا بهتره، بریم یه سر پیش مامان فرنگیس که مثل مادرزن جانم خوشحال بشه.

با لبخند گفتم:

-دستت درد نکنه، علی خیلی خوشحال شد.

-تو این سن و سال که بودم عاشق دوچرخه بودم، یه دوستی داشتم که تو همین محل با هم مسابقه می گذاشتیم.

حالا فهمیدم چرا اردوان آن قدر خوب آدرس خانه ی ما خاطرش مانده محل بازی بچگی هایش بوده. گفتم:

-...کی؟ فامیلشون چی بود؟

لحظه ای فکر کردم یکی از همسایه ها باشد و بشناسم، اردوان که با اخم نگاهم می کرد. گفتم:

-تو نمی شناسیش، اسمش کاوه بود. خیلی ساله رفتند کانادا زندگی می کنند. اون موقع ها تو، توی قنناق بودی.

با اخم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-خوبه حالا فقط هفت، هشت سال از من بزرگتری؟

اردوان که می خندید گفت:

-اولا هشت سال، تازه خودش یه عمره، تو که به نظر من خیلی کوچولویی، حالا کو تا تو بزرگ بشی!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زنگ موبایلش از داشبورد ماشین بلند شد. من که انگار صدای صور اسرافیل به گوشم

خورده بود، چنان با دهان باز به داشبورد نگاه می کردم انگار بمب ساعتی اونجا گذاشتن.

اردوان ماشین را به گوشه ای کشید و توقف کرد. ولی تا گوشیش را بیرون کشید تماس قطع شده بود. اردوان نگاهی به صفحه ی

نمایشگر گوشی کرد و آن را گذاشت در محفظه ی جلوی دنده، حالا می فهمیدم چرا از دیشب تا حالا با موبایلش حرف نزد، نگو اصلا

با خودش داخل خانه نیاورده بود. کمی که دقت کردم دیدم کلی میس کال روی گوشی افتاده، انگار کلی هم پیام نخونده داشت صد

درصد گلاره بود. ولی چرا اردوان فراموش کرده بود گوشی اش را همراهش بیاورد، یا عمدی نیاورده بود. حتما فهمیده آن قدر که گلاره زنگ می زد، جلوی اقا جون اینها تابلو می شه، در همین افکار بودم که با لحن خاصی گفت:

-دیشب فراموش کردم گوشیم رو بیارم، بیچاره گلاره حتما نگران شده!

زیر چشمی همان طور که از خشم دوست داشتم خفه اش کنم نگاهش کردم. نهایت سعیم را کردم خونسرد باشم و همانجا دق و دلی ام را سرش خالی نکنم و ترجیح دادم و هیچ چیز نگویم، چون از صدایم می فهمید چقدر لجم درآمده. تو دلم گفتم "بیچاره گلاره" انگار اون زنش بود و حالا من آمدم. بیچاره طلایه. داشتم به این فکر می کردم اگر گلاره خانم زیرپای اردوان بشینه و اردوان تصمیم به بیرون کردن من بگیرد و تمام حرف های شیدا طبق معمول درست از آب دربیاید، چه غلطی بکنم. با این طرز برخورد و رفتارهایی که از دیشب داشته، آقا جونم اینها چطور باور می کنند من به خاطر چی دارم طلاق می گیرم با خودم گفتم "اصلا به جهنم، نهایت همان کاری را می کنم که شیدا می گه، مخفیانه جدا می شم."

غرق در افکار بودم که گوشی اردوان زنگ خورد، این بار بیشتر از قبل حرصم در آمد مخصوصا وقتی اسم گلاره روی گوشیش نقش بست. آن قدر بی ظرفیت بودم که دوست داشتم همانجا گریه کنم.

اردوان در حالی که می گفت:

-جانم!

دوباره ماشین را متوقف کرد. نمی شنیدم گلاره چه می گوید ولی اردوان چند دقیقه ای فقط گوش کرد. سعی کردم یک طرف دیگر را نگاه کنم یعنی اصلا برایم مهم نیست ولی از درون داغون بودم مخصوصا که اردوان با مهربانی بهش گفت:

-گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بودم گلم، این که ناراحتی نداره.

و بعد مهربان تر از قبل ادامه داد:

-حالا تو آرام باش گلم.

زیرچشمی نگاهم کرد، انگار نمی توانست راحت حرف بزند، از ماشین پیاده شد و خلاصه ده دقیقه ای همان طور کنار خیابان راه می رفت و حرف می زد. من در حال انفجار بودم و خون خونم را می خورد و عذاب می کشیدم ولی فقط با خودم می گفتم! طلایه خونسرد باش از اول همین قرار بوده فقط بهتره بیشتر چشمتو مثل آدم عاقل باز کنی و وابسته ی اردوان نشی که جز آبروریزی، بدبختی و دردسر، هیچ چیز برات نمی مونه! نمی دونم چقدر حرص و جوش خوردم و خودم رو نصیحت کردم که اردوان با لبی خندان سوار شد. با این که قبل از آن هزار بار به خودم گفته بودم وقتی برگشت بخند و بگو نباید گوشیتو فراموش می کردی ولی فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم. اردوان ماشین را روشن کرد و گفت:

- شما زن ها هم پاش بیفته خوب صداتون از مردها هم بلندتر می شه ها!

باز هم سکوت کردم یعنی چیزی نداشتم بگویم، اردوان دوباره در حالیکه زیرچشمی نگاهم می کرد گفت:

- یادت باشه امشب دیگه گوشیم رو جا نذارم که تیکه بزرگم گوشمه.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به طعنه گفتم:

- آره حتما، امشب یادت می نذارم حداقل از خمیازه نمی میرم.

اردوان که حالا نگاه بدی بهم می کرد دیگر سکوت کرد. من که توی دلم هم از "گلم" گفتن هایش و هم از توصیه هایش عصبی بودم با بی تفاوتی مشغول نگاه کردن خیابان ها شدم تا این که اردوان جلوی خانه اشان نگاه داشت و بی آن که به من بگویی پیاده شوم خودش پیاده شد و زنگ را به صدا در آورد من هم دست از پادرازتر پیاده شدم. وقتی فرنگیس خانم در را بر رویمان گشود آن قدر خوشحال بود که حتی از مامانم هم خوشحال تر به نظر می رسید و چنان ما را در بغلش می فشرد که انگار انار آبلمو میکند، من هم به پاس اخلاق خوبی که دیشب اردوان یا خانواده ام داشت یعنی فیلم خوبی که بازی کرده بود تمام ماجرای چند دقیقه پیش را فراموش کردم و آنقدر با اردوان دوستانه و صمیمی حرف می زدم که نگو و نپرس ولی اردوان زیاد تحویل نمی گرفت بچه پررو! من هم بهش هیچ اهمیت ندادم و همان طور مثل دیشب خودش خوب آرتیستی شده بودم هر چند که درواقع من فرنگیس خانم اینها را خیلی دوست داشتم. فرنگیس خانم بیچاره فکر کرده بود من به خاطر اردوان چادر را برداشتم چون وقتی من را با آن ماتتو و روسری دید قیافه اش خیلی جالب بود. آهسته کنار گوشم گفت:

-آفرین مادر جون، آدم باید طبق نظر شوهرش لباس بپوشه، ما که میدونیم تو چه این طوری بگردی و چه با چادر، اصل نجابته که داری.

باز با آوردن کلمه ی نجابت عرق شرم روی پیشانیم نشست و هیچ چیز نگفتم. فرنگیس خانم فکر کرده بود من و اردوان سر پوشش من با همدیگر مشکل داشتیم که هیچ وقت با هم نبودیم. فرنگیس خانم حسابی خوشحال بود و دائم از ما پذیرایی می کرد. بعد از نیم ساعت در حالی که از داخل جعبه ای کوچک گردنبندی بیرون می کشید. گفت:

-بیا عروش قشنگم که تا نداری، بیا بنداز به گردنت بینم چطور می شی!

با چشمانی گرد از تعجب گفتم:

-آخه این کارها چیه؟

فرنگیس خانم با نهایت لطف گردنبد زیبا را که به نظر خیلی قدیمی می آمد و فیروزه های مرغوبش می درخشید به طرف من گرفت، از دستش گرفتم خیلی زیبا بود. گفتم:

-مرسی، آخه چرا زحمت کشیدید!

فرنگیس خانم لبخند پر محبتش را به رویم پاشید و گفت:

-ناقابله، این نسل به نسل به عروس بزرگ خانواده می رسه. انشالله به گردن زن پسرت بندازی.

سپس رو به اردوان کرد و گفت:

-مادر ببند به گردن زنت بینم چطوره.

اردوان که انگار هنوز به قول معروف جن هایش دور نشده بودند با اخمی که چاشنی ژستش کرده بود با اکراه گردنبد را گرفت و در حالی که مقابلم قرار می گرفت و یک ابروشو بالا برده بود. گفت:

-سرتو خم کن.

من هم که مہل بچہ های کلاس اول حرف گوش کن شده بودم سرم را پایین انداختم. اردوان در حالی که لرزش محسوس دست هایش را کاملاً حس می کردم و آنقدر بهم نزدیک شده بود که گرمای نفس هایش گردنم را قلقلک می داد موهای بلندم را کناری زد و گردنم را بست، دوست نداشتم به چشم هایش نگاه کنم، ولی از سنگینی نگاهش حس می کردم جوری نگاهم می کرد انگار ازم طلبکاره، بعد از مکثی کنار رفت. فرنگیس خانم گفت:

-عروس خانم مبارکت باشه، انشاءالله شکم اولت برات سرویس طلا می خرم.

از خجالت گونه هایم داغ شده و سرم را پایین انداختم و به سمت آئینه قدی راهرو رفتم تا گردنم را ببینم.

گردنم پلاستی رنگ روی پوست گردنم انگار زیباتر از قبل به چشمم می آمد. لبخند پررنگی به تصویر توی آئینه زدم. تصویری که از زیبایی جمال واقعا بی نظیر بود ولی انگار بیچاره، شانسش بی نظیر نبود با این افکار خنده ام گرفت اما تا برگشتم، اردوان را که دست به سینه ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد دیدم. تو دلم گفتم "از این به بعد میدونم باهات چطور رفتار کنم اگر سرد بودن و اخمو بودن برایت لذت بخشه من هم بلدم، فقط بذار از خونه ی این زن بیچاره که این قدر نگرانه بریم بلدم چطور حالتو بگیرم" بعد در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

-اردوان جان گوشی موبایلتو که فراموش نکردی از ماشین بیاری؟

و لبخندی لچ درآر تحویلش دادم. انگار تیرم به هدف خورده بود که مثل گندم برشته با خشم نگاهم میکرد و گوشه لبش را جوید و سکوت کرد.

فرنگیس خانم که با سینی چای وارد می شد گفت:

-مادر جون ناهار چی دوست دارید براتون درست کنم؟

اردوان به سمت اتاقش رفت و گفت:

-هرچی خودتون دوست دارید، برای من فرقی نداره. من دیشب خوب نخوابیدم تقریباً نزدیک صبح خوابم برد اون وقت هم که برای نماز بیدار شدم. یه چرت می زنم.

فرنگیس خانم به من نگاه کرد و گفت:

-حبقا جاش عوض شده بد خواب شده بود، تا ما یک ناهار عروس پسند درست کنیم اون هم بیدار می شه.

فرنگیس خانم همان طور حرف می زد و از کودکی اردوان، از بزرگی و خلاصه هر چی که فکرش را می کرد ولی من تمام هوش و حواسم پیش اردوان بود که دیشب وقتی من خواب بودم اون بیدار بود. از این که یک وقت تو خواب حرف زده باشم و یا خروپفی کرده باشم حسابی ترسیده بودم. هر چند که تا حالا سابقه نداشت. تا ساعت دو بعد از ظهر که ناهار فرنگیس خانم حاضر شد، هزار جور فکر و خیال کردم. بوی زرشک پلو با مرغ که انگار فرنگیس خانم هم به عشق پسر شاخ شمشادش درست کرده بود همه جا پیچیده بود که فرنگیس خانم گفت:

-مادر اردوان رو بیدار کن، ناهار حاضره.

تردید داشتیم به اتاق اردوان بروم و با آن اخمی که لحظه ی آخر بهم پاس داده بود رو به رو بشوم، با وجود فرنگیس خانم که گفت:

-پس بگو بیاد دیگه غذا رو کشیدم. به سمت اتاق اردوان رفتم، قبلا به اتاقش نرفتم، بودم یک تخت دونفره ی بزرگ خیلی زیبا که با کمد ستش کنار هم قرار داشت و با روتختی و پرده های آبی، به آدم آرامش خاصی می داد. در و دیوارها پر از عکس های خودش و فوتبالیست های مشهور بود، چند تا عکس هم در حالی که اردوان لباس رزمی بر تن داشت گرفته شده بود و در کنارش مدال طلایی رنگ بود. حالا میفهمیدم چرا اردوان چنین هیکل قوی و مردانه ای دارد. چون فقط به صرف ورزش فوتبال نمی توانست چنین تناسب اندامی داشته باشد بلکه رزمی کار هم بوده. در حالی که همه این ها را در نگاهی خلاصه می کردم کنار تختش نشستم. انگار واقعا دیشب نخوابیده بود. چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که دلم نمی آمد بیدارش کنم. موبایلش روی میز کنارش خاموش بود. انگار قبل از خواب دوباره با گلاره حرف زده و بعد خوابیده بود احساس کردم با توجه به جریان صبح که گلاره خیلی عصبانی بود، اردوان گوشی شو خاموش کرده حتما گفته میخوام بخوابم نمی دونم چقدر در همان حالت به فکر فرو رفته بودم که فرنگیس خانم آمد و گفت:

-هنوز بیدار نشده!

آهسته گفتم:

-انگار خیلی خسته است، دلم نیومد بیدارش کنم.

فرنگیس خانم لبخند پهنی صورتش را نقاشی کرد و گفت:

-نه مادر، بیدارش کن، هنوز نشناختیش، به خاطر شکم از خواب که سهله از نفس کشیدن هم می گذره، دلت نیاد بیدارش کنی بیدار بشه کفری می شه که از دست شما زخم معده گرفتم.

و به سمت آشپزخانه رفت. من که خنده ام گرفته بود تا خواستم اردوان را بیدار کنم خودش چشم هایش را باز کرد و در حالی که لبخند می زد، گفت:

-بازهم مادرمون مگه به فکرمون باشه به شما زن ها که امیدی نیست.

-اگر دیشب اون قدر بیدار نمی موندی و حرف گوش می کردی الان بی هوش نمی شدی.

اردوان کمی به خودش کش و قوس داد و خستگی در کرد و گفت:

-من مثل تو نیستم تو هر شرایط ساعت بخصوصی خمیازه ات در می یاد و چشم هات خمار می شه.

-مثلا چه شرایط براتون ایجاد شده بود که نمی توستنید بخوابید.

اردوان از جایش بلند شد و گفت:

-خب چی بگم، یه چیز تو مایه های کرنر.

من که زیاد از اصطلاحات فوتبالی چیزی نمی فهمیدم مثل خنگ ها نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی اون وقت!؟

اردوان توی جاش نشست و خستگی در کرد بعد خندید و گفت:

-یه موقعیت نصفه نیمه و بی شانسی ولی یه جورایی با امید.

در حالی که اخم هامو درهم می کشیدم گفتم:

-یعنی من باعث این موقعیت نصفه نیمه و کم شانس شدم.

اردوان خندید و گفت:

-یه جورایی.

با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-بیا فرنگیس خانم غذا رو کشیده، بجنب سرد می شه.

پشت سر من با اون چشم های پف کرده وارد آشپزخانه شد. با دست هایش فرنگیس خانم را که قد کوتاهی داشت از زمین بلند

کرد و گفت:

-قربون مامان خوشگلم برم دست و پنجه ات درد نکنه.

چند ماچ آبدار تقدیمش کرد فرنگیس خانم که از شادی اردوان شادتر شده بود گفت:

-بیا مادر بشین وای که چقدر تو این چند وقته که الحمدالله رفتید سر خونه زندگیتون، آرزو داشتم مثل امروز در بنزید و دوتایی
بیاید تو، شما هم که یا طلایه درس داشته و یا تو تمرین داشتی، یکبار هم نیومدید ولی حالا خدارو شکر تابستون شد، طلایه درسش
تموم شده و تو دستش رو گرفتی و آوردی. و دست هاشو بالا برد و گفت:

-الهی که با نوه ام بیاید چشمم رو، روشن کنید. و رو به من نگاهی کرد و گفت:

-مادر هنوز نمی خوای یه نوه برام بیاری؟

از خجالت نمی دانستم باید چه بگویم، زن بیچاره چه دل خوشی داشت به اردوان که پوزخندی می زد و سرشو تکیه می داد
نگاه کردم که بلکه ان زبان درازش را بچرخاند و بگوید فعلا چنین قصدی نداریم، یا حال حالاها باید درس بخواند. ولی اردوان که
انداخته بود روی شوخی و از عصبانیت قبل از خوابش اثری در او نبود، در حالی که با ولع غذاشو می خورد گفت:

-آفرین مامان بهش بگید دیگه، من که حریفش نمی شم، هرچی می گم بچه به تو چی کار داره من خودم بزرگش میکنم به خرجش نمی ره که نمی ره انگار نه انگار من عاشق بچه هستم.

از حرف های اردوان شاکی شده بودم و می خواستم کله اش را بکنم و هر چی هم برایش چشم و ابرو می آمدم که بس کند، خودش را میزد به آن راه و به مسخره بازیش ادامه می داد. طوری که فرنگیس خانم فکر کرد شازده پسرش عاشق بچه است و عروسش مخالفت می کنه. چنان رفته بود بالای منبر و با احساس می گفت:

-نمی دونی مادر شدن چه لذتی داره و وقتی به سلامتی مادر بشی می فهمی.

و با لحن زیباییش به اردوان اشاره می کرد. گفت:

-اصلا همین شوهرت اگر بچه بیاد دیگه برات مهم نیست فقط فکر و ذکر می شه همون.

اردوان با اخم مسخره ای به مادرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی به همین راحتی از چشمش می افتم!

فرنگیس خانم که انگاری من بچه هستم و می خواد سرم کلاه بگذارد با اشاره چشم ابرو به اردوان فهماند یعنی دارم الکی می گم بلکه زنت راضی بشه تو نگران نباش.

هم دلم به حال فرنگیس خانم که چقدر الکی ما بازیش داده و بودیم و خبر نداشت آقا پسرش خیلی راحت رفته نامزد کرده و چقدر راحت سرکارش گذاشته می سوخت و هم از دست اردوان که حالا فلش همه ی تقصیرها را برای بچه دار نشدن سمت من گرفته بود، شاکی بودم. فقط منتظر بودم با اردوان تنها بشوم و یک حال اساسی بهش بدم تا دیگه دهنشو جمع کنه.

اردوان بی توجه به من فقط هر و کره می کرد و سر به سر فرنگیس خانم می گذاشت و می خندید. اصلا نمی دانم چش بود یک دقیقه اخم می کرد مثل برج زهرمار و یک دقیقه آنقدر بشاش بود و از خوشحالی چشم هایش برق می زد، انگار صحبت قبل خوابش با گلاره کارساز بوده وقتی بالاخره غذاشو تمام کرد. گفتم:

-اردوان جان می شه کامپیوتر اتاقت رو وصل کنی من می خواستم نتایج دانشگاه رو ببینم.

اردوان که دستم را خوانده بود با خنده شیطنت باری گفت:

-اون رو نمی شه وصل کنی،الان لپ تابم رو میارم همین جا کنار مامان فرنگیس کارهاتو انجام بده.

من که حرصی شده بودم گفتم:

-نمی خواد،لطفا کامپیوتر اتاق رو وصل کن.

اردوان قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و آهسته گفت:

-به خدا به مامانم می گم ها.

در حالی که به تهدید سری برایش تکان دادم گفتم:

-من می رم تو انلقت بیا درستش کن.

بلند شدم،فرنگیس خانم خوش باور هم که باور کرده بود من کار اینترنتی دارم گفت:

-مادر پاشو درست کن براش،کار داره.

اردوان از روی صندلی بلند شد و با شیطنت آهسته گفت:

-از الان ببخشید!

هر چه به اتاق نزدیک تر می شدیم به مسخره می گفت:

-به خدا غلط کردم.

تا پاشو گذاشت تو اتاق در را پشت سرش بستم و با غیظ گفتم:

-این چه حرف هایی بود که تحویل فرنگیس خانم دادی نمی گی از فردا مامانم را هم توجیه می کنه،می ریزن سر من.

اردوان خندید و گفت:

-حالا من به شوخی کردم جنبه داشته باش.

از این حرفش بیشتر حرصم درآمد، با حرص بیشتری به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-خیلی خوشتر اومده به جای این که از من مایه بذاری و مامان هامونو از این به بعد که دیگه شما تشریف نمیاری اینجا و من

مجبورم تنها پیام، بندازی به جون بنده، بهتره از نامزد جونت، همون خانم گلم، گلم مایه بذاری و بگی براشون یه نوه بیاره.

در حالی که از حرص دندان هایم را به هم می فشردم با حرکت عصبی به سمت پنجره که حیاط بزرگ خانه را به نمایش می

گذاشت، برگشتم.

اردوان که انگار دوباره ارغوانی شده بود و عصبانی به نظر می رسید سکوت کرده و مثل من به نمای زیبایی حیاط زد اما صدای

نفس های بلندش که نشانه ی اوج ناراحتیش بود را می شنیدم که بعد از دقایق طولانی گفت:

-آدم بده حسود باشه، در ضمن به خودم مربوطه با چه القابی صداش کنم. حالا یا گلم یا جیگرم یا خوشگلم و یا هرچی که دلم

بخواد. من فقط یه شوخی کردم تو خیلی کم جنبه هستی و عادت کردی هر چیزی رو به چیز دیگه ای ربط بدی.

از شدت عصبانیت و احساس حقارت می خواستم گریه کنم، چون دقیقا همان حالی را پیدا کرده بود که در روز خواستگار و

عروسیمون داشت. واژه های گلم، خوشگلم و جیگرمش توی گوشم زنگ می زد و حرصم را لبریز می کرد. به سختی خودم را کنترل

کردم و بعد با غیظ گفتم:

-این که با چه مزخرفاتی گولش بزنی و دروغ تحویلش بدی هیچ اهمیتی برای من یکی نداره، اینو مطمئن باش هیچ وقت تو زندگیم

حسود نبودم و نیستم. اون هم به کی؟ یکی مثل تو که جز غرور و خودخواهی چیزی حالم نیست، یا یکی مثل اون دختره ی لاغر

مردنی که به زور خودشو آویزون امثال تو می کنه و ماشالله بابای بی غیرتش زورکی جشن نامزدی می گیره و حلقه می ندازه

انگشت امثال خرفت و بی جربزه هایی مثل تو که اختیارشون دست خودشون نیست، اگر هم ناراحتم که چرا این دری و وری ها رو

تحویل مادرت دادی واسه اینه که از این به بعد دیگه خونه ی مامانم اینها هم بخوام پیام مرتب می خوان نصیحت کنند که برای

شوهر قلبی و مسخره ام بچه بیارم چون دوست داره، تو که نیستی تحمل کنی، من باید روزی هزار بار دهنم رو باز کنم و صدجور

دروغ و راست تحویلشون بدم اون هم به خاطر حرف های جنابعالی که خیلی راحت می تونستی آب پاکی رو بریزی روی دستشون

و بگی تا تمام شدن درس طلایه ما به بچه فکر نمی کنیم. تا اون موقع هم دیگه هر کدوم می رفتیم سمت زندگیمون و همه چیز خیلی راحت تغییر کرده و اینها هم هر کدوم راحت با قضیه کنار میان.

آن قدر با حرص این جمله ها را بیان کرده بودم که داشتم می لرزیدم به سمت در اتاق رفتم که اردوان محکم دستم را گرفت و با غیظ ولی آهسته گفت:

-وایستا. همین طوری نگو و برو! بازی رفت و برگشت داره عزیزم.

آن قدر محکم دستم را کشید که احساس کردم دستم دارد می شکند. اردوان حسابی برافروخته بود و در حالی که دندان هایش را بهم می فشرد گفت:

-مثل این که خوب برای پایان تحصیل نقشه کشیدی، چی با خودت فکر کردی یه چند وقتی سر همه شیره می مالم که ما زن و شوهریم، بعد هم خیلی راحت یه بهانه ای میارم و میگم باهاش نمی سازم و طلاق می گیرم و می رم پی همون خواستگارهای محترم، انگار دوستان خوب بهت یاد دادن. چیه؟! چند نفر رو تو آب نمک خوابوندی که بعد لازم شد روشن کنی و راحت یه لگد به آبرو و حیثیت من بزنی و بری، ولی کور خوندی بین چی دارم بهت می گم حق نداری با آبروی من بازی کنی قرارمون هم همین بود. یادته که؟! کسی حق اردواج نداره، مخصوصا تو حالا من مردم از این چیزها هم برای مردها پیش میاد ولی تو که زن شوهرداری چنین غلطی نمی تونی بکنی در ضمن این رو هم بدون من به خاطر آبروی مامانم که شده طلاق نمی دم، پس بی خود پسرهای مردم رو اسیر خودت نکن چون بی فایده است و اون روزی هم که پای سفره ی عقد گفتی بله، باید فکر همه چیز رو می کردی حتی اگر به زور بود می تونستی همه چیز رو بهم بریزی و بگی نه.

در حالی که صدایش از خشم می لرزید ادامه داد:

-دیگه هم نیبم شرط و شروط ها فراموشت بشه، دیگه نیبم توی روابط خصوصی من دخالت کنی چون هیچ ربطی به تو نداره

فهمیدی؟

با اعتراض گفتم:

- تو هم حق دخالت نداری، پس فضولی پسرهای مردم رو نکن شاید نتونم طلاق بگیرم و راحت برم سراغ زندگی ولی می تونم مثل تو راحت با هر کی دلم خواست.... هنوز جمله ام تمام نشده بود که اردوان چنان کشیده ی محکمی توی صورتم زد که بر روی تخت پرت شدم و اشک هایم روان شد. اردوان هم بی اهمیت به من در حالی که در اتاق را می بست بلند فریاد زد:

- مامان طلایه خسته است، خوابیده تو اتاق نرو. و بیرون رفت. آن قدر صورتم می سوخت و چشمه ی اشک هایم که به روی آن جاری شده بود سوزشش را تشدید می کرد که حد نداشت بدتر از آن هم دلم بود که حسابی سوخته بود. همه ی حرف های شیدا درست بود، می گفت به خاطر گلاره خوار می شی، حقیر می شی، شاید به خاطرش کتک هم بخوری، انگار این شیدا غیب گو بود که همه چیز را پیش بینی می کرد ولی حالا من چه کاری می توانستم بکنم اردوان که می گفت هرگز طلاق نمی دم نقشه ما هم توی طلاق توافقی بود. یعنی حالا باید می نشستم و راز و نیازهای عاشقانه اردوان و گلاره را گوش می دادم و دم نمی زدم و بدتر از این که شاهد عشق و عاشقی هاشون باشم. اصلا غلط کرده از خیر درس و دانشگاه می گذرم و نامزد کردن اردوان را به آقا جونم می گویم فقط کاشکی این دفعه باهاش به اصفهان نیامده بودم با این برخورد گرم و دوستانه ای که اردوان داشت چطور می توانستم مامانم اینها را قانع کنم. نمی دانم چقدر به این چیزها فکر کردم و اشک ریختم که با صدای اردوان که خشک و سرد بود چشم هایم را گشودم. اردوان که سعی میکرد به چشم هایم نگاه نکند گفت:

- بلند شو، حاجی اومده می خواهیم بریم خونه ی مامانم اینها، پاشو سر و صورتت رو بشور مامانم شک کرده.

تو دلم گفتم "جهنم که شک کرده بره از پسر جونش پرسه چه غلط اضافه ای کرده و چه خوش خوراک و خوش اشتهاست که هم می خواد من رو نگه داره و هم اون یکیبری رو، چه دسته گلی به آب داده" اردوان با حرص پتو را از رویم کشید و گفت:

- بهت میگم پاشو مامانم دوبار روی گوشیت زنگ زده، گفتم الان بیدار می شی.

از یادآوری این که مامانم بیچاره دیشب چقدر خوشحال بود و آقا جونم که چقدر نگاهش با سری های قبل فرق کرده بود، توی دلم به گلاره و اردوان و هر کسی که به ذهنم می رسید فحش و ناسزا می گفتم. اردوان که هنوز چهره اش ارغوانی و عصبانی بود ولی حفظ ظاهر می کرد در حالی که پشت سرم می آمد مرا به سمت دستشویی برداز دیدن خودم در آینه بیشتر لجم درآمد، چقدر چشم هایم ورم کرده بود حالا جواب مامان اینها را چی می دادم.

چندین بار آب به صورتم زدم و از دستشویی بیرون امدم. اردوان که مثل مامورهای زندان منتظر ایستاده بود، نگاه پرملامتی بهم انداخت و با حرص ولی آهسته گفت:

-از این کوفت و زهرماری ها بمال به صورتت تا بلو شدی، انگار عزای منو گرفتی!

در حالی که سعی میکردم نگاهش نکنم به اتاقش برگشتم، ماشالله خوب هم به همه چیز وارد بود، کمی به توصیه اردوان خان آرایش کردم. ورم چشم هایم هم کمتر شده بود، دیگر با آن آرایش آثار گریه تا حدی کمرنگ شده بود و آبروریزی نبود.

اردوان به اتاق آمده و گفت:

-ساعت داره هشت می شه پاشو دیگه مامانت اینها منتظرن.

بی توجه به او وسایلم را برداشتم، حوصله ی دیدن پدرشوهرم را آن هم بعد از این همه وقت با این حال و روز نداشتم که دیدم نیست، به فرنگیس خانم که لباس های پلوخوری شو پوشیده بود، سلام کردم و گفتم:

-حاج بابا کجا هستن!؟

فرنگیس خانم صورتم را بوسید و گفت:

-اردوان گفت ایشون بره یه جعبه شیرینی بگیره ما هم بریم دم در خونتون همدیگر رو ببینیم.

تو دلم گفتم "خدا رو شکر حداقل تو جمع رویارویی راحت تره" سپس مانتو و روسری ام را پوشیدم و به همراه اردوان که انگار حمام رفته بود و کلی هم به خودش رسیده بود به سمت خانه آقا جونم رفتیم. حاجی سر خیابان ما تو ماشینش منتظر بود. وقتی ما رو دید به راه افتاد و پدر و پسر ماشین هایشان را پارک کردند و پیاده شدیم. من هم با این که خیلی ناراحت بودم ولی یک طوری با حاجی دیده بوسی و حال و احوال کردم که خدا رو شکر شک هم نکرد چقدر دلم از دست پسرش خونه.

وارد خانه شدیم. مامان اینها کلی تهیه و تدارک دیده بودند. من هم به جای این که بمانم و به مامانم کمک کنم دنبال اردوان راه افتاده بودم پی کتک خوری، بگذریم که مامانم کلی غذا و دسر درست کرده بود و چقدر دو خانواده از دیدن بچه هاشون با همدیگه و کنار هم شاد شده بودند. طوری که مامانم می گفت:

-تو این چند وقته هیچ وقت این قدر دلم خوش نشده بود. حتی وقتی با فامیل مسافرت هم رفتیم دلم پیش طلایه بود!

حاجی رو به اردوان کرد و گفت:

-اردوان جان تو چند روز وقت نداری با هم به مسافرت بریم بابا! ما که خیلی وقته آرزو به دل موندیم همراه پسرمون به کنار دریا

بریم، این زنت هم گناه داره، الان هوا برای دریا خیلی مناسبه من نمی دونم پس ویلا خریدی چی بشو؟

اردوان کمی به فکر فرو رفت خوب می دانستم چقدر جلوی خواهش های پدر و مادری ضعیف است گفت:

-چرا که نه؟! اصلا یکی از همین روزها همگی بریم شمال.

من که مثل جن زده ها از حرفش متعجب بودم، ماتم برده و دوباره به هپروت رفتم و متوجه نگاه های شاد و خوشحال بقیه نشدم که

علی چنان پرید تو بغلم و گفت:

-آخ جون آبجی دریا.

نگاهم به نگاه مشتاق اردوان که منتظر عکس العمل من بود گره خورد. ولی اون قدر از دستش شاکی بودم که در آن لحظه می

خواستم سر به تنش نباشد البه ناگفته نماند که ته قلبم دوست داشتم بیرم بغلش و ازش تشکر کنم ولی در نهایت با همه ی این ها

اخمی بهش کردم و طوری که کسی نبیند صورتم را برگرداندم.

آن شب شام و پذیرایی مامان که تمام شد، حاجی بلندشد که به همراه فرنگیس خانم بروند. فرنگیس خانم که میخندید گفت:

-طلایه جان برو لباس بردار باید امشب بیایی پیش ما. و رو به مادرم که لبخند به لب داشت گفت:

-یه شب سهم شما بود، امشب هم سهم ما هستند، بالاخره نوبت باید رعایت بشه.

من که حاج و واج نگاه میکردم آدم وسط و گفتم:

-آخه.... اما مامانم گفت:

-ما حق و نوبت سرمون می شه، باشه طلایه جان برو وسایلت رو بردار، انشالله شب های بعدی همگی پیش هم هستیم.

هیچ رغبتی به رفتن نداشتم دوباره آدم حرفی بزنم که اردوان در حالی که با آقا جون خداحافظی می کرد و فهمیده بود الانه که یک بهانه بیاورم و حتی خودش را هم دیگر نگذارم بماند محکم گفت:

-طلایه تو ماشین منتظر تم، زود بیا گرمه.

آخ که اون لحظه دوست داشتم کسی نبود یا حداقل پدر و مادرم نبودند می گفتم "منتظر گلاره جونت باش، همون جیگرت، خوشگلت، گلت" ولی با صدای مامان که میگفت:

-زود باش دیگه طلایه، اردوان منتظر ته.

به اتاقم رفتم و از داخل چمدان یک دست لباس راحتی پوشیده زیبا و همچنین مسواکم را برداشتم و بعد از کلی سفارشات مامان و آقا جون، از مامان اینها خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم.

اردوان توی ماشین منتظر بود و باز همان آهنگ نیاز را روشن کرده بود انگار میخواست لج منو دربیاره و خیلی زبانه را کنترل کردم تا نگویم تو که این قدر دلت تنگ شده بی خود میکنی قرار شمال می گذاری ولی ترجیح دادم سکوت کنم و هیچ اهمیتی ندهم. با این که در همین چند روزه به خودم اعتراف کرده بودم که دیگر واقعا عاشقش شدم و نمی توانم فراموشش کنم ولی از بعد از ظهر به بعد که آن حرکت را کرد و اون حرف ها رو زد به این نتیجه رسیده بودم که خیلی راحت باید فراموشش کنم و به کمک شیدا یک تصمیم درست و حسابی بگیرم و تا بقیه ی گفته های شیدا درست از کار در نیامده یک فکری برای زندگیم کنم. با این تفاسیر باید ازش فاصله میگرفتم تا موفق بشوم ولی با این برنامه ی سفر شمال آن هم جلوی پدر و مادرهامون نمی دلنستم چه غلطی باید بکنم. انگار اردوان به این نتیجه رسیده بود هر چی بیشتر کنار خانواده ی من باشد من نمی توانم خیلی راحت مامان اینها را برای طلاق متقاعد کنم و خیلی راحت می توانست رویم نفوذ داشته باشد. وای که من چقدر بدبخت بودم و بی دست و پا، مطمئن بودم اگر شیدا جای من بود کاری می کرد اردوان که سهله گنده تر از آن هم جلوش دست به سینه بنشیند، بیچاره خبر نداشت آن قدر احمقم که از دست هرز اردوان هم مستفیض شدم و در همین افکار بودم که اردوان داخل حیاطشان ماشین را متوقف کرد طبق معمول تو هپروت جا خوش کرده بودم و قصد پیاده شدن نداشتم که اردوان گفت:

-پیاده شو مامان اینها شب زود می خوابن.

در حالی که با اخم نگاهش می کردم خیلی محکم گفتم:

-گفته باشم من تو اتاق تو نمی خوابم، بهتره خودت به مامانت یه توضیحی بدی.

اردوان با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-مثلا چی باید بگم؟! بگو تحویلشون بدم.

-چه میدونم بگو میخوای پیش آقا جونت باشی.

اردوان با حرص لبش را جوید و گفت:

-چرند نگو، فعلا تا بیدارن توی یه اتاق می مونیم بعد من می رم بیرون شما راحت باشی. و زیر لب ادامه داد:

-فکر کرده تحفه است، دیشب هم مجبور نبودم صد سال اونجا نمی موندم و برمی گشتم خونمون.

کاشکی خفه می شدم اصلا حرف نمی زدم، هر لحظه احساس می کردم حقیر تر می شوم چقدر از خودم بدم آمده بود، پسره ی از خود

راضی مزخرف، حتما میخواست با این رفتارش بهم بفهماند هیچ کاری نمی توانم بکنم. در حالی که از حرص و ناراحتی اخم هایم

درهم گره خورده بود وارد ساختمان شدم.

فرنگیس خانم و حاج آقا با دیدن ما، دوباره گل از گلشون شکفت انگار اولین بار بود که ما را می دیدند، نمی دانم چرا این قدر روابط

ما برایشان مهم بود. انگار آن چند بچه ی دیگرشان مهم نبودند و فقط اردوان را می شناختند. دلم باز هم به حالشان سوخت، چطور با

لذت از سفر شمال حرف می زدند و حتی غذاهایی را هم که می خواستند درست کنند برنامه ریزی می کردند. آن قدر در خودم گم

شده بودم که متوجه زنگ موبایل اردوان نشدم ولی اردوان درحالی که می گفت "آنتن نمی ده" به اتاقش رفت. این فرنگیس خانم هم

حسابی چونه اش گرم شده بود و خبر از دل بی قرار من نداشت که همه ی هوش و حواسم به اردوان بود که داشت با گلاره حرف

می زد. نیم ساعتی گذشت و از اردوان خبری نشد. فرنگیس خانم که می گفت بهتره زودتر بخوابیم، فردا بعد تدارکات سفر را مهیا

کنیم، بهم گفت:

-فکر کنم اردوان رفته با دوستش حرف بزنه خوابش برده، تو هم برو بخواب.

حاج آقا هم که زودتر خداحافظی کرده و رفته بود به فرنگیس خانم گفتم:

-من سرمایی هستم می شه یه پتو اضافه بهم بدین.

فرنگیس خانم به سمت کمد مخصوص رختخوابش که اندازه ی یک گردان آدم بود رفت و در حالی که میگفت:

-آره مادر کولر شده بلای جون،این اردوان هم گرمایی.

یک پتوی ملافه شده ی گل دار دستم داد و در حالی که شب بخیر می گفتم به سمت اتاق اردوان رفتم. اردوان تا من را دید از جایش بلند شد و نشست و رویش را از من برگرداند و دوباره مشغول صحبت شد. پتویی را که در دستم بود کنار تختش روی زمین انداختم حتی دوست نداشتم از بالش های تختش بردارم حالا دیگر جای معدن رختخواب ها را هم یاد گرفته بودم آهسته بیرون رفتم و برای خودم یک بالش و پتوی دیگر برداشتم و رفتم توی آشپزخانه و لباس راحتیم را که آورده بودم پوشیدم و آهسته دوباره به اتاق اردوان برگشتم. انگار صدای پای منو نشنیده بود، چنان قربان صدقه ی گلاره می رفت که ناخودآگاه اشک هایم سرازیر شده بود. خدارا شکر رویش به من نبود اتاق هم تاریک بود فقط یک آباژور آن هم سمت اردوان روشن بود در را بسته و آهسته روی زمین کنار تختش دراز کشیدم. برعکس دیشب اصلا خوابم نمی آمد، آخه بعد از ظهر کلی خوابیده بودم.

اشک هایم روی گونه هایم سر می خورد و روی بالشم می چکید حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم کاشکی یک طوری مسافرت لغو می شد و ما برمی گشتیم تهران، اصلا کاشکی گلاره به اردوان گیر بدهد و عذر و بهانه بیاورد تا همه ی برنامه ها کنسل بشود، دیگر تحمل دیدن اردوان را با این حالت نداشتم، واقعا که وقیح بود. صدای پیچ پیچ هاشو می شنیدم ولی چه ربطی به من داشت آن قدر حرف بزند تا خسته بشود. اصلا از اول نباید خودم را بهش نشان میدادم آن موقع حداقل شاهد این کارهایش نبودم تا این قدر حرص بخورم.

یک ربعی گذشت و من در افکارم غرق بودم که اردوان گوشی را قطع کرد و آباژور را خاموش کرد و در حالی که در جایش غلت می زد گفت:

-پاشو بیا رو تخت بخواب من پایین می خوابم.

اهمیتی ندادم و فقط سکوت کردم و خودم را به خواب زدم. اردوان که از جایش بلند می شد گفت:

-می دونم خواب نیستی،عصر اون همه خوابیدی تازه چشمات هم نیم ساعت پیش برای خواب دست و پا نمی زد،پس پاشو روی تخت بخواب،بی خود منو سیاه نکن دیشب تو میهمان نوازی کردی حالا نوبت منه،پاشو.

باز هم چیزی نگفتم.اردوان بالای سرم آمد و گفت:

-بهت می گم پاشو بالا بخواب،اصلا من می رم بیرون.

با یک حرکت دستم را کشید که گفتم:

-آخ دیوونه،این چه کاری بود که کردی!

و دستم را که حسابی درد میکرد با دست دیگرم گرفتم.اردوان با اخم نگاهم کرد،در آن تاریکی هم چشم هایش برق می زد،بی تفاوت گفت:

-بروبخواب.

و من را به سمت تخت هول داد. حوصله ی جر و بحث نداشتم چیزی نگفتم و پتوشو که هنوز بوی خودش را می داد روی سرم کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دوباره اردوان بلند شد،داشتم با خودم می گفتم حتما باز میخواهد مثل دیشب حرف بزند،هرچند امشب به جای حرف می خواست غر بزند،اگر یک کلمه می خواست دری و وری بگوید،قصد داشتم هر چه از دهنم درمی آید بهش بگویم.ولی اردوان بی توجه به من فقط بالش روی تخت را برداشت و بالشی را که زیر سر من بود پرت کرد روی تخت این کارش دیگر خیلی بیشتر آزارم داد و دوباره اشک هایم روان شد،یعنی این قدر از من بدش آمده بود که حتی....دیگر نخواستم بهش اهمیت بدهم و در حالی که به روزهای قشنگی که با شیدا و مریم و فرشته گذرانده بودم فکر می کردم،به خواب رفتم.

فصل 47:

صبح قبل از اینکه اردوان بلند شود بیدار شدم و نمازم رو خوندم و سراغ فرنگیس خانوم رفتم. مشغول ریختن چای برای اقا جون بود با دیدن من گفت:

-به! خانوم خوشگل صبحت بخیر عزیزم بیا بشین برات چایی بریزم. و حاج اقا هم سلام و صبح بخیر منو جواب داد و گفت:
-بیا طلایه جان بشین.

من هم با لبخندی روی صندلی نشستم و گفتم:

-چشم!

حاج اقا چای را مقابلم گذاشت و گفت:

-بابا جون برای برنامه ی شمال حاضری؟

سری تکان دادم و گفتم:

-البته! کی قراره بریم؟

فرنگیس خانوم که خنده روی لب هایش خشک شد گفت:

-امان از دست اردوان حتما می خواسته این چیه؟! اهان سوپریزت کنه!

من با تعجب نگاهش نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟؟!!

فرنگیس خانوم که خودش برایم لقمه ی کره و مربا گرفته بود گفت:

-مربا شو خودم درست کردم بخور مادر!

در حالی که طعم خوب مربای هویج را توی دهنم مزه می کردم گفتم:

-چی سورپرایز بوده؟

فرنگیس خانوم که بین گفتن و نگفتن گیر کرده بود گفت:

-هیچی راستش رو بخوای الان مادرت اینا میان که راه بیفتیم.

من که یکدفعه هول شدم گفتم:

-همین! همین الان؟! اخه من ...

فرنگیس خانوم یه لقمه دیگه به دستم داد و گفت:

-اره عزیزم همین الان چمدون هاتونم هم الان می رسه تا اردوان بلند شه!

من که دوست داشتم که این برنامه بهم بخوره گفتم:

-خود اردوان گفت که الان بریم؟

فرنگیس خانوم نگاهی به حاج اقا و سپس به من گفت:

-اره دیگه دیشب خودش گفت که ساعت نه راه بیفتیم! از دست شما جوون ها! پسره نمی گه که شاید زنش بخواد چیزی برداره و یا

حاضر بشه. چی بگم والا!

در حالی که بهم لبخند می زد گفت:

-حتما دوست داره زنش رو غافلگیر کنه تو هم به روی خودت نیارا!

بیچاره فرنگیس خانوم نمی دانست که اردوان حتی حوصله ی حرف زدن با من رو هم نداشته، من رو بگو که سر نماز چه قدر از خدا

خواستم این برنامه ی سفر بهم بخوره تا دیگه شاهد رفتار های اردوان و حرف هایش با گلاره نباشم ولی انگار باید می ماندم زجر

می کشیدم تا برایم درس عبرت شود. می خواستم دوش بگیرم ولی خانه ی آنها رویم نمی شد که متوجه اردوان شدم که حوله ای

روی دوشش بود بی انکه حرفی بزند نیم نگاهی بهم انداخت و بی توجه رفت.

من هم یک لحظه فکری به ذهنم خطور کرد سریع به دنبال حاج اقا که کفش هایش را می پوشید دویدم و گفتم:

-حاج اقا اگه ممکنه بایستید تا من هم باهاتون میام.

سریع در حالی که ماتو و شالم را برمی داشتم به فرنگیش خانوم گفتم:

-راستش یه وسیله ای می خوام که باید از خونه بردارم با مامانم اینا برمی گردم .

فرنگیس خانوم مهلت نکرد حتی حرفی بزند تنهایش گذاشتم و از پله های حیاط به طرف حاج اقا که توی ماشین منتظرم نشسته بود دویدم .

وقتی مامان منو دید گفت:

-همه چیز هاتو برداشتم نمی خواست بیای !

در حالی که مانده بودم که چی بگم گفتم:

-نه فقط روم نمی شد خونه ی اردوان اینا حموم برم اومدم اینجا .

-پس زود باش !

-مامان جلوی اونا چیزی نگي ها زشته !

مامان که همه ی وسایل مورد نیاز منو جمع کرده بود گفت:

-نه مادر! مگه عقم کمه! می گن ما رو محرم نمی دونن. حالا زودتر برو تا وسایل رو بچینیم پشت ماشین حاجی تو بیرون اومده باشی!

سریع به حموم رفتم. زیاد حال و حوصله ی حسابی نداشتم. از فکر به اینکه باید در این چند روز حرف ها و کار های اردوان رو تحمل

کنم اعصابم بهم می ریخت. خدا رو شکر اردوان جلوی بقیه خویشتن داری می کرد و حرفی نمی زد که ناراحت شم. نمی دونم چه

حسی توی وجودم بود ولی همین که از حموم بیرون می اومدم و می دید که من نیستم و می فهمید که من بله قربان گویش نیستم و

برنامه ی خودم رو دارم برایم کافی بود .

بعد از حموم تند تند حاضر شدم انگار دنبالم کردند ولی از نتیجه اش راضی بودم اخه دوست داشتم جلوش خیلی بهتر به نظر برسم
اقا جون و حاجی توی حیاط نشسته بودند مامان هم با احتیاط گاز ها رو می بست و به اقا جون می گفت:

-بهتره شیر فلکه ی اب رو هم ببندی!

علی هم دلش نمی اومد از دوچرخه اش جدا بشه اون رو توی اتاقش گذاشته بود گفت:

-ابجی ای کاش می شد دوچرخه ام رو هم بیارم اقا جون می گه که توی ماشین جا نمی شه!

بهش لبخند زدم و گفتم:

-علی جون الان می خوایم بریم کناره دریا! اونجا خراب می شه! اونجا هم تا دلت بخواد وسایل تفریحی هست که تو به دوچرخه ات
هم لازم نداری!

سری تکان داد و گفت:

-هر چی تو بگی!

به حیاط رفت. داشتم چمدونم رو وارسی می کردم که چیزی از قلم نیفته. اما یک دفعه متوجه اردوان شدم که با اخم وارد اتاقم
شد. من که توقع دیدنش رو نداشتم یک لحظه زبانم بین سلام اینجا چی کار می کنی گیر کرد که اردوان در حالی که با خشم در و می
بست گفت:

-تو معلومه که با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

از خشم و ناراحتی اش خوش حال بودم ولی اخم هایم رو در هم کشیدم و گفتم:

-از کی تا حالا از کسی اجازه می گرفتم که این دفعه ی دوم باشه؟! و توی دلم به اینکه قیافه اش چه شکلی شده وقتی فرنگیس
خانوم گفته من نیستم خنده ام گرفت. اردوان که پوزخندی می زد گوشی موبایلم را به سمتم گرفت . گفت:

-بفرمایید بهشون یه زنگ بزیند انگار بد جوری بی قرار هستند از صبح تا حالا بیست بار زنگ زدن.

من که گوشیم را می گرفتم و از حرف اردوان متعجب بودم نهال سه بار زنگ زده بی تفاوت به اردوان از کنارش که منتظر نشسته بود همان موقع به نهال زنگ بزنم گذشتم و از اتاق خارج شدم.

فرنگیس خانوم در حالی که کنار مامان نشسته بود و به دستش یه بادبزن بود و مرتب خودش رو باد می زد. وقتی منو دید گفت:

-طلایه جان انگار موبایلت رو جا گذاشته بودی. چند بار هم یکی زنگ زد.

-بله نهال دوستم بود! اردوان بهم داد.

مامان که انگار منتظر بود که ما از خونه بیرون بیایم درها رو قفل کنه گفت:

-مادر پس چرا نمی یاین؟ دیر شد!

-بریم ما حاضریم.

اردوان که چمدون ها رو بیرون می آورد زیر چشمی نگاهی به من کرد و بی اهمیت به ما داخل حیاط رفت. ما هم پشت سرش. خیلی دوست داشتم که یه جورى حالش رو بگیرم پسره ی پررو و از خود راضی ((کی بهت اجازه داد)) یادش رفته ماه تا ماه اصلا نمی دونست من بالای خونش مردم یا زندم! تو برو امار همون اكله رو بگیر. خلاصه همگی سوار ماشین شدیم و من و علی و اردوان توی ماشین اردوان نشستیم و مامان اینا جدا داشتم فکر می کردم که توی ماشینش نباشم که یهو نهال زنگ زد! با خوش حالی گوشى رو برداشتم:

-جانم!

نهال سلام کرد و گفت:

-چطوری بی معرفت خانوم؟

-تو خوبی؟ چطوری یادی از ما کردی؟

نهال که می خندید گفت:

-اره خوبم ولی بعضی ها خیلی بدن در ضمن ما همش به یاد شما هستیم! شما یادی از ما نمی کنید!

-نه به خدا من هم دلم براتون تنگ شده بود!

-صبح چند بار زنگ زدم جواب ندادی! خواب بودی؟

-نه حموم بودم!

نهال انگار می خواست حرفی بزند اما در تردید بود بالا خره گفت:

-طلایه جونم راستش دایی کوروشم باهات کار داشت به خاطر همین صبح زود زنگ زدم اخه می خواست بره سر کارش ولی اگر

ممکنه بهش زنگ بزنی بگم که الان هستی و خودش بهت زنگ بزنه!

نگاه اردوان رو که خیلی شاکی بود روی خودم ثابت دیدم خدا رو شکر کردم که علی توی ماشین ماست و نمی توست هر چی

دوست داره بگه! و از طرفی هم دوست داشتم تلافی کار های دیشبش رو در بیارم گفتم:

-نهال جان تو نمی دونی که چی کار داره؟

نهال که کمی من من می کرد گفت:

-راستش خودش می خواد صحبت کنه من بهش گفتم که اصفهان هستی منتظر بمونه تا برگردی ولی انگار می ترسه که دیر بشه!

با حالت خاصی که لیج اردوان رو در بیارم گفتم:

-چی دیر بشه نهال!؟

نهال خندید و گفت:

-چه می دونم حالا خودش برات توضیح می ده حالا بگو زنگ بزنه یا نه!

خنده ام گرفته بود یعنی حش بود. چهره اش ارغوانی شده بود و حرص می خورد کاشکی گوشی اون هم مثل ماله من بود که صدا

رو خیلی بلند پخش می کرد با این حال که می دونستم که خیلی حال میده حرف های کوروش رو بشنوه و تلافی دیشبش را سرش

خالی کنم ولی می ترسیدم از ظرفیتش خارج باشه و جلوی علی افتضاح شه مخصوصا که امکان داشت علی هم گوش بده و خیلی بد
میشه! گفتم:

-نهال جان ما الان با خانواده تو راه شمال هستیم گوشیم اتن نداره برسم خودم بهت زنگ می زنم .

. برای اینکه حال اردوان بیشتر گرفته شود و جواب ان متکا پرت کردن دیشبش رو هم داده باشم و تلفنی حرف زدنش رو , گفتم:

-از طرف من از کوروش خیلی عذر خواهی کن!

-نهال گفت:

-به سلامتی دارین می رین شمال؟

-اره یه دفعه ای شد!

-چه خوب شاید ما هم با عده ای از فامیل هامون تو این چند روزه بیایم شمال! حالا با هم تماس می گیریم اگر شد همدیگر رو می

بینیم شما کدوم سمت هستید؟

من که نمی دونستم گفتم:

--حالا باهات صحبت می کنم .

-باشه پس منتظریم رسیدی زنگ بزنی!

-باشه!حتما.

نهال خندید و گفت:

-طلایه تو مهره ی مار داری! خانوم بزرگ اونقدر ازت خوشش اومده که داره می گه سلام ویژه بهت برسونم!

از یاد اوری اون زن خشک و اشراف زاده لحظه ای سکوت کردم و گفتم:

-سلام ویژه ی من رو هم برسون خانوم بزرگ نسبت به من لطف دارن.

سپس بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم وبی توجه به اردوان و چهره ی بر افروخته اش برای اینکه قیافه ی عصبی اش رو نبینم سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم و توی افکار خودم غرق شدم که خلاصه بعد از ساعتی اردوان گفت:

-طلایه!

کاملا بیدار بودم ولی دوست نداشتم جوابش رو بدم دوباره گفت:

-بی خودی خودت رو به خواب نزن من خوب می دونم که تو چه وقت هایی خوابت می گیره!

خنده ام گرفته بود بد زرنگ بود یعنی چون من هر موقع حسابی خوابم گرفته بود پیشم بوده!و حالا خوب می دونست من نیم ساعت قبل از اینکه خوابم بگیره چشم هایم به استقبال خواب خمار می شه!ولی با این حال بهش اهمیت ندادم که گفت:

-پاشو تا علی بیدار نشده کارت دارم!

چشم هامو باز کردم عینک افتابی زده بود و با اون تیپ قشنگش صد برابر خواستنی تر شده بود .ولی چه فایده؟حالا دیگه کاملاً می دونستم منو نمی خواد و تمام حواسش به گلاره اس و هنوز حرف های عاشقانه ی دیشبش تو گوشم بود با نگاهی بهش فهماندم که حرفش رو بگه!اردوان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-تو مگه خانوم بزرگ رو میشناسی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم قصد نداشتم باهاش زیاد حرف بزنم هنوز صورتم با ضربه ی دیشبش و دلم از کارهاو حرف هایش می سوخت!گفت:

-خب بگو!

اهسته گفتم:

-چی رو؟

اردوان که از خونسردی و حرف نزدن من لجش در اومده بود گفت:

-خب بگو خانوم بزرگ که سال تا سال کسی رو ادم حساب نمی کنه و جواب سلام کسی رو هم نمی ده چطور شده برای شما سلام ویژه می فرسته؟

-اگه یادت باشه اصلا قرار نبود تو مسائل.....

وسط حرفم اومد و گفت:

-قصد دخالت ندارم چون یه جورایی موضوع مربوط می شه به خواستگارت و این حرف ها برام مهم شده.

-ولی من دلیلی نمی بینم توضیح بدم این که مربوط به موضوع خواستگاره. برای شما که موضوعتون به نامزدی ختم می شه هم جای فضولی نمی مونه چه برسه به این مسائل ودر هر صورت اگه می شه یه شرط دیگه رو هم اضافه کنیم!

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-مثلا چه شرطی؟

-لطف کنیم دیگه نذاریم هیچ کدوم از این مسائل خصوصی رو طرف مقابل متوجه بشه تا کمتر مشکل درست بشه موافقی؟

اردوان که همان طور می راند و در حالی که قوطی نوشیدنی در دست داشت و اون رو مزه مزه می کرد نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد و گفت:

-انگار خیلی دست کم گرفتمت! بد مارمولکی هستی! دلم می خواست بکببونم تو دهنش و از ماشین پیاده بشم اما اخی کردم و دیگه هیچی نگفتم ولی اردوان خیال سکوت نداشت! گفت:

-چیه؟ بهت بر خورد؟!؟!!

خواستم بهش بگم که نگه دار می خوام برم تو ماشین اقا جونم که گوشی موبایلش زنگ خورد از فکر اینکه گلاره باشه دوست داشتم بلند علی رو بیدار کنم تا صدامو بشنوه و حالش گرفته شه! ولی اسم کوروش روی صفحه ی نمایشگر خودنمایی کرد نمی دونم

چرا اینقدر ترسیدم انگار ما رو با هم دیگه می دید که من اینقدر دگرگون شدم اردوان در حالی که انگار با کوروش دشمنی داره با لحن تندی گفت:

-بله؟

نمی شنیدم که کوروش چی می گفت ولی انگار حال گلاره رو می پرسید که اردوان در حالی که زیر چشمی منو می پایید گفت:

-گلاره هم خوبه! سلام می رسونه اتفاقا همین صبح حالتو می پرسید .

می دونستم که می خواد حرص منو در بیاره! بهش اهمیت ندادم و اینه ی ماشین رو پایین کشیدم و خونسرد مشغول نگاه کردن به خودم شدم انگار زمانی که ادم هول هولی حاضر می شه تا وقت هایی که یک غلم وقت صرف می کنه قشنگ تره در همین افکار بودم که اردوان چهره اش در هم رفته و با تعجب پرسید:

-شمال! برای چی شمال؟ کی می خوای بری؟

باز هم نمی دانم که کوروش چی گفت که اردوان گفت:

-نه حالا من بهت زنگ می زنم .

باز هم نمی دونم کوروش چی گفت که اردوان گفت:

-گلاره گفت؟ کی؟

و سپس گفت:

-نه بی خود! من خودم با گلاره حرف می زنم.

و بعد چند بار گفت:

-نه... نه... نه!

نمی دونم کوروش چه سوال هایی می کرد که جواب همش نه بود! و سپس اردوان در حالی که با حرص گوشه رو قطع می کرد اون رو روی داشبورد انداخت و رو به من با خشم گفت:

-می مردی که به این سمج خان نمی گفتی که شمال هستی؟ هر چند انگار کرم از خود درخته!

و با شدت دنده رو عوض کرد می توانستم حدس بزنم کوروش گفته ما هلم شمال ولی نمی دونم گلاره چه نقشی داشت. اردوان در حالی که دوباره گوشه اش رو بر می داشت شروع کرد به شماره گیری. بعد از این که چند بار شماره رو گرفت و من مطمئن بودم که شماره ی گلاره رو می گیره با حرص گوشه رو گذاشت و گفت:

-لعنتی از اون موقع انتن می داد الان قطع شد!

خدا چه خوب جوابش رو می داد پسره ی بی چاک و دهن فکر کرده بود صاحب همه هست داشتم با خودم فکر می کردم که این نهال عجب خبر گذاری داره! توی همین چند دقیقه فکر کنم شیدا و مریم هم فهمیده اند که ما داریم می ریم شمال! بعید نیست که شیدا با شاهرخ و مریم هم با رضا و شایان هم بیایند شمال! حالا خوبه اسم مریم بیچاره بد در رفته.

فصل 48:

حاج آقا در حالی که راهنما می زد ماشین را به گوشه ی خاکی کشید و اردوان هم به دنبالش و سپس هر دو ماشین متوقف شدند و آقا جون به همراه بقیه ایستاد. هر کدام در حالی که به دست و پاهاشون کش و قوسی هچاندند پیاده شدند. اردوان هم در حالی که گوشه موبایلش را چک می کرد که آنتن می دهد یا نه، پیاده شد. من در حالی که تصمیم داشتم بقیه مسیر را بروم تو ماشین حاج آقا از ماشین پیاده شدم سه ساعتی می شد که بی وقفه می رانیدیم انگار همه هوس چای کرده بودند که مامان فلاکس چای را در آورده و برای همه چای ریخت و فرنگیس خانم گز به دستمان داد ولی اردوان همان طور شماره میگرفت انگار بالاخره موفق شد و در حالی که چایش را روی سقف ماشینش می گذاشت از ما دور شد.

چی می شد همانجا جلوی همه آبروشو می بردم ولی هیچ وقت این کارها از من بر نمی آمد. واقعا که پخمه و بی دست و پا بودم شاید هم بیش از حد آبرودار و مراعاتی بودم دوست نداشتم حتی یک لحظه هم یکی از پدر و مادرهایمان را که آنقدر شاد و یرحال بودند ناراحت کنم تا نگران ما شوند. اصلا از مزه ی چای و گز هیچ نفهمیدم فقط اردوان را نگاه می کردم، درحالی که با موبایلش صحبت میکرد قدم میزد و سرش را تکان می داد ولی چهره اش را نمی دیدم. خیلی دوست داشتم از موضوع سر در بیاورم اگر به خودم بود دوست داشتم به کوروش زنگ بزنم و ته و توی قضیه را بفهمم حتی یک جوری بفهمم گلاره هم قراره بیاید شمال که اردوان این قدر منقلب شد ولی اگر می آمد چه حالی می داد ما را باهم می دید او که نمی دانست من زن اردوان هستم حتما می خواست قاطی کند و همه جارو بهم بریزد، آن وقت با مامان و بابای اردوان طرف بود، تازه بعدش هم که می فهمید زن مورد نظر بنده هستم سگته میکرد، دوباری که دیده بودمش، آن قدر توی چشم هایش از من نفرت داشت که دلش می خواست خفه ام کند، آن موقع قیافه اردوان دیدنی بود. حتما می خواست طرفداری گلاره را بکند ولی جلوی مامان جانش نمی توانست آن قدر به گلاره و واکنشش فکر کردم تا همه قصد سوار شدن داشتند چهره ی اردوان عصبی تر شده بود، صد در صد مربوط به تماسش با گلاره می شد من که می دونستم الان دق و دلش را سر من درمی آورد. گفتم:

-مامان جون، فرنگیس خانم بیاید پیش ما تنها نباشیم.

علی که انگار دیگر حوصله ی مارا نداشت گفت:

-پس من می رم پیش آقا جون.

مامان و فرنگیس خانم هم نگاهی بهم دیگه کردند و از خدا خواسته سریع تو ماشین ما سوار شدند. اردوان که انگار خودش را آماده کرده بود مغز مرا بخورد نگاه شماتت باری بهم انداخت و با غیظ گفت:

-بده آدم از ترس، سیاست به خرج بده! بالاخره که تنها میشیم.

دیگ مطمئن شدم یک خبرهایی هست والا اردوان حداقل جلوی مامان هامون این قدر عنق نمی نشست. برای این که مامان اینها متوجه رفتارهای سرد اردوان نشوند حسابی باهاشون گرم صحبت شده بودم و از هر دری که فکرش را می کردم از دانشگاه گرفته تا بیوگرافی تک تک دوست هایم حرف می زدم و مخصوصا از عمد روی وجه ی اجتماعی و موقعیت خانوادگی شیدا و نهال مانور

بیشتری کردم و به خاطر این که اردوان بیشتر لجش بگیرد، جریان خواستگاری و گیر دادن های شایان را هم تعریف کردم، فقط با کمی خالی بندی که مثلا من هر چی گفتم من شوهر دارم همکلاسیم قبول نمی کرده تازه آخر هم با وساطت شیدا پسره بی خیال شده، فرنگیس خانم با تشر به اردوان که تا گوش هایش قرمز شده بود گفت:

-خب اردوان جان آدم یه همچین زنی داشته باشه باید حواسش رو بیشتر جمع کنه و یه وقت هایی یه خودی نشون بده که مردم بفهمند طرف صاحب داره.

من که از قبل منتظر این حرف ها بودم جواب تو آستینم آماده کرده بودم و گفتم:

-نه آخه اردوان بنده خدا نمی تونه زیاد این طور جاها بیاد، بالاخره معروفیت هم دست و پاگیره.

اردوان فقط با نگاهش از من زهره چشم می گرفت و تو چشم هایش می خواندم که می گوید به خدمت می رسم، حالا ماجرای عاشق شدن پسرهای کلاستون رو تعریف می کنی ولی سکوت کرده بود و همان طور طمانینه میراند که دوباره اقا جون اینها ماشین را به کناری کشیدند. البته این بار کنار یک رستوران، با دیدن رستوران بود که دلم ضعف رفت آخه دیشب هم شام درست و حسابی نخورده بودم. تصمیم گرفته بودم که جونش را به لبش برسانم، حالا که اینجوری قلبم را می شکست، من هم قلبش را اگر نمی شکستم، بلد بودم به لرزه دریاورم.

تا ماشین ایستاد، بی توجه به اردوان سریع پیاده شدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفتم:

-آخ جون چه هوایی!

و مثل دختر بچه های شاد و بازیگوش روی یکی از صندلی هایی که کنار آبشار مصنوعی قرار داشت نشستم. مامان اینها که فکر کرده بودند چقدر این سفر برای روحیه ی من لازم بوده به اردوان غر می زدند که یک خرده از کار و مشغولیاتش کم کند و به زن و زندگیش برسد. من که انگار به حرف های آن ها گوش نمیدهم وقتی گارسون برای سفارش آمد سریع غذای دلخواهم را سفارش دادم و حتی از اردوان نپرسیدم تو آدمی یا نه؟ خدا را شکر هیچ کس هم حواسش به این برخوردهای من نبود جز اردوان که دیگر رنگ ارغوانی صورتش بادمجانی شده بود و من سعی می کردم یک لحظه هم باهاش تنها نباشم تا حرصش را سرم خالی نکند. تو

دلم میگفتم "اردوان خان بفرما گهی پشت به زین و گهی زین به پشت، حالا هم بخور تا دیگر آن طوری جلوی زنت با نامزد جونت راز و نیازهای عاشقانه نکنی."

بعد از ناهار وقتی همگی می خواستند سوار بشوند این بار اردوان که میدانست نقشه دارم باهاش تنها نباشم گفت:

-طلا به، انگار حاجی و آقا جون دارند بهمون تو دلشون فحش میدهند که زن هاشون رو قرض گرفتیم.

مامان و فرنگیس خانم که حواسشون به این حرف ها نبود و فکر می کردند که اردوان دارد شوخی می کند گفتند:

-بلکه به خرده دوریمون، دلتنگشون کنه.

و با خنده دوباره به سمت ماشین اردوان راه افتادند من لبخند پیروزمندانه ای به اردوان زدم و تا فرنگیس خانم خواست صندلی پشت بنشیند، گفتم:

-لطفا شما جلو بشینید من به خرده خوابم می یاد بهتره آدم هوشیار کنار دست راننده بشینه.

فرنگیس خانم گفت:

-آره خوشگلم به خرده استراحت کن.

و در صندلی جلو جای گرفت حالا دیگر رنجیدگی اردوان در نگاهش مشهود بود ولی من بی توجه بهش با این کارها می خواستم بگویم هرکاری بخواهم می کنم. در صندلی عقب قرار گرفتم و هنوز ماشین راه نیفتاده در حالیکه تو آینه ماشین پوزخندی بهش می زدم چشم هایم را روی هم گذاشتم و خیلی زود خواب چشمانم را ربود و تا وقتی که وارد ویلای اردوان شدیم چشمانم را باز نکردم.

مامان که تکانم می داد. گفت:

-مادر بیدار شو رسیدیم.

از دیدن آن ویلا به آن بزرگی که مال شوهرم بود لحظه ای مثل ندید و بدیدها به درخت های نارنج و آن همه گل و سبزه که فضای خیلی قشنگی را ایجاد کرده بود خیره شدم و تازه حیرتم زمانی بیشتر شد که ساختمان ویلای بسیار بزرگ دو طبقه فوق العاده لوکس را دیدم که کنار دریا مثل نگین می درخشید.

آقا جون اینها که فکر نمی کردند دامادشان تا این حد اوضاع مالی اش خوب باشد رو به من گفتند:

- شما یه همچین جایی دارید بابا یه وقت هایی بیاید آب و هوا عوض کنید. اون تهران چی داره، چپیدید توش و ریه هاتون رو پر سم می کنید.

من سری تکان دادم و گفتم:

- آقا جون به اردوان بگید من که حرفی ندارم.

این هم تلافی آن موقع که به مامانش می گفت "به طلایه بگوید بچه دوست نداره." اردوان با حرص چمدان ها را پایین می آورد . فکر کنم امروز از بس حرص خورده بود اندازه ی ده کیلویی لاغر شده بود گفت:

- آقا جون دیشب به سرایدار سفارش کرده بودم گوشت و مرغ برای غذا بگیره همه چی تو یخچال هست دیگه زحمت شام با خودتون هر چی دوست دارید مهیا کنید.

و با این حرف خواسته بود مسیر صحبت عوض بشود که موفق هم بود چون حالا مامان اینها و آقا جون داشتند درباره ی برنج گذاشتن و سیخ کردن جوجه برای ناهار فردا برونند شهر ماهی بخرند و با ماهی نارنج می چسبد و این چیزها حرف می زدند.

اردوان کلید انداخت و در چوبی و بزرگ و یلا را باز کرد. تا به حال چنین ویلایی ندیده بودم از خوب که چه عرض کنم، از عالی هم بالاتر بود. یک طرف ویلا رو به دریا قرار داشت که تمام شیشه ای بود، کنارش دیوارهایی که نصفی کاغذدیواری نصفی هم چوب بود، باز دوباره نمایی شیشه ای که به سمت باغ بود. کف تماما پارکت قهوه ای با اثاثیه ای زیبا و گرانبه خلی شیک تزئین شده بود، شومینه ای که ان قدر بزرگ بود و تجملاتی من توی فیلم ها دیده بودم. آشپزخانه که دیگر نگو چنان کابینت هایی خورده بود که فقط سه تا سیرک داشت نمی دانم این همه سیرک ظرفشویی آن هم تازه با یک ماشین ظرف شویی برای چی بود خداراشکر

اردوان رفته بود بالا چمدان ها را بگذارد والا قیافه ی من و مامانم و آقا جونم و بدتر از همه علی که به سیستم پیشرفته ی صوتی و تصویری مثل بهت زده ها نگاه می کرد و آهسته می گفت:

-آبجی چه تلویزیون بزرگی!

خیلی تابلو و مسخره بود و تا اردوان بیاید پایین، ما هم از آن حالت در آمده بودیم. راسته می گویند هر چیزی اولش تازگی دارد بعد عادی می شود چون روز آخری که از ویلا برمی گشتیم آن ساختمان و درونش با باغ و استخر سرپوشیده و روباز، سونا و جکوزی برایمان عادی شده بود.

خلاصه وضعیت بالا را هم که توضیح ندهم بهتره، هشت تا اتاق خواب بود که هر کدام یک سرویس بهداشتی جداگانه داشت. مامانم بیچاره اول فکر کرده بود فقط دستشویی و حمام در اتاقی که به آنها اختصاص دادیم وجود داره و آهسته بهم گفت:

-مادر بهتر نیست یه اتاق دیگه به ما بدید؟ این طوری سخته هر کسی بخواد شب و نصفه شب بیاد اتاق ما.

هم دلم به حالش برای این که از این چیزها خبر نداشت سوخته بود و هم خنده ام گرفته بود. آهسته گفتم:

-مامان چی میگه! همه ی اتاق ها همین طوره.

مامان که در صورتش کمی خجالت از دختر خودش نقش بسته بود. با خنده گفت:

-خب مادر زودتر بگو، کلی نگران شدم. طلایه! ولی شوهرت انگار خیلی اوضاعش خوبه ها، بی خود نیست شما نه تفریح دارید و نه

تعطیلی، حالا خوبه رضایت داده چند روز آوردت والا آدم این همه مال داشته باشه استفاده نشه چه فایده داره؟

-مامان جون حالا وقت بسپاره بالاخره سر اردوان هم خلوت می شه.

مامان که انگار ثروت دامادش کمی هم ترسانده بودتش گفت:

-مادر زودتر یه بچه بیار، جا پات سفت می شه.

من خندیدم و گفتم:

-مامان جون اون زندگی که بچه بخواد سفتش کنه به درد من نمی خوره.

مامان سری به حسرت تکان داد و گفت:

-آره حق با توه، برم به این علی سفطش کنم آبروریزی نکنه.

طفلک مامان انگار یک دفعه معذب شده بود توی چشم هایش می خواندم که حالا تازه فهمیده چرا دامادش تو این مدت کلاس گذاشته و خانه اشان نیامده بود هرچند اصلا نقل این حرف ها نبود و مامانم خبر نداشت بیچاره دخترش اصلا جاپا ندارد که بخواد سفت باشد یا شل، هرچند که به قول معروف این چیزها خوشبختی نمی آورد. همان طور که اردوان وضع زندگیش این قدر بهم ریخته و آشفته بود که خودش هم وسطش گیر کرده بود.

بلند شدم و به اتاقی که اردوان چمدان های خودمان را داخلش گذاشته بود و اتاق خصوصی خودش بود رفتم تا لباسم را عوض کنم. صدای اردوان از پایین می آمد. یک ساعت خودم را با مامان سرگرم کرده بودم تا اردوان پایین برود، بعد وارد اتاق بشوم. یک لحظه وقتی وارد اتاق شدم این گفته که می گویند پاهایم به زمین چسبید واقعیت پیدا کرد انگار دریا با آن عظمتش وسط اتاق بود چون نصف اتاق با همان شیشه ها پوشیده شده بود و طوری مهندسی سازی شده بود که ساحل معلوم نمی شد. وقتی روی تخت می نشستیم فقط آبی دریا بود که در چشمم جا می گرفت انگار تخت توی آب بود. چقدر زیبا، آدم ناخودآگاه قلبش لبریز از شور و نشاط خاصی می شد. یعنی حداقل من که این طور بودم. یک تخت زیبا هم که چهار ستون داشت و با توری زیبا تزئین شده بود حسابی آن را رویایی می کرد. طرف دیگر هم که تا ساعت هایی از شب می شد بهش خیره باشی و متوجه دقایق نشوی، بک، آکواریوم بزرگ بود که با ماهی های خیلی بزرگ پر شده بود یک طوری که من تا چند ساعت اول مرتب می ترسیدم شیشه اش بشکند و ماهی های بزرگ بیایند بیرون، یک شومینه ی شیشه ای زیبا از دیزاین مبلمان و سیستم صوتی و تصویری، پرده ها و قاب های اتاق هم که همه چیز با رنگ آمیزی آبی و سفید طراحی شده بود به رنگ دریا، هر چه بگویم کم گفتم کاشکی یک بار می توانستم مریم و شیدا را بیاورم اینجا، خودم هم باورم نمی شد اینجا مال شوهرمه چه برسد به آنها.

دید زدن ها کافی بود اگر اردوان می آمد و می دید من هنوز دارم گیج می زنم خیلی آبروریزی بود. سریع چمدانم را باز کردم و لباسهامو توی قسمتی از کمد چیدم. اتاق های دیگر، همه کمد دیواری هایش خالی بود ولی این اتاق همان یک قسمتش خالی بود و بقیه پر بود از لباس های اردوان، عینک ها، کلاه ها و وسایل ورزشی و خلاصه هر چیزی که می شد فکرش را کرد. واقعیت این بود که

تازه آن روز فرق زمین تا آسمان اردوان با خودم را درک می کردم بی خود نبود آن قدر غرور و تکبر اردوان را گرفته بود که خیلی رک می گفت تو در حد و اندازه ی من نیستی، بیچاره همین قدر هم که منو تحمل می کرد خیلی لطف داشت. یعنی ما کجا و اون کجا درسته سر و شکل خانه ی مادر و پدرش تو اصفهان خیلی خوب بود ولی خب مثل خیلی خانه های سنتی اصفهان کار شده بود و شاید به همین خاطر این طرح فوق العاده مدرن ویلایش این قدر آدم را جوگیر می کرد، البته خانه ای هم که در تهران زندگی میکردیم خیلی عالی بود، با این که آنجا هم به پای این ویلا نمی رسید اول که واردش شده بودم فقط طبقه ی بالا که یک سوم مساحت طبقه ی پایین بود، کلی گیجم کرده بود طوری که یک ماه اول سرگرم بودم.

در همین افکار بودم و تند تند وسایلم را در همان فضای محدود می چیدم اول قصد داشتم بروم وسایلم را اتاق دیگری بچینم چیزی که اینجا زیاد دیده می شد اتاق بود ولی خیلی مسخره بود توی اتاق خواب مثلا من و اردوان همه چیزها متعلق به اردوان باشد و هیچ اثری از آثار من نباشد. حالا حتی اگر مامان اینها بدانند که تا به حال وقت نشده دخترشان به سفر شمال بیاید.

داشتم مانتوهایم را هم آویزان می کردم که اردوان وارد شد، از دیدنش دروغ نگویم اول یک خرده حس حقارت کردم ولی بعد به خودم نهیب زدم جز پولش هیچ ارجحیتی نسبت به من ندارد. پس در حالی که با اعتماد به نفس جلوش وامی ایستادم تا فکر نکند خیلی این دم و دستگاهش رویم تاثیر گذاشته خیلی خونسرد گفتم:

-ویلای قشنگی داری!

اردوان که حالا پوزخندی می زد گفت:

-حالا نبودی ببینی آقا جونت چی می گفت.

من که یک دفعه ترسی آقا جونم حرفی زده باشد حمل بر ندید و بدید بودنمان، یک لحظه قلبم لرزید. ولی آن قدر آقا جونم را می شناختم که ظواهر دنیوی زیاد وسوسه اش نمی کند و غلام زر و سیم نمی شود، حالا مامانم یک خرده ظاهربین بود ولی آقا جونم اصلا، با این حال با تردید گفتم:

-مثلا چی می گفت؟!

اردوان با حالتی خودش را روی تخت ولو کرده بود که دست هایش پشت سرش گره خورده و پاهایش را که دراز کرده بود روی هم انداخته و با خنده گفت:

-هیچی، می گفت چرا شب عروسیتون یک راست نیومدید اینجا؟ خبر نداشت دختر خانمش چه چادر و چاقچوری کرده بود که مبادا شوهر عقدیش یک نظر ببیندش.

خیالم راحت شد آقا جونم حرف بدی نزده باعث ریشخند اردوان شده باشد، نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-لابد چون داماد زیادی هول بود مثل دامادهای دیگه رونمای عروس رو بده! عروس بیچاره خواسته با اون همه چادر و چاقچور هیجان کار رو بیشتر کنه ولی خبر نداشته جناب داماد سفره ی عقد رو با زمین چمن بازی اش اشتباه می گیره و توش شوت می زنه.

سپس مثل خودش پوزخندی زد. اردوان که میفهمیدم وقتی جوابش را می دهم حسابی لجش در می آید گفت:

-آخه میدونی چیه بعضی عروس ها بیشتر دوست دارند نقش عروس مخفی رو بازی کنند تا بالاخره ازدواج پایان کارشون نشه، تا سد راه خواستگارها و چه میدونم همکلاسی های بیچاره نباشند.

می دانستم اگر این بارهم جوابش را بدهم کار به جاهای باریک می کشد بی توجه بهش مقابل میز توالی زیبای اتاق نشستم و در حال یکه موهایم را که هنوز هم نمدار بود باز می کردم برسم را برداشتم و مشغول برس کشیدن بهش شدم خودم میدانم تم موهایم بی نهایت زیباست هرکسی بازش را میدید محال بود شروع به تحسین نکند. توی این چند روزه اغلب موهایم را جمع کرده بودم ولی در آن لحظه دوست داشتم در مقابل ثروت مالی، ثروت زیبایی خودم را به رخ بکشم، انگار موفق هم بودم چون اردوان در حالی که پاهاشو جمع کرده و روی تخت می نشست همان طور محو تماشایم شده بود و من با این که همیشه از غرور زیادی دوری می کردم ولی در آن لحظه در نهایت غرور بهش خیره شدم و گفتم:

-چیه؟! آدم ندیدی؟

اردوان به خودش آمده و کمی خودش رو جمع کرد و در حالی که دستش رو توی موهای پر پشتش می کرد گفت:

-ادم به پر رویی تو ندیده بودم! خب خوب رفته بودی بالای منبر واسه ی مامان بیچاره ی من از همکلاسی های عزیزت نطق می کردی. این شایان مظفری دیگه چه خریه؟

اخم هامو تو هم کردم و گفتم:

-تو حق نداری به همکلاسی های من توهین کنی مگه من تا به حالا به اشناهای تو توهین کردم؟

اردوان از جانب داری من بیشتر عصبانی شد و گفت:

-خوبه! طرفداریشون رو هم می کنی مثل اینکه خیلی برات لذت بخش شده که تو دانشگاه راحت می ری راحت میای به هیچ کس هم نگفتی که شوهر داری.....

بی توجه به حرف هایش رو به روی دیوار شیشه ای قرار گرفتم و به دریای آرام نگاه کردم. یک دفعه متوجه حضورش پشت سرم شدم که گفت:

-اصلا باید بری به همه بگی که نامزد کردی.

و در حالی که لبخودش فکر می کرد گفت:

-راستی کی دوباره این دانشگاهت باز می شه؟

-مهر ماه!

اردوان که حالا مکثی کرده بود گفت:

-خوبه حالا خیلی مونده ولی وقتی برای ترم بعد رفتی به جعبه شیرینی می بری پخش می کنی و می گی که نامزد کردم اینطوری دیگه این مامان من ملالت نمی کنه که بی غیرتم و چرا نیومدم و خودی نشان ندادم تا مثلا زخم رو از دستم در نیارن.

پور خندی زدم و گفتم:

-اگه به گفتن باشه که به یه سری از دوستانم گفته بودم ولی اردوان خان هیچ کسی باور نمی کنه خیالت راحت نمونه اش همین پسره

شایان وقتی به گوشش رسید که من شوهر دارم می دونی چی گفت؟؟!

اردوان با حرص منو به سمت خودش بر می گردوند و با غیظ گفت:

-وقتی حرف می زنی تو چشم های من نگاه کن حالا چه زری زده؟!

من هم که نمی خواستم که ازش کم بیارم زل زدم توی چشم های سیاهش که همیشه ی خدا برق می زد اما زبونم بند اومد. اردوان

که زیادی منتظر بقیه ی حرفم بود با حرص گفت:

-خب بگو چه غلطی کرده؟

مسقیم و جسورانه نگاهش کردم و از حرصی که می خورد لذت می بردم و گفتم:

-هیچی به شنیدا که از من طرفداری کرده بود و به قول همین آقای مظفری شده بود وکیل مدافع من گفت به اون شوهر بی غیرتش

بگو که به جای گشتن با اون مترسک سر جالیز بیاد به جای تو وکیل مدافع زن عروسکش بشه والا توقع نداشته باشه صاحب پیدا

نکنه.

اردوان لحظه ای سکوت کرده انگار به گوش هایش شک کرده بود و بعد در حالی که دندون هاشو با غیظ به همدیگه می فشرد

گفت:

-یعنی همچین ادم های پست و کثافتی توی کلاستون هست که به زن شوهر دار هم نظر دارن؟ مثل اینکه اینطور نمی شه باید پیام تو

اون خراب شده معنی بی غیرت و بی صاحب رو نشونشون بدم تا صاحب خودش هم بی قلاده یادش بره.

تا حدی ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و محکم رو به رویش ایستادم و گفتم:

-نمی خواد! به قول مریم چون زیادی به خودش وعده و عیده داده بود و که می دونم ادعای عاشقی می کرده وقتی چنین خبری رو

شنیده قاطی کرده و هر چی که تو دهنش اومده گفته! چون فردای اون روزی که اومده بود برای معذرت خواهی گفت حالش مساعد

نبوده می شناسمش اصلا اهل این حرف ها نیست که بخواد بد چشم باشه! پسر یکی از کارخانه دار های اصیل و بزرگ خیلی هم چشم پاک یعنی ما که تا حالا ندیدیم به هیچ دختری حتی نگاه کنه.

اردوان که حالا به شکل عاقل اندر سفیهی بهم نگاه می کرد و از این نگاه بیشتر لج من به جای خودش در آورده بود با خونسردی گفت:

-خوش به حال تو با اینکه می دونی توی شناسنامه اسم یکی هست برای تنها کسی که دلبری نکردی تا به دامش بندازی خواجه حافظ شیرازی!

از حرصم و بی تفاوتیش پوز خندی زدم و گفتم:

-چرا یه نفر دیگه رو هم یادت رفت نام ببری!

اردوان که با تعجب بهم نگاه می کرد انگار که واقعا هست و اون خبر نداره گفت:

-کی مثلا؟!

با خنده گفتم:

-شوهرم! همون کسی که فقط تو شناسنامه برای اون هم دلبری نکردم تا به دامش بندازم.

و در حالی که دوباره به سمت دریا بر می گشتم ادامه دادم :

-یعنی می دونی چیه؟! ماشاا.. اون به قول خودش اندازه ی موهای سرش دلبر داره مخصوصا که یکیشون بد دلبره! به زور جشن

نامزدی می گیره پیش خودم گفتم مزاحم دلبر ها و دنبال دلبر رو ها نباشم.

پشتم بهش بود ولی می تونستم رگ های ورم کرده ی گردنش و همان رنگ ارغوانی مخصوصش رو ببینم و می دونستم که دیگه

جای من تو اون اتاق لوکس و تماشایی نیست و تا بخواد عکس العملی نشان بده در حالی که می گفتم:

-من می رم پایین حالا فکر نکنند داریم تلافی شب عروسیمون رو در میاریم .

فرار رو بر قرار ترجیح دادم ماما اینا بساط عصرانه رو مهیا کرده بودند از چای و بیسکوییت بگیر تا گز و سوهان و اجیل و کاهو
سکنجبین معلوم نبود که جدی جدی فکر های دیگری کردند که دنبالمون نیومدند.

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که اردوان هم از پله ها پایین اومد از اینکه این همه بهش متلک گفته بودم هم خوش حال بودم و
هم اینکه تحمل دیدن غم بزرگی رو که حالا توی چشم هایش جا خوش کرده بود رو نداشتم ولی با این حال حقش بود حالا حالا ها
نمی تونستم به خاطر سیلی مفتی که دیروز خورده بودم بیخشمش.

مامان اینا که حالا دیگه میلی به خوردن نداشتند گفتند:

-ما می ریم توی باغ و ساحل قدم بزیم.

اقاجون هم که انگار به یاد دوران جوونی هاش افتاده بود گفت:

-یعنی بی یار می خواهید برید؟

فرنگیس خانوم خندید و گفت:

-اوا حاج اقا ما کی تا حالا بی یار قصد تفریح داشتیم که این بار دوم باشه!؟

مامان که هم می خواست از فرنگیس خانوم کم نیاره و اقا جون جلوی حاج اقا خجالت نکشه گفت:

-مثل اینکه بعد یه عمر همسراتون رو نشناختید بی شما اصلا خوش نمی گذره.

اقا جون و حاج اقا که کبکشون به قول فرنگیس خانوم خروس می خوند به دنبال ماما اینا از درب ساختمان خارج شدند.

اردوان که حالا مقابل من در سکوت نشسته بود چنان حسرتی تو نگاهش موج می زد که اگر کار به دعوا نمی کشید حتما بهش می
گفتم که غصه نخور تو هم یه روزی با گلاره جونت می تونی همین طوری در نوشابه باز کنی ولی ترجیح دادم که لال باشم. اردوان
روی میل کنارم نشست و با لحنی آرام و بدون خصومت گفت:

-من نمی دونم که تو در مورد من چه فکری می کنی درسته که روز خواستگاریمون اون حرفارو بهت زدم ولی اونها همش به خاطر این بود که اون موقع قصد ازدواج نداشتم قبلا هم بهت گفته بودم.....

تا خواست بقیه ی رفش رو بزنه وسط حرفش پریدم و گفتم:

-اره یه چیزایی یادمه! زیاد به خاطر حرف های اون روزت این حرف ها رو نگفتم بیشتر به خاطر مشاهداتم بود. و قبل از اینکه بهش اجازه ی حرفی بدهم سریع از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-ببخشید من هم هوس کردم مثل بقیه روی شن های ساحل یه قدمی بزنم.

و بی انکه منتظر جوابی از طرفش باشم خیلی سریع از در چوبی ویلا بیرون زدم.

می دونستم از اینکه ذهنیتم نسبت بهش خراب است خیلی ناراحت شده. با این حال حقش بود که نتواند از خودش دفاع کند اصلا زیادی خود خواه بود که هر غلطی می خواست جلویم می کرد تازه دست اخر دوست داشت فکر کنم پاک ترین مرد دنیاست واقعا که توقع بی جایی داشت.

در همین افکار بودم و بی توجه به خیس شدن شلوار جینم راحت کنار دریا قدم می زدم و حتی از اینکه پاهایم تو شن فرو می رفت و زیر پایم خالی می شد و موجودات ریزی پاهامو گاز می گرفتند غرق لذت می شدم. واقعا زندگی به این لذت بخشی چنین طبیعی ارزش ناراحتی و غصه خوردن رو نداشت چه اهمیتی داشت که اردوان مرا بخواهد یا نه! اصل این بود که خدا ابروی مرا از جانب او خریده بود و امروز حداقل جلوی خانواده ام سر افکنده نبودم و به خاطر همین خدا رو شکر می کردم .

نزدیک غروب بود چه قدر دریا وقتی طلایی می شد قشنگ بود انگار همه چیز طلا می شد و کم کم خورشید می خواست همه ی اب دریا رو یک جا بخار کند که رنگ ذوب شدن می گرفت و بعد خیلی راحت خورشید هم تو دریا گم می شد و هیچ کس هم نمی فهمید چه نیت شومی داشته. نمی دونم که چه قدر کنار دریا نشسته بودم و از زمین و زمان غافل بودم . من همین جوریش هم وقتی دریا نبود از زمین و زمان غافل بودم چه برسه به حالا که دیگر دربست در اختیار هیروت رفته بودم که علی در حالی که یک سگ سفید کوچولو در دست داشت کنارم اومد و گفت:

-ابجی اقل اردوان می گه هوا تاریک شده بیا تو.

بلند شدم و پشتم رو که شنی شده بود تکاندم و گفتم:

-اینو از کجا آوردی؟

علی خندید و گفت:

-می بینی ابجی چه باهاله؟ اسمش گلی شلی دیگه!

با تعجب گفتم:

-این چه جور اسمیه دیگه؟

علی قلاده اش رو تو دستش جمع کرد و گفت:

-وا ابجی مگه چون همیشه گلی و شلی می شه خودت اسمشو نداشتی؟

قیافه ام کشیده شد و یک لحظه قفل کردم و نمی دونستم اصلا چه جوابی باید بدهم خدا رو شکر علی زیاد تو باغ نبود والا سوتی از ان سوتی های حسابی بود. نمی دونم که چرا اردوان چنین دروغی گفته بود. ولی خدا رو شکر علی خندید و گفت:

-ابجی اسم های عجیب و غریب خودت هم یادت می ره؟!

-ولش کن بیا با هم کنار ساحل قدم بزنیم.

علی از پیشنهادم خوشش اومد و گفت:

-باشه. بیا دنبالم.

کلی باهاش دنبال بازی کردم. و در حالی که دیگر حسابی به نفس نفس افتاده بودم روی شن ها ولو شدم. علی خندید و گفت:

-ابجی راست گفتمی دوچرخه ام رو نیارم اینجا خودش دوچرخه داره.

-می دونی علی اگه همیشه حرف بزرگترت رو گوش کنی ضرر نمی کنی.

علی خندید و گفت:

-مثلا حرف اقا اردوان رو هم گوش کنم؟

-اره اجرا که نه؟! البته یه خرده هم روش فکر کن.

علی گفت:

-اخه ابجی اقا اردوان می گه که سعی کن هیچ وقت تو چشم های طلایه خیره نشی!

و در حالی که دست روی سر سگ می کشید ادامه داد:

-مگه تو چشم هات خیره بشم چی می شه؟!!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-هیچی خواسته باهات شوخی کنه!

علی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه ابجی اصلا شوخی نداشت جدی بود تازه بعدش هم وقتی گفتم چرا؟؟گفت((ادم رو از زندگی راحت می ندازه))

چون فهمیده بودم که این حرف ها رو به علی گفته که به گوش من برسونه حرصم در اومد .پیش خودم با لجبازی گفتم((اگه نگاه

من از زندگی راحت می ندازدت هر دقیقه زل می زدم تو چشمتا تا یه روز خوش نبینی)).ولی به علی گفتم:

-شاید بزرگتر شدی بهتر این حرف هارو بفهمی ولی بهتره الان حتی بهش فکر هم نکنی .اردوان هم قصد مزاح و شوخی داشته تو

رو گیر آورده .حالا هم پاشو بریم تو ببینم چه خبره!

علی که نه از حرف های من سر در آورده بود و نه از حرف های اردوان در حالی که سری تکان می داد دنبالم راه افتاد.

وقتی که وارد ویلا شدیم اقا جون و حاج اقا چنان بوی جوجه کبابی راه انداخته بودند که احساس کردم که از گرسنگی روی پاهایم بند نیستم و تصمیم گرفتم بروم داخل اتاقمان و لباس هامو عوض کنم چون حسابی کثیف شده بودم .

مامان و فرنگیس خانوم هم توی اشپز خونه بودند و نمی دونم راجع بچی حرف می زند که با ورود من حرفشان را قطع کردند و گفتند:

-مادر می ری بالا اردوان رو هم بیدار کن.

توی دلم گفتم ((خدا به خیر کنه لابد تا صبح می خواب بیدار بمونه و وراجی کنه)) بعد در حالی که با خودم گفتم ((شاید هم مثل دیشب با گلاره...)) اما فکرم رو نیمه رها کردم چون دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم حیف این فضا نبود به خاطر گلاره خرابش کنم با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و وارد اتاق مشترکمان شدم.

اردوان خواب خواب بود و دوست داشتم بشینم و ساعت ها نگاهش کنم چه قدر توی خواب معصوم و مهربان بود کاش همیشه تو خواب بود و من هم راحت نگاهش می کردم و نمی فهمید که توی دلم چی می گذره .

اهسته بلند شدم و یک شلوارک سفید که انتخاب شیدا بود با یک بالا تنه ی سفید و صورتی که ست شلوار بود انتخاب کردم اون روز که چمدان می بستم فکر نمی کردم که به کارم بیاید ولی همه بهم محرم بودند و مخصوصا که حالا دوست داشتم اردوان بهم خیره بشه همانی که ازش می ترسید و اگر با خیره شدن به من زندگی راحت از دستش می رفت . بهتره که زودتر ناراحت بشه و اینقدر تو طلاق دادنم مصر نباشه . حالا چه عاشقش باشم چه نباشم باید یه روز می رفتم دنبال زندگیم چون اینجوری نمی شد همه ی عمر او را با یه نفر دیگه تقسیم کنم و چیز هایی که از جنبه ام خارج است بینم و بشنوم تازه اینها تا وقتی است که گلاره با تیپا بیرونم نکرده . در حالی که توی حموم لباس هایم رو تعویض می کردم کیف ارایشم رو هم باز کردم و کمی به خودم رسیدم حسابی عالی شده بودم مخصوصا وقتی که موهامو دورم رها کردم اهسته از حموم خارج شدم و کمی عطر هم زدم حالا باید بیدارش می کردم . اهسته کنار تخت نشستم دلم برایش ضعف می رفت ولی خودم رو کنترل کردم . سعی می کردم صدایم نلرزد اخه وقتی بهش خیلی نزدیک می شدم یه وقت هایی دست و پایم رو گم می کردم .

-اردوان

خواب بود این طوری که بیدار نمی شد دوباره بلند تر گفتم:

-اردوان بیدار شو!

وقتی اصلا تکان هم نخورد فهمیدم ماشاا... خوابش سنگین تر از این حرف هاست شانه هایش رو تکان دادم و گفتم:

-اردوان شام حاضره!

اردوان که به نظر می اومد یادش رفته کجاست و من بالای سرش به جای گلاره چی کار می کنم با تعجب گفتم:

-تو!!!!!!!

سپس در حالی که دوباره به ذهنش مسلط شده بود . گفتم:

-چرا بیدارم کردی؟داشتم یه خواب خوب می دیدم!!!

خیلی سرد و اخباری گفتم:

-شام حاضره!مامانت صدات می کنه!

و سریع از روی تخت بلند شدم و قصد رفتن کردم که خمیازه ای کشید و نشست .سپس کش و قوسی به بدنش داد . گفتم:

-خب وایسا با هم بریم الان شک می کنن .

با اینکه خنده ام گرفته بود و با خودم می گفتم ((به چی شک می کنند))ماندم.در اتاق هیچ نوری نبود فقط اباژور بالای سر اردوان روشن بود که نورش رو به صورتش می پاشید .وقتی چشم هایش پف داشت انگار هزار مرتبه خوشگل تر می شد اصلا حواسم نبود

که حالا من بهش خیره شدم که اردوان به تلافی همان عصر گفتم:

-چیه ادم ندیدی؟

به خودم اومدم و از لحن صدایش اخم در هم رفته و باحوص گفتم:

-تو چرا.....

وسط حرفم اومد و گفت:

-می شه یه لطفی بکنی؟

من که منتظر در خواستش بودم چنان نگاهش کردم که گفت:

--چراغ رو روشن کن که حداقل من هم بتونم اون چشم های طلبکارت رو ببینم و بتونم بفهمم که توی مغزت چی می گذره!

لبخندی زد و چراغ رو روشن کردم و گفتم:

-زیاد هم لازم نیست که منو ببینی و به قول خودت از زندگی راحت بیفتی.

اردوان که با تعجب بهم نگاه می کرد گفت:

-عجب! پس با سرعت نور این پسره حرف های منو بهت رسوند فکر نمی کردم که جاسوس دو جانبه ای باشه و گلی به خودم بزنه!

با اخم نگاهش کردم و با حرص گفتم:

-اصلا هم علی جاسوس نیست اون هم دو جانبه! فقط داشت از توصیه هایی که جناب عالی بهش کردی و او هم می خواد گوش کنه

حرف می زد من هم متوجه شدم. در ضمن بهتره که دیگه بین خواهر و برادرو با این حرف ها بهم نزق!

اردوان از جایش بلند شد و گفت:

-عجب! پس تو زیر زبون کشی کردی!

با حرص گفتم:

-انقدر برام مهم نیست که از این کارا بکنم!

فصل 49:

و خیلی خونسرد تمام حرف هایی که بین من و علی رد و بدل شده بود بازگو کردم. اردوان مشغول حالت دادن موهایش شده بود و در نهایت صبوری خیلی آرام به حرف هایم گوش می کرد و گاهی هم تو آینه که تصویرم را نشان می داد، نگاهی به سمت می انداخت و دلم را می ارزاند و کمی هم از لباسی که به تن داشتم معذبم می کرد. وقتی حرف هایم تمام شد، هیچ چیز نگفت، از عمد همه چیز را توضیح داده بودم که فکر نکنه علی پسر دهن لقی است بعد گفتم:

-لطفا دیگه چیزی رو هم بی آن که باهام هماهنگ کنی، از جانب خودت نگو، حالا علی زیاد حواسش نیست ولی بقیه خیلی راحت متوجه می شن. اگر قیافه ی منو موقعی که علی گفت، مگه خودت اسمشو نداشتی می دیدی حسابی دیدنی بود.

اردوان که بعد از کلی ور رفتن به موهایش حالا یک کلاه اسپرت محکم روی سرش می کشید، گفت:

-چشم، حالا بریم من حاضریم.

فکر کردم بعد از این همه وسواس برای درست کردن موهاش این چه کاری بود! اما هیچی نگفتم و در حالی که تو آینه به لباس تقریبا بازم نگاهی می انداختم مثل کودکی حرف گوش کن به دنبالش راه افتادم، البته کاملا پشت سرش، چون آن لباس برایم عادی نبود.

فرنگیس خانم دیس پلوی زعفرانی زده را به دستم داد و گفت:

-مادر جون کجا یید یک ساعته؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-شام رو روی میز حیاط چیدیم ببر بیرون.

من هم سریع به حیاط رفتم اردوان در حالی که تیکه ای جوجه کباب به دندانش می کشید به سگی که دست علی دیده بودم می

گفت:

-گلی، گلی بیا.

انگار که سگ با اسمش زیاد هم اُخت نباشد زیاد توجه نشان نمی داد که اردوان در حالی که استخوان را پرتاب می کرد گفت:

-گلا، گلا پیر.

سگ سفید و پشمالو این بار با اشتیاق پرید هوا و استخوان را گرفت. حالا فهمیدم که اسم اصلی سگ، باید گلاره باشه که اردوان نخواست من بفهمم. آن قدر حرصم درآمده بود که با وجود اشتهای شدیدی که چند دقیقه پیش داشتم حالا کاملا بی میل بودم و فقط برای آن که مامان اینها متوجه من نشوند کمی غذا خوردم.

اردوان حسابی مشغول بازی با همان سگ بود که به عشق گلاره جونش اسم ان را هم گلاره گذاشته بود. همان لحظه از سگ بدم آمد و دیگر حوصله ی بازی باهاشو نداشتم انگار آن شده بود آینه ی دقم که تصویر گلاره را برایم به وضوح زنده میکرد و حتما یاد و خاطر گلاره را هم برای اردوان به همراه داشت بی اختیار باز هم رفته بودم تو خودم، همان هیروت معروف که با صدای فرنگیس خانم به خودم آمدم که گفت:

-طلایه جان امشب چقدر قشنگ تر شدی این لباس ها چقدر بهت می یاد.

حالا از لباسی که پوشیده بودم حسابی پشیمان شده و دوست داشتم همانجا درش بیاورم اما از روی احترام گفتم:

-ممنون، چشم هاتون قشنگ می بینه.

حاج آقا وسط حرفمان آمد و گفت:

-فرنگیس خانم پاشو یه مشت اسپند بیار بریز روی این باریکیو میگن!! این جوونها چی می گن همون منقل خودمون عروس خوشگلم رو چشم نزنند.

فرنگیس خانم فرزند بلند شد و گفت:

-چشم حاج آقا، معلومه خیلی نگران عروس قشنگ هستی!

حاجی که انگار آب و هوای شمال حسابی بهش ساخته بود و تغییر روحیه داده بود گفت:

-حالا می خوام به افتخار عروس قشنگم به دهن بخونم.

در این مدت، زیاد به خلیات حاج آقا آشنا نشده بودم، خنده ام گرفته بود که فرنگیس خانم با یه مشت اسنهد آمد و دور سر من و اردوان و بعد بقیه گرداند و گفت:

-حاجی بخون که دود از کنده بلند می شه.

حاج آقا که منتظر یک اشاره بود چنان زد زیر آواز و واسه خودش، چهچه می زد که من دیگر حسابی خنده ام گرفته بود. مامان که حالا سبد میوه را روی میز می گذاشت گفت:

-انگار داماد گلم فکر همه جا رو کرده بود از شیرمرغ تا جون آدمیزاد تو ویلا فراهم کرده.

بعد نوبت آقا چون شده بود که به اصرار حاجی زد زیر آواز. علی چشم هاشو خواب گرفته بود و چرت می زد اون هم چشم هایش مثل من بود وقتی خوابش می آمد چشم هایش خمار می شد. من و علی بیشتر شبیه آقا جونم بودیم. حتی هیکلمون و فقط موهای من به مامان رفته بود ولی علی موهایش هم مثل آقا چون بود که مادر بزرگم همیشه می گفت "وقتی علی رو می بینم یاد کودکی رضا می افتم." اسم پدرم غلامرضا بود ولی همه بهش می گفتند آقا رضا.

چقدر دیدن شادی آقا چون اینها لذت بخش بود. حتما در این مدت خیلی ناراحت بودند و به روی خودشان نمی آوردند. رفتار اردوان آن شب اول که حسابی سنگ تمام گذاشته بود باعث شد کسی به رابطه ی خراب ما شک نکند. ولی از دیروز که زده بود تو گوشم یک جور دیگر شده بود حتی مامان اینها هم فکر می کردند چون فکر و ذکرش پیش کارهاش یک خرده کم حرف شده.

در افکارم غرق بودم که مامان علی را برد به اتاق خوابشان تا بخوابد ما هم به پیشنهاد حاج آقا رفتیم کنار ساحل تا کمی قدم بزنیم.

اردوان سعی می کرد کنار من راه برود ولی با این که تمام روح و قلبم پیشش بود دوست داشتم با خودم کنار بیایم که مال من نیست و باید عادت کنم که به او فقط به چشم یک دستاویز نگاه کنم ولی مگر می شد؟ انگار اردوان کاملا مرا زیر نظر داشت و مثل شیدا فکرم را خوانده بود که آهسته گفت:

-برای چی یک ساعته از من فرار می کنی،مشکلی پیش اومده؟

چقدر کنارش قدم زدن آن هم در آن هوای دل انگیز که نسیم دریا موهامو نوازش میکرد و رایحه ی دلنشین تنش را به مشام می رساند و حسایی حالم را منقلب می کرد لذت بخش بود. گاهی با خودم فکر می کردم کاشکی این قدر بهش نزدیک نشده بودم.حالا هم دل کندن از او سخت بود و هم دیدن رابطه اش با گلاره ولی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-من که همین جا هستم کنارهمه،جایی نرفتم که مثلا از تو فرار کرده باشم.

اردوان سرشو تکان داد مثل همان موقع ها که چشم هایش می خندید گفت:

-مطمئنی از من فرار نمی کنی!؟

داشتم با خودم فکر میکردم،یعنی بعضی آدم ها این قدر باهوش هستند که فکر دیگران رو هم می خوانند واقعا که این اردوان زده بود روی دست شیدا یعنی اینها خیلی زرنگ بودند یا من خیلی ساده و احمق بودم در هر صورت باز هم سعی کردم بیشتر خودم را بی تفاوت نشان بدهم گفتم:

-فرار نکردم ولی عقل سلیم می گه از پسرهایی مثل تو یک خرده فاصله گرفتن بد نیست!

اردوان دوباره لبخند روی لب هایش ماسید و با اخم گفت:

-می دونم اون مهملاتی که تو ذهنته خودم باعثش شدم ولی بهتره فکرت رو بشوری چون خیلی مسموم فکر می کنی.

با اخم گفتم:

-چشم،حتما می شورم،دیگه فرمایشی نیست؟

خواستم به سمت بابا اینها که از ما جلوتر بودند بروم که باز دستم را کشید و گفت:

-تو چقدر زود ناراحت می شی!من که چیزی نگفتم،فقط منظورم این بود...من پسر بدی نیستم به خدا،فقط....

با خنده گفتم:

-می دونم چی میخوای بگی.

یک لحظه دلم به حالش سوخت و به حالت همدردی باهاش ادامه دادم:

-خب عاشق شدی.

اردوان با تعجب نگاهم کرد و برق شیطننت در چشم هایش دوباره درخشید و ادامه دادم:

-بین اردوان من حد و حدود خودم رو می دونم تو نگران نباش، خب بالاخره تو زندگی خصوصی خودت رو داری من هم درکت می

کنم. هیچ وقت هم از اول قصد نداشتم که برات دردرس ساز بشم یعنی، می فهمی که منظورم چیه؟

مستاصل به چشم هایش نگاه کردم و از شدت بغض لب هایم جمع کرده و ادامه دادم:

-می دونم نگران آبروی مادرت اینها هستی، خب من هم هستم، ولی مطمئن باش نه تو رابطه ی عاشقانه ی تو با گلاره، خللی ایجاد می

کنم و نه آبرو تو جلوی خانواده ات می برم یعنی خبال ازدواج ندارم، تو هم این قدر از حضورم نترس. الان اینجا هستیم مجبوریم هی

با هم باشیم و فیلم بازی کنیم، یه خرده سخت شده وقتی برگردیم دوباره زندگیمون می شه مثل قبل. لطفا الان هی بهم بی احترامی

نکن من زیاد با جنبه نیستم یعنی یه جورهایی بهم بر می خوره، آخه آقا جونم هم تا حالا نگفته بالای چشمت ابروست تو کاملاً خیالت

راحت باشه تو از روز اول گفتم نامزد داری من هم درکت می کنم، چند شب پیش هم با طرح سوال بهم فهموندی عاشقشی باز هم

درکت می کنم....

در حالی که دستی توی موهایم می کشیدم که بازیچه ی دست نسیم شده بود بهش خیره شدم اردوان که دیگر نگاهش تقریباً مات

شده بود به راه افتاد من هم در کنارش آهسته گام بر می داشتم.

اردوان سکوت کرده بود. آسمان خیلی قشنگ بود پر از ستاره یک تکه ابر هم نبود خیلی دگرگون بودم یک جورهایی از حرف

هایی که زده بودم دوست داشتم بگویم و جا خالی کنم ولی از طرفی هم دوست نداشتم بیشتر از آن غرورم لگدمال بشود. در همین

افکار بودم که اردوان گفت:

-طلایه!

آهسته به طرفش برگشتم.گفت:

-می تونم دستاتو بگیرم؟ و بی آن که من اجازه بدهم دست هامو گرفت.اولین باری بود که دست هایم را در دستش می گرفت.یک حال بخصوصی داشتم نمی دادم دستم می لرزید یا نه!ولی اردوان دست هایم را محکم تر گرفت و گفت:

-طلایه،به خاطر دیروز معذرت می خوام،نمی دونم چرا ولی اینو بفهمم،بالاخره تو ناموس من حساب می شی نمی تونم یک سری

چیزها رو تحمل کنم.دیشب با این که اون حرکت رو کرده بودم ولی تا آخر شب هم دق و دلیم خالی نشده بود و با خنده گفت:

-دوست داشتم همان نصفه شبی کله اتو بکنم.شانس آوردی دلم به حالت سوخت،آخه درسته که خیلی حرکت زشت و وحشیانه ای

انجام دادم ولی این قدر از اون حرف ناراحت و عصبانی شدم که با اون کار هم حرصم خالی نشده بود و احساس میکردم باید بیشتر

تنبیه بشوی.

با طعنه گفتم:

-پس باید خداروشکر کرد،دلبر گوامیتون زنگ زد و حالتون خوب شد.

در حالی که با ترس نگاهش می کردم گفتم:

-وای خدای من آخه...

و بعد از کلی من من گفتم:

-راستی موبایلت،نکنه زنگ بزنه و ناراحت بشه.

اردوان معصوم نگاهم کرد و ستاره های توی چشمش برقی زدند و گفت:

-نگران نباش،اصلا هر وقت پیشم هستی نگران هیچ چیز نباش،من حواسم به همه چی هست.

و سپس دوباره به چشم هایم خیره شد و گفت:

-طلایه،دیگه هیچ وقت گریه نکن تو گناهی نداری که اشک هات بالش رو خیس کنه من مقصرم،خودم حواسم به همه چیز هست ولی طاقت دیدن این که تو این وسط اذیت بشی برام سخته،اون وقت یه کاری می کنم همه چیز بدتر می شه ها!

حالا فهمیدم دیشب،چرا بالشم را پرتاب کرده بود،آخه روش گریه کرده بودم،چقدر غد بود به جای این که دلداریم بده شاکی هم شده بود ولی برای من همه کارهایش قشنگ بود فقط کاش گلاره این وسط زبهد آن وقت می نشستم باهاش صحبت میکردم و حقیقت را می گفتم،کاشکی فقط مطمئن می شدم گلاره را زیاد دوست ندارد ولی کارهایش چیز دیگری را نشان می داد.

آن قدر تو خودمون غرق بودیم که بقیه یک ساعتی می شد رفته بودند و ما متوجه نشدیم.من که دلم نمی آمد از آن فضای زیبا دور بشوم ولی اردوان گفت:

-بریم دیگه،چراغ اتاق مامان فرنگیس اینها خیلی وقته خاموش شده.

من باز هم مثل گیج و منگ ها تازه به خودم آمده بودم و به بیزهوشی اردوان که حواسش به همه جا بود غبطه خوردم.وقتی وارد اتاق شدیم اردوان که چشم هایش به شیطنت نشسته بود،خندید و گفت:

-باز هم می خوای مارو آواره کنی هان؟

-من به تو چه کار دارم تو راحت بخواب تو جات،اصلا من می رم تو یه اتاق دیگه،این همه اتاق خالی،در رو هم قفل می کنم مامان اینها از کجا متوجه می شن من صبح از کدوم اتاق بیرون میام.تو وقتی همه رفتن پلین به من زنگ بزنی بیرون. در حالی که از فکر خودم حسابی ذوق کرده بودم گفتم:

-آره این طوری خیلی خوبه.

از داخل کمد لباس شلووار راحتی برداشتم و گفتم:

-شب بخیر.اردوان که متعجب نگاهم می کرد گفت:

-نه،نه،این چه پیشعادیه،اومدیم و نصفه شب یه اتفاقی افتاد اون وقت همه می فهمن تو پیش شوهرت نبودی.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-وا، اردوان چی می گی؟! چه اتفاقی بیفته؟

اردوان پریشون شده و دستی داخل موهایش کشید و گفت:

-چه می دونم، مثلاً... مثلاً این که....

اصلاً نمی دانست چطور جمله اش را تمام کند گفت:

-مثلاً این که خواب بد ببینی و یه دفعه جیغ بکشی.

خندیدم و گفتم:

-محاله، من اصلاً بد خواب نیستم، چه حرفی می زنی ها!

اردوان که انگار هول شده بود، گفت:

-تورو خدا نرو یک وقت همه چیز خراب می شه.

من که لحن ملتسمانه اش را می دیدم و از طرفی خودم هم چندان راغب به رفتن نبودم. گفتم:

-پس دیگه غر ممنوع.

اردوان که انگار خیالش راحت شده بود با شوق گفت:

-تو رو تخت بخواب من همین پایین می خوابم، راحت باش.

بعد سریع برای خودش جایی انداخت و لیخندی زد، من هم رفتم حمام، لباس مناسبی که هم راحت باشد و هم پوشیده به تن کردن. و

وقتی بیرون آمدم اردوان را دیدم که روی تخت ولو شده و با کنترل تلویزیون کانال ها را عوض می کند. با ناراحتی گفتم:

-من پایین میخوابم.

-نه من می خوابم.

-آهان! پس چرا بالایی؟

اردوان به سمت برگشت و گفت:

-حالا می خواهیم حرف بزنیم نخواهیدیم که.

-آهان پس گوش مفت گیر آوردی؟

اردوان سری به حالت تایید تکان داد و گفت:

-ای، همچین.

-پس برای حرف زدن لازم نیست به عادت دیرینه اتون بپردازید.

اردوان که متوجه منظورم شده بود، شیطنتی در چشم هایش نشست و گفت:

-برای شما چه فرقی داره؟!

اخم کرده و ادامه داد:

-نه، باشه هرچی شما بفرمایید اصلا الان کاپشنم رو می یارم.

با خنده کنارش نشستم. گفت:

-خدارو شکر چشمات خیال خواب نداره، آخه من اصلا خوابم نمی یاد.

با طعنه گفتم:

-اگر من هم خوابم برد، شما مثل دیشب مشغول راز و نیازهای شبانه بشید.

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-عادت داری چند وقت یه بار حال منو بگیری ها!

-شوخی کردم، فقط یه راهکار بود.

اردوان که صدای تلویزیون رو حسابی پایین می آورد گفت:

-عصری داشتم از خواب می مردم، نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم بالا.

-من که تو ماشین بی هوش شدم.

-آره، از روی عمد که قیافه ی مارونبینی، اون قدر چشمتو رو هم گذاشتی تا خوابت برد.

-خواستم راحت باشی، یه جوری نگاهم می کردی انگاری طلبکاری!

اردوان که به سمتم بر می گشت گفت:

-خب هستم.

با تعجب گفتم:

-ببخشید؟ چی طلب داری اون وقت؟

اردوان نگاهی عمیق به سرتا پایم کرد و با شیطنت گفت:

-خودت نمی دونی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی پررویی.

اره میدونم یه پرروی دیوونه.

پس بهتره من....

وسط حرفم پرید و با شیطنت گفت :

نه غلط کردم شما بزرگواری کنید و ببخشید.

به مسخره گفتم :

دفعه آخرت باشه تکرار نشه

چشم خانومم.

ان شب تا نزدیکی های صبح با اردوان مثل دو تا دوست صحبت کردیم. اردوان از علاقه اش به فوتبال و تیمش گفت که یک جورهایی عاشقانه تیمش را دوست دارد. میگفت روزی که میبریم حسابی خوشحالم و روزی هم که میبازیم به زمین و زمان بد و بیراه میگویم. از این که سعی میکند همیشه بهترین باشد و خلاصه انقدر از فوتبال و هیجانش گفت تا من که اصلا از فوتبال سردر نمیآوردم هم علاقه مند شدم. من هم که حرفی برای گفتن نداشتم فقط گوش میکردم. بعد هم طبق قرارمون رفت پایین تخت خوابید من هم روی اون تختخواب که خوابیدن توش خالی از لطف نبود بی هوش شدم . صبح با صدای امواج دریا و نسیم ملایمی که به صورتم میخورد، چشم هامو باز کردم. اردوان درحالیکه پنجره ها را باز کرده بود روی تخت نشسته و مجله میخواند. سعی کردم خستگی عضلاتم را در کنم. نشستم و لبخندی زدم و گفتم :

ساعت چنده ؟

اردوان به رویم خندید و گفت :

نزدیک یازده، خیلی خواب الو هستی ها!

مگه تو کی بیدار شدی ؟

اردوان با نگاهی مملو از محبت خیره به من نگریست گفت :

یک ساعتی میشه میخواستم برم بدوم ولی حوصله ام نگرفت، گفتم وایستم تا تو بیدار بشی بعد بریم .

صبحانه خوردی؟

اردوان که نگاه مخصوصی میکرد گفت:

نه، میگم هنوز از اتاق بیرون نرفتم، اون وقت تو میگی صبحانه خوردی!

پس پاشو با هم بریم.

سریع دست و صورتم را شستم و لباس مناسبی پوشیدم و به همراه اردوان پایین رفتیم.

هیچکس تو سالن نبود معلوم بود مامان اینها خیلی سحر خیز بودند چون تا داشتیم برای اردوان چای را که روی میز آماده بود

میریختم، مامان اینها با کلی خرید وارد شدند و درحالی که ما را مسخره میکردند، اقا جون گفت :

واقعا باز هم جوانهای قدیم که ما باشیم ما صبح رفتیم، گشتیم و اب تنی هم کردیم و دوش گرفتیم، صبحانه خوردیم الان هم بساط

ماهی و سبزی پلو برای نهار را گرفتیم شما تازه دارید صبحانه نوش جان میکنید..

اردوان خندید و گفت :

اقا جون داشتیم ! یعنی باید ما رو بفرستید کمیته انضباطی.

مامان که الکی میخندید و خریدهها را روی کابینت میگذاشت گفت :

رضا بچه ها رو اذیت نکن.

فرنگیس خانم هم گفت :

بچم همین چند روز رو تعطیله .

حاج اقا که دوباره برای خودش زده بود زیر اواز گفت :

خوش باشید بابا جان، خوش باشید که چشم به هم بزیند گرد پیری نشسته روی صورتتان.

من و اردوان که هر دو سرخوش بودیم ، لبخندی به همدیگر زدیم انگار جفتمان از کنار هم بودن ، که باعث خوشحالی پدر و

مادرهایمان شده بودیم یک حس مشترک و زیبا داشتیم که قبل از این سفر تجربه نکرده بودیم . اردوان چنان صورتش غرق شادی

بود که وقتی با عصبانیت هایش مقایسه میکردم بیشتر خنده ام میگرفت و شاد میشدم . کنار یکدیگر با لذت صبحانه خوردیم . تازه اردوان به مادرش سفارش شیر موز هم میداد، ان بنده خدا هم انگار تو دنیا هیچ چیز لذت بخش تر از اجرای اوامر اقا نبود، سریع اجرا میکرد. اردوان گفت :

من میرم استخر، بدجوری هوس شنا کردم.

بعد روبه من با مهربانی گفت :

طلایه تو کاری با من نداری؟

نه برو منم الان میام کنار استخر.

به اتاقم رفتم و یه کلاه برداشتم و سریع پشت ساختمان کنار استخر ویلا رفتم . گوشی موبایلم را هم برداشتم. دیروز کاملا فراموش کرده بودم که به نهال قول داده ام وقتی به شمال رسیدیم، حتما بهش زنگ بزنم با خودم تصمیم داشتم یک زنگ هم به نهال بزنم. وقتی کنار استخر رسیدم اردوان و علی مشغول شنا بودند.. اردوان چنان شیرجه هایی میزد و شنایی میکرد که خجالت میکشیدم بگویم من شنا بلد نیستم. خلاصه فرنگیس خانوم و مامان هم پارچ شیر موز به دست به ما پیوستند. انگار خیالشان دیگر راحت شده بود که من و اردوان فقط به خاطر مشغله های اردوان در این مدت به دیدنشان نرفتیم. بعد از این که اردوان شنایش تمام شد من که زودتر رفته بودم، برایش حوله اوردم چنان نگاه قدرشناسانه ای کرد که دوست داشتم زمان متوقف شود .

ناهار ماهی بود. کنار همدیگر صرف کردیم اشتهایم خیلی زیاد شده بود و هرچی میخوردم سیر نمیشدم.. حتی اردوان به صدا در آمد و اهسته گفت :

طلایه جان اشتهاها باز شده !

من همیشه اشتهاها باز بود . تو این مدت اون قدر اذیتم کردی که از غذا افتاده بودم.

اردوان خندید و گفت :

پس همیشه باید اذیتت کنم وگرنه خونه خراب میشم.

ای اصفهانی!

اردوان با شیطنت خندید و گفت :

همچین می‌گه انگار خودش اصفهانی نیست.

ما اصلیتمون اهوازیه !

اردوان با تعجب نگاهم کرد و گفت :

ای هیچوقت نگفته بودی

خواستم حرفی بزنی که گوشی موبایلم زنگ خورد، سریع از جیبم بیرون کشیدم اسم نهال افتاده بود. سریع گوشیمو باز کردم و

گفتم :

بله!

نهال گفت :

خیلی بدقولی مگه قرار نبود دیروز زنگ بزنی تازه من صدبار زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟ دلم شور افتاده بود.

من که میدانستم الان کل مکالمه را همه میشنوند، سریع از سر میز بلند شدم. اردوان که نگاهش دنبال بود ابروهایش در هم رفت،

از تیررس نگاهش دور شدم و گفتم :

بخشید نهال جان گوشیم جا مونده بود حالا خودت خوبی؟

از پله ها بالا رفتم و سریع خودم را به اتاق رساندم و میخواستم در را پشت سرم ببندم که اردوان پشت سرم وارد شد و خودش در

را بست من که توقع چنین چیزی را نداشتم روی تخت نشستم او هم کنارم نشست و با نگاه جسورانه اش بهم زل زد. نهال داشت

میگفت :

دیروز کلی منتظر زنگت شدیم بعد هم هی تماس گرفتیم که جواب نمیدادی دلواپس شدیم.

تورو خدا ببخشید، ادم میاد سفر کم حواس میشه معذرت میخوام.

نهال خندید و گفت :

نه بابا این حرفها چیه! راستش کوروش خیلی نگران بود. حالا شما کجای شمال هستید ؟

ما ویلای دوست پدرم هستیم، درست جاش رو نمیدونم، چطور مگه؟

نهال که حسابی شادی از صدایش معلوم بود با هیجان گفت :

اخره ما هم الان اومدیم شمال، یعنی دیشب سر غروبی راه افتادیم. کوروش میگفت ادرس بگیریم بیایم دنبالت.

من که همانطور حاج و واج نگاهی به اردوان کردم که با اخم اشاره میکرد قطع کنم. ولی من بی توجه بهش گفتم :

اخره من، راستش.....

در یک ان اردوان گوشی را از دستم کشید و قطع کرد. من که از حرکتش ماتم برده بود، گفتم :

وا، این چه کاری بود کردی؟

اردوان عصبی شده بود و گفت :

کار درستی کردم، تو اینها رو نمیشناسی، الان بلند میشن و میان اینجا، ویلاشون همین پایینه.

با حرص و مثل طلب کارها به چشمهایش خیره شدم. بی توجه به نگاهش گفتم :

اردوان زشته ! نهال ناراحت میشه، این چه مسخره بازیی که راه انداختی؟

اردوان با اخم نگاهم کرد و با غیظ گفت :

نهال یا کوروش؟

این چه حرفیه، بعدا بهش چی بگم همین جوری هم نگران شدند.

اردوان رو به رویم ایستاد و گفت :

هیچی بگو اینجا اتن نداره، اصلا الان گوشیت رو از دسترس خارج میکنم.

نه اینطوری به خدا زشته، بذار یه زنگ میزنم و یه بهانه ای میارم.

اردوان دوباره صورتش ارغوانی شده بود و گفت :

تو نمیفهمی کوروش رو نمیشناسی اون اگر بخواد یه کاری بکنه، میکنه. حالا تو هر چی بگی یه چیزی میگه مخصوصا تو این شرایط.

چه شرایطی؟ چرا اینجوری میکنی؟ فقط یه زنگ میزنم و سریع قطع میکنم.

اردوان که حسابی حالش دگرگون بود تا خواست دوباره حرفی بزند گوشی زنگ خورد؛ گفتم :

اردوان خواهش میکنم من ابرو دارم و با خشم گفتم :

مگه من به کارهای تو با دوست هات دخالت میکنم که تو اینطوری میکنی، خب زشته دیگه!

اردوان که حسابی عصبانی شده بود ؛ گوشی را با ناراحتی پرت کرد روی تخت و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست.

سریع گوشی رو جواب دادم و به هر زحمتی بود گفتم :

بخشید قطع شد ، راستش فعلا نمیتونم ببینم.

نهال که دست بردار نبود گفت :

تا عصر زنگ میزنم یه جوری ردیف کن یه ساعت هم شده بیای پیش ما.

باشه سعی میکنم فعلا که مامانم نمیداره جایی برم.

نهال که سعی میکرد صداشو پایین بیاورد گفت:

اخه این گلاره لوس اینجاست، یعنی با ما اومده میخواستم حالش رو بگیرم.

من که با شنیدن نام گلاره حسابی منقلب شده بودم گفتم :

باشه یه کاری میکنم.

گوشی رو قطع کردم. حالا به فکر فرو رفته بودم یعنی گلاره آمده بود شمال، انوقت اردوان اینجا بود ، یعنی نمیخواست پیشش برود.

حسابی خوشحال شدم و با خودم گفتم " اردوان به خاطر من نخواسته بره " سریع از پله ها پایین رفتم. همه جا سرک کشیدم ،

اردوان نبود از فرنگیس خانوم سراغش را گرفتم و گفتم :

تو تراس بالا نشسته. و درحالی که سینی چای و بیسکویت را به دستم میداد گفت :

میری اینها رو هم ببر عزیزم.

از پله ها بالا رفتم و از قسمت انتهایی راهرو که دری به تراس داشت وارد تراس شدم . اردوان مغموم روی صندلی طرح حصیری

نشسته بود و به دریا خیره نگاه میکرد . سینی چای رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم . و من هم به دریا خیره شدم . انگار

سکوت بینمان خیلی طولانی شد که اردوان گفت :

چیه! سمج خان بالاخره باهات حرف زد ؟

سعی کردم خونسرد باشم گفتم :

اصلا اینطوری نیست، فکر کنم خوب نمیشناسیش.

اردوان با اخم بهم خیره شده و با غیظ گفت :

خودت رو به اون راه نزن، کوروش رو میگم، چی گفت؟

من با کوروش حرف نزدم با نهال حرف زدم اون هم قانعش کردم که نمیتونم بینمش.

اردوان پوزخندی زد و گفت :

به همین راحتی اون هم این همه راه بیاد شمال، اون وقت راحت بگه باشه نیا!

حالا که به همین راحتی قبول کردند.

چای را به دستش دادم و گفتم :

اردوان خواهش میکنم اینقدر به خاطر چیزهای الکی اعصاب خودمون رو خرد نکن به خدا تو اخم میکنی ماما اینها شک میکنند. با التماس ادامه دادم.

تورو خدا اینقدر همه چیز رو بهم ربط نده، گفتم همیشه دیگه، اگه هم زنگ زدند دیگه جواب نمیدم. راضی شدی؟

اردوان حالت چهره اش را به زور عوض میکرد و گفت :

من برای خودت میگم، اگر اونها این طرف بیان همه چیز لو میره ، حتی جلوی خونواده هامون، تو مثل اینکه همه چیز رو به شوخی گرفتی!

سعی کردم لحن صدایم را مهربان کنم و کمی باهاش حرف بزنم و قانع شد.

خدارو شکر اردوان سریع قضیه رو فراموش کرد . دوست نداشتم بگویم گلاره اونجاست شاید هم میدانست و نگفته بود شمال هستم.

باد خیلی شدید شده بود و نشستن تو تراس دیگه خوشایند نبود گفتم :

بهبتره بریم، باد داره اذیتم میکنه.

اردوان نگاهی به من انداخت و گفت :

موهات بلنده اذیت میشی؟

اره باید برم کوتاهشون کنم، خیلی به خاطرش اذیت میشم

اردوان با نوعی نگاه مالکیت بهم خیره شد و خیلی جدی گفت :

نه، نبینم بهش دست بزنی، حتی از این رنگ، منگ ها چیه؟ از اونها هم نکنی.

در حالی که میخندیدم گفتم:

چشم شوهر عزیز

در حالی که توی دلم میگفتم "از نقش شوهری فقط گیرهاشو خوب بلده" به اتاق رفتیم . حسابی خوابم می امد؛ دیشب هم نخوابیده بودم صبح هم کسل بیدار شدم.

اردوان که از حالت چشمه‌هایم فهمیده بود گفت :

بریم یه خرده استراحت کنیم، انگار خوابت میاد.

با کمال میل پذیرفتم و سریع به اتاق رفتیم و قبل از آنکه اردوان روی مبل راحتی ولو بشه من روی تخت بی هوش شدم .

نمیدانم چقدر خوابیده بودم ولی وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود . از این که صحنه غروب را از دست داده بودم غمگین شدم ولی حداقل حسابی خستگی ام در رفته بود نگاهی به اتاق انداختم ، اردوان نبود . معلوم بود زودتر از من بیدار شده . سریع پایین رفتم. مامان و فرنگیس خانوم همه تو آشپزخانه جمع بودند وقتی من را دیدند همگی گفتند ساعت خواب، مامان یک چای جلوم گذاشت. من که با چشمانم دنبال اردوان می‌گشتم گفتم :

اردوان کی بیدار شد ؟

فرنگیس خانوم گفت :

اردوان خیلی وقته، اخه با همون دوستش که بهت گفته قرارش جور شد.

سپس رو به حاج اقا گفت :

اردوان گفت شب ما شام بخوریم، بعدش میاد.

حاج اقا که مشغول بازی شطرنج با اقا جون بود گفت :

اره ، میدونم البته به من گفت شاید اصلا نیاد، اخه ویلای همون مدیرشون رفته که خیلی از اینجا فاصله داره.

من انگار یه پارچ اب سرد روی سرم ریخته بودند وارفتم و به ساده لوحی خودم لعنت فرستادم و انقدر ناراحت و عصبانی شدم که دوست داشتم بنشینم و گریه کنم. پس از روی عمد همه این کارها را کرده بود و از قبل با گلاره اینجا قرار داشت و انوقت طوری با من حرف میزد و عاشقانه رفتار میکرد که فکر کردم به خاطر من نخواستی پیش گلاره بیه، باز هم من احمق خوش باور اسیر احساسم شده بودم حتی نکرده بود به من بگوید میرود. انوقت توقع داشت من هر غلطی اون دلش میخواهد بکنم. ولی حالا من هم میدانستم چه کار کنم.

به اتاق رفتم و سریع شماره نهال را گرفتم. نهال که حسابی خوشحال شده بود گفت :

طلایه تویی؟ چند بار زنگ زدم جواب ندادی.

من نمیفهمیدم نهال چطور زنگ میزند که میس کال نمی افتد. حتما این هم کار خودش بود. هر لحظه از دستش کفری تر میشدم گفتم :

نهال برو یه جایی که کسی پیشت نباشه.

نهال به اهستگی گفت "

بگو هیچ کس نیست برای چی؟

همین طوری، اخه میخواستم امدنم سوپرایز بشه و گلاره یه دفعه منو ببینه

نهال از خوشحالی جیغ کشید و گفت :

مگه میای؟

اره به زحمت ما من رو راضی کردم فقط کی اونجاست؟

نهال که هنوز خوشحالی از صدایش معلوم بود گفت :

هیچکس، فقط من و کوروش هستیم با افراسیاب و اسفندیار پسر خاله هام و زن هاشون و برادرزنش و گلاره و نامزدش اردوان.

من که تا آن لحظه به خودم می‌قبولاندم اشتباه کردم و اردوان نرفته، حالا با این شکل معرفی نهال می‌خواستم از حسودی و حرص بترکم ولی هیچی نگفتم. در حالی که نفس عمیق میکشیدم، دوباره به فکر فرو رفتم. نهال که متوجه سکوت طولانی من شده بود گفت :

همشون خیلی باحالتند فقط گلاره یک خرده لوسه که اون هم محلش نمیدیم به خدا بیای خیلی خوش میگذره.

باشه من الان با اژانس میام.

نهال خندید و گفت :

نه بابا اژانس چیه؟ تو شهر غریب امنیت نداره ما الان خودمون میاییم دنبالت، فقط ادرست رو بده بینم اصلا کجا هستی! خیلی دوری کجایی؟

نهال نمیخوام کسی بفهمه من دارم میام، فقط خودت بدون.

نهال صداشو کمی اهسته کرد و گفت :

اخه من باید لب‌کوروبش پیام شاید راه دور باشه.

پس فقط به کوروبش بگو، کسی متوجه نشه.

خیالت راحت باشه بابا، تو ادرست رو بده بینم کجاست؟

وايستا، الان میپرسم بهت زنگ میزنم.

نمیدانستم ادرس را از کجا بیاورم، اگر می‌خواستم از حاج اقا اینها بپرسم شاید دستم رو میشد. به مغزم رسید یک قبض

تلفنی، ابی، برقی از ویلا پیدا کنم و ادرستش را بخوانم.

دست به کار شدم، در همه کمدها را باز کردم و از پایین تا بالا رو گشتم یک یک کشوها رو باز کردم ولی همه چیز بود الا قبض که

یک دفعه یک لباس خواب زنانه قرمز رنگ از انهایی که خیاطش حسابی پارچه کم آورده بود، پیدا کردم. پس گلاره خانوم اینجا آمده

بود. از حسادت رنگم مانند لباس شد ، مخصوصا که هیچ قبضی پیدا نکرده بودم. صدمبار به خودم فحش دادم که چرا وقت آمدن، خواب بودم حداقل اسم این خطه رو میفهمیدم. این طور که اردوان میگفت ویلای اینها نزدیک بود ولی باید میگفتم کی و کجا بیاید دنبالم.. سریع از پله ها پایین رفتم و به دروغ گفتم:

اردوان زنگ زد الان خانوم دوستش میاد دنبالم.

مامان که با خوشحالی لبخند میزد گفت :

چه خوب که دوستش زن و بچه اش همراهش بودند، تو هم میتونی بری.

فرنگیس خانوم که لبخند میزد گفت :

بهش گفتم دو روز با زنت اومدی کنار هم باشید . گفت ، قرار کاریه نمیتونم طلایه رو ببرم، حالا خوبه خانوم دوستش هم بود سریع فرستاد دنبالت.

من میرم بالا حاضر شم.

سریع از پله ها بالا رفتم. خودم هم نمیدانستم کاری که میکنم درسته یا نه ؟ حسابی دلشوره داشتم و میترسیدم ولی انگار دیدن لباس خواب بهم میگفت " برو حرصش رو در بیاور تا دیگه خودش دنبال حال خودش نباشد و برای من رئیس بازی در بیاره" یک شلوار جین تنگ سرمه ای با یک تی شرت جذب قرمز جیغ برداشتم، لباسم ساده بود ولی چون مارک معروفی داشت خیلی زیبا به نظر میرسید ؛ یعنی بهم خیلی می امد پوشیدم و سپس یک شال و مانتو مشکی هم برداشتم و خیلی سریع صورتم را به شکل خوبی میکاپ کردم و از ان ارایش هایی که خیلی جلب توجه میکرد هر چند خوشم نمی امد ولی از عمد این کار را کردم و بعد شماره نهال را گرفتم.

نهال که انگار منتظر بود با زنگ اول برداشت و گفت :

چقدر طولش دادی ما تو ماشین منتظریم تا تو زنگ بزنی راه بیفتیم.

از این که این قدر برایشون مهم بودم تشکر کردم و گفتم :

فقط نهال چون همراه کوروش هستید نمیخواد تا دم ویلا بیایید، سر خیابون منتظر من باشید.

نهال که میخندید گفت :

باشه حالا کجا بیاییم؟

یک دقیقه گوشی.

سریع رفتم پایین و به حاج اقا گفتم :

اینجا ادرسش چیه ؟ انگار خانوم دوست اردوان ادرس دقیقه‌ش رو نمیدونه.

حاج اقا حواسش به شطرنج بود اما سریع ادرس را گفت. من هم ادرس رو به نهال که معلوم بود خیلی خوشحال است گفتم. نهال

گفت :

این که همین جاست تا ۱۰ دقیقه اونجا بییم. تو حاضری؟ خیلی نزدیکه پس بیا سر خیابون دهم.

من که حسابی هول و دستپاچه بودم سریع از مامان اینا خداحافظی کردم و از ویلا بیرون رفتم و درحالی که حسابی به نفس نفس

افتاده بودم شماره خیابان ها را نگاه کردم. بعد سر همان خیابان دهم ایستادم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که کوروش و نهال

رسیدند. من فکر میکردم همه ادم ها من را نگاه میکنند و همه دارند امار مرا میگیرند ، سریع سوار شدم و گفتم :

لطفا سریع راه بیفتید.

کوروش که از حرکات من متعجب شده بود خیلی سریع گاز داد و به سمت ویلای خودشون حرکت کرد. هنوز قلبم به تندی میزد و

نمیتوانستم راحت نفس بکشم. وقتی کمی نفسم بالا آمد گفتم :

ببخسید ، اخه من گفتم نهال تنها میاد دنبالم ترسیدم یک موقع کسی بیینه و دچار سوءظن بشه.

کوروش که میخندید و تو ایینه منو نگاه میکرد گفت :

سلام، خواهش میکنم، همین که اومدید خیلی عالی.

نهال که توی صندلی جلو به سمق کاملاً چرخیده بود گفت :

دختر دلم برات تنگ شده بود چه خوب کردی اومدی.

من که شرمنده کوروش شده بودم گفتم :

بیخشید اونقدر اضطراب داشتم سلامم رو خوردم، معذرت میخوام.

کوروش باز از اینه نگاهم کرد و گفت :

شوخی کردم این چه حرفیه! حالا خوبه ویلای دوستتون به این نزدیکی بود.

نهال دقیق نگاهم کرد و گفت :

طلایه خانوم معلومه تعطیلات خیلی بهت ساخته چه ماه شدی.

تو هم همینطور، حال خانوم بزرگ چگونه؟ ایشون نیومدن؟

نهال گفت :خانوم بزرگ هم خوبه، سلام ویژه خدمتون رساندند. منتهی زیاد اهل سفر نیست البته حالشون مساعد نیست.

کوروش که روبه روی ویلای بزرگی ماشین را متوقف میکرد و ریموت در را میزد گفت : الان بچه ها تعجب میکنند، ما گفتیم میریم برای شام خرید.

لبخند زورکی زد اما توی دلم اشوب بود و حتی پشیمان هم شده بودم که چرا امدم، ولی سکوت کردم و به لبخندی اکتفا نمودم.

نهال گفت :

طلایه این زن پسر خاله ام خیلی باحاله ، تازه از فرانسه اومدن. اصلاً هم از گلاره خوشش نیامد. اخه میدونی، میگه برای اسفندیار

کرم میریزه، حالا جریانات داره بعداً بهت میگم میخوام حسابی حال گلاره رو بگیریم.

وای نه نهال، من نمیتونم.

نهال که میخندید گفت :

تو کاریت نباشه اصلا احتیاج نیست تو هیچ کاری بکنی، گلاره هر وقت تورو میبینه ناخودآگاه حالش گرفته میشه.

کوروش هم با خنده گفت :

نهال جان ، طلایه خانوم رو اذیت نکن اومده اینجا خوش بگذرونیم نه اینکه

نهال وسط حرفش پرید و گفت :

خب، ما هم میخواهیم خوش بگذرونیم دایی جون.

من که تو دلم میگفتم دقیقا خودم هم به همین منظور امدم به خودم دلداری میدادم که خودم را جمع کنم و محکم باشم تا جلوی

اردوان ابروریزی نشود . دوست داشتم عکس العملش را ببینم و یک پوزخند بهش تحویل بدم تا اون باشه من را قال نگذارد.

به همراه کوروش و نهال وارد ویلای بسیار زیبای نهال اینها شدیم. مثل ویلای اردوان زیاد نوساز و مدرن نبود بلکه قدیمی ولی خیلی

شیک و بزرگ بود. داخل سالن هیچکس نبود انگار همه رفته بودند کنار ساحل. نهال که لبخند بزرگی روی صورتش بود انگار در

این بازی برنده شده بود گفت :

طلایه جان بریم تو اتاقت لباست رو عوض کن.

به همراه نهال به اتاق رفتیم و مانتوام را در اوردم و در ایینه نگاهی به خودم کردم. هنوز دلشوره داشتم به حالت خاصی شال مشکی

رنگ را روی سرم انداختم که به قول مامانم اینطور حجاب به درد عمه ام میخورد، ولی تو اون شرایط به این چیزها فکر

نمیکردم. کوروش که با اون شلووارک و تیشرت استین حلقه ای که عضلات پر و مردانه اش را حسابی به نمایش گذاشته بود و حسابی

به چشم می امد بهمون گفت :

بچه ها بیاید دیگه.

نهال در ایینه نگاهی به خودش انداخت و به خنده گفت :

ما که به پای تو نمیرسیم بهتره بریم که کوروش تحمل دوری نداره.

لبخند زدم و از شدت اضطراب حالا دیگه دست هایم میلرزید به همراه آنها از در دیگر ویلا به سمت ساحل رفتیم. آتش بزرگی برپا بود و صدی ساز و گیتار که کسی هم باهاش میخواند تمام ساحل را پر کرده بود. من که سعی میکردم پشت کوروش قدم بردارم تا از دور اردوان متوجه حضورم نشود، اهسته به دنبال نهال و کوروش که انگار خودشان هم همین قصد را داشتند به راه افتادم.

لحظه ای از دیدن گلاره که راحت کنار اردوان نشسته بود میخواستم همان جلوی جمع یکی بزدم تو گوش اردوان و بگویم حال ازت بهم میخوره ولی خودمو کنترل کردم. چه تو دهنی برایش بالاتر از این که منو با کوروش ببیند، هنوز رنگ ارغوانی صورتش و رگ های متورم گردنش یادم نرفته بود. حالا کاری میکنم از حرص بمیرد. هیچ غلطی هم نمیتواند بکند. مهم جلوی گلاره جونش. پسره پر رو میخواست منو بگذارد ویلا و خودش راحت بیاید اینجا بعد هم بگویم شب نمیتونم پیام. اصلا دیگر چه لزومی داشت این شکل زندگی! بهتر که همه اتوها را جمع میکردم و به موقعش میرفتم دنبال زنگیم. به قول شیدا امثال کوروش که خیلی امروزی و فهمیده هستند و با هر شرایطی هم منطقی برخورد میکنند. حالا هم که شانس من انگار حسابی ازم خوشش آمده بود که تو ماشین منتظر بودند تا من ادرس بدم؛ یعنی اگر هر جای شمال بودم دو سه ساعت رانندگی میکردند و می آمدند دنبال من! ولی اردوان خان فقط بلد بود برای من اخم و تخم کنه، حتی بزند توی گوشم، بعد هم بینم با این اکل راز و نیاز کند، این شکل فجیع هم غش کنند تو بغل همدیگه، حیا رو خورده ابرو رو قی کردند. از جمع هم خجالت نمیکشند، هر چند اینها چه میدانند چیه وقتی میداند اردوان زن دارد و باز دور و برش است، کاشکی یک عکس ازشون میگرفتم و هر موقع نیاز داشتم به فرنگیس خانوم جونش نشون میدادم.

در آن چند قدم که بالاخره بالای سر اردوان اینها رسیدیم همه افکارم مثل برق از ذهنم گذشت که یکدفعه افراسیاب و کاوه که

گیتار میزدند آهنگ را قطع کردند و در حالی که میخندیدند گفتند :

ای دروغگوها!! شما که رفته بودید.....

دیگر بقیه حرفش را متوجه نشدم فقط اردوان را دیدم که با ناباوری منو که هر کدام از افراد جمع باهام سلام احوالپرسی میکردند و دو زن پسر خاله های نهال مرا در اغوششان میکشیدند مات و مبهوت نگاه میکردند و گلاره هم همچین دست کمی از اردوان نداشت و یک جویری نگاه میکرد انگار جدی جدی میداند هوو اش را نگاه میکند. من هم بی توجه به انها فقط یک سلام خشک و خالی کردم و کنار نهال و مینا و بهاره نشستم و طوری قرار گرفتم که مقابل اردوان باشم بلکه از ان وضعیت خجالت بکشد. مثل اینکه چندان هم بی فایده نبود. چون چیزی به گلاره گفت که گلاره اخم هایش را در هم رفت و خودش را جمع و جور کرد.

کاوه در حالیکه انگشت هایش را روی گیتار میبغزاند گفت :

به افتخار دوست نهال خانوم که انگار خیلی هم برای نهال خانوم و همچنین کوروش جان ما که تا به حال اینطور ندیده بودیمش عزیز و مهمه میزنیم.

سپس به همراه پسر خاله نهال، افراسیاب که در یک نگاه متوجه شدم پسر خوبیست شروع به نواختن کرد. اردوان کاملا چهره اش از غوانی رنگ مخصوص خودش شده بود که تو دل شب هم کاملا میشد تشخیص داد و یک جویری دندان هاشو بهم می سایید که میدانستم تنها گیرم بیاورد یک تو گوشی دیگر دارم ولی با خودم گفتم جلوش وا می ایستم. اصلا به اون چه ربطی داشت تو زندگی خصوصی من دخالت کند. اصلا چنین قراری نداشتیم. تازه من که نمیخواستم ازدواج کنم فقط آمده بودم پیش دوستم؛ پس بهش پوزخندی زدم و بی تفاوت رویم را برگرداندم. افراسیاب و کاوه چند اهنگ دیگر را هم زدند و خواندند که گلاره بلند شد و گفت: اردوان بیا قدم بزنیم.

اردوان که انگار میلی به رفتن نداشت گفت:

پام درد میکنه باشه برای بعد.

اما گلاره توقع داشت هرچی میگفت اردوان بپذیرد با اخم گفت :

وا یعنی چی؟! و بدون ملاحظه به جمع گفت :

اردوان برای چی بابات اینها رو آوردی ؟ من میخوام برم ویلای خودمون.

انگار بیشتر به قلبم میزدند نگاهی به اردوان کردم و سرم را به سمت کوروش برگرداندم که گفت : گلاره جان اینجا هم ویلای خودتونه ، قابل بدونید.

گلاره با حالت بدی گفت :

اخره من تو مسافرت زیاد از مهمونی بازی خوشم نمیاد.

بهاره و نهال که از حرص کارد میزدی خونشون در نمیومد نگاهی به همدیگر انداختند. کوروش هم که انگار حسابی شاکی شده بود و میدانست منظور گلاره من هستم با خنده گفت:

خوبه خودت، خودت رو دعوت کردی حالا واسه من خوشم نمیاد خوشم نمیاد راه انداختی.

رو به اردوان که سرش پایین بود و خدا میدانست چه حالی دارد نگاهی انداخت و اهسته گفت :

اردوان جان این نامزد عزیزت انگار دردش فقط ویلای توئه نه خود تو.

اردوان که سکوت کرده بود باز هم نگاهی از روی خشم بهم انداخت و هیچی نگفت که کوروش گفت :

اردوان اگه خوابتون میاد برید تو بخوابید. صبح بیدارتون میکنم. گلاره جان هم کمتر ناراحت میشه.

ازدوان که صدایش از خشم خشک و خشن شده بود گفت :

نه من شب باید برم مامانم اینها منتظرن.

گلاره با ان صدای مسخره اش پرید وسط و با اخم گفت :

اواا اردوان یعنی چی؟! چی برای خودت میگی؟! باید بمونی من نمیذارم بری بعد این همه روز دیدمت ، حالا هم میخوای بری؟

اردوان نفس عمیقی کشید و با همان حالت خشک گفت:

گلاره اینقدر نق نزن، هر کار صلاح باشه میکنم.

اردوان طوری تاکیدی جمله اش را بیان کرد که یعنی خفه، اخ که چقدر دلم خنک شده بود ولی اگر من نمی امدم هم قرار بود؟

فصل 50:

در آشپزخانه ویلا بهاره اهسته خندید و گفت :

_البته اسفندیار بیچاره تقصیری نداشت می گفت حریفش همیشه چنان برنامه و قرار تنظیم میکنه که نمیتونه بگه نه . ولی الحمدالله سریع نامزد کردیم و از دستش راحت شدم.

سپس رو به نهال کرد و ادامه داد :

_دیشب هم اگر گفته بودی گلاره میخواد بیاد صدسال نمی اومدم، همش تقصیر توئه.

نهال که از سر بیکاری حسابی سالاد بیچاره را تزئین میکرد گفت:

_من چه میدونم این کوروش بدبخت زنگ زده بود به اردوان، گوشه اش در دسترس نبود زنگ زده از گلاره بیرسه اردوان کجاست که اون هم اون قدر فضولی کرده بود که چیکارش داری و این حرفها که کوروش گفته میخوام برای شمال برنامه ریزی کنم . اون هم از جانب خودش گفته روی ما هم حساب کن. من و اردوان میاییم، حالا در صورتی که اردوان با خانواده اش شمال بوده و بیچاره روحش هم خبر نداشته، وقتی هم اردوان بدبخت فهمید گفت نیمام همیشه خانواده ام رو تنها بذارم، ولی بعد نمیدونم گلاره زنگ زد چی گفت که پسره بدبخت دوئید اومد.

مینا خندید و گفت :

_راستی چی میگفت باید منو به خانواده ات معرفی کنی مگه نامزد نیستند!؟

نهال صدایش را اهسته کرد و گفت :

_ نه بابا! نامزد چیه! مگه اردوان احمقه اینو بگیره ، جشن تولد گرفته بود، باباش دو تا انگشتر دراورد گفت، من دخترم رو میسپارم به تو اردوان.

مینا که محکم میزد به صورتش میزد گفت :

_وای خاک عالم، به همین راحتی؟ میگم فوتبالیسته همش عنقه!

بهاره خندید و گفت :

_مثل عنکیوت میمونه وقتی طرف رو می اندازه توی تور حسابی گیر می افته .

مینا که یه ابروشو بالا برده بود گفت:

_بخشیدها! حالا اسفندیار رو نمیدونم ولی مگه میشه این پسره خودش نخواد دختره اویزون بشه . حتما طرف خودش میخواد، مثلا

الان همه رفتند تو حیاط دارند غذا درست میکنند جناب بالاست ، خوب نتیجه چی میشه ؟

و با خنده ادامه داد :

_ خب دیگه...!!

من که حرفهای مینا رو قبول داشتم ، حسابی دلم پر درد شده بود و در سکوت به آنها که بی وقفه حرف میزدند گوش میدادم که

کوروش همراه بقیه با سینی پر از جوجه کباب وارد شدند. نهال با تعجب نگاه کرد و گفت :

_مگه حاضر شد!؟

کوروش خندید و گفت :

_به به خانم ها همینطور نشستید!

مینا و بهاره فرزندها بلند شدند . سریع بشقاب و لیوان ها را روی میز قرار دادند . کوروش و افراسیاب که میخندیدند گفتند:

_حالا نمیخواد عجله کنین! همین طوریم میخوریم .

و هر کدام یه سیخ به دست گرفتند و کوروش که به سختی لقمه داخل دهانش را قورت میداد گفت :

_وای خدا، یکی بره اردوان اینها رو صدا کنه، این همه هم عجله داشت و گرسنه بود.

بهاره خندید و مخلفات چپیس و خیارشور و گوجه فرنگی ها رو روی میز گذاشت و به طعنه گفت:

_گرسنه باشه میاد، حتما سیر شده.

من که حالا تمام وجودم پیش اردوان بود نمیتوانستم لب به غذا بزنم که کوروش گفت :

_من برم صداشون کنم.

بعد از کلی تاخیر گلاره و اردوان سر میز حاضر شدند انگار هر موقع انها می آمدند همه رفتارشان یک شکل دیگر میشد نمیدانم چرا ولی انگار همه معذب میشدند .

گلاره لباسش را عوض کرده و یک پیراهن که بی شباهت به لباس خواب نبود و به رنگ بنفش تند که با رنگ پوستش که به شدت برنزه شده بود یک طور خاصی میشد بر تن کرده بود و رفتارهایی از خودش بروز میداد که اگر امروزی بودن این معنا را میداد میخواستم صد سال ادم امروزی نباشم . دختر قشنگی بود اما انقدر جلف که همه از چشم هاشون معلوم بود حالشون بهم میخورد. بهاره که با تازگی از اروپا آمده بود یک شومیز معمولی با یک شلوار جین ساده پوشیده بود و همینطور نهال که اصلا ایران به دنیا نیامده بود و نصف عمرش را ایران نبود یک شلوار نخ سفید ساده گشاد و یک تیشرت رنگی معمولی برتن داشت، مینا هم که دیگر از همه ساده تر یک دامن بلند مشکی با یک پیراهن گشاد طلایی رنگ ، خلاصه همانطور که داشتم با غذایم بازی میکردم که کوروش کنارم نشست و اهسته گفت :

_اینقدر دستپختم بده؟

درحالیکه با غیبت اردوان احساس میکردم دیگر روی اردوان هیچ حساسی نمیتوانم بکنم و باید خیلی جدی حتی اگر پیش خانواده ام روم بشود جدا بشوم نگاهی بهش کردم و گفتم :

_نه خیلی هم خوبه دارم میخورم.

کوروش برایم نوشیدنی ریخت و ادامه داد :

__بیا عزیزم بخور اشتها باز میشه.

چنگالش را داخل جوجه کباب کرد و به دستم داد . اردوان مثل بازنده ای که بهش گفتن کیش و مات شده ای نگاهمان میکرد و چشم های حسرت بارش را به ما دوخته بود . من هم که تو رودروایسی کوروش مشغول خوردن بودم کاملا حالم خراب شده بود و دیگر حوصله ماندن انجا را نداشتم . اول برای شیطنت و لج در آوردن اردوان رفته بودم ولی حالا کاملا از دل و دماغ افتاده بودم مخصوصا وقتی اردوان بی تفاوت به من، همراه گلاره بالا رفته بود. حتی انقدر ارزش قائل نشده بود که جلوی من اینقدر با گلاره خلوت نکند.

زیاد هوش و حواسم به جمع نبود فقط یک وقت هایی که همه میخندیدند من هم میخندیدم . یعنی حواسم بود ولی واقعا تو باغ نبودم. بعد از شام بچه ها مشغول بازی شدند، چند نفر تخته نرد، کوروش و مینا شطرنج، من هم کنارشون نشسته بودم و بقیه هم تلویزیون میدیدند. چقدر جو سنگین بود با این که تلویزیون برنامه طنز نشان میداد ولی کسی نمیخندید . گلاره هم که بدجوری روی مغزم بود و هرچی سعی میکردم بهش بی تفاوت باشم نمیشد تا این که انگار همه رفتارهایش برای جلب توجه من بود و دست اخرش وقتی دید من به هیچ میگیرمش و وقتی کمی محیط ساکت بود با کلی غشوه که به سرگردنش میداد گفت :

__ شما باید موهات پر موخوره باشه درسته ؟

یک لحظه فکر کرده بودم با کس دیگه ای حرف میزند و منظورش من نیستم ولی وقتی دیدم همه ساکت شدند تا من جواب بدهم گفتم :

__ با من هستید ؟ ببخشید متوجه نشدم چی گفتید؟

گلاره که غشوه ای می امد با حالتی که صداشو تغییر میداد تا ظریفتر باشد گفت :

__ گفتم شما حتما باید به خاطر این روسری که دائم روی سرتونه موهاتون پر از موخوره باشه.

من که توقع چنین حرفی را نداشتم و بیشتر سعی میکردم ساکت باشم گفتم :

_ نه برعکس خوشبختانه هیچوقت موهام موخوره نداشته .

دوست داشتم یک جواب دندان شکن بدهم که حالش گرفته شود ولی هیچی به ذهنم نمیرسید که نهال دید همه جمع حواسشون به گفتگوی ما جمع شده گفت :

_وای چی میگي گلاره ؟ اگر موهای طلايه رو ببيني فکر میکني کلاه گيسه که اينقدر قشنگه، موخوره چيه ؟ بهاره که منتظر بود حرصش را سر او خالی کند ادامه حرف نهال را گرفته و گفت :

_گلاره جان شايد فکر کردی مثل موهای خودته! راستی چرا اينقدر وز کرده!؟

گلاره چشم هاشو به سمت بهاره گرداند و با حال زشتی گفت :

_کسی از شما نظر خواست بهاره خانوم!؟!

و درحاليکه روشو با حالی برميگرداند گفت :

_من موهام توی هوای شر جي اينطوری ميشه و الا هيچ مشکلی نداره، اين هم که به ايشون گفتم چون احساس کردم اين همه تو همه مجالس موهاشو رو ميپوشونند عيب و علتی داره .

نزدیک بود اشک هایم سرازير بشود کاشکی زودتر از انجا ميرفتم . همه مخصوصا اقايون یک طوری بهم نگاه میکردند که انگار امکان دارد حرف های گلاره درست باشد . اردوان هم مثل سيب زمینی نشسته بود و انگار که اصلا من را نمیبيند، خودش را مشغول تلویزیون کرده بود.

نهال گفت :

_ گلاره جان بعدا تو اتاق موهای طلايه رو ببين تا بفهمی من چی میگم.

گلاره با ان کفش های پاشنه بلند که همه با دمپایی ابری و راحتی میچرخیدند او با ان کفشها به سختی راه ميرفت و از جایش بلند شد و درحاليکه پوزخندی به نهال میزد گفت :

_ انگار فقط تو یک نفر میخواهی ماست مالی کنی.

وبا یک حرکت شالم را از سرم به شکل خیلی زننده ای کشید . موهایم به یک باره رها شد و به دورم مثل ابشاری روان ریخت . لحظه ای در مقابل چشم های بهت زده جمع که از کار گلاره و همچنین زیبایی چشمگیر موهایم ماتشان برده بود وا ماندم و بی اختیار چشمانم به طرف اردوان که تازه حواسش به ما جمع شده بود و یک نگاه به من و یک نگاه به گلاره و یک نگاهی به بقیه مردها که همانطور خیره انگار فیلم سینمایی نگاه میکردند کرد و سپس با خشم از روی مبل بلند شد و سریع شال را از دست های گلاره که احساس حسادت و حقارت کاملاً در چشمهایش مشهود بود کشید و با غیظ به دستم داد و رو به گلاره گفت:

_ این چه کاری میکنی؟

سریع شالم را به سرم انداختم و چشمهایم را که حالا خیس شده بود به گلاره که خودش را جمع میکرد دوختم که گفت:

_ وا حالا شوخی کردیم، چرا شلوغش میکنی؟

وبا لحنی خاص ادامه داد :

_ میخوامم بدونم این امل بازی ها برای چیه ؟

با این حرفش اشکهایم که از موقع تنها شدن با اردوان در قفس چشمانم حبس کرده بودم سرازیر شد و برای اینکه کسی متوجه نشود سریع خودم را به اتاقی که در بدو ورود به آنجا رفته بودم رساندم . صدای غمگین کوروش را شنیدم که گفت :

گلاره واقعا برات متاسفم، تو اصلاً اداب معاشرت بلد نیستی .

نهال که صدایش از خشم میلرزید گفت :

_ گلاره میدونی برای من تو این جمع از همه عزیزتر طلایه است. کلی ازش خواهش کردم تا بیاد، اگر ناراحت بشه باید سریع اینجا رو ترک کنی . من تحمل بی احترامی به دوست عزیزم رو ندارم.

بعد به سمت اتاق امد. گلاره که معلوم بود خیلی حرصش درآمده، حوصله تغییر صداشو نداشت و شاید هم فراموش کرده بود گفت

:

_وای خدای من ، اینقدر از موش مردگی زنها بیزارم ، من فقط یه شوخی ساده کردم دورهم بخندیم.

بهاره که صدایش ماشاءالله مثل بلندگو حسابی بلند بود گفت:

_ادم باید بدونه با هرکسی چه شوخی بکنه.

مینا هم درحالیکه مثل معلم ها حالت خاصی به صدایش میداد گفت:

_من جای شما بودم سریع میرفتم از ایشون عذرخواهی میکردم هر چند طلایه جان تا انجایی که من فهمیدم،شخصیتشان هم مثل

چهره اشون ممتازه،صد در صدر نیازی به عذرخواهی شما نداره.

کوروش که حالا به اتاق آمده بود همانطور کنار نهال که مرتب عذرخواهی میکرد ایستاد و گفت :

_به خدا نمیدونم اصلا چی بگم،فقط باید مارو ببخشید.

سعی کردم خودم را آرام نشان بدهم و گفتم :

_نه، این چه حرفیه من اصلا ناراحت نیستم،بالاخره بعضی ها تربیت درست حسابی نشدند، خودتون رو ناراحت نکنید.

کوروش که اندام قشنگش در ان لباس ورزشی زیبا،بیشتر نمایان شده بود گفت:

_میخوای بگم اردوان ببردش؟

_نه اصلا اینطوری کار من به مراتب بدتر از اونه،اگر ممکنه بریم بیرون و دیگه فکرش رو نکنید.

وقتی از اتاق خارج شدم نهال و کوروش هرکدام با حالتی به گلاره نگاه کردند که از صدتا فحش برایش بدتر بود. ولی به قول مینا

پرروتر از این حرفها بود و گوشه چشمی نازک کرد و رو به اردوان گفت:

_من میرم بالا بخوابم تو هم رسیدی زنگ بزن.

و بی خداحافظی از پله ها بالا رفت . هرکسی به فراخور خودش حرفی برای دلداری و یا کمرنگ نشان دادن کار کودکانه گلاره میزد

ولی من فقط داشتم به این فکر میکردم که اردوان اگر بخواد برود با این وضعیت چه بگویم ، اصلا چه جور بروم،حالم حسابی بهم

ریخته بود . چه شب نحسی بود کاشکی اصلا نمی ادم و چنین فضاحتی نمیشد. اردوان هم مثل سنگ سفت و خشن شده بود. حسابی مستاصل بودم که گوشیم توی جیبم لرزید. اردوان نوشته بود.

"همین الان یه زنگ میزنم جواب بده الکی حرف بزن، بعدش هم بگو مامانم گفته باید برگردی، هرچی اصرار کردند قبول نمیکنی. فهمیدی؟"

هنوز فکرم مشغول پیغام بود که اردوان زنگ زد. سریع گوشی را باز کردم و همانطور که اردوان گفته بود گفتم :

_اِخه چرا ؟

و بعد از مکثی ادامه دادم.

_چرا حالش بد شده؟ باشه، باشه الان میام. خدا حافظ.

گوشی را قطع کردم. کوروش و نهال که جفتشان منتظر با چشمهای باز نگاهم میکردند با هم گفتند ، اتفاقی افتاده؟

با اینکه اصلا حوصله فیلم بازی کردن نداشتم گفتم :

_نهال جان، اگر ممکنه یه اژانس برای من میگیری حال پدرم بد شده باید برگردم.

کوروش که با نگرانی نگاهم میکرد گفت :

_چی شده ؟ چه اتفاقی براشون افتاده؟

_زیاد مهم نیست حال پدرم بهم خورده اگر کنار مادرم باشم بهتره.

نهال گفت :

_حالا خدارو شکر اتفاق ناجوری نیست الان میرسونیمت.

اردوان که سویچ به دست ایستاده بود گفت :

_من ایشون رو سر راه میرسونم.

کوروش گفت :

_نه من خودم میرسونمتون.

ولی اردوان که با لحن محکمی حرف میزد گفت:

_ولی کوروش چه کاریه خب من که دارم میرم ایشون رو هم میرسونم.

نهال با دلهره نگاهم کرد و گفت :

_اتفاقا ویلاشون نزدیکه ویلای خودتونه.

کوروش که مضطرب بود گفت :

_دستت درد نکنه.

سپس رو به من گفت:

_اگر کاری چیزی پیش اومد حتما به ما زنگ بزن ما بیداریم.

خیالم راحت شده و درچشم برهم زدنم مانتوام را پوشیدم و از همگی خداحافظی کردم و خیلی سریع به دنبال اردوان که اهسته

چیزی به کوروش میگفت به راه افتادم.

تو قلبم خوشحال بودم که از ان جمع بیرون امدم ولی حالا باید به اردوان جواب خیلی چیزها را پس میدادم. ترس وجودم را گرفته

بود ولی با خودم گفتم اصلا اون باید جواب پس بده، جواب رفتارهای زشت گلاره و خیلی کارهای دیگر اصلا همین که بی خبر از من

راه افتاده اومده، خودش انقدر مقصر بود که حرفی برای گفتن نداشت . اصلا در هر صورت باید دست پیش را میگرفتم تا به قول

معروف پس نیفتم به همین خاطر با نهایت اعتماد به نفس داخل ماشین نشستم. اردوان که با یک من عسل هم نمیشد خوردش با

نهایت عصبانیت دنده را عوض کرد و از ویلا خارج شد. نه او حرفی برای گفتن داشت نه من هر دو در سکوتی تلخ فرو رفته بودیم.

چقدر در همین چند ساعته بینمان فاصله افتاده بود دیگر احساس میکردم هرگز نمیشناسمش با این که ذره، ذره وجودم او را میطلبید ولی به خودم نهیب میزدم دیگر این بازی موش و گربه را تمام کن و اردوان اگر خیلی برایت ارزش قایل بود یک چیزی به گلاره میگفت و یا خیلی کارهای دیگر . پس فکر کردن هم بهش دور از عقل بود چه بهتر که در مورد آینده ام به شکل بهتری فکر کنم اصلا اردوان چقدر احمق بود که با وجود دختر روانی مثل گلاره که من بهش هیچ کاری نداشتم اینطوری کرده بود میخواست بازهم به این وضعیت ادامه بدهد. گلاره حتی نمیتوانست من را یک ساعت تحمل کند چه برسد به این که بداند اون زن که در این مدت در طبقه بالا خانه نامزدش بوده من هستم. صد در صد با دست هایش خفه ام میکرد پس چه بهتر به اردوان بگویم و همه چیز را پایان بدهم. به قول شیدا عقلانی و درنهایت تفاهم جدا میشویم. یک مدت هم میرفتم پیش مریم و بعد یک تصمیم اساسی میگرفتم. در همین افکار بودم که اردوان اتومبیل را کنار جاده که تا دریا چندین متر بیشتر نبود نگه داشت.

از ویلا زیاد فاصله نداشتیم ولی آن وقت شب آن هم در آن سکوت وهم انگیز، مخصوصا که باران هم نم نم شروع شده بود از رفتار احتمالی اردوان ترسیدم. اردوان دقایقی را در سکوت گذرانده و برف پاک کن های ماشین را به حرکت درآورد. بالاخره وقتی باران کاملا شدت گرفت سرش را به سمتم برگرداند و اهسته گفت :

_از این که بلند شدی اومدی اونجا خودت راضی هستی؟

هیچ جوابی ندادم و دوباره گفت :

_گفتم از این که سر خود بلند شدی اومدی خودت راضی هستی؟

داشتم فکر میکردم که چه جوابی باید بدهم که فریاد کشید :

_نمیشنوی چی گفتم ؟ مگه بهت نگفته بودم این جریان شوخی بازی نداره؟ مگه نگفته بودم کوروش سمجتر از این حرفه‌است. گفته

بودم یا نه ؟

وقتی جوابی نشنید دوباره فریاد زد.

_ گفته بودم درسته؟ ولی تو گوش نکردی بهم دروغ گفتمی که دیگه جوابشون رو نمیدم، درسته؟ بعد خیلی راحت تا آمدن دنبالت راه افتادی اومدی اینجا!

اردوان در حالی که با خشم چشمهاشو تنگ میکرد ادامه داد. چیه میخواستی امار منو بگیری؟ حالا خوب شد؟
تا امدم حرف بزمن با غیظ گفتم :

نمیخواه چیزی بگی شاید هم میخواستی به این سمج خان برسی؟ اره! حالا رسیدی، بله دیگه وقتی یک ساعت با هم ور میزنی بالاخره به نتیجه گیری هایی هم باید باشه، بیخود نبود همه براتون کف میزدند به افتخار شاه داماد و عروس خانوم.
اردوان که دیگه صورتش واقعا تغییر کرده بود ادامه داد :

واقعا برات متاسفم، واقعا خجالت نکشیدی نه؟ نگفتمی کوروش جون اسمم تو شناسنامه همین دوست خرفتمت که بغل دست و ایستاده، نوشته شده؛ یعنی واقعا فکر میکنی وقتی بفهمه هم همینطور باهات برخورد میکنه؟ فکر نمیکنی مثل یه دستمال کاغذی پرتابت میکنه توی جوب؟

وقتی حرفش به اینجا رسید دیگه نتونستم خودم را کنترل کنم و با فریاد گفتم :

_ دیگه به تو ربطی نداره به زندگی من کار داشته باشی من و تو هیچ ربطی بهم دیگه نداریم، اره از این که اومدم خیلی هم خوب راضی هستم اول به خاطر این که فهمیدم با چه جور آدمهایی طرفم مثلا همین نامزد جونت، کاملا فهمیدم یه بیمار روانیه که باید بره دکتر قرص بخوره، فهمیدم که با وجود اون باید هرچه زودتر و به هر قیمتی که شده حتی ابروریزی پیش خانواده ام از زندگی تو برم بیرون چون امکان داره قصد جونم رو بکنه، مطمئنم بعید نیست وقتی هیچی نمیدونه مثل مالیخولیایی ها این رفتار رو داره وای به حال اون زمانیکه بدونه این همه مدت من تو خونت بودم و تازه چند شب هم تا صبح پیش هم بودیم، حالا به هر شکل، دوم، اگر کوروش سمج هم باشه که اصلا نیست حداقل برام احترام قائله که وقتی به یک دلیل واهی بهش گفتم نمیتونم بهت جواب مثبت بدم خیلی راحت همه چیز رو پذیرفت و قبول کرد که صبر کنه، سوم، این که باید خجالت بکشه تو و اون نامزد مزخرفی که حطارو خوردید و ابرو رو قی کردید و جلوی چشم همه هر غلطی دلتون میخواد میکنید. من هیچ خجالتی نمیکشم به صرف اینکه اسمت تو

شناسنامه ام باشه که خیلی راحت خط میخوره از هیچ کس ابایی ندارم مگه بین من و تو چی وده و هست که خجالت بکشم، یه ازدواج زوری. نفسی کشیدم و محکم ادامه دادم.

_اصلا این مسخره بازی پایان خوبی نداره باید هرچه زودتر تمومش کنیم اصلا کاشکی قبل از اینکه خانواده هامون ما رو با هم ببینند تمومش میکردیم ولی حالا دیر نشده تا قبل از اینکه زندگی خصوصی تو و آینده من فنا بشه باید تمومش کنیم. در ضمن محض اطلاعات میگم هیچ وقت کسی منو مثل دستمال کاغذی دور نمیندازه چون نه زوری خودم رو به کسی تحمیل میکنم و نه بیمار روانی هستم که الکی بپریم به مردم و خلق همه رو تلخ کنم فهمیدی جناب اردوان خان صولتی. در ضمن بهتره یه فکری هم به حال خودت بکنی که به خاطر جلف بازی های مترسک جونت، شدی سوژه مسخره مردم نه من، برو ببین پشت سرت چی میگن!؟

اردوان مثل لبو قرمز شده بود، انگار شنیدن حقایق حسابی برایش تلخ و ناگوار بود. من هم حال و روز بهتری نداشتم دندان هامو انقدر محکم به هم فشار داده بودم که درد گرفته بود گلوم هم میسوخت انگار سرب داغ توش ریخته بودند. چشم هایم هم که حسابی اشکی شده بود ولی بهش اجازه خروج نمیدادم باید غرورم را حفظ میکردم به همین خاطر بلند نفس میکشیدم و سکوت کرده بودم وقتی اردوان سکوتم را دید با حرص گفت :

_پس تصمیمت جدائیه درسته ؟ بعد لابد هم میخوای زن اون مرتیکه بشی ؟

با خونس دی گفتم :

_فعلا فقط تا جدائیش و رهایی از دست تو و اون نامزدت فکر کردم بقیه اش رو بعد تصمیم میگیرم.

اردوان با اخم تو چشم هایم زل زد و گفت :

_باشه فردا صبح خودت بهشون بگو، اصلا هر عیب و علتی هم خواستی بذار.

من که با نهایت اخم تو چشمهایش خیره شده بودم گفتم:

_چرا فردا؟ میریم تهران بعد اقدام میکنیم اصلا لزومی نداره فعلا چیزی بدونند، درضمن قصد خراب کردن تورو هم ندارم .

اردوان که فریاد میکشید گفت:

_ اها لابد ميخواي به اسم اينكه زن من هستي پنهوني طلاق بگيري و هرغلطي خواستي بكني، من هيچ مسئوليتي نميپذيرم فردا كه افتادي تو چاه اقا جونت بياد يقه منو بگيره و بگه تو شوهرش بودي چرا به ما نگفتي كه دخترمون رو طلاق دادی. وپوزخندی زد و گفت:

_ فكر كردی زرنگی؟ ولی به هرکسی اينها رو يادت داده بگو كه خودش احمقه نه اردوان صولتي.

_ باشه، ناراحت نشو، وقتي علت طلاق رو مامان فرنگيس پرسيد، زنگ ميزنم گلاره جونت بياد اونطوري هم خيلي بيشتتر ابروت ميره هم گلاره خانومت چشمهاتو از كاسه درمياره.

اردوان كه به فكر فرورفته بود گفت :

_ حق نداري اسم اون رو وسط بياري و الا تا گيس هات مثل دندون هات سفيد بشه طلاق در كار نيست.

از لحن خشمگين صدايش حسابي ترسيده بودم ولی تا خواستم حرفي بزنم گوشيم به لرزش و صدا دراومد تا به صفحه اش نگاه كردم اسم و شماره كوروش افتاده بود . اردوان كه پوزخندی ميزد گفت :

_ خوبه از الان تنهات نميذاره !

من هم با بي تفاوتی گوشيمو باز كردم و گفتم :

_ بله.

كوروش اهسته حرف ميزد گفت :

_ سلام عزيزم خوبی؟

_ سلام؛ ممنونم.

صدایم کمی ميلرزید نمیتوانستم خودم را كنترل كنم نفس عميقي كشيدم كه گفت :

_ اتفاقي افتاده ؟ چرا ناراحتي؟ ميخواي من خودم رو برسونم؟

_ نه چیزی نیست.

اردوان با اخم و در سکوت نگاهم میکرد. احساس کردم حالا توی چشم هایش هم حسادت و هم حس غم نشسته. با ناراحتی و در سکوت به مکالمه ما که باید گوش هاشو تیز میکرد تا صدای آرام کوروش را بشنود همانطور نگاه میکرد. کوروش که انگار سر درد دلش باز شده بود لبمهربانی گفت:

_ طلا به واقعا به خاطر رفتار وقیح این دختره بی سر و پا معذرت میخوام. میدونی اون چون مادر نداره و پدرش هم فقط پول و هرچی خواسته در اختیارش گذاشته و هیچوقت نبوده چندان درست بار نیامده.

نگاه پرملامتی به اردوان کردم و گفتم:

_ مهم نیست بعضی ها این کارها رو نشونه امروزی بودن و اجتماعی بودن به دختر میدونن و لذت میبرن.

کوروش خندید و گفت:

_ ادم باید دیوونه باشه که اینطوری فکر کنه من که حالم از امثال دخترهایی مثل گلاره که با رفتارها و حرف زدن های مسمئزکننده اعصاب ادم رو داغون میکنن بهم میخوره. میدونی چیه طلا به من همیشه ایده الم یکی مثل تو بده، خانم، باشخصیت، نجیب.

این حرفش کمی مرا ترساند ولی چه فرقی میکرد اصل این بود که کوروش داشت من را در مقابل اردوان به امثال گلاره ترجیح میداد من هم با افتخار در سکوت به ادامه حرف هایش که میگفت:

_ تو مثل یه گوهر گرانبها هستی که لای یه صدف قشنگ محفوظ موندی و به هرکسی اجازه ورود نمیدی، به نظر من که انقدر

رفتارهای متین و قشنگه ادم لذت میبره، وقتی تو رفتی همه داشتند از خانمی و اخلاقت تعریف میکردند. اونقدر بچه ها ازت

خوششون اومده بود که میگن حتما باید فردا بیایی اینجا. نگران گلاره هم نباش به اردوان زنگ میزنم بیاد یه فکری به حالش بکنه.

ارام گفتم:

_ همه و تو لطف دارید ولی ما فردا صبح زود داریم برمیگردیم.

ونگاهی به اردوان کردم که انگار با این حرفم خیالش راحت شده بود و اهسته سرش را گذاشت روی فرمان. کوروش که انگار ناراحت شده بود گفت:

__ پس طلایه قول میدی رسیدی بهم زنگ بزنی، من طاقت دوریتو ندارم همه اش انگار به گمشده ای دارم.

__ ولی کوروش خان من که بهتون گفتم همیشه پس ادامه این مکالمات هم درست نیست.

کوروش با لحن ملتمسانه ای گفت :

__ ولی من هم گفتم تا حل شدن مشکلاتون صبر میکنم.

__ ولی مشکل من شاید به این راحتی ها حل نشه و به جورهایی که شاید.....

امد وسط حرفم و گفت :

__ این را مطمئن باش که هر چی باشه برای من فقط فقط خودت مهمی و فقط به رسیدن به تو فکر میکنم، نه به هیچ هیز دیگه.

اردوان سرش را دوباره بلند کرده و چشم هایش را که نمیدانم چرا اما فکر کنم به خاطر بی خوابی قرمز شده بود بهم دوخت. دیگر خجالت میکشیدم بیشتر از این به حرف های عاشقانه کوروش جلوی اردوان گوش بدهم، من مثل اون نبودم که راحت و بی ملاحظه باشم بنابر این گفتم :

__ ببخشید کوروش خان من باید قطع کنم.

کوروش اهی کشید که صدایش توی گوشی پیچید گفت:

__ فقط به چیز ی.

__ بفرمایید!

__ چقدر موهای قشنگی دارید، خیلی خوبه که از چشم همه میپوشونید اگر همسر من بشی نمیذارم هیچکس بهش نگا کنه، میدونی

طلایه به نظر من تو بهترین و قشنگترین دختری هستی که تا حالا دیدم، به وقت هایی که با خودم فکر میکنم میتراسم من لیاقت

تورو نداشته باشم، امشب وقتی در مقابل این دختره سبکسر سکوت کردی فهمیدم خیلی با گذشت تر از اونچه فکر میکردم هستی. من هیچ وقت قصد ازدواج نداشتم یعنی هیچوقت دلم جایی اسیر نشده بود ولی بعد از دیدن تو به خودم اعتراف کردم که دیگه گمشده ام، پیدا شده، اینها رو همون روز که تو جنگل یه بار شما رو دیده بودم به خودم گفتم. اهان راستی من هنوز گل سرهاتون رو یادگاری دارم، هر روز به یادتون نگاهش میکنم، شاید باورتون نشه از اون روز به بعد دیگه یه لحظه از خاطر دور نمیشین. چهره اردوان که پر از رنجیدگی بود، نمیدونم چرا به یک باره دلم برایش سوخت، شاید به خاطر این که انشب من با اینکه حرفهای گلاره را نمیشنیدم داشتم از ناراحتی دق می کردم، ولی اردوان که مثل من عاشق نبود تا ناراحت بشه، فقط یه خرده چون زن اسمی اش بودم رگ غیرتش ورم کرده بودم. با این حال دیگه بیشتر نمیتوانستم به کوروش مجال حرف زدن بدهم گفتم :

_بخشید کوروش خان من باید قطع کنم. درضمن خیلی امیدوار نباشین و به این چیزها فکر نکنین، من امشب بهتون گفتم.....

کوروش اهی کشید و درحالی که نمیخواست ادامه حرفم را بشنود گفت:

_باشه مواظب خودت باش.

بعد با نهایت احساس گفت:

_طلا به خیلی دوستت دارم، هیچوقت تو زندگیم کسی نتونسته بهد اینطوری اسیرم کنه. ببخشید..... اما اینو گفتم که زودتر مشکلات رو حل کنی و بدونی یکی منتظرته.

وقتی دوباره به اردوان که سرش را به ستون کناری ماشین تکیه داه بود و به حرفهامون گوش میداد نگاه کردم بی هیچ حرفی گفتم:

_خدا حافظ.

وگوشی رو قطع کردم. اردوان بعد از اینکه باز هم بی صدا مثل مسخ شده ها نگاهم کرد بی انکه حرفی بزند از ملثرن پیاده شد و کنار دریا رفت. بارون به شدت میبارید با اینکه تو ماشین هیچ صدایی نمی امد و سکوت حکومت میکرد ولی بیرون قیامتی برپا بود. دریا کاملا طوفانی شده و باران چنان شدت داشت که هر لحظه فکر میکردم الانه که شیشه ماشین را بشکند.

دوست داشتم من هم همراه باران گریه کنم چقدر شب سختی بود کاش سرنوشت هیچ وقت پامو تو زندگی اردوان باز نکرده بود نه نمیتوانستم برای همیشه فراموشش کنم و نه این که مثل هرزنی که خودش را مالک شوهرش میدانند باشم. حالا دیگه هردو موافقت کرده بودیم به زودی از همدیگر جدا بشویم. عقلانی اش هم همین بود. نمیدانم چقدر مثل احمقها رفته بودم تو فکر و خیال و اشک میریخ تم که دیدم هنوز اردوان برنگشته، میدیدمش تو ساحل نشسته ولی برایم سخت بود بعد از این که انقدر با گلاره صمیمی دیده بودمش باز هم مثل قبل باهاش رفتار کنم. باز هم نمیدانم چقدر با خودم جنگیدم، تابالاخره راضی شدم بروم سراغش، انقدر بارون دیده بود که تا پاهامو بیرون گذاشتم تا ساق پاهام توی گل و شل فرو رفت. با این که قیافه ام درهم رفته بود و به سختی گام برمیداشتم بالاخره کنار اردوان که کاملاً خیس شده و انگار دوش گرفته بود قرار گرفتم.

اردوان که متوجه حضور من شده بود اهسته گفت:

_طلایه خانم، مبینی یه وقتی دریا به این بزرگی هم قاطی میکنه، اونوقت ماها فکر میکنیم وقتی کسی بزرگ شد، نباید ناراحت بشه نباید عصبانی بشه اصلاً نباید حرف بزنه.

نمیفهمیدم چی داره میگه اصلاً چه ربطی داشت زیر شرشر بارون تو کلی شن نشسته بود و تمام جونش کثیف شده بود اونوقت حرفهای فلسفی میزد که حوصله اش را نداشتم. ارام گفتم:

_پاشو بریم، دیر وقته.

اردوان که انگار اصلاً صدامو نمیشنید گفت:

_مبینی دریا هم شبها جو میگیردش تا کجاها پیش میاد ولی هنوز افتاب زده وقتی همه جا روشن و واضح میشه میترسه کم بیاره میره عقب، انقدر که خودش هم از بی وجودی خودش، حالش بهم میخوره و کف میکنه.

احساس کردم اردوان کاملاً قاطی کرده و داره هذیون میگه. ارام گفتم :

_اردوان خواهش میکنم پاشو خطرناکه، نصفه شب ما اینجا نشستیم پاشو اگر خواستی میریم ساحل دم ویلای خودت.

اردوان که به حرفم اهمیت نمیداد دستم را گرفت و گفت:

_بشین یه خورده هم به حرف های من گوش بده، البته من مثل اون مرتیکه بلد نیستم اونطوری برات لفظ قلم حرف بزنم و بهت وعده قهرمانی بدم. شاید بگه با همه شرایط کنار میاد ولی خب فکر اینجاشو نکرده که تو زن من هستی، مطمئن هستم اگر بفهمه کنار میکشه پس نباید زیاد روش حساب کنی. و درحالیکه انگار حالا داشت با خودش حرف میزد ادامه داد:

_هرچند شاید هم کنار نکشه شاید بگه گور بابای اردوان، گور بابای دوستیمون اره، مرتیکه زابراه تر از این حرفه‌است. درحالی که صداشون بلند میکرد با فریاد گفت :

_تو بهم گفته بودی با کوروش هیچ رابطه ای نداشتی ولی حالا خاطرات جنگل و اون چیزهارو با هم مرور میکنی....!

اروم گفتم:

_بعدا برات توضیح میدم، موضوع اون جوری که تو فکر میکنی نیست.

اردوان سرش گیج رفت و روی شنها ولو شد، دیگر نمیتوانستم تو اون شرایط بمانم درحالی که نهایت زورم را میزدم تا از روی زمین بلندش کنم گفتم:

_اردوان پاشو دیروخته.

وبه هزار زحمت و زور بلندش کردم و به سمت ماشین هولش دادم، به سختی پشت فرمان نشست و ماشین به ان قشنگی اش با ان همه شن کثیف شد، حالا بماند که توی دلم چقدر بهش گفتم " بی لیاقت و شلخته " ولی خوب با همه این حرفها، اردوان که مثل موش ابکشیده شده بود تا ویلا که چند دقیقه ای بیشتر فاصله نداشت رانندگی کرد و من فقط توی دلم صلوات فرستادم و ایت الکرسی خواندم که با ان وضعیت تصادف نکنیم خودم که رانندگی بلد نبودم. چقدر این شیدا همیشه بهم میگفت " بیا من بهت یاد بدم، بده دختر هیچی از رانندگی ندونه ". ولی راستش من میترسیدم سوار مال امانت بشوم از بچگی هیچ وقت دوست نداشتم وسایله دیگران را استفاده کنم یعنی این اقا جونم اینطوری بارم آورده بود . خلاصه به هر بدبختی بود رسیدیم خدارو شکر هم خیابان ها خیلی خلوت بود و هم راه خیلی نزدیک.

اردوان که حالش خوب نبود و به زحمت زیر شانه اش را گرفته بودم سریع از پله ها بالا بردم. ویلا در تاریکی فرورفته بود و انگار ساعت ها میشد که همه خوابیده بودند. در حالیکه همه لباسهایش خیس بود داخل حمام هلش دادم و رفتم پایین سریع برایش شیر

داغ کردم و برگشتم. با حوله روی تخت ولو شده بود و از موهایش اب میچکید به زور لیوان شیر را به خوردش دادم و اب موهایش را حسابی با حوله خشک کردم و به زور ربدو شامبرش را تنش کرده و خواباندمش و پتو را تا روی سرش کیپ کردم. اردوان هم دیگر یک کلمه حرف نزد و چشم هایش را بست. خودم هم حال و روز جالبی نداشتم، همه لباسهایم کثیف و خیس شده بود. سریع عوض کرده و جایم را پهن کردم. انقدر خسته بودم و انقدر شب بدی را گذرانده بودم که سریع به خواب رفتم ولی هنوز یکی دو ساعتی بیشتر نخوابیده بودم که کاملاً احساس خستگی می کردم که با ناله های اردوان چشم هایم را که انگار توش خورده شیشه ریخته بودند و حسابی میسوخت، باز کردم اول فکر کردم خواب میبینم ولی انگار همه چیز در بیداری بود و تازه همه شب ان شب مثل فیلم به خاطرم هجوم آورد.

متوجه نمیشدم اردوان چه میگوید ولی جمله های نیمه تمام و گنگی میگفت که زیاد قابل فهم نبود وقتی دستم را روی پیشانی اش گذاشتم انقدر داغ بود که هیچوقت ندیده بودم تب کسی انقدر بالا باشد هرچی صدایش کردم اصلاً متوجه نبود هرچی هم تکانش دادم انگار نمیخواست بیدار شود یعنی حالتی بود بین خواب و بیداری نمیدانستم باید چه کار کنم با اینکه میدانستم نصفه شبی مامان را زبا راه میکنم ولی چاره ای نداشتم باید میرفتم بیدارشون میکردم. خودم حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و نمیدانستم باید چیکار کنم. سریع به سمت اتاق مامانم رفتم و در زدم ولی انگار خوابشان سنگینتر از این حرفها بود. حدود چند دقیقه ای بود که در میزدم و مامان و بابا در را باز نمیکردند. درحالیکه حسابی پریشان بودم سراسیمه به اتاق فرنگیس خانم اینها رفتم ولی انگار هرچه در اتاق انها را هم میزدم کسی بیدار نمیشد. دوباره درحالیکه از نگرانی نفسم بالا نمیومد و همان حالتی بود که همیشه وقتی خیلی بیش از حد میترسیدم و یا نگران میشدم بهم دست میداد به سمت اتاق اقا چون اینها رفتم و بعد از یکی دوبار در زدن سریع در را باز کردم و داخل شدم ولی در کمال ناباوری دیدم همه تخت ها مرتب است چمدان هاشون هم گوشه ای از اتاق بود ولی خودشان نبودند. ان لحظه اصلاً نمیتوانستم حدس بزنم که کجا رفته اند فقط دویدم به سمت تراس که شاید ان وقت شب رفته باشند کنار دریا ولی بارون به شدت میبارید و بعید میدانستم اقا چون اینها تو اون هوا بیرون باشند. ان هم انوقت شب. در حالیکه از سر استیصال دستم را روی پیشانیم میگذاشتم برگشتم به اتاق اردوان صورتش حسابی داغ بود و همانطور ناله میکرد نمیدانستم باید چه کار کنم دوباره به اتاق فرنگیس خانوم اینها رفتم ولی انها هم فقط چمدانهایشان بود و خودشان نبودند. مستاصل سریع به اشیخ خانه رفتم و همه کمد ها و کشوها را به ترتیب گشتم و نگاه کردم تا بلکه قرص تب بری پیدا کنم ولی هیچی نبود به خاطر این که حسابی بد شانس بودم، زمین و زمان بد و بیراه میگفتم و نمیدانستم حداقل مامان اینها کجا رفتند که ما را تنها گذاشته اند.

به سمت تلفن رفتم تا بلکه به موبایل حاج اقا زنگ بزنم با اینکه میدانستم دیر وقته ولی چاره ای نبود . کنار تلفن یادداشتی را که دست خط اقاچونم بود دیدم.

"طلایه جان ما داریم میریم منزل یکی از دوستان حاجی که در رامسر کلبه جنگلی دارد. شما هم اگر فردا یادداشت را دیدید تماس بگیرید. ادرس بدهم بیایید، هرچند ادرس را مینویسم شاید موبایل تو جنگل انتن ندهد"

و ادرس را با کروکی گذاشته بودند. اه از نهادم درامد. دیگر اگر هم میتوانستم باهاشون تماس بگیرم تا می آمدند دیر میشد. سریع از روی تلفنهای ضروری تقویمی که کنار تلفن بود شماره اورژانس را پیدا کردم و به امید این که بتوانم امبولانسی بگیرم سریع شماره گرفتم ولی نه یک بار بلکه ده بار دیگر زنگ زدم و اشغال بود. حسابی حرص میخوردم و با خودم حرف میزد و شاید صد بار طول سالن را قدم زدم تا آخر خط ازاد شد . صدایم میلرزید تا اقای گوشی را برداشت گفتم:

_بخشید اورژانس؟

مرد که انگار عصبانی هم بود گفت :

_بله.

_بخشید شوهرم انگار سرماخورده حسابی تب کرده میشه یه ماشین بفرستید؟

مرد که انگار خیلی از همه جا شاکی بود با فریاد گفت:

_نداریم خانم.

_اقا خواهش میکنم کی میاد ؟

مرد که عصبانیت شده بود گفت:

_چی میگي خانم تو این بارون چندتا ماشین داشتیم که رفتن تو جاده برای تصادفات جاده ای خانم! اون وقت شما شوهرت سرما

خورده زنگ زدی

_اځه حالش خپلی بده هډیون میځه. نمدونید کی برمیگردند؟

با لحن بدی گفت:

_وقت گل نی خانم! وقتی تو این بارون برن صدها کیلومتر اونوتر که مشخص نیست کی میان.

_یعنی چی اقا این چه طرز حرف زدنه شوهره من اردوان صولتج!

با پوزخندی گفت:

_هر کی میخواد باشه. ماشین نداریم یه خورده پاشویه کن خوب میشه.

وگوشی را کویید. انگار ان یک جمله را هم فهمید همسرم اردوان لطف کرد و گفت سریع بالای سر اردوان رفتم از قبل هم بدتر شده بود. نمیدانم چرا حالا دندانهایش بهم کلید کرده بود دیگر ناخودآگاه اشکهایم سرازیر شده بود. تا به حال هیچ کسی را به ان حالت ندیده بودم. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد حالا باید از کجا دکتر گیر بیاورم. همانطور که با خودم غر میزدم حالا چه وقت کلبه جنگلی رفتن بود یاد کوروش افتادم. ان لحظه دیگر به هیچ چیز جز سلامتی اردوان که انطور سخت نفس میکشید و هر لحظه وخامت حالش بیشتر میشد فکر نمی کردم با اینکه میدانستم کاری که میکنم برای خودم از همه بدتره حتی به قیمت از دست دادن کسی مثل کوروش ولی شماره اش را گرفتم.

گوشی دو سه بار زنگ خورد داشتم پشیمان می شدم که کوروش در حالی که حسابی صدایش خواب آلود بود گفت:

-بله شما؟

صدایم می لرزید فقط مانده بودم چی بگویم در حالی که صدای نفس هایم حسابی بلند شده بود مثل کسی که دنبالش کردند گفتم:

-الو کوروش خان.

کوروش که انگار تازه حواسش جمع شده بود گفت:

-طلایه تویی! اتفاقی افتاده؟

به سختی گفتم:

-نه، یعنی آره، ولی...می شه، می شه، می شه، لطفی بکنید؟

کوروش با نگرانی گفت:

-آره، من در خدمت دارم لباس می پوشم، چی شده؟ حال پدرتون بد شده، خب آدرس رو بفرمایید من دارم میام.

من که دستپاچه شده از تماس پشیمان بودم با خودم گفتم "بهتره پیرسم چی کار کنم و بگم نیاد" گفتم:

-نه، نمی خواد شما زحمت بکشید فقط بگید باید چیکار کنم حالش خیلی بد، تب داره و هذیون می گه و دندان هایش بهم چسبیده و

سخت نفس می کشه.

کوروش کمی مکث کرد و گفت:

-چی می گی دختر داره تشنج می کنه باید خودم باشم.

من که حالا واقعا ترسیده بودم گفتم:

-واقعا! پس خودتون تشریف بیارید.

کوروش گفت:

-دارم میام، تو الان دست هاشو بکن تو آب یخ.

من که موبایلم کنار گوشم بود سریع دویدم تو آشپزخانه و چند تا کاسه و قابلمه پیدا کردم و سریع رفتم تو حمام و پر آب سرد

کردم. کوروش که همان طور پشت تلفن داشت رانندگی میکرد همه ی کارهایی را که قبل از رسیدنش واجب بود انجام بدهم بهم

می گفت و من هم انجام می دادم. کوروش که رسید سر همان جایی که عصر قرار داشتیم گفت:

-طلایه من رسیدم سر دهم، حالا کجا بیام؟

در حالی که صدایم از نقچاه بیرون می آمد گفتم:

-بیا ویلای اردوان.

کوروش که انگار به گوش هایش شک کرده بود گفت:

-کجا؟

دوباره بلندتر گفتم:

-بیا ویلای اردوان، مگه بلد نیستی؟

کوروش که یک لحظه ساکت شده بود و حتی با این که جلوی رویم نبود ولی اوج تعجب را در صدایش حس می کردم و حتم داشتم

الان نزدیکه شاخ دریاورد و گفت:

-یعنی چی؟ مگه تو اونجایی؟!

من که خجالت می کشیدم و شرم و صد تا حس بد دیگر که نمی دانم چی بود وجودم را تصرف کرده بود و نفسم بالا نمی آمد گفتم:

-زود باش. اردوان حالش خیلی بده.

گوشی را قطع کردم. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که با دیدن تصویر بهت زده کوروش پشت آیفون تصویری در را باز کردم و سپس

کوروش در حالی که کیف بزرگی همراهش بود و چون مسیر حیاط را طی می کرد کمی خیس شده بود رو به روی من که کنار در

چوبی ساختمان ایستاده بودم ظاهر شد، قدرت نگاه کردن به چشم های متعجبش را نداشتم. سلام آرامی کردم و گفتم:

-دنبالم بیا.

سریع از پله ها در تاریکی بالا رفتم و در اتاق را برایش باز کردم. اردوان همان طوری بی حال بود. کوروش که انگار با دیدن حال

وخیم اردوان همه ی سوال های بزرگی را که در همین چند دقیقه توی ذهنش نشسته بود از خودش دور می کرد سریع کیفش را باز

کرد و بعد از تزریق چند آمپول و وصل کردن یک سرم دستش را روی پیشانی اردوان گذاشت و انگار که نفس راحتی می کشید رو

به من که مانده بودم حال چی باید به خواستگار محترم بگویم کرد و گفت:

-به خیر گذشت.

من هم نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خدارو شکر.

کوروش با نگاهی که ملامت و کمی هم حیرت در آن نشسته بود براندازم کرد و با طعنه گفت:

-چیه؟ باید خوشحال می بوید که تقاص پس داده

یک لحظه متعجب نگاهش کردم و پیش خودم فکر کردم کوروش همه چیز را می دانسته و به من پیشنهاد ازدواج داده، خواستم

چیزی بگویم که کوروش ادامه داد:

-هیچ وقت فکر نمی کردم اردوان چنین پسری باشه منو بگو به سرش قسم می خوردم.

و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

-ولی انگار مقصر خود خرم بودم که بهش اطمینان کردم و تو رو به دستش سپردم هرچند شاید واقعا نتونسته از تو...

آهسته به سمت من آمد و ادامه داد:

-تو خیلی مهربانی ولی اردوان خیلی اشتباه کرده، و شاید هر کس به جای تو بود....

وسط حرفش آمدم و گفتم:

-چی داری می گی کوروش؟! اردوان اصلا....

کوروش که با اخم نگاهم می کرد گفت:

-یعنی تو با خواسته ی خودت آمدی اینجا و به زور نیاوردت؟

-اصلا موضوع چیز دیگه ایه.

کوروش که عصبانی شده بود با فریاد گفت:

-کدوم موضوع؟ فقط یه کلمه بهم بگو اتفاقی هم برات افتاده یا نه؟

-اصلا موضوع....

وسط حرفم آمد و گفت:

-فقط بگو غلط اضافه کرده یا نه؟

-نه، ولی موضوع....

باز میان حرفم پرید و در حالی که نفس راحتی می کشید گفت:

-هیچ موضوع دیگه ای مهم نیست، فقط خدا را شکر می کنم.....

این دفعه من وسط حرفش پریدم و گفتم:

-چی داری می گی واسه خودت؟ موضوع اینه که....

کوروش که به چشم هایم خیره شده بود گفت:

-پیش آمده، اشکالی نداره، خوب حالا اردوان رو بهتر شناختم.

سرم را پایین انداختم و محکم گفتم:

-کوروش، اردوان شوهرمه تو چی می گی؟!

کوروش با چشم هایش که از بهت و تعجب حسابی باز شده بود نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-همون زنی که می گفتم خیلی زشت و بدهیکله که زن اروان شده من هستم، طلایه.

کوروش روی مبل اتاق وارفته بود و با ناباوری گفت:

-یعنی تو همون دختری! پس چطور اردوان تو رو نشناخته؟! مگه می شه!

-اردوان هیچ وقت منو نگاه هم نکرده بود که بشناسه.

کوروش همچنان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-پس چرا قبول کودی زنش بشی؟ دختر تو چی کم داری که....

وسط حرفش آمدم و گفتم:

-موضوع این حرف ها نیست، ما یه ازدواج اجباری داشتیم.

-یعنی تو، یعنی شما دو تا....

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آره، اردوان چند روزه فهمیده.

کوروش که انگار به یک باره همه کشتی هایش غرق شده بود مات و مبهوت نگاهم کرد و دیگر هیچ نگفت.

فصل 51:

از ظهر خیلی گذشته بود که با تکان های دست اردوان، سریع از خواب پریدم، یک لحظه با این فکر که اتفاقی افتاده باشد و من

متوجه نشده باشم، قلبم فرو ریخت، ولی با دیدن اردوان که در صحت و سلامت، کنار تخت نشسته بود و با لبخند گفت:

- ساعت دو ظهره، نمی خوای بلند شی؟

خیالم راحت شد. اردوان که دیگر اثری از بیماری در چهره اش نبود، گفت:

- مردم از فضولی، پاشو بینم چه خبر بوده که خانم افتخار دادن و توی رختخواب من خوابیدن!

با یادآوری آنچه دیشب، گذشته بود، دوباره احساس خستگی کردم. خمیازه ای کشیدم و در جایم نشستم، بعد گفتم:

- اگر به اون سرمی که تو دستت بود، توجه می کردی، می فهمیدی دیشب چه خبر بوده.

اردوان خندید و گفت:

- یعنی به بهانه ی سرم، خودت رو مهمون رختخواب من کردی.

اخم کردم و بالشت کوچکی را به سمتش پرتاب کردم که جاخالی داد و در حالی که بلند می خندید، گفت:

- آن قدر دیشب حرصم دادی، تو خواب هم این کوروش ننه مرده رو می دیدم که تو اتاقم داره چرخ می زنه و مرتب صداش، تو گوشم بود.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- نه خیر، خواب ندیدی اردوان خان! فقط با مریضی بی موقع تون، یکی از خواستگارهای خوبم رو پروندی.

اردوان که بلندتر می خندید و انگار بیش از حد تصور شاد بود. گفت:

- عجب! فکر کردی من شلغم بنفشه که خانم برای خودشون بساط عروسی راه بیندازن.

مثل خنگ ها به اردوان که خیلی راحت به حرف های من گوش داده بود و به جای بدخلقی، می خندید، نگاه کردم و گفتم:

- چیه، نامزد جونتون عیادت اومدند که این قدر با دُمت گردو می شکنی.

اردوان بلندتر خندید و گفت:

- وقتی حسودی می کنی، قیافت خوشگل تر می شه، ولی محض اطلاع خانم، دوست عزیزم، دکتر کوروش، یک ساعت پیش اومدند

عیادت و حالم رو حسابی خوب کرد. جداً وقتی که می گن دست دکتر شفاست، درسته، الان انگار دوپینگ کردم، این قدر شادم.

حالا می فهمیدم چرا اردوان، آن قدر سر حال شده، حتماً فهمیده کوروش دیگه پاشو از زندگی من بیرون کشیده، سکوت کرده و در فکر فرو رفته بودم که اردوان حسابی نزدیکم شده و دستی به موهایم کشید و با خنده گفت:

- دیشب، خیلی به زحمت افتادی، ممنونم.

از این که دست به موهایم می کشید، معذب شده و با اخم موهامو از زیر دستش کشیدم و گفتم:

- خواهش می کنم برای سپاسگزاری از حسن رفتار خودتون همسر آینده تون، دیشب پیش دوست هام بود.

هر چی می گفتم، اردوان می خندید. با نگاهی دوباره، دست به موهایم کشید و گفت:

- حالا برای هر چی بوده، ممنون.

با اخم دست هایش را پس زدم و گفتم:

- نکن.

اردوان به چشم هایم خیره شد و گفت:

- دوست دارم، مثل ابریشم لطیفه، خوشم می یاد، نوازشش کنم، حالم رو بهتر می کنه.

با لحن خاصی گفتم:

- به قول نامزدتون که صد در صد پر موخوره است.

اردوان چشم هایش خندید و گفت:

- هر کی همچین زری زده، یعنی به موهای خانمم، حسودی کرده.

صورتتم کِش آمده و با حالت مات نگاهش کردم. اردوان با لحنی خاص، گفت:

- چیه؟ زیاد خوشحال نشو، خواستم به خرده برات نقش یه شوهر مهربون رو بازی کنم، ترسیدم یادت رفته باشه، آخه مامان اینها تماس گرفتند، بریم پیششون، کلبه ی جنگلی حاجی عزیزی.

من که آرزوم بود، اردوان همیشه آن قدر مهربان باشد. اصلاً به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- حالا چی شده یه دفعه رفتن اونجا، دیشب پدر منو درآوردن.

اردوان خیره نگاهم کرد و گفت:

- آخی، ولی بد تیکه ای رو از دست دادی، جون من دکتر کوروش، اوه اوه، حسرت و آرزوی همه ی دخترهای غریب و آشنا، فکر کن وقتی اومده و تو رو اینجا دیده چه حالی شده.

و دوباره زد زیر خنده و ادامه داد:

- فکر کن، وقتی فهمیده ما زن و شوهر هستیم، قیافه اش چه شکلی شده؟! کاشکی حالم خوب بود، می دیدمش، باور کن صد بار قیافه اش رو تجسم کرده بودم، بعد از این که یک روز تو چشم هایش نگاه می کنم و می گویم طلایه همسر منه، چه شکلی می شه، ولی افسوس که این صحنه رو از دست دادم.

و دوباره قاه قاه خندید. از این که به راحتی یک رقیب قدر را از میدان به در کرده و آن قدر سرخوش شده، حرصم درآمده بود. گفتم:

-حالا چندان هم خوشحال نباش، شاید به زودی اون پشت سر تو بخنده که چه راحت صاحب ...

به یک باره، خنده هایش قطع شد. اما حس رضایت در وجود من، جان گرفت. با جدیت به چشم هایم خیره شد و گفت:

- این طوری دوست داری؟

وقتی سکوتم را دید، با لحن عصبی گفت:

- این آرزو رو به گور می بره، شک نکن عزیزم.

با ناراحتی به سمت کمد لباسش رفت و با حرص گفت:

- بجنُب، مامان اینها منتظرند.

به سختی از جایم بلند شدم و گفتم:

- من باید حمام کنم، خیلی اوضاعم بی ریخته.

با حرص حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم، که گوشی اردوان زنگ خورد. بین رفتن و ماندن، گیر کرده بودم. از یک طرف دوست داشتم بفهمم کیه و چی می گه و از طرفی اردوان منتظر بود از شرّ من راحت بشه تا با گلاره حرف بزنه. ولی من هم یک بار شده باید خودم را به پررویی می زدم و کنارش می ماندن و مثل خودش که راحت به مکالمات من گوش می کرد و برای از بین بردن هر کسی، هر کاری صلاح می دانست، انجام می داد. به همین خاطر از نصف راه رفته، برگشتم کنارش، اردوان با بهت نگاهم می کرد. اما من خونسرد و حوله در دست نشستم و به چشم هایش زل زدم و گفتم:

- نمی خوام جواب بدی؟

اردوان پررو تر از من بود، گفت:

- شما نمی خوام بری حمام؟

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- شما به کارت برس.

ازدوان که انگار مغلوب شده بود، بالاخره گوشی شو جواب داد. با این که گوشی اردوان هیچ گاه صدا رو پخش نمی کرد، ولی معلوم بود گلاره چه جیغ های بنفشی می زد که من هم یک چیزهایی متوجه شدم. تا اردوان بیچاره گفت:

- بله.

گلاره فریاد کشید:

- معلومه از دیشب کدوم گوری هستی؟ مگه نگفتم تا رسیدی زنگ بزن. صدبار از دیشب تا حالا زنگ زدم، دیگه می خواستم بلند شم پیام اونجا، معلومه تو اون ویلا چه خبره که گم و غیب شدی؟! نکنه داری یه غلط هایی می کنی. اون از دیشب که اومدی پیش من، تمام هوش و حواست یه جای دیگه بود، بعد هم که باهام تنها می شی، می گی سرم درد می کنه، پام درد می کنه، می خوابی، نه حرفی می زنی، نه بهم توجه می کنی، اصلاً معلوم نیست جدیداً چه غلطی می کنی. بین اردوان، همین الان بلند می شی می یای اینجا، والا من کار ندارم. مامانت هست، بابات هست، خودم بلند می شم، می یام اونجا ببینم کی می خواد جلومو بگیره.

اردوان که فکر نمی کرد، من چیزی از حرف های گلاره بشنوم، خنده مصنوعی کرد و گفت:

- باشه، هر چی تو می گی درسته عزیزم، حالا خودت رو ناراحت نکن.

گلاره که از آن طرف جیغ می کشید، گفت:

- همین؟! تو درست می گی عزیزم؟! من دارم می گم پاشو زود بیا پیشم، من دیگه حوصله ی تحمل این عوضی ها رو ندارم، همچین بعد از جریان دیشب برام پشت چشم نازک می کنند، انگار به اسب شاه گفتم یابو، انگار اون دختره ی اَمَل، تحفه بوده، از صبح که پاشدم، همه دهن گشادشون را باز می کنند، هی زر زرشو می کنند. اردوان دیگه طاقت تحمل کردنشون رو ندارم، اگه نمی تونی منو ببری ویلا، باید بیایی بریم هتل، من الان زنگ می زنم یه اتاق رزرو می کنم.

اردوان نگاهی به من انداخت و سعی کرد آرام حرف بزند، یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت:

- نه عزیزم نمی شه، من الان دارم می رم خونه ی دوست پدرم، دعوت دارم.

در حالی که از فضولی من کلافه شده بود، از جایش بلند شد و صداشو پایین آورد و از اتاق خارج شد و سپس آهسته گفت:

- مگه من گفتم بیایی؟ چقدر گفتم نیا، من

من که دیگه بقیه ی حرف هاشو نمی شنیدم، می خواستم پررو بازی در بیاورم و دنبالش بروم، ولی خجالت کشیدم و داخل حمام شدم. همین قدر که فهمیده بودم بین شان شکرابه و دیشب اردوان باهاش خوب تا نکرده، کافی بود. پس سریع دوش گرفتم و از

حمام خارج شدم، متوجه اردوان که لباس هاشو به تن کرده و به نظرم کمی هم بی قرار بود، شدم که با دیدن من، یک دفعه مثل آدم ندیده ها، ماتش برد، سر تا پای خودم را که حسابی داخل حوله پوشیده بودم، نگاهی کردم تا مشکلی نداشته باشم، گفتم:

- چیزی شده؟

اردوان که تازه به خودش آمده بود، دستپاچه گفت:

- نه، فقط بجنب، مامان اینها منتظرند.

عینک و کلاهی برداشت و رو به من ملتسانه گفت:

- طلایه خیلی سریع حاضر شو، من تو ماشین منتظرتم.

من که با تعجب نگاهش می کردم، گفتم:

- حالا بعد ناهار می ریم، چه عجله ای ...

اردوان وسط حرفم پرید و گفت:

- بهت می گم زود باش دیگه، حتماً دلیل داره، از اتاق خواستی بیایی، درش رو قفل کن، کلید رو هم بردار.

از اتاق خارج شد. حالا می دانستم علت آن همه استرس که در نگاه اردوان موج می زند، گلاره است. حدس زدم حتماً می خواد

تهدیدش را برای آمدن به ویلا عملی کند که اردوان می خواهد هر چه زودتر، از این مکان برویم. سریع هر چی لازم داشتم،

برداشتم و یک تیپ اسپورت خوب زدم و به گفته ی اردوان در اتاق را قفل کردم و از ساختمان بیرون رفتم. اردوان تو حیاط داخل

ماشین نشسته بود تا سوار شدم. سریع ریموت درب را زد و گفت:

- طلایه اگر اشکالی نداره چند لحظه سر تو پایین بگیر.

من یک جورهایی بهم برخورد کرده بود، نگاهی اخم آلود بهش انداختم و صندلی ماشین را خواباندم و خودم هم رویش خوابیدم. با

سرعت زیاد که باعث کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت می شد، سریع از آن منطقه گذشت و بعد گفت:

- بیا بالا خطر رفع شد.

ساکت بودم و باقول شیدا، چهره ام همیشه قبل از خودم ناراحت می شد. صندلی را به حالت اولیه درآوردم و چشمانم را به طبیعت زیبا که با باران سخاوتمندانه ی دیشب، به نظرم خیلی دلنوازتر شده بود، دوختم. اردوان که مثل همیشه حین رانندگی زیرچشمی نگاهم می کرد، گفت:

- چیه، پکری؟

چیزی نگفتم، بی تفاوت گفت:

- ممکن بود گلاره بیاد دم ویلا، یعنی گفت دارم میام، معذرت می خوام، مجبور شدم بگم سرت را بدزدی.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و گفتم:

- خب زنگ بزنه چی!

اردوان با تمسخر دنده را عوض کرد و گفت:

- این وقت ها یه حرکتی هست که بهش می گن از دسترس خارج کردن، که الان گوشیم تو همون وضعیته.

- ولی این حرکتی که می گی کار خیلی زشتیه، شاید....

آمد وسط حرفم و گفت:

- حرکت های زشت یه وقت هایی کارآمدتره.

دیگر چیزی نگفتم و اردوان هم سکوت کرد و به رانندگی خودش ادامه داد. باز دوباره ژستی گرفته بود که قلبم را می لرزاند، اصلاً نمی دانستم این آدم چه چیزی در وجودش داشت که قلبم را لبریز می کرد، شاید کوروش، به مراتب خیلی بهتر و جذاب تر از اردوان بود، ولی تأثیری که اردوان رویم می گذاشت، خیلی عمیق تر بود. که اردوان بعد از دقایقی جلوی یک رستوران که در کنار جاده بود و محلی به نظر می رسید، نگه داشت. دیدن بسته های کلوچه، کلاه و سبدهای حصیری و اجناس چوبی و خلاصه بوی به

خصوصی که توی این جور جاها هست، در دل طبیعت سبز، حسابی حس و حال را عوض کرده بود و انگار دیگه هیچ چیز و هیچ کس به جز من و اردوان وجود نداشت. مثل بچه مدرسه ای ها، داخل مغازه های کنار رستوران می دویدم و هر چیزی را با سرخوشی بر می داشتم و نگاه می کردم. اردوان که انگار او هم یاد کودکی هایش افتاده بود، دنبال من راه می رفت و هر چه را که می دیدم، سریع برمی داشت و روی میز فروشگاه می گذاشت. صاحب مغازه که حسابی با اردوان گرم گرفته بود و تقاضای عکس گرفتن با گوشی همراهش را داشت، با لهجه ی شیرینی اجازه حساب کردن به اردوان نمی داد و می گفت:

- اینجا متعلق به خودتونه.

اردوان هر چه اصرار کرد، قبول نکرد و بالاخره مبلغی گذاشت و به رستوران کنار آن وارد شدیم. بوی پلو کباب و میرزا قاسمی که با سیر فراوان طبخ شده بود، با باقلا قاطق، بی قرارم کرده بود و صاحب رستوران که از ورود اردوان حسابی شاد شده بود، از انواع و اقسام غذاهایی که داخل آشپزخانه اش داشت به همراه کلی مخلفات از سیر و زیتون و ماست محلی گرفته تا ترشی و فلفل و ... برایمان چید. من که اصلاً نفهمیده بودم، شب قبل چی خوردم، صبحانه هم نخورده بودم، چنان با اشتها مشغول شدم که اردوان با خنده گفت:

- تو که دست ما رو از پشت بستتی، یه مهلتی هم به من بده، اسم ما بد در رفته.

بی توجه بهش مشغول خوردن پلو کباب با مخلفاتش که از غذاهای شمالی مورد علاقه ام بود، شدم و گفتم

- ببخشید، دیشب چنان بد نگاه می کردی که اصلاً غذا نخوردم، بعدش هم همچین من بیچاره رو تا صبح سیلون و ویلون کردی که هیچ انرژی برام نمونده. به زور لقمه ی داخل دهانم را قورت دادم و گفتم:

- راستی دیشب فیلم بازی کردی؟ چطور شد که یهو سُر و مُر و گنده شدی! نکنه منو گذاشته بودی سرکار که این کورش بیچاره رو از میدون به در کنی؟

اردوان که آن هم انگار از قحطی آمده بود، گفت:

- آخه صبح وقتی دیدم، یه پری کنارم خوابیده، ناخودآگاه همه ی دردهامو فراموش کردم.

و در حالی که می خندید، ادامه داد:

- تازه، عمل انرژی زا وقتی بود که کوروش اومد، دیگه توپ توپ شدم، اصلاً رفتم رو هوا، تو فضا.

با تعجب نگاهش کردم، دوباره ادامه داد:

- ولی جداً دیشب مرگ رو جلو چشمم دیدم، نمی دونم چرا این قدر حالم خراب شده بود!

- بله دیگه، وقتی آدم مثل خُل ها تو اون بارون، یک ساعت بشینه تو ساحل، بهتر از این نمی شه، شانس آوردی تنها نبودی و الا

دنبال کفن و دفن بودند.

اردوان که چشم هایش دوباره شیطون شده بود، گفت:

- دلت می یاد؟

لبخند زدم و گفتم:

- چرا که نه، حقت بود، بس که هم فضولی، هم تو مسائلی که به تو ربط نداره، دخالت می کنی.

اردوان سری تکان داد و گفت:

- الحمدا... دیگه آن مسائل منتفی شد و رفت پی کارش و خیال من هم راحت شد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

- زیاد هم امیدوار نباش، در ضمن ما دیشب به نتیجه هایی رسیده بودیم، قرار بود امروز ...

وسط حرفم آمد و گفت:

- مثل اینکه دلت تنگ شده، دوباره مریض داری کنی!

با لحن جدی گفتم:

- بالاخره که چی؟ اردوان ما باید از هم جدا بشیم، مثلاً همین الان اگر گلاره سر می رسید، چی کار می کردی؟ مطمئناً با ناخن هاش چشم هامو در می آورد.

اردوان دوغ محلی را که داخل پارچ سفالی بود، داخل لیوان ریخت و گفت:

- تو مثل این که خیلی گلاره رو جدی گرفتی، بابا اون نیمکت نشینه.

به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

- برعکس، تو خیلی دست کم گرفتی. من حوصله ی یک سری مسائل رو که قبلاً دوستم شیدا هم پیش بینی کرده، ندارم.

اردوان چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

- کی پیش بینی کرده؟ همون که می خواد تو رو لقمه بگیره واسه خان دادش، اون وقت در مورد زندگی خصوصی من چی گفته؟

من که دوست نداشتم، اردوان در مورد شیدا این جور صحبت کنه، گفتم:

- اولاً که تو زندگی خصوصی شما دخالت نکرده، فقط هر آنچه حکم عقل بوده، گفته، مثلاً گفته به محض این که نامزد شما بفهمه

زنتون من هستم با یه تیپا منو از خونه ی شما پرت می کنه بیرون، گفته هر چه زودتر با یک طلاق توافقی هر کدوم بریم سراغ

زندگیمون خیلی بهتره.

اردوان که سرش رو تکیه می داد، گفت:

- خب، ایشون دیگه چه خرده فرمایشاتی داشتند؟

- بقیه خصوصیه و برای بعد از طلاق توافقیه.

اردوان که با خونسردی غذاشو می خورد، گفت:

- اولاً هیچ کس چنین حقی نداره، زن قانونی منو بیرون کنه، دوماً هم من شما رو طلاق نمی دم، قبلاً هم گفتم ولی علت این که مکرراً

تکرار می کنی رو نمی فهمم.

- اردوان خودت دیشب قبول کردی !

اردوان خندید و گفت:

- من غلط کردم، راضی شدی؟ نگران هم نباش، هیچ مشکلی برای تو پیش نمیاد.

- آره دیدم، مثلاً همین قایم موشک بازی امروزت، فکر می کنی تو تهران هم می تونی این کارها را بکنی؟ اگر تو این چند وقت قضیه سرّی مونده بود، به خاطر این بود که قیافه ی منو نه تو می شناختی نه نامزدت، ولی الان کافیه یک بار من رو ببینه، خدا می دونه چی می شه.

اردوان که دیگه حوصله اش سر رفته بود، با اخم گفت:

- تو مشکلات گلاره هست؟

سکوت کردم، که گفت:

- اگه گلاره مشکلتنه، من منتفی اش می کنم.

به گوش هایم شک کردم. گفتم:

- چی کار می کنی؟!

اردوان انگار خیلی خوشش می آمد، سر به سرم بگذارد، گفت:

- هیچی می گم بره پی کارش، خیالت راحت شد؟

من که حلاجی آنچه می گفت، برایم سخت بود. گفتم:

- چی می گی تو ! مگه نامزدت نیست؟

پوزخندی زد و گفت:

- خب زنم مهمتره، نامزدی رو می شه بهم زد، ولی عقد که باطل شدنی نیست.

به چشم هایم خیره شد و جدی گفت:

- دیگه فیلم بازی کردن بسه، من عاشقت شدم طلایه، حاضر نیستم یک تار موی سر تو رو با دنیا عوض کنم، چه برسه به گلاره که آدم نیست.

به گوش هایم شک کرده بودم و هر آن منتظر بودم بگویند شوخی کرده و مثل همیشه دارد اذیت می کند. همان طور ماتم برده بود. اردوان چشم ها و لب هایش با هم خندید و گفت:

-چیه باور نمی کنی از همون روزی که تو مهمونی کوروش دیدمت جذبت شدم، انگار یه آهن ربا گذاشته بودی تو چشم هات و منو باهاش هر طرف که می رفتی می کشوندی، تصمیم گرفته بودم هر طور شده مال خودم بشی هی از کوروش در موردت سوال می کردم. اصلا کوروش دیگه مشکوک شده بود، خودم هم نمی دونم چطور جرات کردم برای جشن تولد گلاره دعوتت کنم ولی انگار اختیار زبانم دست خودم نبود فقط تو رو می خواستم، نمی دونم چرا ولی تو همون نگاه اول عاشقت شدم. یادته بهت گفتم عشق در یک نگاه رو قبول داری؟

اردوان حالا سرش رو تکان می داد و گفت:

-تا اون روز هر کی از عشق و عاشقی حرف می زد به نظرم مسخره بود ولی حالا عاشق شده بودم تو ذهنم می گفتم باید هر چه زودتر تا از دستم نرفته ازش خواستگاری کنم ولی وقتی آن شب این پدر و دختر اون طوری گیرم انداختن، مونده بودم چه کار کنم تو فکرم بود زودتر تکلیف مثلا زنم رو، روشن کنم و بعد پیام سراغت ولی بعد، آن شب با خودم گفتم حالا این دختره راجع به من چه فکری می کنه، امشب اومده مراسم نامزدی بعد بگم به زن هم دارم حتما تف می کنه به صورتتم، خلاصه داشتم می مردم، دنبال یه راه حل بودم که اون روز تو رو تو خونه خودم دیدم، شاید باورت نشه ولی اول فکر کردم خیالاتی شدم و از بس بهت فکر کردم دارم می بینمت، ولی وقتی فهمیدم واقعی هستی و حتما دوست زن ندیده ام، نزدیک بود سخته کنم. گفتم، حتما تو رو مامور کرده فکر کردم حالا هم جریان زنم رو می دونی و هم نامزدم و خلاصه قاطی کرده بودم، چند وقت خواب و خوراک نداشتم تا این که اون جریان پیش اومد و گلاره که مدتی بود به زور تحملش می کردم شاکی شده بود و اومد خونه و زندگیتو بهم ریخت، من هم دنبال این بودم

که اول زخم رو بفرستم بره و بعد هم به فکری به حال گلاره کنم که همه ی خبرها به گوش کسی که عاشقش بودم برسه و بعد از به مدتی اقدام کنم، آدمم بالا مثلا سراغ زخم که وقتی تو رو دیدم و رفتم، باز هم اول فکر کردم چشم هام اشتباه می بینه و کسی رو که همه جا توی رویاهام بود به جای زخم دارم می بینم ولی بعد که تو به حرف اومدی باورم شد.

اردوان که حالا تمام وجودش صداقت شده بود و چنان نگاهم می کرد که تا عمق جانم تاثیر گذاشته بود ادامه داد:

نمیدونم انگار دوپینگ کرده بودم، تو ابرها بودم، هر لحظه میخواستم از خواب بیدار بشم. شبش که تو اصرار داشتی بری بخوابی من میترسیدم بخوابم، میترسیدم ازت جدا شم، میترسیدم صبح بیدار شم بینم همه چیز خواب و رویا بوده. ولی وقتی میدیدم خدا چقدر بهم لطف داشته و چیزی رو که فکر میکردم حالا حالاها به دست نیارم، مال خودم بوده از ذوق داشتم میمردم. فقط به چیز نگرانم کرده بود میترسیدم پای کس دیگه ای درمیون باشه که منو به هیچ گرفته بودی به همه فکر میکردم، اصل فکرم هم به کوروش میرفت. خلاصه همش تو هول و لا بودم، سعی میکردم زیر زبونتو بکشم تا چیزی دستگیرم بشه داشتم میمردم، اگر بدونی دیشب وقتی اومدی اونجا، چی کشیدم. وقتی دیدم با هم دارید یک ساعت دم ساحل حرف میزنید و وقتی اومدید تو ویلا همه دست زدند، باورت میشه یک لحظه بلند شدم جلوی همه بگم طلایه زن منه، باور نمیکنید بهم شناسنامه هامون رو بیارم ولی میدونستم کارم منطقی نیست البته اگر بیشتر بهم فشار می اومد صد درصد این کارو میکردم. برای اینکه اوضاع خرابتر نشه رفتم بالا حداقل نینمت ولی وقتی اومدم پایین و گلاره اون حرکت رو کرد و ان عوضی ها هم انگار دوتا چشم داشتند و چهارتاهم فرض کرده بودند و نگاه میکردند، دیگه خون خونم رو میخورد. فقط تو دلم صلوات می فرستادم که خراب کاری نکنم. بالاخره از اون خراب شده بیرون اومدم بعدش هم با کوروش که زنگ زده بود صحبت میکردی داشتم سخته میکردم، دستم رو دراز کردم گوشه رو ازت بگیرم و بهش فحش بدم ولی باز هم نتونستم، وقتی از خاطرات جنگل و این حرف ها گفت دیگه دیدی چی به روزم ومد.

لبخندی زد که هزاران بار از همیشه اش قشنگتر بود . گفت:

_ میترسیدم تو عاشقش باشی ولی وقتی صبح اومد و جریان رو تعریف کرد و من هم باهاش درد و دل کردم بهم اطمینان داد که زخم منو دوست داره اخه گفت.....

اردوان که صدایش را لوس کرده بود ادامه داد.

_ میگفت تو حسابی ناراحت بودی و دست و پاتو گم کردی، خودم وقتی فهمیدم بی اهمیت از لو رفت، موضوع کوروش رو خبر کردی

خیالم راحت شد . حالا بگو درست فکر کردم یا نه خیالم باطله؟ ولی طلایه اصلا هیچی نگو اگر بخوای بگی اشتباه کردم

میمیرم، نمیدونی تو این مدت چقدر زجر کشیدم.

اردوان با نگاه عاشقش بهم خیره شد و گفت:

_ طلایه میخوام به همه بگم تو زن هستی و من حاضرم برات جون بدم همش بقاین چند وقت منتظر بودم یک جوری خیالم راحت

بشه بعد همه چیز رو بهت بگم.

در نگاه عاشقش غرق شده بودم و با خودم میگفتم حالا باید چیکار کنم یعنی اگر حقیقت رو بگم راحت قبول میکنه، یعنی انقدر

عاشقم هست که چشم پوشی میکنه، اصلا باید کمی صبر میکردم باید یه خرده فکر میکردم، یعنی انطور که اون صداقت داشت و همه

چیز رو راحت گفت، من هم میتوانستم به عشقم اعتراف کنم و همه حقایق را بازگو کنم؟ نمیدانم چقدر در خودم گمشده بودم که

اردوان گفت:

_ طلایه کجایی؟ من فقط یه کلمه پرسیدم من رو برای همیشه به همسری قبول داری یا نه؟

من دهانم خشک شده بود و فکرم کار نمیکرد، مقداری دوغ نوشیدم و بعد گفتم:

_ اردوان من یه خرده غافلگیر شدم، اگر اجازه بدی یه خرده باید فکر کنم.

اردوان نگاهش رنجیده شد و گفت :

_ یعنی....

خواستم حرفی بزوم که اردوان با اوج ناراحتی نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

_ ولی تو زنی، من هم دوستت دارم، به چی میخوای فکر کنی؟ نکنه اشتباه کردم تو کوروش رو....

حالا احساس کردم کمی چشمهایش خیس شده، گفتم:

_نه، اصلا موضوع کوروش نیست و من هیچ وقت به کوروش فکر نکردم فقط با توجه به....

حسابی لکنت افتاده بودم و نمیدانستم باید چه بگویم، لحن صدامو کمی محکم کردم و بعد گفتم:

_بین اردوان من باید در مورد یک سری مسائل بیشتر فکر کنم، تو شاید خیلی راحت هر کسی رو به زندگیت میاری و میبری ولی من باید در موردش فکر کنم.

اردوان که فکر کرده بود مشکل من گلاره است با تحکم گفت:

_به خدا من هیچوقت به گلاره حس خاصی نداشتم اون فقط... چطور بگم... اصلا من همین الان جلوی چشم خودت زنگ میزنم و

میگم دیگه نمیتونم باهاش ادامه بدم و دارم با زن رسمی و قانونیم زندگی میکنم.

_احتیاجی نیست، فقط به من مهلت بده بعد خودم همه چیز رو برات توضیح میدم.

ازدوان سری تکان داد و گفت:

_باشه، فقط...

درحالی که چم هایش کمی شیطون شده بود گفت:

_زودتر توضیح بده چون من زنم رو میخوام، اگر بخواهی زیاد لفتش بدی نمیتونم بهت قول بدم که...

من که گونه هایم از خجالت قرمز شده بود گفتم:

_درهر صورت من یک ماه وقت میخوام که ببینم تو با زندگیت چه کار میکنی تا من هم تصمیمم رو بگیرم، تو این مدت هم طبق قرارداد عمل میکنیم.

اردوان لبخند بزرگی صورتش را نقاشی کرده و به ساعتش نگاه کرد و گفت :

_پس فعلا علی الحساب خانومم پاشو بریم که منتظرند.

من به میز غذا که هنوز دست نخورده بود نگاهی کردم و گفتم:

_ کجا هنوز گرسنمه.

بعد از حرفهای اردوان داشتم از خوشحالی بال در می آوردم دوست داشتم جیغ بکشم و به مریم و شیدا همه چیز را گزارش بدهم ولی نمیتوانستم چون آنها میگفتند پس منتظر چی هستی، میدانستم اردوان انقدر اسیرم شده که هر حرفی بزنم بپذیرد ولی باید صبر میکردم تا پای گلاره به طور کلی از زندگیم قطع شود. بعد موضوع را به اردوان میگفتم، ولی نمیدانستم تا اون روز در مقابل اردوان که از چشم هایش معلوم بود چقدر مشتاق وصاله میتوانم دوام بیاورم یا نه.

در کل مسیر اردوان فقط در گوشم نجوهای عاشقانه داشت و چیزی که کمی باعث اضطراب و نگرانیم شده بود فقط حرف های اردوان در مورد نجابتم بود، چنان اغراق امیز از متانت و نجابت چشم هایم صحبت میکرد که یک موقع هایی میخواستم زبان باز کنم و حرف هایی که تو این مدت از ارم میداد به زبان بیاورم ولی سکوت میکردم و سعی میکردم به خودم دلداری بدهم که اردوان همه جوهره من را میپذیرد.

انقدر به حرف های اردوان و افکار خودم غرق شده بودم که متوجه پیچیده شدن ماشین داخل فرعی کنار جاده نشدم وقتی به خودم امدم اردوان در مسیر ماریپچی که همه جایش سبز سبز بود ماشین را پیش میبرد. انگار ادم پا گذاشته بود توی رنگ سبز مداد رنگی، انقدر درختها بلند و درهم پیچیده بودند که احساس میکردی آسمان هم به رنگ سبز درآمده. از این که کنار اردوان که صدای موسیقی را زیاد کرده بود و خودش هم باهاش میخواند.

من نیازم تورو هر روز دیدنه

از لب ت دوست دارم شنیدنه

گوش و دل سپرده بودم، غرق لذت شده و محو اردوان که چقدر در همین دقایق برایم عزیز تر شده بود و خودش را ملامت میکرد که چرا حداقل روز عروسیمون یک بار به عروس قشنگش نگاه نکرده شده بودم. اردوان گفت:

_ میدونی طلایه چند روز پیش وقتی اومدیم اصفهان وقتی تو نبودی چنان مامانم رو بغلم گرفتم و بوسیدم و ازش به خاطر حسن

سلیقه اش تشکر کردم که مامانم بیچاره گفت " اردوان داری بابا میشی؟ چی شده حالا داری این حرف هارو میزنی؟! نه به اون که

اونقدر اخمو بودی نه به حالا!"

گفتم:

_ اهان پس خودت رو سر ناهار لوس میکردی من عاشق بچه هستم و این حرف ها از تخیلات مامان جونت سرچشمه گرفته بود.

اردوان زیر چشمی نگاهم کرد انقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که دوست داشتم همانجا با تلم وجود بلند فریاد بزنم که دوستت دارم. گفتم:

_ نه اصلا همان شبی که دیدمت میخواستم یک جوری برم تو جلد مامانم و مامانت که مجبورت کنند بچه دار بشیم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ چه خوش خیال، حالا همچین هم فکر نکن همه چیز درست شده، من که هنوز توافقی باهات نکردم که تو واسه خودت خیالبافی هم کردی. ما هنوز قرارداد قبلی رو داریم که الان بنده در خدمتم وقتی بریم تهران باید بری سراغ زندگی خودت.

اردوان با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

_ به همین خیال باش، چه اینجا، چه تهران زنی باید پیشم باشی. حالا یک فرصت چند روزه خواستی تا من تکلیف گلاره رو مشخص کنم که میکنم.

اردوان انقدر محکم این حرف ها را میزد که من ترس برم داشته بود. دقیقا همان ترسی که ان زمان از وجود خواستگاران رنگارنگ پیدا کرده بودم. با اخم گفتم:

_ اصلا اینطوری نیست، برای خودت نبر و ندوز. وقتی خواستم فکر کنم دلیل به این نیست که جوابم مثبت باشه من الان بهت فقط به چشم یک خواستگار نگاه میکنم که بخوام بهت جواب بدم، حالا تو به خرده پارتیت کلفت تره . ولی نه اینکه حتما بهت بله بگم.

اردوان پوزخندی زد و گفت :

_ محض اطلاع سرکار خانم، شما قبلا بله را به بنده گفتی، اون هم چه بله ای، بی خود هم این حرف ها رو نزن که اون چند روز مهلت رو هم ازت میگیرم، فکر کردی چی؟ بچه بازیه؟! تو زنم هستی و من هم فقط دارم به احترامت صبر میکنم نه چیز دیگه ای. صدایش عصبی شده بود و ادامه داد.

_دیگه از این مزخرفات نشنوم. تو زندگی تو فقط یک مرد هست اون هم شوهرته. بی خودی هم اعصاب منو بهم نریز که اون وقت کار دستت میدم.

از لحن خشک و جدی اردوان حسابی ترسیده بودم و احساس میکردم این بازی دیگه از کنترلم خارج شده. با اخم گفتم:

_مثلا چه کاری؟

اردوان که با تحیر نگاهم میکرد با جدیت گفت:

_خودم میدونم.

لجم درآمده بود بهمین خاطر با لج گفتم:

_هیچ کاری نمیتونی بکنی.

اردوان که انگار حسابی ناراحت شده بود گفت:

_میرم دادگاه خانواده ازت شکایت میکنم.

_خیال کردی به همین راحتی؟

اردوان با قدرت و مستقیم نگاهم کرد و خونسرد گفت:

_اره از اونیه هم که تو فکرشو بکنی راحت تر، هر چند کار به اونجاها نمیرسه، تو عاقلتر از این حرفهایی. من هم اونقدرها که تو فکر میکنی بی عرضه نیستم.

انقدر حرصم درآمده بود که دندانهایم را بهم فشار میدادم، ساکت شدم. اردوان با لحن خشکی گفت:

_بینن طلایه من نمیدونم داری به کدوم اشغالی فکر میکنی و به خاطر کی این حرف ها رو میزنی، ولی مطمئن باش من طلاقتم نمیدم که بخوای هر غلطی خواستی بکنی، از این به بعد هم قضیه گلاره رو تموم شده بدون، و از این به بعد همه حواسم به تو و روابطت و کارهاته، پس فکر نکن میتونی قصر در بری، اون دوره که من شوهرت بودم و خودم نمیدونستم گذشت، بیخود فکرهای باطل نکن.

من هیچ جوهره قصد عقب نشینی ندارم بفهم چی میگم، اصلا هم ادم صبوری نیستم، حالا کم کم بهتر منو میشناسی وقتی چیزی رو بخوام هر چند دست نیافتنی به دست میارم. تو که دیکه دم دستمی و مال خودمی.

از شدت عصبانیت داشتم خفه میشدم برای چی با من اینطوری حرف میزد، انقدر احساس تملک میکرد انگار من را هم خریده بود. دوست داشتم همانجا توی گوشش بزنم و بگویم هیچ غلطی نمیتوانی بکنی و لی انقدر عاشقش شده بودم که از همین احساس مالکیتش هم خوشم میامد و دوست داشتم دو دستی همه هست و نیستم را تقدیمش کنم ولی اخی چطوری بهش میفهماندم مشکل اصلی کجای کاره، حالا میترسیدم خیلی هم میترسیدم قبل از شنیدن حرف هایم ابرویم برود باید تا چند وقت به خاطر گلاره دست به سرش میکردم تا حسابی عاشقم بشه، اینطوری که حرف میزد احساس میکردم واقعا عاشقم شده ولی احتمال این که تحت تاثیر زیبایی من قرار گرفته باشد و اینطور احساس عاشقی کند هم بود، واقعیت اینکه توی تضاد قرار گرفته بودم از طرفی دوست داشتم رک و رو راست همه چیز را بگویم، از یک طرف میترسیدم قبول نکند یعنی باید حداقل تا ازپیش مامان اینها رفتن صبر میکردم و بعد حرفم را میزد، امکان داشت همانجا جلوی مامان اینها رسوایم کند و ابروریزی وحشتناکی بشود.

حسابی در خودم و افکارم فرورفته بودم، هیچ کس به جز خودم از این راز باخبر نبود که بتوانم ازش کمک بگیرم، کاش زودتر برمینگشتم تهران اصلا نباید تا اینجا کار جلو میرفتم، کاش حداقل بپایان دانشگاه صبر میکردم ولی انگار تقدیر چیز دیگری بود. اردوان که حالا ماشین را کاملا متوقف کرده بود، نگاهی به من که تو هیپروت گم شده بودم و تو دلم میگفتم شیدا همه چیز را پیش بینی کرده بود غیر اینجا کار که اردوان خیلی راحت بیخیال گلاره بشه و به من ابراز عشق کند با این همه فکر چیزی به مغزم خطور کرد. اره درسته، اصلا من باید فعلا یکجوری موضع میگرفتم که یعنی بهت شک دارم. اردوان چند تا پتویی را که در صندلی پشت ماشین بود برداشت و ارام گفت:

_این حرف ها رو نزدم که بری تو ژست، خواستم حساب کار دستت بیاد که موضوع جدیه، یعنی این که ما زن و شوهر هستیم، شوخی نیست.

با اخم گفتم:

_حالا چه شوخی چه جدی، من نمیتونم با اینده و زندگیم بازی کنم، ان هم با ادمی مثل تو که همین الان از دست نامزدش قایم شده خودش هم نمیدونه تکلیفش چیه!

سریع در ماشین را باز کردم تا پیاده بشوم که محکم دستم را کشید و با خشم گفت:

_ صبر کن بینم تو چی داری میگی؟! قایم شده یعنی چی؟ خوبه همه چیز رو برات گفتم این حرف ها چیه میزنی

مثل اینکه خیلی عصبانی شده بود که رنگ صورتش دوباره ارغوانی شده بود و چشم هایش ترسناک با اخم نگاهم کرد طوری که هر لحظه میگفتم ، الانه که بزنه تو گوشم!

ارام و با طمانینه و با ترس، بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

_ من شوهر نصفه نیمه رو نمیخوام، از کجا معلوم گلاره به همین راحتی کنار بره، اون که من دیدم به زور حلقه نامزدی دستت

میکنه، شاید فردا هم به زور ببرت عقدش کنی، اون وقت تکلیف من چیه؟

اردوان با حرص گوشه لبش را محکم فشرد و گفت:

_ دارم بهت میگم جریان گلاره تموم شده بدون، برسم تهران بهش زنگ میزنم میگم میخوام با زنم زندگی کنم، الان هم نمیگم به خاطر اینکه اونقدر کله شق و نفهمه فردا بلند میشه میاد دم ویلا و حیثیتم رو میبره.

من که از ضعف اردوان شاکی شده بودم گفتم:

_ اره دیگه باید هم بترسی وقتی خانوم تا دیروز ویلا رو متعلق به خودشون میدونسته و لباس هاش هنوز تو کشوهای اونجاست مطمئن باش به همین راحتی کنار برو نیست. تو هم بیخود برای من فیلم بازی نکن که جریانش تموم شده، همچین که یک ساعت بری پیشش همه چیز یادت میره مثل دیشب که جلوی چشم این همه ادم فقط دنبال اون بودی، اینجور زنها خوب بلدن خودشون رو تحمیل کنند که تو اگر هم خودت بخوای راه عقب نشینی نداشته باشی، اون وقت این وسط فقط با زندگی من بازی کردی که اون هم برات مهم نیست چون همین الان احساس مالکیت داری که خب زنم هستش، به کسی چه ربطی داره، اصلا ده تا هم دوست دختر داشته باشم مگه خودت نگفتی اندازه موهای سرت دوست دختر داری ولی اردوان خان این رو بدون من هیچوقت بازیچه دست امثال تو نمیشم این رو باید تو این مدت که زنت بودم و حتی خودم رو به آقای معروف نشان هم ندادم، خوب میفهمیدی.

اردوان که دستش را به سرش گرفته بود گفت:

_ مگه من غریبه ام که تو این حرف ها رو میزنی، ناسلامتی خوبه شوهر تم یکی حرف های مارو میشنید فکر میکرد من دارم اغفالت میکنم بهت صدبار گفتم باز هم میگم تا بریم تهران موضوع گلاره رو تموم میکنم.

با اخم گفتم:

_ فعلا برای من، تو حکم شوهر فرضی رو داری، پس اینقدر خودت رو دست بالا نگیر، من هنوز هیچ جوابی بهت ندادم تا ببینم چی میشه، جریان گلاره رو هم من نمیگم تمامش کنی خودت میدونی پس به خاطر حرفهای من این کار رو نکن. فردا پس فرداها پشیمان بشی من.....

اردوان که حالا به چشم هایم زل زده بود گفت :

_ حق داری این حرفها رو بزنی من نمیدونم چطور افکارت رو شستشو بدم، خودم همیشه حدس میزدم که مجاب کردن تو برای این که در مورد من به اطمینان برسی سخته، حالا خوبه زلم خودت بودی والا توجیه این که حداقل نسبت به زلم هیچ حسی نداشتم دیگه سخت تر بود. پوزخندی زد و سری تکان داد و گفت:

_ پاشو یه خرده پیاده روی داره.

پیاده شدم و همراه اردوان که کوله پشتی خیلی بزرگی هم به دوشش بود و دو سه تا پتو هم به دست راه افتادم. همه فکر و ذکر شده بود که ایا همه چیز را به اردوان بگویم یا نه، بالاخره باید میگفتم. پس تصمیم گرفتم وقتی رفتیم تهران اگر اردوان همانطور که گفت از گلاره جدا شد حقیقت را بهش بگویم به همین خاطر بیخیال از همه چیز از طبیعت زیبای کوه و جنگل و صدای زیبای گنجشک ها و جیرجیرک ها غرق لذت شدم.

وقتی رسیدیم ماما اینها ما را که دیدن انگار از سفر قندهار برگشتیم چنان سر و صدایی به پا کرده بودند که باز دلم به حالشون سوخت که تو این مدت اینقدر تنهاشون گذاشته بودیم.

اردوان هم تحت تاثیر قرار گرفته بود اهسته زیر گوشم گفت:

_ فکر میکنی بتونی اگر من رو هم نخوای اینها رو متقاعد کنی که ازم جدا بشی!

نگاه طلبکارانه ای بهش کردم و گفتم:

_ اون موقع قرار نیست تا چند وقت اینها متوجه بشن.

اردوان که میخندید سری تکان داد و گفت:

_ فکر کردی، من اولین نفرم به اقا جونت میگم طلایه چه افکار پلیدی داره.

چشم غره رفتم و گفتم:

_ من هم علتش رو فاش میکنم اون هم با مدرک.

درحالیکه جواب پوزخندش را میدادم آرام گفتم:

_ نامزد و اینها.

اردوان که انگار مقلوب شده بود صدایش را جهاش کرد و گفت:

_ خیلی بدی این کارو بکنی میکشمت.

_ نه اگر عاقل باشی با هم به توافق برسیم که دل من صندوقچه اسراره، اگر شیطونی کنی و دهنتم لق بشه گفتم.

اردوان که جدی شده بود گفت:

_ بیخود کردی اصلا حق نداری با حرف هایت تو دلم رو خالی کنی.

خندیدم و گفتم:

_ من که شروع نکردم خودت پر رو بازی درآوردی.

ناگهان اردوان چهره قشنگش که دلم برایش ضعف میرفت رنگ غم گرفت و گفت:

_ نه طلايه تورو خدا اذيتم نكن دوباره مثل ديشب رو به مرگ ميشم ها! اون وقت مجبوري به اب و اتش بزني تا حالم خوب بشه. و با طعنه ادامه داد.

_ ميدونم كه تو بيشتر از من عاشقي و داري ناز ميكني.

_ خيلي پررو و پرمدها و اعتماد به نفسي.

اردوان خنديد گفت:

_ ولي كوچيك تو هستم ، خانوم قشنگم.

ان شب را در كلبه اقاى عزيزى مانديم از رودخانه نزديك انجا ماهى گرفتيم و كباب كرديم. انقدر جاى قشنگى بود كه ادم سر ذوق مى امد. مخصوصا كه اردوان حسابى شاد بود و با همه ميگفت و ميخنديد و انقدر براشون چوك ميگفت و حرف ميزد و با نگاه عاشقانه اش مرا ستايش ميكرد كه احساس ميكردم از خوشحالى دارم غش ميكنم. از اين كه همان روز اول عاشقم شده بود يك حس خوبى داشتم كه از وصف ان عاجز بودم ولي من هم بي توجه به همه چيزهايى كه ناراحتم ميكرد و دست و پامو ميبست مثل بقيه شاد بودم و ميخنديدم مامان اينها ميگفتند اين بهترين مسافرت تو كل عمرشون بوده و من همه را مديون حضور اردوان ميدانستم.

انشب را در كلبه جنگلى خوابيديم و خدا رو شكر انجا يك طوري بود كه اتاق جداگانه نداشت. با ان نگاه هاى عاشقانه اردوان و اعتراف به عشقش حالا ديگر از تنها بودن باهاش ترس داشتم ولي در ان كلبه همه چيز رويايى بود. بخصوص صبحانه محلى كه انجا خورديم به جرات ميتوانم بگويم بهترين صبحانه عمرم بود.

ان روز نهار را همانجا مانديم و حسابى بهم خوش گذشته بود و تنها چيزى كه كمى باعث ازارم ميشد حرف هاى اردوان در مورد نجابت چشمهاى اسب اقاى عزيزى و شباهتش به نجابت چشم هاى من بود . اصلا هر وقت اردوان از نجابت و اين چيزها در موردم حرف ميزد حالم بد ميشد و احساس خائنى را داشتم كه هر لحظه امكان داشت دستم رو شود.

در راه برگشت به ویلا اردوان خیلی نگران بود گلاره بخواد بیاد ویلا به همین خاطر با کوروش تماس گرفت که حواسش تا فردا به گلاره باشد انگار کوروش هم گفته بود خودت زنگ بزنی و بگو رفتی تهران و سرت خلوت بشود باهاش تماس میگیری والا هر کاری بگی از گلاره برمیاد.

اردوان هم به گلاره زنگ زد، معلوم بود گلاره خیلی عصبانیه چون صدای جیغ و دادش از پشت گوشی می امد اردوان از ماشین پیاده شد و بعد از کلی صحبت که نمیدانستم چه میگوید و فقط تو ماشین داشتم حرص و جوش میخوردم. بالاخره اردوان گوشی را قطع کرد و امد. از کنجکاوی داشتم کلافه میشدم ولی اردوان انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده جوری رفتار میکرد که من دیگر حسابی حرصم درآمده بود آخرش هم انقدر هیچی نگفت که با عصبانیت پرسیدم

_نمیخوای بگی نامزد جونت چی گفت؟

اردوان که کمی چهره اش گرفته بود گفت:

_فکر نمیکنی اگر میخواستم بدونی همین جا توی ماشین حرف میزد.

من که حسابی غرورم لگدمال شده و حسودیم به اوجش رسیده بود، فقط سکوت کردم و تا ویلا یک کلمه حرف نزد و حتی در مقابل سوالاتش فقط با سر یا اره و نه جوابش را میدادم.

اردوان که کاملا متوجه شده بود از دستش ناراحتم ولی باز هم به روی خودش نمی آورد و سعی میکرد کاری کند من فراموش کنم. حتی تو حرف هایش هم یک جوری بهم فهماند فقط برای برداشتن چمدان ها به ویلا برگشته و چون مجبور هستیم تا فردا صبح صبر می کنیم والا از همان راه برمیگشتیم تهران.

تمام شور و حالی که توی کلبه جنگلی داشتم یک باره فروکش کرده بود، نمیدانم چرا اصلا حال و حوصله نداشتم و به خاطر این که مامان اینها متوجه نشوند به بهانه سر درد رفتم تو اتاق و درحالیکه از همه جا و هیچ جا ناراحت بودم اشک به چشمانم غلتید. خودم هم نمیدانستم ناراحتم یا نه؟ ولی بغض گلویم را میفشرد. احساس میکردم حریف گلاره نیستم، احساس میکردم دلم از همه چیز گرفته.

هنوز مدتی از بالا آمدن نگذشته بود که اردوان سینی غذا به دستش وارد شد. حوصله اردوان را هم نداشتیم از این که انطوری جوابم را داده بود دلگیر بودم و دوست داشتم خودم را به خواب بزنم، ولی اردوان سینی غذا را روی تخت گذاشت و گفت:

__پاشو پاشو شام بخوریم.

اهمیتی بهش ندادم. پتو را پس زد و گفت:

__طلایه پاشو هر چیزی ارزش دوستن نداره. چرا خودت رو لوس میکنی؟! محلش نگذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم. اردوان خندید و گفت:

__پاشو دختره نازک نارنجی.

باز هم بهش اهمیت ندادم که گفت:

__پاشو مثل دخترهای خوب شامت رو بخور. همه چیز رو برات تعریف میکنم تا از فضولی سردرد نگیری.

دوست نداشتیم بهش اهمیت بدهم ولی دوباره پتو را پس زد و موهامو نوازش کرد و گفت:

__اخره دختر خوب تعریف کردن حرف های صدتایه غاز گلاره کلی حرف زشت و مزخرف چه اهمیتی داره که تو حتما باید بشنوی! با بغض و ناراحتی گفتم:

__سرم درد میکنه مزاحم نشو اردوان.

احساس میکردم از وقتی به عشقش اعتراف کرده دیگه اصلا تحمل وجود گلاره رو ندارم و کم صبر و کم جنبه شده ام نمیخواستم خودم را لوس کنم اما دست خودم نبود. اردوان کمی موهایم را کشید و گفت:

__پاشو شام بخور سرت خوب میشه.

درجایم نشستیم. اردوان با اخم به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

__یعنی این واقعا ارزش داشت که تو بخاطرش گریه کنی؟

فصل 52:

اردوان با عصبانیت، هر لحظه به شدت سرعتش اضافه می کرد، درست مثل شب عروسیمون، ساکت شده بود. من هم از سرعت وحشتناکش ترسیده و سکوت کرده بودم و در صندلی ماشین فرو رفته بودم که پلیس، دستور توقف داد. اردوان که حالا به خودش آمده بود، ماشین را سریع نگاه داشت و پلیس بعد از دیدن چهره ی اردوان گفت:

- آقای صولتی، شما باید الگو باشید، این چه وضع رانندگی کردنه!

اردوان سری تکان داد و گفت:

- شرمنده، یک لحظه حواسم از عقربه سرعت پرت شد.

پلیس که خیلی آدم محترمی بود، گفت:

- آقای صولتی فکر نمی کنید، ورزش ما به امثال شماها خیلی نیاز داره، خدایی نکرده با این سرعت، امکان داره، پشیمانی به بار بیارین.

اردوان که سکوت کرده بود، سری تکان داد و گفت:

- ار تذگرتون ممنونم، دیگه تکرار نمی شه.

پلیس خندید و گفت:

- خدا نکنه، چون ورزشکار خوبی هستی و ما هم تیمت رو دوست داریم، این دفعه برو، و الا ماشین باید می رفت پارکینگ.

اردوان تشکر کرد و در حین حرکت، طوری نگاهم کرد، انگار منو مقصر می دونست، سریع به سمت خانه راند و خیلی زود به محل زندگی من که خیلی دلم برایش تنگ شده بود و حالا هر شب با خیال راحت تو اتاق قشنگم می خوابیدم، رسیدیم.

حوصله ی هیچ حرف و سخنی با اردوان نداشتم، سریع در حالی که می گفتم:

- چمدانم را بعداً بذار تو آسانسور.

به طبقه ی بالا رفتم. همه چیز سر جایش بود، حتی شیشه خورده هایی که دسته گل گلاره خانم بود و توسط اردوان داخل سطل زباله مانده بود. خسته بودم ولی خوابم نمی آمد، حسابی تو ماشین خوابیده بودم. دوست داشتم کمی با کتاب ها و دفترچه خاطراتم، وقت بگذرانم. برای دل سفید دفترچه خاطراتم آن قدر حرف داشتم که نمی دانستم از کجا شروع کنم، پس مشغول شدم و همه چیز را مو به مو داخلش ثبت کردم، نزدیک غروب بود، از بس که نوشته بودم، از خستگی و گرسنگی از روی تخت بلند شدم، تازه یادم افتاد، ناهار هم نخوردم. پس چرا هیچ صدایی نمی آمد! متوجه نشدم بیرون رفته باشد. در هر صورت، وظیفه ی من، غذا درست کردن بود، نمی دانم چرا هوس قرمه سبزی کرده بودم، یعنی آن قدر این چند روزه، کباب و حاضری خورده بودم، حسابی دلم یک خورشت خانگی می خواست. سریع محتویاتش را آماده کردم و داخل زودپز ریختم و بعد برنج گذاشتم، بیشتر از آن تحمل نداشتم و نمی دانستم اردوان گرسنه هست یا نه، اصلاً خانه هست یا بیرون رفته؟ با آن مشاجره ای که کردیم، دوست نداشتم سراغش بروم. پس تا حاضر شدن غذا باید صبر می کردم، بعد به هوای این که غذا برایش پایین ببرم، می توانستم یک سر و گوشی آب بدهم. از این که اسم گلاره را به جای اسم استفاده کرده بود، زیاد ناراحت نبودم، پیش می آمد، بیشتر از حرف های دیگرش ناراحت بودم. اصلاً نمی دانم چرا هر موقع حرف گلاره وسط می آمد، کنترلم را از دست می دادم. آخه یاد یک سری چیزهایی می افتادم و فکر و خیال هایی می کردم که آزارم می داد. راستش باور این که این همه مدت دوستی، فقط یک علاقه ی یک طرفه از سمت گلاره باشد، برایم غیرقابل باور بود.

برای آن که حوصله ام سر نرود، یک زنگ به موبایل شیدا زدم. شیدا حسابی خوشحال شده و ابراز دلتنگی کرد. برای فردا، باهاش قرار گذاشتم و با گفتن این که یک عالمه حرف های مهم و عجیب و غریب دارم، گذاشتمش تو خماری تا فردا.

همه ی خانه را بوی خورشت قرمه سبزی گرفته بود. دیگر اشتهای خودم هم تحریک شده بود. توی سینی برای اردوان غذا کشیدم و با سالاد پایین بردم. هیچ صدایی نمی آمد و همه چراغ ها خاموش بود. چمدان هامون هم همان جا، جلوی در بود. وقتی سکوت خانه را دیدم، آهسته به سمت اتاق خواب اردوان رفتم. خواب خواب بود. آهسته چمدانم را داخل آسانسور گذاشتم و سینی غذا را

روی میز آشپزخانه و برای این که هم حرصش در بیاید و هم یادش بیاید شرایط قرارداد تو این خانه چطوریه، برایش یادداشت گذاشتم به این شکل.

"اگر غذا یخ شده بود، داخل مکروفر بگذار، غذای فردا ظهرت هم زیر همین یادداشت بنویس."

آخ که از این کارم چقدر راضی بودم و دوست داشتم قیافه شو موقع خوردن یادداشت ببینم. ولی حیف که نمی شد. با این حال سریع بالا رفتم و بعد از خوردن شام که تنهایی اصلاً نجسید، شروع کردم به باز کردن چمدانم. اکثر لباس هایم را باید می شستم. حسابی کثیف شده بود، بقیه را هم جا به جا کردم و داخل کمد گذاشتم و با خودم گفتم کاش چمدان اردوان بیچاره را هم که کلی لباس چرک داشت، جا به جا می کردم، او نمی توانست ولی بعد به خودم گفتم "تا به حال، کی کارهاشو می کرده، هر چند تا حالا هم معمولاً خودم لباس هاشو آماده می کردم" در همین افکار بودم که یک دفعه دکمه آسانسور زده شد و آسانسور پایین رفت و بعد از دقایقی، اردوان در حالی که چشمانش از خواب زیاد، پف کرده بود وارد و با نهایت عصبانیت فریاد زد:

- این مسخره بازی ها یعنی چی؟

من که خودم را آماده کرده بودم، جلویش محکم بایستم، گفتم:

- کدوم مسخره بازی ها؟! اصلاً این چه وضع بر خورده! کی گفته تو بی هماهنگی بیایی بالا، مثل این که قول و قرارهامون یادت رفته.

اردوان که حالا از خشم، چشم هایش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم، گفت:

- آخه تو چطور روت می شه بعد از اون همه ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اردوان بهت گفته بودم، ما فقط به خاطر خانواده هامون تو این چند روز، بهم خیلی نزدیک شدیم، ولی انگار تو نمی خوای باور کنی؟ ببین فکر کن، من همون زنی هستم که سال تا سال سراغی ازش نمی گرفتی، شرایط همون جوریه، هیچ چیز هم عوض نشده، فهمیدی؟! حالا هم برو، می خوام استراحت کنم. در ضمن، دیگه بدون هماهنگی بالا نمی آیی، شاید من حاضر نباشم.

اردوان با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- مثلاً اگر پیام، می خواهی چی کار کنی، تو خونه ی خودم هم باید با اجازه ی سرکار، راه برم.

من که احساس بدی بهم دست داده و اشک پشت پلک هایم آمده بود، گفتم:

- اگر ناراحتی، می تونی بگی من یه فکری می کنم.

اردوان که انگار فهمیده بود، خیلی ناراحت شدم، گفتم:

- باشه طلایه خانم، ولی قرارمون این نبود.

و با ناراحتی با آسانسور، پایین رفت و طبق معمول منو با یک دنیا چه کنم و چه نکنم، تنها گذاشت. نمی دانم چرا یه وقت ها کارهایی می کردم که بعد حسابی پشیمان می شدم و راه پس و پیش نداشتم. چقدر لحظه ی آخر نگاهش غمگین بود. چه شوخی مسخره ای کرده بودم. ولی خب این طوری حداقل فهمید، هیچ چیز عوض نشده، اگر سکوت می کردم، اگر بهش روی خوش نشان می دادم، توقع داشت صبح تا شب کنارم بماند. اصلاً کار خوبی کردم، خوبه حساب کار دستش آمد ولی با همه این توجیها که تا صبح با خودم می کردم، وقتی بعد از رفتنش سینی غذا را دست نخورده، تو آشپزخانه دیدم، آه از نهادم بلند شد، بیچاره گرسنه دوباره خوابیده بود و رفته بود.

حالا می فهمیدم که چقدر لجباز و مغرور است، ولی بالاخره باید این شرایط را می پذیرفت، اصلاً حوصله نازکشیدن نداشتم. آن قدر فکر و خیال داشتم که به این مسائل فکر نکنم. ظهر با شیدا قرار داشتم، خیلی دلم برایش تنگ شده بود، یک عالم حرف تو دلم بود که باید برایش می گفتم و از پیش بینی هایش بهره می بردم. به همین خاطر سریع به حمام رفتم و با وسواس خاصی به خودم رسیدم، خیلی عالی شدم، فردا پس فردا باید برای خرید هم می رفتم، دوست نداشتم جلوی اردوان، از گلاره، تیپ و لباسم کمتر باشد. آخه از حق نگذریم، گلاره خیلی خوش تیپ بود. من مثل اون بلد نبودم، ست بزنم، ولی خدا را شکر به قول بچه ها، هرچی می پوشیدم، خیلی بهم می آمد. وقتی به کمد نگاه کردم، خنده ام گرفت، تا اینجای کارم مدیون شیدا بودم. چقدر همه چیز را هماهنگ با کیف و کفش، برایم انتخاب کرده بود. شاید این ضعف من بیشتر به خاطر آن بود که من مثل شیدا و گلاره از کودکی مرتب از این مغازه به اون مغازه، به دنبال خرید لباس و مدهای روز نبودم، آخه مامان که چادری بود، آقا جون هم همین که اجباری در چادر سر

کردن من نداشت، خودش خیلی بود. ولی از تیپ های ساده سنگین و معمولاً تیره، خوشش می آمد. من هم همیشه طبق سلیقه ی خانواده ام می گشتم. به همین خاطر، اولین بار هم که با شیدا برای خرید رفتم، همه چیز را به او سپردم. او هم مثل یک خواهر مهربان، همیشه همامو داشت. خلاصه از داخل کمد، یک مانتوی سفید جذب که با شال رنگارنگ و کیف و کفش تابستانه ای به همان رنگ های مخلوط بود انتخاب کردم. قرار بود ساعت دوازده و نیم، شیدا دنبالم بیاید. صبح ها، آن قدر که خانم دیر بیدار می شد، ظهر بود نه صبح، حرف هم می زد، می گفت، من فقط روزهای کلاس از سر اجبار تازه آن هم چون باید دنبال تو بیایم، زود بیدار می شوم، اگر به خودم بود یکی در میان هم تو کلاس ها، شرکت نمی کردم. پس با این تفاسیر، عذرش موجه بود که بخواهد ساعت ۱۲:۳۰ بیاید، با خیال راحت، آخرین نگاه را هم به آینه انداختم، انگار مسافرت چند روزه، حسابی بهم ساخته بود، لپ هایم گل انداخته بود و پوستم می درخشید. دیگر هیچ استرس و دلهره ای نداشتم که یک وقت هایی قرار بگذارم یا ترجیح بدهم هیچ وقت بیرون بروم که اردوان منو نبیند. با خیال راحت تازه یک ربع زودتر هم رفتم پایین تا شیدا به موبایلم تک زنگ بزند.

با این افکار با آسانسور پایین رفتم، تا در آسانسور را باز کردم، اردوان که معلوم بود تازه از حمام آمده و حوله به تنش بود، روی میل ولو شده و تلویزیون نگاه می کرد و با صدای آسانسور به سمتم برگشت. داشتم با خودم فکر می کردم این کی آمده که متوجه نشدم. حتماً تو حمام بودم. یک ساعته که می گویم این صدای آب از کجا می آید. هی فکر می کردم، وان طبقه ی خودم داره خالی می شه. در همین افکار بودم که تلفنم زنگ خورد. شیدا بود، آهسته گفتم:

- بله.

- پنج دقیقه دیگه بپر پایین.

گوشی را قطع کردم، مجبور بودم پنج دقیقه را سر خیابان منتظر بمانم. چون پیش اردوان که مثلاً قهر هم بود، نمی خواستم بمانم. سلام خیلی کم رنگی بهش کردم که حتی خودم هم نشنیدم و به سمت در ورودی رفتم، اردوان که حالا از جایش بلند شده بود و به سمتم می آمد، نگاه بد و چپ چپی به سرتاپایم که خیر سرم خواسته بودم، سنگ تمام بگذارم و شاید یک خرده هم جلف شده بود، انداخت و با اخم گفت:

- کجا به سلامتی؟

عصبانیت رو از چشم هایش خوانده بودم و می دانستم از دیشب هم دلش پُره، به خودم گفتم باید جلوییش وایستم و الا از فردا هر روز می خواهد فضول تر بشود. ماشا... آن قدر هم پر رو بود که یک ذره بهش رو می دادی، آستر هم می خواست. به همین خاطر بی اهمیت بهش خیلی خونسرد گفتم:

- پیش دوستم.

اردوان که جلوی در وایستاده بود، گفت:

- مثلاً کدام دوستتون؟!!

با حرص گفتم:

- قرار نبود تو مسائل خصوصی همدیگه دخالت کنیم، انگار قرارداد رو یادتوم رفته، در ضمن مگه من از شما سؤال می کنم، کی و کجا می رید که شما ...

با فریاد گفت:

- این قدر شما، شما نکن واسه ی من، نکنه فکر کردی بازی، انگار خیال تمام کردن این بازی رو هم نداری؟

با اخم گفتم:

- تو بازی می دونی، حتماً فکر کردی نود دقیقه هم هست، شاید به وقت اضافی هم بکشه.

اردوان لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

- شیرین زبانی هم بلدی؟

- برو اونور، الان وقت جر و بحث ندارم.

در حالی که دستم را روی دستگیره ی در می گذاشتم، گفتم:

- برو اونور، دیرم شده.

- گفتم با کی قرار داری؟

آرام گفتم:

- شیدا.

- همان که داداش جونش ...

حرصم درآمده بود، دیرم شده بود، پریدم وسط حرفش و گفتم:

- به تو مربوط نیست، در ضمن دخالت ممنوع بود، مثل اینکه قرارداد فراموشت شده.

اردوان که حالا چشم هایش برق خاصی می زد، گفت:

- نه اتفاقاً قرارداد فراموشم نشده، خب الان ساعت چنده؟

من که حسابی هول بودم و از سؤال های مسخره اردوان حسابی اخم هایم تو هم رفته بود، با حرص گفتم:

- چه ربطی داره؟ سؤال های مسخره می کنی، دیرم شده، برو اون طرف.

اردوان که چشم هاشو تنگ کرده بود، گفت:

- ربطش اینه که لنگ ظهره، پس ناهارت کو؟ گرسمنه، این قرارداد قراردادی که می کنی، پس چرا خودت بهش عمل نکردی!!؟

آه از نهادم درآمده بود، سریع گفتم:

- خب غذا از دیشب تو یخچال مونده، گرم کن، بخور.

اردوان سرش را تکان داد و گفت:

- نه، نه، مثل این که قرارداد فراموشت شده، یک بند مهم قرارداد این بود که شما صبح به صبح بیایید.

به صدایش لحن به خصوصی داد و گفت:

- بنده چی میل دارم. آن وقت شما برای ناهار یا شام آماده کنید. خدا بخواهد که حواستون هست فراموش نشده چون پایبند به قراردادی، گوشزد کردم. و پوزخندی زد. دیگر مانده بودم چی بگویم، راست می گفت، اصلاً چقدر زرنگ بود که این شرط را گذاشته بود. حالا شاید وظیفه ام بود شام و ناهار برایش درست کنم، ولی چرا قبول کردم هر روز ازش سفارش بگیرم، باز هم این خنگ بازی هایم حسابی، کار دستم داده بود. همان طور که مثل خنگ ها داشتم اردوان را که با خوشحالی بهم گله می کرد و از پیروزی اش لذت می برد، نگاه می کردم، گوش می ام به صدا در آمد. به سمت آسانسور می رفتم، اخمی به اردوان کردم و با غیظ گفتم:

- من قرار دارم.

بعد گوش می ام را باز کردم، شیدا که می خندید، بلند گفت:

- چیه باز این توپ جمع کن پرمدها خانه است و نمی تونی جیم بشی؟

اردوان که کاملاً صدای شیدا را می شنید و از اصطلاحات منحصر به فرد شیدا مستفیض شده بود، اخم هایش حسابی درهم رفت، اما همان طور دست به سینه ایستاده بود و چپ چپ بهم نگاه می کرد، بی اهمیت بهش گفتم:

- شیدا، من چند دقیقه دیگه باهات تماس می گیرم.

شیدا که می خندید، گفت:

- طلایه، سرشو بکوب به طاق دیگه، مامان اینها منتظرن.

متعجب شده و خیلی آهسته گفتم:

- برای چی مامانت اینها؟!!

شیدا گفت:

- آخه غذا درست کرده، گفتم رستوران نریم.

- آخه من خرید دارم.

شیدا عجولانه گفت:

- حالا تو بیا، بعد می ریم خرید، بچنَب دیگه.

- باشه، تماس می گیرم.

گوشی را قطع کردم. حالا مشکل شده بود دو تا، بنده خدا مادر شیدا هم افتاده بود تو زحمت و غذا درست کرده بود، مانده بودم با اردوان که مثل طلبکارها وایستاده بود و نگاه می کرد، چه کنم. وقتی تماس را قطع کردم، اردوان مثل بچه ای سه ساله که گرسنه بود، شد و با لبخند گفت:

- گرسنه، بی زحمت برام یه چیزی مثل زرشک پلو با مرغ، نه، نه، فسنجون درست کن. آره هوس فسنجون کردم، می دونی چند وقته نخوردم.

بی تفاوت به سمت تلویزیون رفت و گفت:

- لطفاً سریع، دیشب هم چیزی نخوردم.

داختم از حرص منفجر می شدم، ولی حتی دوست نداختم در مقابلش که معلوم بود از مغلوب کردن من چه جشنی تو دلش گرفته، کوتاه پیام. در همان چند دقیقه، صد تا فکر از سرم گذشت، ولی هیچ راهی برایم نمانده بود. دیگر داشتم به این نتیجه می رسیدم به شیدا زنگ بزنم و بگویم، نمی توانم بیایم که فکری به ذهنم رسید و حسابی خوشحالم کرد. با حالتی که نشان از باختن و کم آوردن باشد، گفتم:

- باشه، حالا مطمئنی فسنجون هوس کردی؟

اردوان که حسابی سر کیف بود، گفت:

- آره فسنجون خیلی خوبه، نکنه بلد نیستی درست کنی؟

- نه، اتفاقاً خیلی هم خوب بلام، ولی پنج، شش ساعت طول می کشه، اشکال نداره، امیدوارم زیاد گرسنه نباشی.

اردوان از جایش بلند شد و گفت:

- پنج، شش ساعت، من تا اون موقع از گرسنگی مُردم.

- خب، اگر غذای درخواستی می خواستی، باید زودتر می گفتی.

اردوان که درست مثل بچه ها لب هاشو جمع کرده بود، گفت:

- چیز دیگه؟؟!

رو به رویم ایستاده بود و قیافه ی زاری به خودش گرفته بود، ادامه داد.

- به خدا طلایه، داره معده ام می سوزه، از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.

با حالتی که به چشمانم می دادم، یعنی زیاد برایم مهم نیست، گفتم:

- من که برایت غذا گذاشته بودم، می خواستی بخوری، الان هم اگر خیلی گرسنه هستی، بهتره به همین رضایت بدی.

اردوان که به ناچاری نگاهم می کرد، و از آن حالت پیروزمندانه چند دقیقه قبل اثری نبود، گفت:

- مگه هنوز مونده؟

- بله.

کمی فکر کرد و انگار گرسنگی خیلی بهش فشار آورده بود، گفت:

- باشه، برام بیار، ولی باید بمونی شام همون فسنجون رو درست کنی.

سراغ قرمه سبزی رفتم و گفتم:

- باشه، حالا کو تا شب!

اردوان روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت:

- مگه نگفتی چند ساعت طول می کشه؟ خب باید از الان شروع کنی.

با اخم گفتم:

- اردوان تو گفتی، شام فسنجون می خوای، من هم گفتم باشه، دیگه این که کی درست می کنم، به تو ارتباطی نداره.

هول، هولکی داشتم غذا را داخل قابلمه کوچکی گرم می کردم. اردوان کنارم آمد و گفت:

- چیه؟ می خوای بری خونه شیدا؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- البته اگر شما اجازه بفرمایید، یک ساعته دم در منتظره.

اردوان چهره اش را لوس کرد و گفت:

- واسه ی داداش جونش این قدر خوشگل کردی؟

هم از تعریف اردوان لذت می بردم و هم دلشوره می گرفتم. گفتم:

- من اصلاً قرار نبود برم خونه شون، می خواستم شیدا رو ببینم و بعد با هم بریم خرید، شیدا برای خودش برنامه گذاشته.

اردوان که لحن صداشو حسابی مهربان کرده بود. گفت:

- خب خودم می برمت خرید، چرا با شیدا می خوای بری؟

سریع غذای گرم شده را داخل دیس کشیدم و همان سالاد دیشبی را برایش چیدم و گفتم:

- قراره شیدا رو ببینم، بعد بریم برای خرید.

اردوان که معلوم بود، حسابی گرسنه است. در حالی که طبق معمول هول می زد که زودتر شروع به خوردن کند گفت:

- این شیدا درازه، کار و زندگی نداره، منتظره همسر بنده پاشو بذاره تهران، مثل خبرنگارها بیاد بس بشینه منتظر، لابد خبر نداره من به تازگی متوجه شدم عاشق زخم هستم، خیال جدایی هم ندارم.

خواستم چیزی بگویم که دوباره موبایلم به صدا درآید. گوشیمو سریع باز کردم، می دانستم شیدا، خیلی معطل شده، گفتم:

- دارم میام، ایستا.

گوشیم را قطع کردم. اردوان که با ناراحتی نگاهم می کرد، گفت:

- داری می ری؟ پس شام چی؟

با اخم گفتم:

- غصه نخور، برای شام شما میام.

اردوان دست از غذا خوردن کشیده و گفت:

- خب خریدت رو بیا با هم بریم، من هر چی بخواهی آشنا دارم.

- مرسی، فکر کنم به خرید نرسم، باید پیام برای جنابعالی شام درست کنم.

اردوان که می خندید، گفت:

- با من بیا خرید، شام هم با من، باشه؟ خواهش می کنم.

نمی دانم چرا ولی خب من هم دوست داشتم مثل همه ی مردم با شوهرم بروم خرید و ازش نظر بخواهم و حتی فقط سلیقه ی او را

پوشم و بخرم. با این که یک دلم می گفت دیوانه قبول کن، هر چی بیشتر ببیندت و باهات باشه، بیشتر عاشقت می شه و محاله

بتونه به هر دلیل عذرت را بخواهد، ولی یک دلم هم می گفت، اگر قبول کنی، مجبوری دوباره خیلی باهات صمیمی بشی، اردوان هم

که زود پسرخاله می شد. مانده بودم، چی بگویم، ولی باز هم قدرت احساس به عقم چربید. خودم را توجیه کردم که بیرون خانه

اشکالی ندارد، باهات بیشتر بگردم و به خودم قول دادم به خانه که برگشتیم ازش فاصله بگیرم. گفتم:

- باشه، فقط به یک شرط، همه ی قرار داد سرچاشه مثل دیشب شاکی نشی؟! و آدا و اصول از خودت در بیاری.

اردوان که از خوشحالی چشم هایش می درخشید، گفت:

- باشه، الان ساعت نزدیکه یکه، من ساعت سه منتظرم.

- نه بابا، چی می گی، من خیلی وقته شیدا را ندیدم، کارش دارم.

اردوان که می خندید، گفت:

-یادت نره بهش بگی اردوان عاشقمه ها، بهش بگو این قدر خیال های بی خودی نکنه.

- باشه، من پنج و شش بر می گردم.

اردوان که نگاهش دوباره مستأصل و پریشان شده بود، گفت:

- پس تا پنج بیشتر نشه، حتماً هم حرف هامو بهش بگو، یادت نره.

در حالی که سریع کیفم را بر می داشتم، گفتم:

- باشه، فعلاً خداحافظ.

اردوان که نگاهی به سر تا پایم می کرد، گفت:

- پس همش تو خونه هستی دیگه؟ جای نریدها!

در حالی که چشم غرّه ای بهش می رفتم، گفتم:

- باز تو دخالت کردی! اصلاً حالا که به قرارداد اهمیت نمی دی، من هم باهات نمیام.

اردوان خندید و گفت:

- پس فسنجون یادت نره.

با حرص گفتم:

- نه، يادم نمي ره.

سريع از خانه خارج شدم. شيدا بيچاره، آن قدر منتظر مانده بود كه سرش را به پشتي ماشين تكيه داده و چشم هایش را روی هم

گذاشته بود. آرام در را باز كردم، كولر كه روی درجه زياد بود، حسابي ماشين را خنك مي كرد. خدا را شكر، تو اون گرمای

خرماپزون، از گرما تلف نشده بود. گفتم:

- سلام، واقعاً شرمنده ام، آخه حسابي جريانات داره.

شيدا خنديد، گفت:

- طلايه جان، زير ماشين رو به نگاه مي كردی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- هيچي، آخه مثل زمين چمن اين توپ جمع كنه، شوهرت شده.

خنديدم و گفتم:

- لوس نشو، تقصير همين شوهر توپ جمع كنم بود كه ديرم شد.

شيدا با بهت نگاهم كرد و گفت:

- چرا حتماً بس نشسته تو خونه، يه چادري چيزي مي انداختي رو سرت، بيرون مي زدی.

- نه بابا، موضوع چيز ديگه ايه، حالا برو تا برات تعريف كنم.

شيدا كه معلوم بود، حسابي كنجكاو شده، گفت:

- خُب بگو دیگه، مردم از فضولی، اردوان با این دختره، چی بود گلاره، نشسته بود.

- نه بابا.

- پس چی؟

در حالی که نگاهش تغییر کرده بود و انگار که دزد گرفته بود توی صورتم دقیق تر شد و گفت:

-کنه!کنه امارات رو گرفته باشه!

سکوت کرده بودم و به شهیدا که از رنگ رخساره پی به سر درونم می برد نگاه کردم گفت:

-پس بگو فهمیده زن نامرئیش کیه!چطوری؟کی؟بگو دیگه!

من که نمی دونستم که باید از کجا شروع کنم همه ی ماجرا رو از روزی که گلاره اومده بود خونه و زندگیم رو بهم ریخته بود تا

همون موقع به طور خلاصه تعریف کردم شهیدا که به فکر فرو رفته بود گفت:

-طلایه مطمئنی که این دختره ی ایکبیری رو می ذاره کنار؟یه موقع باهات بازی نکنه یه عمر افسوس بخوری چرا بهش اعتماد

کردی؟

-نمی دونم راستش من اومدم زیر لوای تو تا کمکم کنی راستش خودمم نمی دونم که باید چی کار کنم!

شهیدا به چشمام خیره شد و گفت:

-تو دوستش داری؟

تا اومدم حرف بزمن خندید و گفت:

-منو بگو که دارم چی از پیه می پرسم چشمات داره داد می زنه که عاشقی!تازه بیشتر از اون خوش شانس توپ جمع کنم عاشقی!

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-مطمئن بودم که اگه اردوان بفهمه که زنه نامرئیش تویی از خیرت نمی گذره!

پقی زد زیره خنده و ادامه داد:

-مگه پتک تو سرش خورده من هم بودم نمی گذشتم. ولی طلایه باید جانب احتیاط رو رعایت کنی. تا الان هم خوب کاری کردی ازش فاصله گرفتی. تا وقتی هم که اون دختره به طور کلی از زندگیش بیرون نرفته نباید گول در باغ سبزش رو بخوری این عاشقتم و می میرم برات ها رو شاید برای گلاره هم گفته باشه. خیلی هم بعید نیست چون مرد ها از این حرف ها زیاد حفظ هستند وقتی هم که به خواستشون برسن بی خیال می شن به نظر من بهتره تا اونجایی که می تونی فعلا کج دار مریض باهاش تا کنی تا این دختره رو حسابی قیچی کنه. بعد هر کاری که خواستی بکن. خب بالاخره شوهر ته بد ادمی هم نیست با این تعارف هایی که می کنی فقط یه ضعف بزرگ داره اونم اینه که نمی تونه به کسی نه بگه لاقل به کسانی که بهش خیلی نزدیک هستن مثل مامان و باباش و گلاره خانوم.

شیدا که همه ی حرفاش درست بود و باز هم مثل همیشه متعجب بودم که چطور ندیده امار همه چیز رو داره و می دونه با حرفاش کمی به فکرو فرو رفتم گفت:

-بی خودی زانوی غم بغل نگیر بالاخره هر چی باشه تا همین چند وقت پیش چه زوری و چه صوری و چه هر کوفتی به چشم سوگلیش بهش نگاه می کرد. اون طور هم که تو از این ور پریده تعریف می کنی مثل تو پیه نیست خوب بلده چطور امثال اردوان رو خام کنه به نظر من تو برای دک کردن و همیشه به درک فرستادن این عفریته خانوم فقط یه راه داری اون هم تشنه نگه داشتن اردوان. اگه شل بدی بد باختی اونم از اون باخت هایی که جبرانش قیمت سنگینی داره. می دونی امثال اردوان یا همه ی مردا شاید بعضی موقع ها ما خانوم ها هم فقط تا وقتی دنبال یه چیزی هستی که دست نیافتنی باشه همچینم که بهش برسیم اگه حتی یه خرده هم شرایط طبق روال نباشه می زنیم زیر همه چیز. مثلا اگه که تو هر روز بهش زور کنی که گلاره رو بذار کنار وقتی تو رو کامل مال خودش بدونه زیاد به حرفت اهمیت نمی ده. پیش خودش می گه من که زنم و یا مثلا عشقم رو دارم حالا این گلاره دست بردار نیست و تا این حد هم دوستم داره چرا بهش بگم نه و ازارش بدم؟ تازه پیش خودش عذاب وجدان هم می گیره که اگه دل گلاره رو بشکونم خدا هم دل منو می شکونه. اون وقت هم که بعد یه مدت تو براش کم کم عادی میشی گلاره خانوم خم استاده عشوه اومدن چنان زیره پاش می شینه که حسابی بی خیالت می شه بعد یه مدت هم می گه خوش اومدی.

من از هوش و درایت سرشار و آینده‌نگری شیدا دهنم باز مونده بود و توی دلم برایش صلوات می‌فرستادم که چشم نخوره گفتم:

-شیدا تو عجب دختر باشعوری هستی من این چیزها حتی به فکر هم خطور نکرده بود.

شیدا خندید و گفت:

-تو هنوز برای جوجه کباب مناسبی دختر خوب آگه عقل داشتی زندگیت رو اینقد پیچیده نمی‌کردی.

سری تکم و دادم و گفتم:

-قبول دارم من خیلی خنگم همیشه هم تو رو به خاطر این هوش ستودم.

شیدا خندید و گفت:

-نه بابا من زیاد هم زرنگ نیستم ولی به همچین مسائلی رو دیدم ادم عاقل اونه که همه چیز رو خودش تجربه نکنه و از تجربه‌ی دیگران استفاده کنه. چند وقت پیش یکی از دوستای دختر عمه ام با یه مرد زن دار دوست شد. حالا می‌دونسته یارو زن داره یا نه گناهایش پای خودش چون گفته نمی‌دونستم. خلاصه مرده تریپ عشق و عاشقی بر می‌داره بی تو می‌میرم، از من عاشق تر پیدا نمی‌کنی و کلی لاو می‌ترکونه. دختره باهاش نامزد می‌کنه ولی بعد از چند وقت از روی تلفن‌ها و رفت و اومد‌ها و اینا می‌فهمه که طرف زن داره و بچه هم داره. خلاصه بهش گیر می‌ده. که نامزدیمون رو بهم می‌زنم و اینا! یارو دوباره می‌ره ادای عاشقی رو در می‌یاره و می‌گه من عاشقتم و از زن متنفرم و چه می‌دونم داشتیم طلاق می‌گرفتیم. الان هم در شرفیم. نگفتم که تو ناراحت نشی. خلاصه دختره هم خر می‌شه. بعد هم دیگه هر غلطی رو که نباید انجام بده و می‌کنه به امید اینکه امروز زن اولیه طلاق بگیره، فردا طلاق بگیره. خلاصه بعد از یه مدت دل اقا رو می‌زنه دختره ی احمق هم دو ماهه حامله بوده که یاروی بی همه چیز میاد و می‌گه من ابرو دارم زنم پدرم رو در میاره و همه‌ی مال و اموالم رو باید بالای مهریه اش بدم و خلاصه می‌گه همش یه هوس و ارزش این همه ابروریزی و خیلی چیزهای دیگه رو نداره، برو دنبال زندگیت. دختره ی احمق هم به جای اینکه به دنباله راه چاره‌ای باشه می‌ره کلی قرص برنج می‌خوره و نصف شبی خودش رو می‌کشه. حالا دختره بیچاره عین پنجه‌ی افتاب گوشه‌ی قبرستون خوابیده. یارو حتی نیومد تو مراسم یه صلوات هم بفرسته. خلاصه که ننه بابای بدبختش هم میان کلی ازش شکایت می‌کنن که گفته من فقط

می خواستم یه دوستی ساده داشته باشیم دختر خودتون خودشو بهم چسبوند من بهش گفتم که زن دارم ولی اون گفت چیزی به خونوادم نگو.

شیدا سری به علامت تعجب تکان داد و گفت:

-خب حالا تو بق نکن موضوع تو هیچ ربطی به این بابا نداشته.منتها می خوام بگم زمونه خرابه تو الان خیلی برای خودت برو بیا داری حالا اصلا داداش من نه همین کوروش و خیلی های دیگه یه عمر جونشون رو برات می دن طلایه بهتره چشمتو باز کنی و با سیاست رفتار کنی من همیشه پیشت نیستم سعی کن حرف هام مثل نوار توی گوشت بمونه من چون دوستت دارم اینها رو بهت می گم نباید چشم هامون رو ببندیم بعد بگیریم سرنوشت.

سری تکیه داد و گفتم:

-از این که چشم و گوشم رو باز کردی واقعا ممنونم تو رو خدا هر موقع هر چیزی به ذهنت رسید بهم گوشزد کن.

شیدا خندید و گفت:

-باشه قربان بهت می گم ولی می ترسم اون وقت اردوان خان شاکی بشه و کله ام رو بکنه .اینطوری که می گی بد تریپ عاشقی رو برداشته یه دفعه میاد عارض می شه.

خندیدم و گفتم:

-غلط کرده.

شیدا کنار رستوران همیشگی مون که همیشه پاتوقمون بود نگه داشت .گفت:

-پپر پایین که اینقدر حرف زدم دهنم کف کرد.

با تعجب گفتم:

-مگه نگفتی مامانت منتظره؟!

شیدا سرش رو تکسون داد و گفت:

- خواب هم دیدی؟ چون من خواب بودی؟ خواب هم دیدی؟ دیوونه یه ساعته که بهش اس ام اس دادم که قرار منقعی شده! ندیدی

اس ام اس دادم؟!

- خب چرا؟! بنده خدا مامانت منتظر بود!

شیدا که پنل ضبط ماشین رو بیرون می کشید گفت:

- برو پایین تو نمی خواد نگران باشی اون داداش ذلیل مرده ی من به عشق تو بس نشسته بود، حالا هم برای اینکه بفهمه خانوم

شوهرش تازه فهمیده زن داره و بی خیالش هم نمیشه باید سر صبر براش توجه کنم تا الان اون فکر می کرد که موضوع تو و

اردوان کاملا شوخیه و به زودی هم تموم می شه یعنی این طور که من فهمیده بودم ولی الان بنده فهمیدم شما دو تا مثل سگ بهم دل

بستین و جدا شدنی هم نیستید.

فصل 53:

- دختره ی پررو، خب زوری که نیست چرا اردی جون رو ول نمی کنه؟! یکی دیگه شون که صداشو حسابی نازک کرده بود مثل گربه

گفت:

- حتما بی کس و کاره والا می رفت.

همان اولی گفت:

- پررو بودن هم حدی داره، دمش رو بگیر بنداز بیرون گلاره.

یکی دیگه که سعی داشت صدایش را حسابی پایین بیاورد گفت:

- گلاره ولی زنش خیلی خوشگله، چطور اردوان ازش خوشش نمی یاد؟! شاید بهت دروغ می گه، اگه هیچی نباشه چه اصراریه که نگهش داشته؟!

باز اولی صدایش را پایین تر آورد و گفت:

-اره گلاره خیلی بعض تو بود.

گلاره که عصبانی شده بود گفت:

-خفه بابا، دختره ی دهاتی به این ریختش نگاه نکنید، اردوان که حالش ازش بهم می خوره، تا الان هم "بی بیم" به خاطر مامی اش ولش نکرده بلکه، ما عروسی کنیم مامانش اینها تو عمل انجام شده قرار بگیرند، بی خیالمون بشن. اصلا من که دیگه حوصله ی این وضعیت رو ندارم.

باز اولی گفت:

-من که بعید می دونم کسی یه همچین زنی داشته باشه، حالش بهم بخوره! تازه طلاقش هم بده، دراستش رو بخوای من اگر چنین زنی داشتم مثل پروانه دورش می گشتم. گلاره جون زیادی روی حرف های اردوان حساب نکن به نظر من که داره دروغ می گه.

گلاره که صدای فریادش بلند شد. گفت:

-اصلا بی خود کردم گفتم بیاید!

صدایش را پایین آورد و گفت:

-تقصیر منه که می خواستم بهتون خوبی کنم، تو نگار همیشه به من حسودیت می شه چون اون روز به حرفت گوش ندادم و خودم به اردوان پیشنهاد دوستی دادم ناراحتی و می خوای بگی چون حرفت رو گوش نکردم اشتباه کردم، اصلا سر قضیه ی دفعه ی پیش اسفندیار هم هی فضولی کردی تا اون دختره ی ایکبیری شبیه آفریقایی ها بینمون جدایی انداخت.

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش نگار است گفت:

-تو هم انگار توهم داری گلاره! من اگر چیزی می گم به خاطر خودته می گم اسفندیار هم از اول فقط برای خنده اومد جلو تو نفهمیدی، جدی گرفتی، پسرعمو کوروش هم می گفت، من هم فقط خواستم هوشیارت کنم، الان هم تا اونجایی که من فهمیدم کوروش گفته اردوان عاشق زنشه این رو نمی خواستم بگم ولی حالا که این حرف ها رو زدی گفتم.

گلاره از حرص صدایش می لرزید گفت:

-تو غلط کردی با اون پسرعموی وراجت، انگار خبر نداری همون پسر عمو جونت تو نخ همین خانم بوده، جلو چشم خودم تو شمال همش با هم خلوت می کردند.

نگار صدایش را بلند کرد و گفت:

-اتفاقا همه چیز رو می دونم، اینم که کوروش بهش علاقه داره می دونم ولی اولاً دختره هیچ محلش نمی داشته چون خیلی سنگسنه، دوما اون موقع کوروش نمی دونسته زن اردوانه، می خوای بدونی؟! بدون همه پشت سرت می گن که تو پاتو از زندگیشون بیرون نمی کشی، ولی اگر نظر منو بخوای فقط می تونم بگم خاک بر سر شوهرش، من فکر نمی کردم این قدر زنش خوشگل باشه خیلی وصفش رو شنیده بودم ولی تو تصورم هم این نبود اصلاً خدا کنه اردوان خان واقعا همان حسی که تو می گی رو داشته باشه تا بلکه کوروش باهانش ازدواج کنه چون به کوروش ما خیلی بیشتر می یاد، مگه اردوان تحفه است؟ یه شانسی آورده مطرح شده ولی به نظر من یه بی لیاقت به تمام معناست.

گلاره با فریاد گفت:

-لطف کن به اون پسر عموی خوش غیرتت بگو بگیرتش بلکه ما هم راحت بشیم، حالا هم گم شو برو بیرون که دیگه دوست من نیستی.

چند دقیقه ای صدای نگار شنیده نمی شد، نمی دانم چه کار می کرد ولی بعد از چند دقیقه گفت:

-خودم هم همین کار رو می خواستم بکنم، بالاخره حقیقت تلخه گلاره خانم، بچه ها خداحافظ.

بعد صدای بهم خوردن در آمد و بعد از آن هم گلاره شروع کرد به فحش دادن و گفت :

-دختره ی وراج، تو زندگی فقط زبون چرخوندن رو یاد گرفته، بی چشم و رو صاف تو چشم من نگاه می کنه هر چی می خواد می گه.

یکی از دخترها گفت:

-ولش کن گلاره، نگار عادت داره هر چی تو دهنش می یاد بیرون بریزه ضبط رو، زوشن کن حال کنیم.

بعد صدای موسیقی بلند شد و دیگر تا وقتی که صدای در آمد که نشان از رفتن بقیه داشت، هیچ چیز نشنیدم. حالا فهمیده بودم که یکی از دخترها که تقریبا چشم هایش شبیه به نهال بوده نگار دختر عمومی کوروش بوده و فهمیدم که اردوان پیش کوروش اعتراف کرده که عاشق من هستش، یعنی کوروش همه چیز را برای نهال اینها گفته که حتی دختر عمومی نگار هم جریان را می دانست ولی به رویم هم نیاورده، حتما تو این مدت نهال چقدر در مورد فکر های بد کرده که من چقدر آدم موذی هستم که موضوع به این مهمی رو ازش قایم کردم.

ان شب متوجه نشدم اردوان کی آمد فقط طبق معمول از ساعت نه به بعد هیچ صدایی نمی شنیدم دوست داشتم به چیزهای خوب فکر کنم به حرف های شیدا واقعا اگر از همان روز اول همه چیز را بهش می گفتم یعنی همه چیز درست می شد! ولی من آدمی نبودم که موضوع به این مهمی را از نزدیک ترین کسم، یعنی شوهرم پنهان کنم. حالا هم دیگر برایم مهم نبود دیگر تحمل این شرایط خیلی سخت تر از قبل شده بود. به قول شیدا اگر همه چیز درست پیش نمی رفت بهتر بود بی خیال ابرو و این حرف های خانواده ام بشوم و از اردوان برای همیشه جدا بشوم. فکر و خیال و خیلی چیزهای دیگر کافی بود به قدر کافی در این مدت زجر کشیده بودم.

مراسم نامزدی نهال در خانه که چه عرض کنم در کاخ، محل زندگیشون برگزار می شد. داماد که افراسیاب بود را دیده بودم و به نظرم خیلی پسر خوبی بود. از این که دوتا عاشق به همدیگر رسیدند خیلی خوشحال بودم، دیگر خیلی وقت بود حسرت عشق و علاقه ی دیگران را نمی خوردم و به تقدیر خودم هم کاری نداشتم. اصلا نمی دانم چرا ان قدر بی حال و حوصله و بی انگیزه شده بودم.

ان شب هم با این که پول زیادی توی حسابم نبود ولی شیدا مبلغ قابل توجهی قرض داد تا به قول خودش تدارکات رویارویی با هووی عزیزم را آماده کنم و یک لباس شب عنابی رنگ به شکل ماهی که اغراق نکنم هیچ وقت توی فیلم ها هم همچین لباسی ندیده بودم، خریدم. خانم مزون دار خودش کلی تعریف کرد که از بهترین فروشگاه های فرانسه خریداری کرده و البته مارک معروفی هم داشت که من ازش سر در نمی آوردم . در همان فروشگاه یک شال حریر عنابی رنگ هم انتخاب کردم که به قول شیدا نه تنها بد نشد بلکه تضاد رنگ مشکی موهایم با آن رنگ تور بسیار چشم گیر تر شده و اصلا بعضی ها مثل فرشته و مریم فکر کرده بودند مدل لباسمه که باید روی سرم هم توری قرار بگیرد و حالت لباس را زیباتر به نمایش بگذارد.

راستش صورتم هم که این بار به طور دست و دل بازانه ای نقاشی شده بود. خیلی متفاوت و زیبا و به قول شیدا فشن بود. من که سر در نمی آوردم ولی به رنگ چشمان و پوستم خیلی می آمد. ان قدر قشنگ شده بود که اعتماد به نفس زیادی پیدا کردم. اصلا وقتی توی ایینه خودم را نگاه کردم دیگر از آن افسردگی و ماتم زدگی ها هیچ خبری نبود، بلکه دوست داشتم زودتر مقابل اردوان قرار بگیرم و حس حسادت و حساسیت و هرچه حس دیگر را در وجودش زنده کنم.

شیدا وقتی آن لباس سنگین کار شده با آن آرایش دید بعد از چند دقیقه که فقط مات مثل آدم ندیده ها بر و بر نگاهم می کرد. گفت:

-وای تلایه چی شدی! دست سارا چون درد نکنه دیدی خوب شد آوردمت اینجا که دستش مثل جادوگرها جادو می کنه، دیدی ارزشش رو داشت هی گدابازی در میاری.

من که خودم هم از خودم خیلی خوشم آمده بود و قلمب از شدت هیجان به شدت می زد گفتم:

-اره خوب شد که حرفت رو گوش کردم، تو اینجاها رو از کجا بلدی؟!

شیدا خندید و گفت:

-خب دیگه، گفتم که اگه کاملا به حرف هام گوش کنی ضرر نمی بینی، حالا تحویل بگیر.

من که دیگه اصلا یادم رفته بود از شیدا هم که خیلی خوب شده بود تعریف کنم گفتم:

-تو هم خیلی خوب شدی ها!

شیدا با لبخند پررنگی که بر لب هایش نقش بسته بود. گفت:

-برو چاخان! اصلا کنار تو اون هم این شکلی من به چشم میام؟

با خنده گفتم:

-خیلی خوب هم به چشم میای، بی خود بی اعتماد به نفس نباش.

شیدا دستم را کشید و گفت:

-حالا شدی یک سربتاز دلیر برای رفتن به میدان جنگ.

-وای شیدا نگو، می ترسم ها

شیدا به شدت دستم را کشید و جلوی آینه ی بزرگ میخکوب کرد و گفت:

-این ملکه ی زیبایی رو ببین، به تیره از این همه زیبایی بترسی که برات دردرساز نشه. و نجاگونه در گوشم خواند:

-خدا به داد کوروش بدبخت برسه که باید از خیر تو بگذره، بیچاره امشب از غصه دق می کنه، شاید هم رفیق عزیزش رو به هیچ

بگیره و بگه اردوان جان عزیز ببخشید من زنت رو می خوام تو رو خدا ثواب داره دل منو نشکن.

با خنده گفتم:

-بس کن شیدا، حالا چه وقت روضه خوانیه! بجنب، مریم دوباره زنگ زده من تنها تو جمع هستم بیایید دیگه.

شیدا گفت:

-من برم خرج شیکان و پیکان خانم رو بدم.

و از اتاقی که مخصوص میکاپ های خیلی خاص بود و تقریباً مخصوص عروس ها بود بیرون رفت. من هم وسایلم را برداشتم و به دنبالش بیرون رفتم. تا آن لحظه به ان همه زیبایی پی نبرده بودم وقتی وارد سالن اصلی آرایشگاه شدم، تمام پرسنل آرایشگاه و مشتری ها، انگار دارند آدم فضایی می بینند محوم شدند و هر کدام بعد از چند لحظه که به خودشان آمدند یا هزار الله اکبر یا چه خوشگل شدی، به به و چهچه راه انداخته بودند که بیا و ببین خانمی هم که روپوش سفید داشت سریع رفت و با اسپند برگشت. کلی از مشتری هایی که انجا نشسته بودند و به خاطر قیمت، کمی دودل بودند و تردید داشتند که ایا وقت بگیرند یا نه، مبلغ های بیعانه را روی میز خانم حسابدار گذاشتند که به قول شیدا حالا برای تسویه حساب خودمان هم وقت نداشت. روی پاهایم بند نبودم و از شادی و شعف دوست داشتم تا خانه ی کوروش اینها پیاده بروم مانتوام را پوشیدم و شال سبکی هم روی آن تور که دست های هنرمند آرایشگر به شکل خاص بسته بود انداختم که حجاب نمی شد و به قول مامانم این جور حجاب ها به درد عمه ام می خورد. و به همراه شیدا از آن آرایشگاهی که ان قدر باعث تغییر روحیه ام و حس اعتماد به نفسم شده بود خارج شدیم.

در راه مریم دوباره زنگ زد و گفت:

-پس کجایی؟! فرشته و نامزدش هم رسیدند، الان قراره عروس و داماد هم برسند زود بیایید که حاضر باشید.

من که دلم شور می زد نکنه این همه خرج کردم اصلا اردوان نیاید. گفتم:

-مریم اردوان هم آمده؟

مریم با حرص گفت:

-اره، با همون تحفه خانم هم اومده، تو نمی خوای همه چیز رو رو کنی؟ تا کی می خوای قایم موشک بازی دربیاری!؟

مریم از هیچ چیز خبر نداشت، یعنی اصلا خیلی وقت بود باهانش مثل گذشته ها درد و دل نکرده بودم فقط گفتم:

-تا خدا چی بخواد، مگر نمی بینی شوهرم خودش نامزد داره؟ راستی گلاره چه شکلی شده؟

مریم خندید و گفت:

-هیچی بابا، میمون هر چی ایکبیری تر ورجه وورجه اش هم بیشتره، جالب نیست، حالا می یای و می بینی، زود باشید اینها رسم دارن تا همه ی مهمان ها بیان عروس و داماد وارد نمی شن.

-تا پنج دقیقه دیگه می رسیم، خداحافظ.

گوشی را قطع کردم. شیدا که هی نگاهم می کرد گفت:

-اون ایینه رو بیار پایین به خودت یه نگاه دیگه بنداز، هر ده دقیقه یک بار هم واکش اون حمام زنونه رو تو ذهنت بیار، اون وقت از این حال بیرون می یای.

شیدا می ترسم یعنی اردوان....

شیدا با دست فرمان بی نظیرش سریع ماشین را در فاصله ی کم بین دو ماشین پارک کرد و گفت:

-نسخه ای رو که برات پیچیدم اجرا کن دیگه نمی ترسی.

تو ایینه خودم را نگاه کردم و بعد هم بی اختیار یاد هیاهویی که در ارایشگاه با دیدنم به پا شده بود، افتادم. انگار شیدا راست گفته بود طبق معمول با قدم هایی استوار از ماشین پیاده شدیم و فاصله ی ماشین تا خانه ی کوروش اینها را پیمودیم ولی دلشوره ام دست بردار نبود.

همین که تو حیاط، ماشین اردوان را دیدم دوباره هیجانم بالا رفته بود که شیدا گفت:

-کاش ما هم مثل از ما بهترن تو حیاط پارک می کردیم، به خاطر کمبود جای پارک این همه پیاده گز نمی کردیم، بذار من این خان دایی رو ببینم. و در حالی که لبخندش را به صورتم می پاشید گفت:

-هر چند، چه حال گیری بالاتر از دیدن تو و افسوس خوردن برای تو.

و با خنده وارد سالن شدیم. انگار شیدا قصد داشت بر ترس من غلبه کند که موفق هم شد. چون بعد از تعویض لباس به آسودگی وارد سالن شدیم.

از دحامی از میهمانان بود که در آن سالن بسیار مجلل بزرگ همه چشم انتظار ورود عروس و داماد بودند که یک عده که نمی دانم چرا آن قدر عقلشون کم بود، انگار فکر کرده بودند عروس من هستم و شروع کردند به کف زدن با آن لباس و تور و آرایش البته بنده خدا ها کم عقل نبودند خب، من هم ناپرهیزی نکرده بودم و همتای یک عروس بلکه بیشتر هم به خودم رسیده بودم.

در آن وضعیت که از خجالت داشتم سرخ می شدم، کوروش در نهایت خونسردی به سراغم آمد و در حالی که مات و مبهوت نگاهم می کرد، گفت:

-خوش آمدید، طلایه جان یک لحظه فکر کردم الهه ی زیبایی ها از افسانه ها قدم به اینجا گذاشته.

من که خنده ام گرفته بود، با خنده گفتم:

-اغراق نکن، زیاد جنبه ندارم.

کوروش بلند خندید طوری که حسابی جلب توجه می کرد، رو به شیدا گفت:

-شیدا خانم دیگه فراتر از حده. یک فکری هم به حال دل مردم می کردید.

شیدا خندید و گفت:

-استعدادش عجیبه، من فکر همه جا رو کرده بودم.

من که دیگر بقیه ی حرف ها را نمی شنیدم، با چشم هایم به دنبال اردوان می گشتم که بالاخره نگاهش گره خورد. آن هم چه نگاهی، رنگ آتش، انگار اشعه هایش می خواست مرا هم بسوزاند، ولی من نمی سوختم، آن قدر در این مدت از دستش آتش گرفته و سوخته بودم که آهن آب دیده شده بودم.

چه شب هایی که از شنیدن راز و نیازهای عاشقانه شون تا صبح اشک ریخته بودم، چه شب ها که تا صبح بال بال زده بودم که بروم دست گلاره خانم را بگیرم و پرت کنم بیرون، ولی فقط اشک ریخته بودم. چقدر تحقیر، چقدر توهین از گلاره که مثل روانی ها صداشو بلند می کرد که به گوشم برسد و خلاصه چه ها و چه ها که نتیجه اش شده بود آن حال و روز که به قول مریم، چند ماهی بوده احساس می کرده با من غریبه است و من یا ضربه مغزی شدم یا یک اتفاقی افتاده که دیگر طلایه سابق نیستم.

نمی‌دانم چقدر در این افکار غرق شده بودم که مریم و فرشته به همراه نامزد فرشته جلو آمدند و شروع به سلام و احوالپرسی و بعد شروع به تعریف و تمجید کردند. مریم که می‌خندید، گفت:

- همچنین وارد شدی که ما گفتیم عروس اومده، بعد دیدیم نه بابا عروس بعد از این اومده.

با خنده گفت:

- پس تو دست زدی!؟

با خنده گفت:

- نه بابا، هول شده بودم. فقط نگاهت می‌کردم و می‌گفتم یعنی این طلایه‌ی خودمونه؟! خوبه نمی‌خواست بیاد، اگر با برنامه ریزی قبلی می‌اومدی چی می‌شد! خب کلک، خوب خوشگل کردی.

و آهسته در گوشم گفت:

- بیچاره شوهرت اگر بدونه چنین زنی داره، وسط همین سالن غش می‌کنه.

آرام گفتم:

- همچنین هم مطمئن نباش منو به اون سوگلی اش ترجیح بده.

مریم که با چشم‌های باز نگاه می‌کرد، با مزه گفت:

- نگو، مگه دور از جونت خره!

از دست کارهای مریم خنده ام گرفته بود. کوروش گفت:

- خب، بلند بگید بلکه ما هم بخندیم، چرا یواشکی حرف می‌زنید.

مریم گفت:

- دکتر جان شما بشنوی، گریه می کنی نه خنده.

کوروش سری تکان داد و آن چهره ی فوق العاده زیبا و جذابش که در آن کت و شلوار فوق العاده عالی کِرم رنگ که شیدا می گفت مارک معروفی دارد، حسابی چشمگیر می شد، گفت:

- این مریم خانم، انگار آمار قلب مریض ما دستشه! بفرمایید، بفرمایید.

و همگی را سر میزی نزدیک به میز اردوان هدایت کرد و از روی عمد صندلی را که یک جورهایی من و اردوان به همدیگر دید داشته باشیم، انتخاب کرد و بلند گفت:

- طلایه خانم زیباترین و دلرباترین خانم مجلس، بفرمایید.

من که می خندیدم و به قول شیدا که می گفت ردیف سفید دندان هاتو به نمایش گذاشتی، آهسته گفتم:

- شاعر هم که شدی!؟

- شاید باورت نشه، امشب احساس شاعری هم دارم. اصلاً روی هوا هستم، یکی منو قِل بده پایین، رو زمین حال و هوا بهتره.

در همین لحظه دختر خانمی که سریع به نظرم آشنا آمد و با صدا کردن "پسرعمو کوروش" دیگر حدسم به یقین تبدیل شده بود. در حالی که لباس مشکی قشنگی بر تن داشت با اندامی کشیده و زیبا نزدیکمان شد و گفت:

- پسرعمو کوروش!

و در حالی که سعی می کرد، صداشو از آنچه هست بلندتر کند تا در آن ازدحام بشنویم، ادامه داد:

- من همیشه فکر می کردم این پسرعموی ما حروم می شه، یعنی دختری زیبا که همسرش بشه و از خودش پایین تر نباشه، پیدا نمی کنه، ولی حالا می بینم این خانم زیبارو شاید حروم بشه.

کوروش اخم هاشو تو هم کرد و گفت:

- داشتیم نگار! یعنی باید پاک آبروی ما رو جلوی دوستان عزیزمون ببری؟

نگار بلند خندید و گفت:

- بخشید پسرموجان، این قدر این خانم زیباست که هول شدم، اصلاً چنین فرشته ی بی نظیری رو از کجا پیدا کردی! آخه این خان داداش ما هنوز، تو هیچ کار نکرده، حسودیش شده و منو فرستاده بینم ایشون خواهر دوقلویی نداره؟ اگر نداره که بیاد با خودت دوئل کنه. من هم بهش گفتم مگه کوروش این قدر بی لیاقته که حتی فکر چنین کاری رو بکنه، نرو جلو که الان مجلس رو از حضور چنین پریزاده ای به خاطر ترس از امثال تو، بی نصیب می کنه.

کوروش که از خنده تا دندان های آسیابش هم معلوم شده بود، گفت:

- وروجک همین طوری زبان می ریزی! گویندگی قبول شدی، این انوش کجاست تو رو ببره، محض اطلاعش هم بگم که ایشون صاحب دارن.

نگار که به چشم هایم خیره شده بود، گفت:

- بهتون تبریک می گم، خیلی ناز و زیبا هستید.

انگار همه ی این حرف ها را بلندتر از حد معمول برای رسیدن به گوش گلاره و اردوان می گفت، ادامه داد:

- وصف جمالتون رو از نهال شنیده بودم، ولی در وصف ننگجید.

با لبخند گرمی گفتم:

- خیلی لطف دارید نگار خانم، من طلایه هستم. قبلاً هم از حُسن نیت و حرف های ستایشگر و زیباتون مستفیض شده بودم. باز هم ممنون.

نگار دستم را فشرد و این بار آهسته گفت:

- تو این زمانه شاید هم زمانه های قدیم، لیاقت، عنصر خیلی جالی بود که بعضی ها زیادش رو دارن و بعضی ها هم اصلاً ندارن، امیدوارم در هر شرایطی موفق باشید.

- باز هم ممنونم، شما هم همین طور.

نگار که سرش را تکان می داد، گفت:

- تا بعد.

و به سمت دیگر سالن رفت. چقدر دختر خونگرم و جالبی بود. انگار با صدایش تا عمق جان آدم نفوذ می کرد. همان روز هم که در خانه ی اردوان حرف می زد احساس می کردم باهام تلپاتی داشت. خیلی خوب آرامم می کرد. کاش می فهمیدم راز آن صدا در چیست، بی خود نبود که گویندگی قبول شده بود. بس که کلامش اعجاز داشت و لطیف بود. اصلاً این خانواده صداشون مثل لالایی بود. چقدر هم وقتی از نزدیک دیده بودمش، خوش صورت بود، از نهال هم قشنگ تر.

در همین افکار بودم که انگار موسیقی برای ورود عروس و داماد، همه ی میهمانان را برای کف زدن با آهنگ شاد تشویق کرد.

نهال تو اون لباس نباتی رنگ مثل فرشته هایی شده بود که روی ابرها آهسته قدم برمی دارند. چنان محو چشم های قشنگش که بر رویمان لبخند می زد، شده بودم که دیگر حواسم از اردوان و گلاره کاملاً پرت شده بود و فقط در نهایت شادی برایش آروزی خوشبختی می کردم. نهال که آهسته با همه ی میهمانان خوش آمدگویی می کرد، وقتی کنارم رسید، با لبخندی مهربان گفت:

- خیلی خوشحال شدم که اومدی، وقتی گفتمی قراره بری اصفهان، حسابی دلگیر و غصه دار شدم.

نهال هم حرف زدنش خیلی جالب بود، همیشه با قدری ناز و آرام حرف می زد، طوری که احساس می کردی توی گوشت شعر می خواند، گفتم:

- امیدوارم همیشه خوشبخت باشی، افراسیاب پسره خیلی خوبیه.

نهال که واقعاً عروس شدن بهش می آمد و حسابی آن شب نازتر هم شده بود، گفت:

- محشر شدی، حسابی خواستی دل این دایی عذب اُقلی ما رو ببری!

با خنده گفتم:

- تو که مثل فرشته ها شدی، قابل توصیف نیستی.

نهال که انگار افراسیاب برای خوش آمد گویی با یکی از دوستانش صدایش می زد، گفت:

- مجلس بعد باید مال تو و دایی کوروش باشه، گفته باشم.

گیج می زدم، یعنی نهال جریان من با اردوان را نمی دانست، پس چطور نگار می دانست، شاید هم می دانسته ولی با وجود گلاره حتماً پیش خودش آن هم به این نتیجه رسیده، اردوان برای من شوهر بشو نیست. پس بی خیال کنار شیدا که با حالت خشمگین، اردوان و گلاره را زیر نظر گرفته بود، نشستم.

شیدا آهسته زیر گوشم پیچ پیچ می کرد، گفت:

- بین طلایه، اردوان بد رفته تو هم، فکر کنم بد زدیم تو بُرجکش.

لبخندی زدم و گفتم:

- مریم اینها کجا رفتند؟

شیدا اخمی تو صورتش نشسته بود، گفت:

- تو فعلاً به مأموریت مان فکر کن، این همه هزینه کردیم.

نیم نگاهی به اردوان که عنق نشسته بود، انداختم و همچنین گلاره که مغرور نشسته بود و پشت چشم نازک می کرد. با خنده گفتم:

- شیدا یعنی واقعاً دوستم داره؟ من دارم می میرم.

شیدا اخمی کرد و گفت:

- خاک بر سرت، نسخه ام یادت باشه، بعد هم به این کوروش فلک زده یه گوشه چشمی داشته باش، به نظر من که امشب بدتر از تو ترکـــونده.

در همین حین مریم هم رسید و در حالی که می خندید، گفت:

- این کلیه های من اصلاً تحمل استرس رو نداره.

نگاه عمیقی به اردوان انداخت و گفت:

- طرف بدجور تو لک، آکله خانم هم معلوم نیست دو دقیقه یک بار برای کی پشت چشم قیف می کنه.

گفتم:

- تو رو خدا مریم، این قدر تابلو بازی در نیار، می فهمه همه حواسمون اونجاست.

مریم چشم هایش را گشاد کبود و رنگ عسلی شو به رُخ کشید و گفت:

- خیالت راحت، چه می دونه ما کی هستیم که این قدر نگاهش می کنیم؟ لابد فکر می کنه عشق فوتبالییم.

من که دیگر سکوت کردم. شیدا گفت:

- حالا مریم جان، شما یه خورده خودت رو کنترل کن، ما آبرو داریم اینجا.

مریم پقی زد زیر خنده و گفت:

- وای بچه ها از دستتون رفت، آکله خانم لپ شوهرت رو کشید، بعد هم یه لبخند ژک—وند زد و منو چپ چپ نگاه کرد، انگار

فکر کرده طالب نامزدش شدیم.

گفتم:

- بس که نگاه می کنی! این فرشته با نامزد جانش کجا رفته یک ساعته!؟

مریم که هیکل تپلی اش را تکان داد و گفت:

- آقاشون سرشون درد گرفته از صدای موزیک، رفتند تو حیاط.

دلم خیلی شور می زد، هنوز نتوانسته بودم به حضور ادوان و گلاره کنار همدیگر عادت کنم، ولی جلوی شیدا به روی خودم نمی آوردم. در همین حین کوروش به همراه خانم بزرگ و خانم و آقای دیگری که خاله و شوهر خاله اش معرفی می کرد به سمت مان آمدند و ما هم در کمال ادب بلند شدیم و خانم بزرگ مثل سری قبل با نگاهی از بالا به ماها نگاه کرد و بعد انگار که شیدا و مریم را نمی بیند در کنار گوش کوروش چیزی گفت، کوروش گفت:

- طلایه خانم، می شه چند لحظه!

وقتی جلو رفتم تازه شروع به سلام و احوالپرسی کردند و کوروش، خاله و شوهر خاله اش را به عنوان خانم و آقای شهریوری معرفی کرد. آن ها هم در کمال ادب ابراز خرسندی کردند. من که گیج رفتار خانواده ی کوروش بودم، متوجه ی اردوان و گلاره شدم که از کنارمان می گذشتند که خانم بزرگ رو به گلاره با لحن قاطع و محکمش گفت:

- دوشیزه گلاره !

گلاره که هول شده بود و به وضوح رنگ از صورتش رفته بود، گفت:

- بله، بله خانم بزرگ.

خانم بزرگ که تو چشم های گلاره خیره شده بود، گفت:

- نگفته بودی با این جوان نامزد شدی !؟

گلاره که انگار نیروی تازه پیدا کرده بود، خودش را جمع کرد و یک ابروشو بالا برد و نگاه تحقیر آمیزی به من کرد و دست اردوان را جلو کشید و گفت:

- اردوان صولتی، دست بوس هستیم.

خانم بزرگ با نگاهی عمیق ، اردوان را برانداز می کرد. گفت:

- از صولتی های به نام هستی؟

اردوان که انگار از این برخوردار خانم بزرگ راضی به نظر نمی رسید، گفت:

- اصالتان اصفهان نیست، نمی دونم شما کدام صولتی ها مد نظر تونه!

کوروش وسط صحبت شان آمد و گفت:

- خانم بزرگ، انگار نشناختید! اردوان دوستمه، همون که با همدیگه دو بار اومدیم فرانسه، شریک تجاریم.

من که انگار تازه فهمیده بودم اردوان همراه کوروش فرانسه هم رفته، با حیرت نگاهش کردم، آب دهانم را به زحمت قورت دادم.

خانم بزرگ گفت:

- عجب تو همون اردوانی، پس با گلاره چه کار داری!؟

و طوری که به گلاره، نگاه تحقیر آمیزی کرد که دلم خنک شد. ولی گلاره پُر روتر از این حرف ها بود. گفت:

- خانم بزرگ تعجب کردید، من بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتم.

خانم بزرگ که انگار حوصله ی پُر حرفی های گلاره را نداشت، گفت:

- فعلاً برو گلاره، در شُرُف کار مهمی هستم.

به وضوح متوجه ی رنگ پریدگی صورت اردوان شدم که یک لحظه نگاهش مات شده و حالت به خصوصی گرفت، مثل همان وقت

هایی که التماس آمیز نگاهم می کرد و رنجیده. من هم مثل شُل زرد، وا رفته بودم که گلاره با حرص دست اردوان که نگاهش روی

صورتم مات مانده بود، کشید و گفت:

- مگه نمی بینی، خانم بزرگ کار دارند.

و با حالت زشتی، اشاره به من و کوروش کرد. هنوز مسیر نگاه اردوان در چشمانم زنده بود که خانم بزرگ گفت:

- دختر جوان، من تصمیم دارم برای مراسم عروسی نهال، ساقدوش ها را شما رهبری کنید و اگر ممکنه برای تهیه ی لباس های

هماهنگ و انتخاب ساقدوش ها منو در جریان همه ی مسائل و امور قرار بدهید.

من که آن قدر حواسم به اردوان بود که معنی حرف های خانم بزرگ را هم نفهمیدم. گفتم:

- چشم خانم بزرگ.

اصلاً خودم هم نفهمیدم برای چی چشم گفتم، که خانم بزرگ گفت:

- می دونی که یک ماه و نیم بیشتر وقت نداری!

من که تازه به خودم آمده بودم، گفتم:

- بله، حتماً با کوروش خان هماهنگ می کنم.

کوروش که فهمیده بود من چقدر معذب شدم، گفت:

- بله، من همراهشون هستم، خیالتون راحت.

دیگر نفهمیدم، ولی بعد از کمی گفتگو، بالاخره خانم بزرگ و پدر و مادر افراسیاب به همراه کوروش رفتند و من هم نفس راحتی

کشیدم و همانجا کنار شیدا و مریم که باز هم گیج رفتارهای خانم بزرگ بودند، ولو شدم.

غرق در افکار بودم اما به ظاهر، خودم را مشغول مهمانان نشان می دادم، از اردوان هم هیچ خبری نبود. از همان موقع رفته بودند،

مریم را فرستاده بودم بلکه خبری ازش بیاورد ولی هیچ خبری از او هم نبود. شیدا گفت:

- معلوم نیست این مریم کجا گیر کرده که همه را برای صرف شام دعوت کردند، اون هنوز نیومده.

طبق معمول آن قدر دلم شور می زد که هیچ اشتیایی نداشتم ولی به همراه شیدا به راه افتادم. کوروش به سراغمان آمد و گفت:

- بیخشید من امشب یه خرده سرم شلوغه، امیدوارم بنده رو عفو بفرمایید.

و ما را به سمتی راهنمایی کرد، انگار همان چند دقیقه همراهی با خانم بزرگ کافی بود که او هم کمی لفظِ قلم حرف بزند. که نگاهم

دوباره در نگاه اردوان گره خورد. می فهمیدم خیلی ناراحت است.

آن قدر می شناختمش که وقتی عصبانی بود از ده کیلومتری هم تشخیص بدهم، ولی انگار گلاره حسابی سرِ کِیف بود و چشم هایش می خندید. داشتم با خودم فکر می کردم یعنی آن همه از عشق گفتن های اردوان الکی بود. مگر خودش صد بار نگفته بود، بی تو نمی توانم زنده بمانم، یعنی هنوز هم دوستم داشت، ولی چقدر راحت منو رها کرده بود و همه حرف هایش یادش رفت که شیدا آهسته به پهلویم زد و گفت:

- مثل اینکه خیلی دلت براش تنگ شده، حالا اگر دیدن رابطه ی عاشقانه اش تمام شد، یک چیزی بخور.

- شیدا میل ندارم، دارم دِق می کنم، دیگه تحمل دیدنشون رو ندارم.

- خب، نگاه نکن! اصلاً به کوروش نگاه کن، ببین چه همه ی نگاه های دختر خانم های جمع بهش خیره شده.

سری تکان دادم و گفتم:

- شیدا تو هنوز هم روی حرفت هستی! یعنی اصلاً امشب تأثیری رویش داشتم، یعنی عشق کهنه دوباره زنده شده؟

شیدا با حرص قاشق را به دستم می داد، گفت:

- بخور، اصلاً جهنم هم که زنده نشده باشه، مگه کوروش جان مُرده!

فهمیده بودم شیدا هم ناامید شده و عصبی به نظر می رسید. پس سکوت کردم و به زور چند قاشق خوردم.

حوصله ی بقیه ی میهمانی را نداشتم. اگر هر اتفاقی می خواست بیفتد، دیگه افتاده بود. منتظر بودم کوروش زودتر بیاید تا بهش

بگویم و رفع زحمت کنیم که گلاره، دست اردوان را کشید و به سمت کوروش آمدند، ما هم که تازه کوروش را پیدا کرده بودیم، به

شیدا گفتم:

- دیگه پاشو بریم، هر چی می خواست بشه شده، بیا از کوروش خداحافظی کنیم.

شیدا سری تکان داد و به مریم که در حال دسر خوردن بود، گفت:

- پاشو دیگه مریم، چقدر می خوری، مگه از قحطی اومدی!؟

مریم که ماشا... هر چی بهش می گفتی، می خندید و اصلاً بهش بر نمی خورد، گفت:

- به خرده صبر کن، مگه هولی این همه غذاهای خوب! شما هم که دائم تو رژیم هستید.

با کمی ناراحتی به دنبلمان راه افتاد، منتظر بودیم کوروش به گفتگو با گلاره و اردوان خاتمه بدهد و خداحافظی کنیم. کوروش که کمی صورتش غمگین شده بود رو به شیدا گفت:

- تشریف می برید؟

ما که دیگر نزدیک تر شده بودیم، گفتیم:

- با اجازتون مرخص می شیم.

گلاره لبخندی تمسخر آمیز بهم زد و گفت:

- پس دکتر جان برای جشن عروسی هرگز تأخیری پذیرفته نمی شه، رأس ساعت چهار تو مراسم عقدکنان ما باشید.

کوروش که نگاهش کاملاً رنگ غم گرفته بود، به من که مثل آل دیده ها نگاه شان می کردم، نگاه رنجیده ای کرد و گفت:

- باشه، خدمت می رسم.

نیم نگاهی به من کرد و بعد رو به اردوان که سعی می کرد من را نگاه نکند، گفت:

- حالا فکر نمی کنید خیلی عجله دارید، حداقل می داشتید برای بعد از مراسم نهال اینها.

گلاره که طرف صحبتش انگار من هستم، گفت:

- آخه اردوان باید برای تیم جدیدی که می خواد عضوش بشه، بره آلمان، گفتیم تا قبل از اون، شرایط رو درست کنیم، که با همدیگه بریم.

خیلی خودم را کنترل کردم که اشک هایم سرازیر نشود ولی دیگر روی پاهایم هم، بند نبودم.

شیدا که حال مرا فهمیده بود، سریع گفت:

- کوروش خان با اجازتون، برادرم آمده دنبالمون.

و خداحافظی سَرسری کردیم که من حتی یادم نیست اصلاً خداحافظی کردم یا نه، ولی مثل آدم هایی که واقعاً تو یک لحظه مغزشون از کار افتاده دنبال شیدا و مریم که آن ها هم چندان حال مساعدی نداشتند، راه افتادم و با همان حالت، سریع از نهال و افراسیاب که جلوی در بودند، خداحافظی کردیم. من که مثل آدم آهنی قدم بر می داشتم، تُهی از هر حس و احساسی، چه بد و چه خوب، و تا هوای تاریک یافتم، اشک هایم روان شد.

دیگر همه چیز رو شده بود، اردوان مرا نخواستہ بود. حالا با هر شکل و ظاهر دلفریبی، او مرا نجیب و دست نخورده و پاک می خواست، که نبودم. پس حسابی قیدم را زده بود. در این مدت باید می فهمیدم، ولی چقدر ساده بودم و خوش باور که به امید بخشش نشسته بودم.

پیش بینی های شیدا این بار اشتباه از کار در آمده بود. به یک باره شکسته و خوار و خفیف شده بودم. کاش اصلاً نمی آمدم، حداقل غروم جریحه دار نشده بود که اردوان و گلاره به آن راحتی جلوم برای جشن عروسی شان میهمان دعوت کنند.

دیگر دنیا برایم به آخر رسیده بود نتیجه ی آن همه عشق و عاشقی به کجا کشیده بود. حالا باید با سری افکنده و دست از پا درازتر بر می گشتم خانه ی آقاجونم. حالا جدایی بهترین راهکار بود. حداقل زیر چنین ننگی له نمی شدم. باید قبل از عروسی شون، برای طلاق اقدام می کردم، که حداقل آقا جونم اینها را هم برای دیدن حقایق تلخی دعوت کنم. وای به آقاجونم، چه حالی می شه، وقتی می فهمید داماد عزیزش سرِ دختر یکی یکدونه اش چه بلایی آورده، حتماً از غصه دق می کرد.

در همین افکار بودم که شیدا گفت:

- بشین تا کسی ما رو ندیده بریم، با این اشک هات ببین چه رنگین کمانی درست کردی!

دلم غصه دارتر از آن بود که به حرف های شیدا که قصدِ عوض کردن حال و هوامو داشت، حتی فکر لبخند زدن را کنم. در حالی که سوار ماشین می شدم، با تعجب گفتم:

- تو که گفתי برادرت اومده دنبالمون!

شیدا نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

- الکی گفتم، برای حسادت بعضی ها.

این شیدا عجب حوصله ای دارد، حتی آخرین لحظه در آن شرایط هم موقعیت را مغتنم شمرده و ضربه ی آخر را زده بود. سکوت

کردم که شیدا گفت:

- یک دقیقه بشین با فرشته و مریم خداحافظی کنم، تو سرت رو بگیر، می گم حالت خوب نیست، مریم که دَرک، فرشته هم که

حواسش فعلاً پیش همان نامزد جونشه.

و سریع از ماشین پیاده شد. مریم که بعد از چند دقیقه کنار ماشین آمد و گفت:

- طلایه، خودت رو ناراحت نکن. بهترین کار همینه که دفعه ی قبل گفتیم، ازش جدا شو، همه چیز رو هم بسپر به وکیل که حتی تو

رو نبینه، به خانواده ات هم چیزی نگو، بیا تو خوابگاه، چه می فهمند با موبایل باهاشون حرف بزن، بگو از اون خونه هم رفتید، این ها

هم اگر برن آلمان، بهانه ی خویبه بگی به مدت شوهرت ایران نیست.

با این که اصلاً حال و حوصله ی فکر کردن نداشتم، ولی مریم بد هم نمی گفت، می توانستم کلههای طلاقم را انجام بدهم، حتی

خانواده ام نفهمند، حداقل تا مدتی که به زندگی جدیدم عادت کنم. به مریم که بیچاره معلوم بود، خیلی نگرانم شده و مرتب دلداری

می داد و سر و صورتم را می بوسید. گفتم:

- برو، فرشته شک می کنه.

با کلی مهربونی، به خرده نصیحتم کرد و رفت. شیدا هم که انگار هرگز چنین پیش بینی نمی کرد، حسابی عصبی و ناراحت بود. این

را در رفتارش می خواندم، ولی تا رسیدن به خانه هیچ نگفت.

بعد وقتی ماشین را متوقف کرد. گفت:

- بین طلایه، دیگه بقیه کارها به خودت بستگی داره، اردوان آب پاکی رو ریخت روی دستمون، به نظرم اصلاً مهم نیست، حداقل خوبیش اینه که تکلیف روشن شد، باید پیش دستی کنی و برای طلاق اقدام کنی، این که مرد زندگی بشو نیست، پس قبل از این که آمار جشن عروسیش، به گوش خانواده ات برسه، خودت همه چیز رو بگو.

- آخه چطوری؟! اون ها بفهمن خیلی عذاب می کش، در ضمن باید برگردم اصفهان، بعید می دونم بذارن تک و تنها تهران بمونم، آقا جونم این ها خیلی تعصبی هستن.

شیدا گفت:

- بالاخره که چی؟! اردوان معروفه، همه چیزش پخش می شه، اون هم خبر جشن عروسیش، که با وجود این آکله باید مفصل هم باشه.

با استیصال گفتم:

- یعنی نمی شه طلاق بگیرم و هیچی به خانواده ام نگم، مریم می گفت، چه می فهمند، اینها که دارن می رن آلمان.

شیدا با ناراحتی نگاهم می کرد، گفت:

- خود دانی، ولی بالاخره که می فهمند، فعلاً یک مدت نگو، بعد همه چیز رو توضیح بده.

-اصلاً الان چه کار کنم؟

شیدا سری به تأسف تکان داد و گفت:

- هیچی، خیلی راحت بگو دیگه با این وضعیت کنار نمی آیی، حتی تهدیدش کن چه می دونم هر کاری تونستی انجام بده تا برای طلاق توافقی بیاد دادگاه، بعد هم یه مدتی بیا خونه ی ما، یعنی بیا با هم بریم آپارتمان شاهرخ، تا ببینیم چه کار می کنیم.

- نه مزاحم نمی شم، می رم خوابگاه مریم اینها.

شیدا با اخم نگاه کرد و محکم گفت:

- دیگه بهم توهین نکن، امشب هم برو وسایلت رو جمع کن، صبح زود میام دنبالت، الان هم نمیام بالا که مرتیکه نفهمه موضوع از کجا آب می خوره، و اِلا می خواد سیریش بشه.

سری تکان دادم و گفتم:

- شیدا خیلی ازت ممنونم. من ... راستش اگر تو نبودی جرأت چنین جسارتی رو نداشتم.

- بالاخره پیش میاد، باید محکم باشی، تشکر هم نداره، هر کسی جای من بود همین کار رو می کرد. تو هم بودی همین طور، فقط طلایه بهت یه نصیحتی می کنم غصه نخور، تو این دنیا هیچ چیزی ارزش غصه خوردن و ماتم گرفتن رو نداره و دیگه گریه نکن، بذار یه چهره ی عالی از تو، توی خاطرش ثبت بشه.

سری تکان دادم و ازش خداحافظی کردم. شیدا نمی دانست همین جمله آخرش بیشتر آتیش به جونم زد و اشک هایم روان شد، ولی با این حال سریع خودم را به طبقه ی خودم رساندم. بعید می دانستم اردوان بیاید، حتماً می رفت خانه ی گلاره اینها، ولی بعد از یکی دو ساعتی که گذشت و من روی سجاده ام خوابم برده بود، صدای در طبقه ی پایین آمد که آهسته بهم خورد. نمی دانم چرا، ولی همین که برگشته بود خانه، قلبم آرام گرفت. باید بلند می شدم و آهسته وسایلم را جمع می کردم تا فردا صبح برای همیشه از آن خانه و صاحبش و همه ی خاطراتم خداحافظی کنم. ولی همین که آخرین شب اقامتم را هم تنها در همین خانه بود، قلبم را التیام می بخشید.

چمدان هایم را بستم، کلی خیرت و پرت داشتم که داخل پاکت های بزرگ که از خریدهای دوران خوشبختی کنار اردوان داشتم، جای دادم. می دانستم اردوان صبح خیلی زود برای تمرین می رود، ساعت را روی پنج صبح گذاشتم تا هم به خودم کمی برسم و هم قبل از خروج باهاش صحبت کنم. چون خیلی خسته بودم هم از لحاظ روحی و هم جسمی، خیلی سریع خوابم برد. صبح مثل مسافری که باید زودتر به مرکب سفرش برسد، سریع حاضر شدم و بعد از مدت ها شماره ی موبایل اردوان را گرفتم، ضربان قلبم بالا رفته بود. همانطور که به دنیای رؤیایها و خاطرات گذشته ام که وقتی بهش زنگ می زدم با واژه های قشنگ و شیرین جوابم را می داد، فرو رفته بودم. اردوان با صدای خواب آلود که وجودم را لبریز از عشق می کرد با این که دیشب خبر عروسی اش را شنیده بودم و هزار بار قلبم را شکسته بود. گفت:

- بفرمایید.

کاملاً معلوم بود، متعجب شده ولی به روی خودش نمی آورد و جوری حرف می زد که مرا نشناخته و این وقت صبح مزاحمش شدم. کمی به خودم مسلط شدم و به آهستگی گفتم:

- طلایه هستم. خواستم بگم اکه ممکنه من دارم میام پایین، چند لحظه وقتت رو بگیرم.

اردوان که مکثی کرد، گفت:

- من وقت ندارم، الان باید سریع برم باشگاه.

آهسته گفتم:

- زیاد وقتت رو نمی گیرم.

گوشی را قطع کردم. می دانستم اگر بیشتر گوشی را نگه دارم، اشک هایم روان می شود و می فهمد چقدر از جدایی غمگینم. ولی نباید اینها را می فهمید. نباید بیشتر از این غرورم لگدمال می شد. او انتخاب خودش را خیلی پیش ترها کرده بود، تا همین امروز هم من خودم را سنگ روی یخ کرده بودم و به زور میهمان خانه اش بودم. چند تا نفس بلند کشیدم و به خودم که دیگر چیز زیادی ازم نمانده بود، اخطار کردم چند دقیقه اجازه ندهم، احساساتم بهم غلبه کنه و از باقیمانده ی غرورم دفاع کنم.

تمام وسایلم و چمدان هایم را توی آسانسور چیدم و به شیدا پیام فرستادم که هر موقع بیدار شد بیاید هتل هُما دنبالم. بعد داخل آئینه به چهره ی خسته ام نگاه کردم که هنوز با آن همه مصائبی که در وجودم بود و از دیشب تا به حال پشت سر گذاشته بودم، بد نبود. به شیدا اینها حق می دادم که به خاطر آن، مرتب بهم امیدواری بدهند. پایین رفتم، اردوان که کله صبحی حسابی به خودش رسیده بود از دستشویی بیرون آمد و حوله ی کوچکش را دور گردنش انداخته بود، بی توجه به من وارد آشپزخانه شد، حتی جواب سلام مرا هم نداد. نمی دانم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد و به طرف آشپزخانه رفت و طبق معمول از داخل یخچال که خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم، تخم مرغ و موز و مخلّفات درست کردن معجونش را بیرون کشید. من هم بدون توجه به رفتارش تو دلم گفتم "برو به جهنم، راحت می شم" در حالی که بی اعتنایی هایش بیشتر شیرم کرده بود، محکم گفتم:

- آقای صولتی، من دارم می رم.

اردوان که تازه سرش را بلند کرد، و بهم خیره شد و با پوزخندی گفت:

- کجا به سلامتی؟

من که آب دهانم را با غیظ فرو می دادم، گفتم:

-اونش به شما مربوط نمی شه ولی خواستم بگم یه قراری بذاریم و برای...

حالا به من من افتاده بودم و ادامه دادم:

-بین من دیگه حوصله ی این وضعیت رو ندارم یعنی... تو که داری به زودی ازدواج می کنی گفتم بهتره قبل از اون توافقی جدا بشیم.

نفس راحتی کشیدم. اردوان که حالا تازه متوجه شده بود موضوع جدیه و کمی هم عصبی شده بود. گفت:

-کی این حرف ها رو یادت داده، من گفته بودم شاید ازدواج کنم ولی حرفی از طلاق نزده بودم.

من که حسابی حرصم درآمده بود گفتم:

-یعنی چی؟ من طلاق می خوام این که تو چی گفتی اصلا برام مهم نیست، باید بیایی هر چه زودتر همه چیز رو تموم کنی.

رنگ صورتش مثل سابق که عصبانی می شد به همان رنگ ارغوانی درآمد و با عصبانیت گفت:

-آهان خانم می خوان طلاق بگیرن و به تقاضای ازدواج کوروش جان توسط خانم بزرگ جواب مثبت بدن ولی کور خوندی، هر

دوتون کور خوندید، هم تو و هم اون شریک بی همه چیزم....

با فریاد گفتم:

-درست صحبت کن تو حق نداری.... خواستم بگویم در مورد چیزی که نمی دانی قضاوت کنی که پرید وسط حرفم و گفت:

-همین که گفتم و قبلا هم گفته بودم من طلاق نمی دم تا هر غلطی خواستی بکنی.

-یعنی چی؟ به تو چه ربطی داره من چه کار می کنم مگه خودت هر کار می خواهی نمی کنی؟ فعلا هم که برای جشن عروسیتون همه

رو دعوت کردی به من دیگه چی کار داری؟

از شدت عصبانیت صدایم می لرزید ادامه دادم:

-باید بیایی توافقی از همدیگه جدا بشیم.

اردوان که کاملا مقابلم ایستاده بود، چشم هاشو با غیظ در چشم هایم خیره کرد و گفت:

-طلاق نمی دم که بعد هم جفتی به ریشم بخندید، حرف اضافه هم بزنی همین الان زنگ می زنم اقا جونت بیاد تهران و ببینه دختر

خانمش به خاطر خواستگاری یه عوضی می خواد بره، می گم خودش تکلیفت رو معلوم کنه، پس همه ی نقشه هات که معلوم نیست

به اسم من کدوم گوری می خوای بری و چه غلطی بکنی خانواده ات هم نفهمند خراب می کنم، البته فکر نکن این که می گم طلاق

نمی دم به خاطر تفکرات اون موقع هاست، اونها فقط یک مشت حرف های مسخره بود که....

من که از حرص داشتم منفجر می شدم با فریاد گفتم:

منو از چی می ترسونی؟ من خودم می خوام هر چه زودتر به خانواده ام گم

فصل 54:

دست هایش را به سینه زد و با حرص ادامه داد:

-چیه؟ بهت گفته فقط بیا و فکر هیچی رو هم نکن، می برمت فرانسه، آمریکا یا هر جایی که دیگه ریخت اردوان رو هم نبینی؟ لابد اون

مادر فولاد زره هم بالاخره تونست عروس در خور پسر ته تغارشو پیدا کنه آره؟ ولی بیچاره خبر نداره خانم قبلا چه غلط هایی که

نکرده و بدتر از اون شوهرم داره، همچین که دستت رو پیشش رو کنم از صرافت همه چیز می افتی.

با حرص گفتم:

-هر غلطی خواستی بکن ولی من طلاقم رو می گیرم. قصد ازدواج با هیچ کسی رو هم ندارم.

خواستم در رو باز کنم که با دست هولم داد عقب و گفت:

-یه کاری نکن دیوونه بشم تلایه!

اردوان که شراره های خشم در نگاهش بیداد می کرد. گفت:

-دیگه به این فکر نکن طلاق بدم باید بمونی همین جا زندگی کنی، این که من دارم با گلاره ازدواج می کنم هم هیچ ربطی به تو

نداره، اگر بخوای در موردش حرف بزنی من هم می گم چه دختری تحویلم دادند که ماشالله برای خودش خانمی بوده.

من که آه از نهادم برآمده بود با غیظ گفتم:

-ولی تو هیچی رو نمی تونی ثابت کنی من الان چندساله یک زن شوهردارم.

سریع شماره ی گلاره رو گرفتم. اردوان که نمی دونست من دارم به کی زنگ می زنم با فریاد گفت:

-به اون آشغالی که زنگ زدی بگو شوهرم طلاق نمی ده، پاشو بکشه بیرون. اتفاقا تصمیم داشتم امروز بهش تاکید کنم.

گلاره با صدای خواب آلود ولی نازدار گفت:

-بفرمایید.

-تلایه هستم لطف کن سریع بیا اینجا.

گلاره که می خواست حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم. اردوان که بی خیال از مکالمه ی من با گلاره پوزخند می زد گفت:

-خب بگو بیاد، فکر کردی من از شریکم حرف شنوی دارم. اتفاقا چه خوبه بیاد همین جا تکلیف اون رو هم یک سره می کنم تا به

ناموس مردم چشم نداشته باشه.

من که در دلم به حماقتش می خندیدم سکوت کردم و منتظر گلاره بر روی مبل نشستم. اردوان که معلوم بود آرامشش را از دست داده و تظاهر به آسودگی می کند، مشغول درست کردن همان معجونش بود و زیر لب از کوروش گرفته تا جد و آبادش را فحش می داد و به موبایلش هم که مرتب تو اتاقتش زنگ می خورد توجه نمی کرد.

من لحظه شماری می کردم تا گلاره بیاید و هر چه زودتر مقابل این اردوان خودخواه بایستد و کاری کنم تا بلکه حداقل یک خرده هم به خاطر پشت چشم نازک کردن های دیشبش لجش را در بیاورم. هر چند که تحمل دیدنشان را با هم نداشتم ولی برای رهایی از این مخمصه و ندیدن بدتر از این ها را جلوی چشمم باید تحمل می کردم.

در همین افکار بودم که صدای زنگ خانه بلند شد و قبل از این که اردوان به خودش بیاید و از دیدن تصویر گلاره در مانیتور، عکس عملی نشان بدهد دکمه آیفون را زدم.

اردوان با حرص به سمت آیفون دوید و گفت:

-این اینجا چی کار می کنه؟ چرا در رو باز کردی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و رویم را برگرداندم. اردوان با غیظ صورتم را برگرداند و گفت:

-در رو باز نمی کنیم.

با حرص گفتم:

-اتفاقا چرا باز می کنیم، من می خوام بهش بگم می تونه با وجود من تو این خونه زندگی کنه؟ صد در صد راحت تره من نباشم پس

باید شوهر کله شق آینده شو راضی کنه با زبان خوش دست از سرم برداره.

اردوان آهسته گفت:

-بیا این ور، دست از مسخره بازی بردار من حوصله ندارم که گلاره مسائل خصوصی ما رو بفهمه.

اهمیتی بهش ندادم و گفتم:

- پس خیلی راحت قبول کن از هم جدا بشیم.

اردوان دندان هایش را بهم فشرد و گفت:

-دردت همینه که بری زودتر زن اون بی ناموس بشی؟!

با اخم گفتم:

-لطفا خفه شو دیگه، تحمل شنیدن اراجیف تو ندارم.

اردوان که توقع شنیدن این حرف ها را نداشت چون هیچ وقت کوچکترین توهینی بهش نکرده بودم با خشم گفت:

-چیه بهت بر خورد؟! هر چند که باید هم بهت بر بخوره بالاخره یکی پیدا شده با هر شرایطی....

صدای زنگ در ورودی به صدا درآمد و اردوان که حالا با غیظ نگاهم می کرد با تهدید گفت:

-یک کلمه هم جلوش حرف نمی زنی.

با اخم گفتم:

-نترس، سیریش تر از این حرف هاست با این حرف ها ازت جدا نمی شه.

اردوان به سمت در رفت. گفتم:

-خودت چمدان هایم را می گذاری بیرون فهمیدی؟

اردوان به سمتم برگشت و گفت:

-بی خود، اصلا برو بالا ببینم.

با پوزخندی گفتم:

-شرمنده ام باید برم.

و با حرکتی سریع در راباز کردم. گلاره با تعجب مرا که ماتو و روسری پوشیده در را می گشودم نگاه کرد و گفت:

-کله صبحی زنگ زدی من پیام اینجا که چی بشه؟

خیلی خودم را کنترل کردم که نگویم زنگ زدم بلکه جلوی این نامزد سمجت را بگیری دست از سرم بردارد، ولی سکوت کردم که اردوان گفت:

-حالا اون بگه تو چرا کفش هات جلو پات جفت بود؟

گلاره با نگاهی که معلوم بود خیلی از دست اردوان شاکی است اول اردوان و بعد مرا نگاه کرد و گفت:

-گفتم شاید خواسته گریه زاری کنه و جشن عروسیمون رو بهم بزنیم، اومدم آب پاکی رو روی دستش بریزم که خیالش راحت بشه. با پوزخندی به من گفت:

-اگر به من زنگ زدی که وساطت کنم که جل و پلاست رو نریزه بیرون اشتباه کردی، احمق نیستم هیچ وقت هم من چنین کاری نمی کنم. آخه دختر، این زندگی چه سودی برای تو داره که دست بر نمی داری؟!

در حالی که با کفش های پاشنه بلندش در سالن قدم می زد و همه جا را کثیف می کرد ادامه داد:

-دختر جان برو دنبال زندگیت، آخه چطور باید اردوان از دست تو راحت بشه.

از خشم قرمز شده بودم نگاهی خشمگین به اردوان انداختم و به سمت چمدان هایم رفتم و با حرص گفتم:

-اتفاقا پیش پای شما داشتم همین کار رو می کردم.

سریع وسایلم را که خیلی هم زیاد بود برداشتم و خواستم از در بیرون بروم که اردوان بی توجه به گلاره آمد جلو و چمدان را از دستم کشید و رو به گلاره که مات نگاه می کرد اخمی کرد و بعد گفت:

-تو دخالت نکن و برو تو اتاق.

گلاره که چشم هایش داشت از حدقه بیرون می زد گفت:

-یعنی چی؟ اردوان بذار بره چیکارش داری؟

اردوان که عصبانی تر شده بود با فریاد گفت:

-گفتم دخالت نکن و برو تو اتاق، باید خودم تحویل پدر و مادرش بدم.

با خشم گفتم:

-به تو ربطی نداره که بخوای منو تحویل کسی بدی. رو به گلاره گفتم:

-خب چرا وایستادی زنگ زدم بیایی جلوی نامزدت رو بگیری تا بذاره برم دنبال زندگیم.

اردوان که حساسی بهم نزدیک شده بود با خشم چشم هاشو بهم دوخت و گفت:

-هنوز طلاق ندادم که سر خود هر غلطی خواستی بکنی.

رو به گلاره کردم و گفتم:

-پس چرا وایستادی منو نگاه می کنی، مگه قرار نیست تا چند وقت دیگه با این آقا عروسی کنی، خب بهش بگو خوشت نمی یاد من

بالای سرت باشم، بهش بگو هوو نمی خواهی، چرا مثل مترسک نگاه می کنی.

انگار روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم که گلاره با حرص جلو آمد و گفت:

-اردوان ولش کن، بهت می گم ولش کن. راست می گه وقتی ما با هم ازدواج کنیم من یک روز هم بهش اجازه نمی دم اینجا بمونه، تا

همین الان هم قیافه ی نحس شو به زور و عشق تو تحمل کردم، حالا که خودش می خواد بره خب، بذار بره تو هم نگران نباش اگر

خانواده ات فهمیدن بهشون بگو دوست داری با انتخاب خودت به عمر زندگی کنی نه انتخاب اونها.

اشک در چشمهایم چرخید و به زحمت جلوی ریزشش را گرفتم و در مقابل اردوان که خیره نگاهم می کرد سرم را پایین انداختم و

سریع گفتم:

-خداحافظ.

بعد در را بهم زدم. اردوان که دنبالم آمد گلاره دستش را کشید و با حالت تحقیر آمیزی گفت:

-به زور که نمی تونی نگهش داری، خب وقتی تو نباشی می ره ولش کن.

با آن همه وسایل مثل غربتی ها کنار خیابان ایستاده بودم و چشم هایم همه جارا تار می دید. سریع به آژانس زنگ زدم دقیقی بعد همه وسایلم را سوار آژانس کردم و به سمت هتل راه افتادم. چقدر آن دقیق برایم سخت بود با این که تا آن سن یک وقت هایی زجر آورتر از آن را هم گذرانده بودم ولی آن لحظه هم مثل کسانی که دیگر به انتها رسیدن و هیچ هدفی ندارند برای خودم اتاق گرفتم و زیر نگاه های کنجکاو مسئول پذیرش هتل سرم را پایین انداختم.

هنوز ده دقیقه نبود راحت و تنها به چشم هایم مجال برای تخلیه داده بودم که اسم شیدا روی گوشیم افتاد سعی کردم صدایم را صاف کنم. گفتم:

-بله، شیدا بالاخره آمدم بیرون.

شیدا که متوجه حال پریشانم شده بود گفت:

-بهترین کار ممکن رو کردی، حالا کجا هستی خودم رو برسونم.

در حالی که از گریه نفسم بالا نمی آمد و سعی می کردم صدایم را آرام تر کنم که شیدا ناراحت نشود گفتم:

-همون هتل که یه بار اومدیم.

شیدا گفت:

-همون طرف هام الان می رسم.

تا شیدا برسد دوباره های، های، بی هیچ مزاحمی اشک ریختم وقتی شیدا آمد از قیافه ی قرمز و آلبمبو شده ام فریادش به آسمان بلند شد و تند تند شروع کرد:

- تو چرا این قدر احمقی، این مسخره بازی ها چیه که در آوردی؟ آخه دختر خوب چی کم داری که با خودت این کارها رو می کنی تو که از اول قید این یارو اردوان زده بودی، حالا برات عزیز شد. به زور هلم داد تو حمام و گفت:

- کلید آپارتمان شاهرخ رو آوردم، حاضر شو بریم به خرده اونجا رو درست و راستی کنیم، بعد بیاییم چیزهای تو رو ببریم.

با این حال که حال و حوصله ی دوش گرفتن را نداشتم ولی روی حرف شیدا نمی توانستم حرف بیاورم. مخصوصا که حسابی هم عصبانی بود. حالا می فهمیدم یک وقت هایی ازش می ترسیدم و به قول معروف حساب می بردم به نظرم که شیدا خیلی دختر جالبی بود به قول خودش از دخترهای زق زقو خوشش نمی آمد.

می گفت منو بکش ولی جلویم الکی گریه نکن، من هم مجبور بودم با این که دلم خیلی پر بود سکوت کنم. طبق اوامرش سریع حاضر شدم تا برویم آپارتمان شاهرخ را برای اقامت خودمان که معلوم نبود تا چه زمان هست مرتب کنیم، مانده بودم به مامان اینها چه دروغی بگویم تا همیشه، فقط به موبایلم زنگ بزنند. آن قدر دل شکسته و غمگین بودم که راستش دوست نداشتم به هیچ کس جز خودم فکر کنم و به قول شیدا باید همه ی گذشته ها را فراموش می کردم ولی مگر می شد فقط اردوان و حرف هایش و نگاه هایش بود که تو ذهنم می چرخید بعد هم گلاره.

با این حال همراه شیدا برای آماده کردن آپارتمان شاهرخ از هتل خارج شدیم.

همه چیز خانه را با سلیقه ی خوبی چیده بودیم. شیدا آن قدر سر حال بود و خوشحال، که دلم نمی آمد با غم و غصه های خودم غمگینش کنم. فقط وقت هایی که برای کلاس های رزمی اش می رفت، آخه به تازگی مرتب هم شده بود و چند روز در هفته، کلاس داشت، می نشستم و گریه می کردم، آن هم باید تا وقتی اون می رسید، آن قدر صورتم را می شستم و رنگ و روغن مالی می کردم که نفهمد، هر چند مطمئن بودم از سرخی چشم هایم می فهمد، ولی به رویم نمی آورد.

به مامان اینها گفته بودم دیگه اون شماره را نگیرند، چون خیلی مزاحم تلفنی داشتیم، خط جدید گرفتیم و شماره آپارتمان شاهرخ را داده بودم. بیچاره شاهرخ به سفارش شیدا یک بار هم سر و کله اش آفتابی نشده بود، من که می ترسیدم تو معذورات قرار بگیرم و مجبور شوم روی خوش نشان بدهم، تازه به مرام شیدا بیشتر پی بردم که چقدر دختر با معرفتی است.

دو هفته تعطیلات تمام شده و ترم چهارم هم شروع شده بود، در کنار شیدا بودن، انگیزه ی بهتری برای درس خواندن بهم می داد. تو این پنج روزی که از خانه اردوان به آپارتمان شاهرخ آمده بودم، اردوان چندین بار روی گوشیم زنگ زده بود ولی شیدا اجازه نمی داد جوابش را بدهم، شیدا می گفت:

- می خواد آمارت رو بگیره و اذیتت کنه.

کوروش هم چند بار تماس گرفته بود که شیدا حرفی از مکالمه ی خودشان نمی زد.

دادخواست طلاق را هم داده بودیم، حسابی دلهره داشتیم، ولی شیدا آن قدر زیر گوشم حرف می زد که مجاب می شدم، به قول شیدا وقتی گلاره را بگیرد، معلوم نیست رضایت به طلاق بدهد، حداقل الان از ترس گلاره، نمی توانست زیاد اصرار کند یا حداقل دوباره با گلاره طرف حسابش می کردیم. مجبور می شد که بی سر و صدا همه چیز را تمام کند، ولی تا روز دادگاه از روی تاریخ، فقط یک هفته ی دیگر مانده بود. چون به لب بودم، ولی بروز نمی دادم، مخصوصاً که تو دانشگاه هم از دست شایان داشتم دیوانه می شدم، راه و بیراه می آمد و تقاضای خواستگاری آمدن می کرد. کلافه شده بودم و این آخر سری هم گفتم نامزد دارم که باورش نشده و کلی اخم و تخم کرد که چرا بهش اجازه ی خواستگاری آمدن را نمی دهم.

حال و روزم هر روز نسبت به قبل بدتر می شد. وقتی به دروغ، مامان اینها را فریب می دادم دیگر دیوانه می شدم و زار زار گریه می کردم. شیدا هر روز به هوای گردش و تفریح مرا بیرون می برد و سعی می کرد گریه نکنم ولی دیگر نه حوصله ی خندیدن داشتم و نه چیز دیگری، همین که جلوی اشک هایم را می گرفتم، خیلی بود.

هر روز شیدا سعی می کرد چشم هایم را روی زندگی واقعی بازتر کند، از چیزهایی که دیده و شنیده بود می گفت، از سرگذشت عشق های یک طرفه و گاهی دو طرفه که سرانجامی نداشت، از کتاب و فیلم گرفته تا مجله هایی که پُر از سرگذشت های عبرت آمیز بود، برایم می آورد. یک وقت ها آن قدر با خودم کلنجار می رفتم و حرف های زشت و رفتارهای ناراحت کننده ی اردوان را

به خاطر می آوردن تا ازش متنفر بشوم. ولی یاد یکی از لبخندهای اردوان در روزهایی که ادّعای عشق می کرد، کافی بود تا دوباره عشق اش همه ی وجودم را بگیرد. ولی توانسته بودم عقلم را به احساسم ارجح بدانم و به قول شیدا به جای عشق و عاشقی به آینده ام فکر کنم.

بالاخره آن شب که دو روز مانده بود به روز دادگاه و حتماً تا آن موقع احضاریه به دست اردوان رسیده بود، فرا رسید. طبق معمول همه ی شب ها که اول شام می خوردیم که معمولاً هم حاضری بود و بعد هم یک فیلم به سلیقه ی شیدا حالا گاهی شب ها رومنز بود که من را به خاطرات خوش با اردوان بودن و عشق او می انداخت و بعضی از شب ها جنگی و رزمی و خیلی هم تخیلی که شیدا عاشقشون بود. بعد هم شیدا می رفت بالای منبر و شروع می کرد از نوک پا تا فرق سر، از من تعریف کردن، بعد هم این که کی لایقم هست و کی لایق نیست و خلاصه کلی حرف های دیگر، ولی آن شب همین که خواست به قول خودش بند صحبت را محکم بچسبد با خنده گفتم:

- شیدا این قدر نگران نباش، من هم به این نتیجه رسیدم که دیگه بهش فکر نکنم. تو دادگاه هم به هر شکل شده ازش جدا می شم، احتیاج به وکیل و این حرف ها هم نیست که تو اصرار داری بگیریم و خودم نرم.

شیدا که انگار چشم هایش آرام گرفته بود گفت:

- خوبه، خدا رو شکر که بالاخره عقل به اون کله ی پوکت نشست، من که زبانم دیگه از کف سرم پر موتر شده بود، ولی به نظرم باهات رو به رو نشی، بهتره، حالا باز هم خودت هر چه صلاح می دونی!

- نه خودم باید برم، دوست دارم خودم همه چیز رو تموم کنم.

شیدا که سری تکان می داد، گفت:

- بعید می دونم اردوان سر عقل اومده باشه و به همین راحتی کوتاه بیاد، ولی تو باید مقاوم باشی، یک طوری هم رفتار کن که سر لج نیفته، یعنی یک جور رفتار کن که حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه بی دست و پا هستی و نقطه ضعف داری، یعنی مثل همیشه آبروی خانواده ات را هی تو سرت نزنه.

- خیالت راحت.

با این که خودم زیاد اعتقادی بهش نداشتم و کلی حرف های دیگر هم زدم که مطمئن بشود، طبق معمول روی تخت خواب دو نفره ای که محل خواب جفتمان بود به خواب رفتیم.

آن روز دانشگاه، کلاس داشتم، ولی چون ساعت ده باید دادگاه می رفتم، خیلی زود بیدار شدم و برای آن که به قول شیدا تصویر خوبی ازم داشته باشد، دوش گرفتم و به خودم کمی رسیدم و به همراه شیدا که آن هم نمی خواست تنهیم بگذارد و قید درس و کلاس را زده بود، وارد سالن بزرگ دادگاه شدیم. دیدن آن همه آدم که هر کدام پرونده به دست، مرتب در راهروها از این اتاق به اون اتاق می رفتند، حسابی حالم را خراب کرده بود، خدا می دانست توی همان روز چه زندگی هایی که روزی با عشق شروع شده بود، به پایان می رسید.

نمی دانم چرا احساس می کردم، دارم بدترین کار را در زندگیم انجام می دهم، از همه چیز و همه کس خجالت می کشیدم، هر چی هم شیدا تو گوشم می خواند که باید محکم باشم و اتفاق به خصوصی نمی افتد، فایده نداشت و رنگ پریده ی صورتم و ترسی که توی چشم هایم خانه کرده بود، همه گویای این بود که هنوز نتوانسته بودم روی پای خودم بایستم و همان خنگی هستم که همیشه احتیاج به یک پشتیبان داشت و اَلّا خودم، بی عرضه تر از این حرف ها بودم و هیچ فرقی نکرده بودم.

در همین افکار بودم که شیدا به پهلویم زد که اردوان هم آمد. اردوان از ترس شناخته شدن مثل وقت هایی که تو بعضی مراکز خرید و یا رستوران ها و اماکن عمومی، عینک بزرگ تیره ای می زد و کلاهی که حسابی چهره اش را محفوظ کند، استفاده می کرد، آمده بود و یقه ی کاپشنش را هم تا آنجا که می شد بالا کشیده بود، تنها بود و چشم های جستجوگرش به دنبال ما می گشت، به گفته ی شیدا سریع دویدیم در راهروی پشتی قایم شدیم تا نوبت مان بشود.

ده دقیقه ای گذشت که به سمت شماره ی اتاقی که ابلاغ کرده بودند، رفتیم. چون باید تنها وارد می شدم و شیدا نمی خواست اردوان ما را باهم ببیند. شیدا کمی بهم قوت قلب داد و تشویق کرد همان دعاهایی که موقع گرفتاری های می خواندم برای خودم بخوانم و گفت:

- تو ماشین منتظرت هستم.

وقتی وارد دادگاه که با آن چیزی که من فکر می کردم خیلی متفاوت بود، یعنی یک تریبون بزرگ بود که قاضی نشسته بود و چند ردیف صندلی که با آنچه من تو فیلم ها دیده بودم که چه عظمتی دارد، کاملاً فرق داشت. اردوان قبل از من وارد شده بود و عینک و کلاهش را برداشته بود و در ردیف جلو نشسته بود. یک لحظه احساس کردم که چقدر لاغر شده، یعنی اردوان هم تو این مدت مثل من زجر کشیده بود.

قاضی مردی حدوداً چهل ساله بود، شاید هم جوان تر، گفت:

- بفرمایید.

حسابی ضربان قلبم بالا رفته بود، احساس می کردم دست هایم هم می لرزد و بدتر از آن صدایم بود که وقتی سلام کردم، خیلی تابلو می لرزید، در نهایت ادب با دو صندلی فاصله از اردوان نشستم. اردوان که نگاه زیرچشمی بهم انداخت و گفت:

- یعنی من باید اینجا تو رو ببینم!؟

لال مونی گرفته بودم و معنای حرفش را هم نمی فهمیدم، فقط سکوت کردم. که قاضی پرونده نگاه عمیقی به ما کرد و گفت:

- بسم ا...، خب خانم طلایه مشایخی درخواست طلاق از شما بوده! چرا می خواهید از همسرتون جدا بشید؟ کدام یکی از موارد حق طلاق را ایشون دارد، دست به زدن، ندادن نفقه، عدم تمکین، و چه و چه و؟ بفرمایید بنده گوش کنم.

تو دلم داشتم خودم را لعنت می کردم، کاش به یک شکل دیگر جدا می شدم، حالا چی باید می گفتم، آب دهانم را قورت دادم و به خودم گفتم طلایه محکم باش. تازه با کلی مین مین که اگر شیدا بود اعصابش بهم می ریخت، آهسته گفتم:

- آخه من، یعنی ما، به درد هم نمی خوریم.

قاضی که انگار تو دلش مسخره ام می کرد، با لبخندی گفت:

- اون وقت چرا شما تنها به این نتیجه رسیدید.

من که حاج و واج اردوان را نگاه می کردم، گفتم:

- خودشون هم موافق هستند.

اردوان وسط حرفم آمد و گفت:

- نه حاج آقا، من اصلاً راضی نیستم، من همسر مو دوست دارم، الان هم به احترام ایشان، اینجا هستم، در غیر این صورت نمی اومدم.

قاضی نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

- خب، ایشان که هم می دانم ورزشکار بزرگی هستند و هم این قدر برای شما احترام قائل هستند، چرا اذیتشون می کنید؟ امیدوارم قصد تفریح و سنجیدن میزان علاقه نباشد.

عینکش را برداشت و با خنده گفت:

- خب بفرمایید تا ما هم گوش این آقای صولتی رو به خاطر اون پنالتی مهم بیچونیم.

از نگاه ها و حرف های قاضی که مرا به چشم زن احمقی که برای تفنن، شوهر معروفش را کشانده دادگاه، حرصم در آمده بود و اردوان چه راحت همه چیز را مسخره جلوه داده بود، محکم گفتم:

- نه خیر جناب قاضی، بنده از ایشان می خوام جدا بشم، چون قراره تا چند روز دیگه ازدواج کنند، من خب صلاح دیدم از زندگیشون بیرون برم.

اردوان از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نه حاج آقا، ازدواج کدومه، من تو همین یکیش هم موندم، چه برسد به زن دیگه ای.

قاضی که انگار بعد از خستگی های کاری، سوژه ی خنده و تفریح خوبی گیر آورده بود، گفت:

- عجب، حسادت های زنانه، آقای صولتی پس می گویند فوتبالیست ها وضعشون خیلی خوبه، درسته، که خانمتون اذعان می کنه شلوارتون دو تا شده!؟

از ریتم دادگاه حسابی عصبی شدم، با قاطعیت رو به قاضی گفتم:

- حسادت زنانه چیه؟ آقای قاضی ایشون نامزد داره، خودش هم خوب می دونه، خبر عروسیشون رو هم داده، همه می دونند.

قاضی که می خندید، گفت:

- خب آقای صولتی، درست خبر به ایشون رسوندن؟

اردوان سری تکان داد و به ناچاری گفت:

- چی بگم حاج آقا، اگر بنده همین جا به ایشون قول بدم هیچ نامزدی و عروسی در کار نیست، بر می گردند خونه و این بچه بازی

ها رو تمام می کنند؟

چشم هایم از حدقه بیرون زده بود، به قاضی که هنوز حرف هامو باور نکرده بود، نگاه کردم. قاضی گفت:

- خانم مشایخی، شما خانه زندگیتون رو ترک کردید؟

من که از بی زبانی و خنگی خودم حسابی شاکی شده بودم و گریه ام گرفته بود، با بغض گفتم:

- بله، وقتی ایشون می خوان ازدواج کنن، چه لزومی داره من بمونم!؟

قاضی خندید و گفت:

- یک زن نباید با این افکار که درست و غلطش را نمی داند، خانه و زندگی را ترک کنه.

با ناراحتی از جایم بلند شدم، گفتم:

- فکر درست و غلط چیه، من خودم همه چیز رو می دونم.

قاضی نگاهی به اردوان که قیافه ی مظلومی به خودش گرفته بود، انداخت و گفت:

- شما آقای صولتی تعهد می دهید خانموتون داره اشتباه می کنه و شما بی اذن ایشون هیچ قصد تجدید فراش ندارید؟

اردوان که جان دوباره گرفته بود، گفت:

- بله حاج آقا تعهد می دم، فقط به ایشون بگید همین امروز برگردم خونه.

قاضی که رو به من کرده بود، گفت:

- من دیگه جایز نمی دونم شما خارج از خانه بمانید. باید همین امروز برگردید و ان حرفها را از گوشتون بیرون کنید. از این حرف

ها ...

پریدم وسط حرفش و با فریاد گفتم:

- نه من بر نمی گردم، داره دروغ می گه، اگر باور نمی کنید من خودم به نامزدش می گم بیاد دادگاه.

اردوان که نگاه عمیقی بهم می کرد گفت:

- من دروغ نمی گم، همین امروز باید برگردی خونه و آلا همین جا ازت شکایت می کنم.

و بعد رو به قاضی گفت:

- حاج آقا من می تونم از ایشون به خاطر این چند وقته گذاشته رفته شکایت کنم دیگه؟

قاضی که سری تکان می داد، گفت:

- دختر جان معلومه همسرت، دوستت داره، اگر می خواست زن بگیره این جوری که شما می گید از خداهش بود که از دست اولی

راحت بشه، پاشو برو سر خونه زندگیت.

- من براتون مدرک میارم، اون وقت قبوله!؟

قاضی رو به اردوان کرد و گفت:

- پاشو برو از دل زنت در بیار، الان ناراحتی این حرفها رو می زنه تو هم نمی خواد به خاطر غیبتش شکایت کنی، حتماً این جوری

خواسته بفهمه چقدر بهش علاقه داری؟

با حرص دندانم را بهم فشردم که همه چیز به نفع اردوان تمام شده و حتی قاضی با جمله ی آخرش بهم اخطار داده بود که اردوان می تونه ازم شکایت کنه، با حرص کیفم را برداشتم و گفتم:

- داره دروغ می گه، حرف هاش دروغه، من بهتون ثابت می کنم، به زودی زود.

به سمت قاضی که هنوز به چشم یک دختر لوس که خوشی زده زیر دلش نگاه می کرد، رفتم و گفتم:

- وقتی نامزدش رو آوردم، ایشون هم دست از زبان درازی بر می دارند و شما دیگه این جورى نگاه نمى کنید و کاملاً می فهمید من توهم ندارم.

و با گفتن خداحافظ، از اتاق بیرون آمدم. اردوان سریع پشت سرم آمد و بلند صدایم زد و گفت:

- طلایه صبر کن کارت دارم.

حسابی عصبانی بودم، بی تفاوت از دادگاه خارج شدم، اردوان که خیلی سریع خودش را بهم رساند، دستم را گرفت و گفت:

- پنج دقیقه صبر کن، کارت دارم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- ولم کن، چرا دست از سرم بر نمی داری؟! مگه نگفتی من آشغال، مگه نگفتی من کثافت، مگه هزار تا چیز دیگه نگفتی؟ پس چرا

ولم نمی کنی؟ برای چی تو دادگاه دروغ می گی؟ برای چی تو چشم های من نگاه می کنی و منکر همه چیز می شی؟! من چوب

صداقتم رو می خورم و تو همه جا دروغ می گی!

سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم و خونسردتر حرف بزنم، گفتم:

- بین اردوان، من بد هستم درست، اشتباه کرم درست، به قول تو به بازیتم گرفتم درست، اصلاً هر چی تو می گی درست، ولی بیا

دوستانه هر کدوم بریم سراغ سرنوشتمون، مگه تو بچه هستی که می خوای لج کنی؟

کمی مکث کردم و لحن دوستانه تری به صدایم دادم و گفتم:

- اردوان باور کن یه زن نمی تونه یه زن دیگه رو تحمل کنه، برای چی می خوای زندگی جدیدت رو هم دچار تزلزل کنی؟ فقط به خاطر لجبازی! خب بالاخره همه چیز رو می شه، حالا تو امروز تو دادگاه دروغ گفتی، فردا که اسمتون رفت تو شناسنامه هاتون، همه چیز ثبت شد، چی؟ باز هم می تونی دروغ بگی؟

اردوان که تو چشم هایم خیره شده بود، موجی از التماس را به صورتم می پاشید، گفت:

- طلایه، من تو دادگاه دروغ نگفتم، من چنین کاری نمی خواستم بکنم، به خدای احد و واحد قسم می خورم، یه لحظه هم چنین فکری نداشتم، فقط می خواستم تنبیه بشی، آخه خیلی برام دردناک بود، من یه دفعه شوک شده بودم. کلی هم فکرهای ناجور در مورد تو و کوروش کرده بودم، که بعداً باهاش صحبت کردم و فهمیدم اشتباه کردم. طلایه به خدا صد بار زنگ زدم روی گوشت که همه چیز رو اعتراف کنم ولی جواب ندادی، کوروش هم زنگ زد، صحبت نکرده بودی، به دوستت گفت هر طور شده یک بار صحبت کنیم، ولی انگار قبول نکرده بود، یه جوری حرف زده بود انگار من دشمنت هستم، من نمی تونم تو رو فراموش کنم طلایه، من دوستت دارم، از وقتی رفتی یه شب هم خواب درست و حسابی نداشتم، روزی صد بار سرمرتی بهم گیر می ده، از فکر و خیال بیرون پیام، به خدا همون روز که تو رفتی همه چیز رو برای گلاره گفتم، از عشقم، از این که نفسم به نفس تو بنده، از این که نمی تونم بی تو زندگی کنم، اون هم همان روز برای همیشه رفت، فقط قبل از این که بره پیش عمه اش آمریکا، برای حدافظی آمد، بعد هم رفت، به خدا دارم می میرم، من با همه ی شرایط دوستت دارم، تو رو خدا برگرد، همه چیز رو جبران می کنم، فکر نمی کردم کار به اینجا بکشه.

قلبم به شدت می زد و نفسم بالا نمی آمد، با هزار زحمت گفتم:

- دروغ می گی، همه ی حرف هات دروغه، می خوای به زور منو برگردوی تو اون خونه که هرشب تا صبح عذابم بدی، می خوای من برگردم و تقاص چیزی رو که اصلاً دست من نبوده، بگیری، تو می دونی تو اون مدت چقدر عذاب کشیدم؟ تو که ادعا می کردی عاشق دخترهای امروزی و راحت هستی که اسیر تعصبات پوچ نباشند، تو که همش می گفتی خیلی عقاید، دیگه کهنه و پوسیده شده و باید پوسیده هاشو خاک کرد، چی شد! که یک دفعه همه چیز عوض شد، نگاهت فرق کرد، من که به تو گفتم مقصر نبودم. بغضم ترکید و به یاد تمام زجرهایی که اردوان بهم روا داشته، اشک هایم روان شد و با گریه نالیدم. اردوان نگاه رنجورش را به چشم هایم دوخت و گفت:

- جبران می‌کنم، حق با توست، ولی به من هم حق بده، دختری که فکر می‌کردم از نجابت شهره‌ی آفاقه، دختری که عاشق نگاه معصومش شده بودم، دختری که توی یک نگاه، همه چیزم شده بود، خیلی راحت تو چشمم نگاه کرد و همه‌ی باورهامو خط قرمز کشید، اون وقت توقع داشتی چه برخوردی داشته باشم، نگفتی دیوانه شدم، نمی‌گی کمرم رو شکستی، نمی‌گی صد بار تو خودم مُردم، تازه بدتر از اون، وقتی که بعد از سه روز جون کندن فهمیدم بیشتر از همیشه عاشقتم و نمی‌تونم ازت دل بکنم، اول همه چیز رو انکار کردم و پیش خودم گفتم کنار خودش می‌مونم و فراموشش می‌کنم، بعد وقتی نتونستم، خواستم به کمک گلاره این کار رو بکنم، وقتی به دانشگاه می‌رفتی، هزار جور فکر و خیال به جونم می‌ریختی و اون قدر زجر می‌کشیدم که تصمیم گرفتم به کاری کنم تو هم زجر بکشی، با این که خودم مجبور بودم از صبح تا شب سر تمرین باشم ولی به گلاره می‌گفتم بیاد تو خونه، تا تو هم به اندازه‌ی من عذاب بکشی، تا بلکه ازت انتقام بگیرم، ولی این جوری هم آروم نشدم، تا روز مراسم خواهرزاده‌ی کوروش، اون قدر زیبا شده بودی که دلم رو بُردی و دوست داشتم همانجا وسط همه‌ی آن جمعیت پیام و به عشقم اعتراف کنم، دیدم خانم بزرگ که هیچ کسی رو حتی آدم حساب نمی‌کنه، اون طور شخصاً اومده جلو برای خواستگاری از تو، داشتم نابود می‌شدم، فقط یک فکر از سرم گذشت، اون هم این بود که با گفتن اون حرف‌ها کم نیارم، ولی باز هم آروم نشدم، بدتر عصبی شده بودم، تا ساعت دو صبح تو خیابان‌ها چرخ می‌زدم، و مثل دیوانه‌ها گریه می‌کردم، شاید اگر هر کسی اون موقع‌ها منو می‌دید که بلند بلند با خودم حرف می‌زنم و گریه می‌کنم، به مشاعرم شک می‌کرد. همه چیز عذابم می‌داد، این فکر که تو و کوروش به همدیگه علاقمند باشید، دیوانه‌ام می‌کرد، بدتر از اون فردا صبحش که دیدم چمدان‌ها تو بستنی، می‌خوای بری، اول فکر کردم داری شوخی می‌کنی، بعد که دیدم جدی هستی، گفتم حتماً کوروش بهت گفته و می‌خواد بیاد دنبالت، می‌خواستم همونجا به پات بیفتم و بگم منو به کوروش نفروش، ولی دیدم گلاره اومد، اون لحظه احساس کردم یعنی مطمئن شدم خیلی برات بی‌ارزش هستم که زنگ زدی گلاره بیاد و از دست من راحت بشی و بری دنبال زندگیت، دوست داشتم هر طور شده نگهت دارم، حتی یک بار اومد به ذهنم بگم گلاره گورت رو گم کن و منو زخم رو تنها بذار، ولی از فکر این که توی قلبت دیگه جایی نداشته باشم، پشیمون شدم. بعد از اون رفتم سراغ کوروش، می‌خواستم زیربان کشی کنم و بفهمم شماها چه رابطه‌ای دارید و به دروغ ترغیبش کنم با تو ازدواج کنه که خیال من هم راحت باشه، ولی کوروش که حتی خبر نداشت تو رفتی، این حرف‌ها رو بهش زدم کلی شاکی شد. گفت "حیف طلایه نیست که می‌خوای ازش جدا بشی و حتی بهم اطمینان داد که تو مطمئناً فقط منو دوست داری و کلی حرف‌های دیگه که مطمئن شدم بین شماها چیزی نیست!". بعد هم هر چی بهت زنگ زدم، جواب ندادی، به کوروش گفتم از طریق دوستانت پیادات کنه، که اون هم

تتونست و تنها امیدم به امروز بود که بیایی و به دست و پات بیفتم که برگردی طلایه، به خدا همه ی زندگیم تویی، فهمیدم وقتی که نیستی دیوانه می شم، تو رو خدا برگرد، خواهش می کنم، الان بیشتر از هر وقتی بهت احتیاج دارم.

دوباره شده بودم همان عاشق دیوانه ای که بودم و به چشمان براق مشکی اش زل زدم اما به حرف شیدا گوش کردم و راه عقل را در پیش گرفتم تا به امروز از احساسم هیچ خیری ندیده بودم. بنابراین با صدایی آرام اما محکم، گفتم:

- نمی تونم دیگه نمی تونم بهت اطمینان کنم.... تو به خاطر چیزی که من هیچ تقصیری در رخ دادنش نداشتم، اون طوری مجازاتم کردی، دروغ می گی عاشقمی، چون یک بار اجازه ندادی از خودم دفاع کنم، یک بار باهام همدردی نکردی که اون شب کذایی چی بهم گذشت.

آهی از نهادم بیرون دادم و گفتم:

- آقا اردوان ! اگه من دختر بدی بودم می تونستم تو رو گول بزنم و بدون این که رازم رو بفهمی با هزار تا کلک کنارت بمونم، ولی من نمی خواستم فریبت بدم. اگه دختر بدی بودم، روز خواستگاری با اون وضع، ظاهر نمی شدم. تو که دم از عشق و عاشقی می زنی، حتی بهم اجازه ندادی کل ماجرا رو برات تعریف کنم. چقدر بهم تهمت زدی، تهمت کاری که هیچ نقشی درش نداشتم. تنها اشتباه من که می دونم بزرگ بوده، بچگی کردن و شرکت کردن در مهمانی بود که دختر و پسر قاطی بودن، تازه من اصلاً نمی دونستم، وقتی رفتم توی مهمونی فهمیدم.... من دختر بد و کثافتی نبودم، چون بهترین روزهای زندگیم که با تو بودم و مسافرت رفتیم، در خودم سوختم و عشقت رو پنهون کردم، برای این که نمی خواستم پایبندم بشی، اگر دختری بودم که می خواستم به زور تو رو به دست بیارم، از اول عاشقانه رفتار می کردم و بلد بودم چی کار کنم که تو هرگز پی به حقیقت نبری، همون طور که در مورد گلاره، پی به خیلی حقایق نبردی.

از بهت و سکوت اردوان استفاده کرده و نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-تو که ادعای عاشقیت می شه این قدر درک نداری که بفهمی من توی اون هچل افتادم، با میل خودم نرفتم.

اردوان که مستاصل شده بود، فوری گفت:

-درک می کنم، می فهمم تو چه وضعی قرار گرفتی و چی پیش اومده بوده....

پوزخندی زدم و گفتم:

-باز هم داری اشتباه می کنی، تو نمی دونی چه وضعی بوده، تو نمی فهمی چی بهم گذشته و گرنه نمی گفتمی وقتی می ری دانشگاه دلم شور می زنه و عذاب می کشم، نمی گفتمی برو دنبال خوش گذرونی، اون اتفاق یه حادثه بود نه خوش گذرونی....

اردوان ادامه ی صحبت مرا گرفت و گفت:

-هر طور بخوای جبران می کنم....

سری تکان دادم و گفتم:

-من جبران نمی خوام، مهم اینه که تو منو باور نداری و این برای من خیلی دردآورده....

بعد از این جمله تازه فهمیدم که اشک بی محابا مرا همراهی می کرده و خودم نفهمیدم در همین حین شیدا که اشک های مرا دیده بود به ما نزدیک شد و با فریاد به اردوان گفت:

-چی می خوای از جونش برو گمشو دنبال زندگیت و اون دختره ی آکله! خجالت نمی کشی هی مثل عقده ای ها دنبال انتقام هستی؟ پسره ی لات بی آبرو.

اردوان که شاکی شده بود با غیظ گفت:

-به تو چه ربطی داره تو زندگی ما دخالت می کنی؟ اصلا همه چیز زیرتوست به چه حقی زن منو پنهان کردی؟ از زندگی زنم می ری بیرون والا ازت شکایت می کنم.

اردوان آن قدر عصبانی بود که رگ های گردنش بیرون زده بود و با فریاد حرف می زد رو به من گفت:

-طلایه به این بگو تو زندگیمون دخالت نکنه!

حرصم درآمده بود به شیدا که دوست صمیمی و غم خوارم بودتوهین کرده بود. گفتم:

-من زن تو نیستم، تو هم حق نداری به شیدا توهین کنی.

اردوان به سمت آمد تا دستم را بگیرد شیدا که استاد رزمی بود با یک حرکت اردوان را به عقب راند و با حرص به اردوان که اوهم با فن جالبی حرکت او را مهار کرده بود خیره شد و گفت:

-واقعا که حیف لقب ورزشکار که روی امثال شماس، شنیده بودم بعضی فوتبالیست ها خیلی مغرورن اما فکر نمی کردم به این حد برسن. حالا هم برو گمشو، طلایه دیگه به اون خونه بر نمی گرده برو با همون مترسک جونت بگو و بخند راه بنداز، طلایه هم احمق نیست برگرده این چیزها رو ببینه و تحمل کنه فوتبالیست بی لیاقت بی جنبه. شیدا به سمت آمد و گفت:

-بریم.

اردوان به دنبلمان راه افتاده بود گفت:

-طلایه من دوستت دارم، بفهم، عاشقتم دیوونه آخه تو زنی، تو رو به هر کسی می پرستی نرو طلایه جون مامانت.

بدون این که توجهی به حرف هایش کنم به دنبال شیدا می رفتم که فریاد زد:

-هیچ وقت طلاق نمی دم، حرف های این دیوونه رو گوش نده.

وقتی سوار ماشین می شدیم گفت:

-دست از سرت بر نمی دارم.

و رو به شیدا گفت:

-ازت شکایت می کنم باید زخم رو بدی حالا وایستا ببین!

شیدا بی اهمیت بهش ماشین را روشن کرد و گفت:

-هر چیزی لیاقت می خواد که تو نداشتی، هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی شکایت هم خواستی بکن من که در نرفتم اتفاقا منتظرتم

آقای جوگیر شده ی خودشیفته.

اردوان که برای آخرین بار از پنجره ی ماشین نگاهم می کرد و انگار چشم هایش خیس شده بود در اوج استیصال به دنبال ماشین شیدا چند قدمی دوید و بعد ایستاد تا زمانی که در پیچ کوچه پیچیدیم، در آینه دیدم که ایستاده و به رفتن ما نگاه می کند.

فصل 55:

چند روزی از دادگاه گذشته بود. روزی هزار بار موبایلم زنگ می زد و جوابش را نمی دادم.

بابک هم به شیدا گفته بود که اجازه بدهد تا با خانواده شان برای خواستگاری به خانه اشان بروند. شیدا هم قبول کرده بود البته با کلی موعظه و ترغیب من، ولی خودش هم راضی بود.

هر روز به همراه شیدا به دانشگاه می رفتیم و از آن موقع که فهمیده بودم گلاره از ایران رفته و توسط نهال هم مطمئن هم شده بودم حال و روز بهتری داشتم. شیدا هم از وقتی که حرف های اردوان را برایش تعریف کرده بودم دیگر مثل سابق نسبت بهش آن قدر تند نبود و شبی یک ساعت نصیحت نمی کرد که اردوان اله و بله و باید ازش جدا بشم.

چند روز بود که هر موقع از دانشگاه بیرون می آمدم اردوان تو ماشین جدیدش طبق معمول که عینک و کلاه می گذاشت نشسته بود و بی هیچ حرفی ما رو نگاه می کرد بعد هم تامسیری دنبالمان می آمد ولی شیدا با دست فرمان خوبش گمش می کرد اما این تعقیب و گریزها به همانجا ختم نشد، بلکه عده ای هم اردوان را شناخته بودند و فهمیده بودند که هر روز به انتظار چه کسی می آید و می رود، دوباره به شایعات قبل در مورد من و اردوان دامن زده بودند و از همه بدتر هم شایان بود که یک روز وقتی تنهایی از سلف داشتم برمی گشتم و شیدا هم برای تحقیقش به کتابخانه رفته بود و مریم و فرشته هم نبودند جلویم را گرفت و مثل همان دفعه که مریم از طرغی رضا بهش جریان اردوان را رسانده بود عصبانی بود و با حالت زشتی گفت:

—به خانم مشایخی! چه عجب و کیل مدافعتون نیست، می خواستم بگم راست می گن تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها، خانم مشایخی.

تمام جسارتم را جمع کردم چون از این مسخره بازی هایش خسته شده بودم گفتم:

-ببخشید آقا شایان می شه بفرمایید زندگی خصوصی من چه ربطی به شما داره؟! انگار شما قصد ندارید این مزاحمت هاتون رو تموم کنید، شما به من پیشنهاد ازدواج دادید و من هم رد کردم حالا شما از جون من چی می خواهید که راه و بیراه جلوم سبز می شین.

شایان که به اوج عصبانیت رسیده بود گفت:

-واقعا آن قدرها هم که مردم در موردتون فکر می کنند بی زبان نیستید، انگار شما بیشتر بی لیاقت هستید، من با تمام وجودم به شما ابراز احساسات کردم ولی شما به هیچ می گیرید الان هم هر روز می بینم که طرف می یاد سراغتون هر چند ناکام می ره ولی انگار زیاد هم بهش بی میل نیستید.

دیگر داشتم کفری می شدم پسره ی فضول هر چی می گفتمی باز ساز خودش را می زد. با حرص گفتم:

-به شما ربطی نداره که تو مسائل شخصی من کنکاش می کنی، مطمئن باشید هیچ وقت جواب مثبتی از من نمی شنوید من اصلا به شما فکر هم نمی کنم فقط حالم از این سیریش بازی هاتون بهم می خورده این همه مدت خسته نشدید دنبالم آمدید و هیچ چیز عایدتون نشد. خب، بپید سراغ زندگیتون.

با حرص ازش جدا شدم و شاپان بلند داد زد تا به گوشم برسد:

-بالاخره عایدم می شه حالا می بینی اگر من تو رو از رو نبردم.

می خواستم به دفتر حراست بروم و از دستش شکایت کنم ولی ترسیدم آن هم حرف هایی بزند که برایم بد شود، آخه اگر می گفت جریان چیه و اصل موضوع چگونه در سر می شد.

در حالی که از خشم می لرزیدم و دیگر حوصله ی دانشگاه را نداشتم، زدم بیرون و همان طور که تو دلم داشتم به خودم و شایان و هر چی آدم سمج بود فحش می دادم متوجه بوق ممتدی که کنارم می خورد شدم حوصله نداشتم برگردم داشتم با خودم فکر می کردم به مزاحم خیابانی است که اردوان از ماشین پیاده شد و گفت:

-طلایه، طلایه خواهش می کنم وایستا، بی معرفت حداقل بذار پنج دقیقه بینم دیگه پنج دقیقه که حق دارم زرم رو بینم.

می خواستم همه ی دق و دلیم را سر اون که با رفت و آمدهایش باعث دردسرم شده بودم خالی کنم، به سمتش برگستم. هنوز بدنم می لرزید و آشفته بودم و صورتم از عصبانیت قرمز بود، اردوان که متوجه شده بود گفت:

-چی شده؟ چرا ناراحتی، اتفاقی افتاده؟!

معلوم بود نگران شده و همان طور خیره نگاهم می کرد که با فریاد گفتم:

-از دست تو دیگه، بس که علافی، باید از هر کس و ناکسی حرف مفت بشنوم مگه تو کار و زندگی نداری بیست و چهار ساعت اینجا بیکار و ایستادی؟!!

اردوان که حالا حسابی بهم نزدیک شده بود در حالی که تو چشم هایم نگاه می کرد گفت:

-چی شده کدوم کس و ناکسی جرات کرده به تو حرف بزنه؟

من که دیدم او خیلی موضوع را جدی گرفته و رگ های گردنش از خشم بیرون زده گفتم:

-هیچی به تو مربوط نیست فقط لطف کن از پست دادن دم دانشگاه دست بردار.

انگار حرف مرا نشنیده بود با اخم همان اخم هایی که جرات نمی کردم یک کلمه هم به غیر حقیقت چیزی بگویم گفت:

-گفتم کدوم ناکس حرف زده؟

-هیچ کس، اصلا به تو چه ربطی داره!

حسابی عصبانی شده بود. گفت:

-طلایه دارم باهات جدی حرف می زنم یا می گی یا همین الان می رم تو اون خراب شده تکلیف همشون رو روشن می کنم، مثل این

که منو نشناختی، زودباش بگو کی؟

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-آهان حتما همون شایان آره؟!!

در حالی که با غیظ اسم شایان را تکرار می کرد گفت:

-شایان درسته؟!-

و بدون این که منتظر جوابی از من باشد به سمت دانشگاه به راه افتاد. من که ترسیده بودم دنبالش دویدم تا نگذارم برود و جلوی آبروریزی را بگیرم ولی ماشالله چنان تند می دوید که من به هن هن افتاده بودم و بهش نرسیدم و جلوی چشم هایم گم شد.

بعد از چند دقیقه با سر و صدایی که از طرف آب خوری دانشگاه می آمد متوجه داد و فریاد اردوان شدم، وقتی جلوتر رفتم اردوان را دیدم که یقه ی شایان را گرفته و با مشت و لگد به جانش می زد که دونفر از حراستی های دانشگاه رسیدند.

اردوان را به زور از شایان که رنگ و رویش پریده بود جدا کردند و چنان با سلام و صلوات آقای صولتی، آقای صولتی می کردند انگار رئیس جمهوری ولی اردوان بی اهمیت به آنها فریاد می زد.

-دیگه نیستم دور و ور زخم بگردی، دفعه ی دیگه فکت رو خرد می کنم.

من که زانوهایم سست شده بود، همان طور که نگاه می کردم اما خانمی که توی حراست بود زد به شانم ام و با اخم نگاهم کرد که از ترس نزدیک بود غش کنم گفت:

-شما طلایه مشایخی هستید؟-

زبان خشک شده بود با سر حرفش را تایید کردم که گفت:

-تشریف ببرید داخل حراست.

نگاهم به اردوان بود که به سمت حراست می رفت و شایان با پوزخندی نگاهم می کرد، نفسم بالا نمی آمد به دنبال آنها به سمت دفتر حراست روان شدم.

آن لحظه ان قدر منقلب بودم که انگار برای جرم بزرگی دستگیرم کردند انگار وزنم زیاد شده بود و به پاهایم غل و زنجیر بود که نمی توانستم گام بردارم ولی به هزار زحمت وارد اتاق حراست که همیشه سعی می کردم از بیست متری اش هم رد نشوم، شدم.

اردوان و شایان که روی صندلی نشسته بودند با دیدن من سر بلند کردند در نگاه شایان حالتی بود که انگار منو رسوا کرده و حالا هم نشسته تا با آبروریزی تمام مرا سکه یک پول کند و به قول شیدا حال بگیرد. ولی اردوان با نگاهی که از آن کلی پشتیبانی و محبت می بارید، بهم قوت قلب می داد.

مسئول حراست رو به من گفت:

-خانم مشایخی موضوع چیه؟ فکر نمی کنید تو دانشگاه که مکان مقدسی هست این مسائل خیلی وقیحانه باشه؟

من که زبانه بند آمده بود نگاهی مستاصل به اردوان که چرا این فضاقت و آبروریزی را درست کرده، کردم که اردوان صدایش را صاف کرد و گفت:

-جناب آقای ببخشید اسم شریفتون رو هم نمی دونم!

رئیس حراست که حجتی نام داشت گفت:

-حجتی هستم.

اردوان گفت:

-بله، آقای حجتی بنده هم نسبت به محیط دانشگاه همین نظر رو داشتم که اجازه دادم همسرم برای تحصیل بیاد ولی انگار بعضی ها خیلی راحت بگم ناموس سرشون نمی شه و هر چی هم یکی بهشون بی اعتنایی می کنه باز خجالت نمی کشن، این آقا هم چندین مرتبه خانم بهشون تذکر دادند ولی انگار حرف تو گوششون نرفته تا امروز که دیگه من کنهتل خودم رو از دست دادم.

رئیس حراست که به شایان نگاه بدی می کرد گفت:

-درست می گن ایشون! آخه خجالت نمی کشی برای ناموس مردم اون هم تو این محیط مزاحمت درست می کنی؟

شایان نگاه مسخره ای بهم انداخت و گفت:

-آقای حجتی کدوم زن، کدوم ناموس ایشون دروغ می گن، خانم مشایخی چند ترمه که همکلاسی ما هستند ولی شوهر ندارند ایشون دروغ می گه خودش هم به مزاحمه و هر روز می یاد دم دانشگاه وا می ایسته و خانم مشایخی رو تعقیب می کنه.

رئیس حراست که با حرف های شایان به شک افتاده بود گفت:

-یعنی چه؟! آقای صولتی حتما ایشون همسرتون هستند؟

اردوان با خونسردی به شایان نگاهی کرد و گفت:

-بله چند ساله، منتها چون شرایط من به خرده متفاوته، خودتون که درک می کنید؟! نخواستیم تو دانشگاه برای همسر مشکل ساز بشه، چیزی نگفتیم من هم هر روز مجبورم هر وقت میام دنبال همسر منتظر بمونم و از این اطراف دور بشیم و بعد سوار ماشین خودم بشه.

رئیس حراست که سری تکان می داد گفت:

-بله حق با شماست.

و بعد رو به شایان گفت:

-حالا فهمیدی جریان چیه؟! ازشون عذرخواهی کن.

شایان که مسخره می کرد گفت:

-اقای حجتی اینها گفتند و شما هم باور کردید چطور می خوان ثابت کنند؟ من چند ساله خانم مشایخی رو می شناسم اصلا اسم شوهر نبوده آخه نامزد دوستم با ایشون دوسته، چطور این همه رفت و آمد کردند نفهمیدند ایشون شوهر دارن! اون هم ایشون، من هم جسارتی نکردم فقط از ایشون خواستگاری کردم و خودشهون هم خوب می دونن.

و با لحن متفاوتی رو به من گفت:

-دروغ می گم خانم مشایخی؟ خب، من به ایشون علاقه دارم از ترم اول، حالا هم فقط خواستگاری کردم.

اردوان با عصبانیت گفت:

-تو غلط کردی که خواستگاری کردی وقتی کسی بهت محل نمی ده!

هر لحظه عصبانی تر می شد که رئیس حراست گفت:

-آقای صولتی خواهش می کنم.

بعد رو به شایان گفت:

-دیگه تمامش کن خجالت بکش.

شایان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-پس این شوهرته، آره؟

من که از آن موقع یک کلمه هم حرف نزده بودم گفتم:

-آقای حجتی مثل این که ایشون شک دارند، لطفا داخل پرونده ی من فتوکپی شناسنامه ام را و وضعیت تاهل و اسم همسر رو

بهشون نشون بدید تا خیالشون راحت بشه و حداقل دست از سرم بردارند.

آقای حجتی انگار خودش هم به شک افتاده بود خیلی سریع داخل کامپیوترش کد دانشجویی مرا جستجو کرد و بعد انگار خودش

هم خیالش راحت شده بود گفت:

-بفرمایید، این هم اسم اردوان صولتی به عنوان همسر قانونی ایشون، لطف کنید ازشون معذرت خواهی کنید و دیگه مزاحمت ایجاد

نکنید در غیر این صورت از اختیاراتم استفاده می کنم و حیفه از بقیه از تحصیل تو این دانشگاه متاسفانه محروم بشید.

شایان که به وضوح حالتش عوض شده بود و مثل گیج ها یک نگاه به من و یک نگاه به اردوان می کرد کاملاً دهانش از تعجب باز

مانده بود که اردوان گفت:

-لطف کنید بهشون سفارش کنید همه چیز همین جا بمونه،اگر موضوع فاش بشه خانمم اذیت می شن، آخه شما که بهتر می دونید ما
ع روز،روز،روز شانسمونه و یک روز برعکس هواخواهان هم که منتظر یک ریسمان هستند که بهش چنگ بزنند و حرف های دلشون
رو خالی کنند.

آقای حجتی رو به شایان گفت:

-متوجه شدی آقای صولتی چی گفتند؟

بعد رو به اردوان گفت:

-خب،آقای صولتی حالا که خانمتون تو دانشگاه ما هستند یه چندتایی از این بلیط های ویژه را هم به ما برسونید،بلکه ما هم به طور
ویژه خدمت برسیم.

اردوان خوب بلد بود چطور باب صمیمت را باز کند و به قول شیدا خوب بلد بود مخ بزنه،چنان با آقای حجتی گرم گرفته بود که بعد
برامون چای آوردند و شایان را هم با کلی تاکید و تعهد و سفارش بیرون کردند من هم در عالم فکر و خیال های خودم غرق بودم
که الان شایان چطور خبرگزاری می کند و در یک ساعت چه حرف هایی پشت سرم خواهد زد.که اردوان انگار حرف هایش به پایان
رسید،از جا بلند شد و به من گفت:

-خانم بریم انگار مخفی کاری ها چندان ثمر نداشت هیچ باعث دردسر هم شده،هم برای آقای حجتی و هم برای خودمون،بهتره
دیگه همه واقف بشن هم ایشون رو اذیت نکنن و هم خودت رو.

از این همه زیرکی اردوان لجم درآمده بود ولی جرات حرف زدن هم نداشتم.سری تکان دادم و سکوت کردم که آقای حجتی
گفت:

-خانم مشایخی از این به بعد هر کاری،مشکلی چیزی پیش آمد روی ما حساب کنید. شماره ی همراهم را هم دادم خدمت
همسرتون کافیه یه زنگ بزنی.

من مثل عقب افتاده های لال، سری تکان دادم ولی اردوان خداحافظی پر ملاتی کرد و از اتاق حراست که کابوس همه ی دانشجوها بود خارج شدیم تا دم دانشگاه را که مجبور بودم به همراه اردوان که نه کلاهی به سر گذاشته بود و نه عینکی به چشم بروم، با این که ساعت درسی بود و عده ی کمی روی بعضی صندلی های حیاط نشسته بودند ولی خیلی از پسرها و حتی دخترها برای گرفتن امضا و همچنین عکس با دوربین های گوشی هاشون جلو آمده بودند و غوغایی برپا کرده بودند که من فقط حرص می خوردم و هیچ جور هم نمی توانستم از زیر آن همه نگاه های پرسشگر بگریزم که اردوان بعد از آن که خنده ای نشان داد و به همه فهماند که با من در ارتباط است رضایت داد و از دانشگاه خارج شدیم.

وقتی از حیاط دانشگاه کاملاً دور شدیم با غیظ گفتم:

-این مسخره بازی ها رو برای چی در آوردی؟ حالا همه ی دانشگاه فهمیدن.

دوباره از غرور و خودپسندی بیش از حدش شاکی شده بودم، نگاه غضب آلودی کردم و گفتم:

- اون حلقه مال وقتی بود که روی دیگه ات رو بهم نشون نداده بودی، ولی حالا وضعیت فرق کرده، من هم هیچ نظر مساعدی بهت ندارم.

با این که از حرفم مطمئن نبودم، گفتم:

- دیگه دوست ندارم ببینمت، اگه واقعاً به حرف هات اعتقاد داری و می گی که واقعاً بهم علاقه داری، برو دنبال زندگیت، من هیچ تمایلی به برگشتن به اون خونه و زندگی کنار مردی که با خودش هم رو راست نیست و به خاطر یه انتقام و کینه ی احمقانه، آن همه آزارم داده، ندارم.

نگاه رنجیده اش که حالم را دگوگون می کرد به نگاهم دوخت و گفت:

- طلایه، خب من اشتباه کردم، الان هم دارم اعتراف می کنم، خب تو هم یه خرده گذشت کن، یه وقت هایی آدم عصبانیه، یه کارهایی می کنه، حالا که چیزی نشده! هر دو حرفامون رو زدیم و تموم شد.

لبخندی به صورتم زد و گفت:

- حالا تو هم این قدر خودت رو لوس نکن، من که می دونم ته دلت داری برام ضعف می کنی.

و با حالت مغرورانه ای ادامه داد:

- این بازی دوستانه را هم لغو کن، بی نتیجه می مونه با چهار آسیب دیده روی دستت، اصلاً دست بردار دیگه، ما این قدر به هم دیگه میایم، بهت قول ...

گونه هایم از حرص قرمز شده بود، بی اهمیت به نگاه مات اردوان وسط حرفش آمدم و گفتم:

- دیگه نمی خوام این طرف ها ببینمت، تو هم طبق معمول همه چیز رو به بازی ندون، این دفعه همه چیز جدیه، یعنی اون دفعه هم بازی نبود، تو به چشم یه بازی نگاه می کردی، ولی الان بهت می گم، من مثل تو نیستم، این قدر قشنگ فکر نمی کنم، همه چیز جدیه، من دیگه دوست ندارم آدم خودخواه، خودشیفته ای که تا این اندازه همه چیز و همه کس رو از خودش پایین تر می بینه و به خودش اجازه ی هر رفتاری رو می ده، تحمل کنم. در ضمن اگر ادعای عشقت می شه، دیگه هرگز دوست ندارم، اینجا ببینمت. در حالتی که صورتم را بر می گرداندم، آهسته ادامه دادم.

- می خواستی خودی نشون بدی و همه حساب کار دستشون بیاد که اومد، حالا برو دنبال زندگیت.

از ماشین پیاده شدم. اردوان هم که با جملات آخر من حسابی تو هم رفته بود، خیلی سریع از آنجا دور شد.

من هم سریع به سمت محل زندگی خودم و شیدا به راه افتادم. حوصله ی شیدا را نداشتم، حتماً تا حالا به گوشش رسیده بود که اردوان چه گلی کاشته، من هم قدرت قانع کردنش را برای آن که باور کند من قلباً راضی به این کار نبودم، نداشتم، چون شیدا در این چند روزه چندین بار گفته بود، بی خود نگو دلت پیش اردوان نیست که چشم هایت داره داد می زنه، من هم ترجیح می دادم، هیچی نگم، با جریان امروز هم حتماً بدتر می شد، ولی خب چه اهمیتی داشت که شیدا چه فکری می کند، اصل خودم بودم که از کاری که کرده بودم، پشیمان شده بودم. شاید اردوان راست می گت، حالا همه چیز درست شده بود، اون باید با شرایط من کنار می آمده، پس من چه اعتراضی داشتم، ولی خودم هم نمی دانم چرا همین حالت حرف زدنش، ناراحتم کرده بود، احساس می کردم می خواهد یک عمر به چشم زنی که بهش با تخفیف نگاه کرده و بهش رسیده، نگاه کند. نمی دانم چطور بگویم ولی حالت نگاهش را وقتی یک جوری صحبت می کرد انگار دارد یک جنس دست دوم و بی مقدار را می خرد و من باید ممنونش هم باشم، اصلاً دوست

نداشتم، کاملاً تو صحبت هایش بوی ارفاقی که در قبولی من می خواست بکند، به مشام می رسید و همین باعث می شد به چشم های قشنگش که برق خودپسندی داشت و هنوز برایم زیباترین بود، نگاه کنم و با کمال اعتماد به نفس بگویم، نمی خواهم بینمت. در صورتی که اون خوب فهمیده بود، دارم برایش ضعف می کنم، برای دوباره کنارش بودن، برای داشتن خنده ها و نگاه های بی نظیرش و برای یک روز برگشتن به آن خانه که کعبه ی آمالم شده بود، غش می کنم، ولی نمی خواستم حقیر بشوم، نمی خواستم همش با تحقیر بهم نگاه کند، دوست داشتم مثل قبل باشد، همان موقع ها که از عشقم هم مطمئن نبود، همان موقع هایی که فکر می کرد کوروش امکان داره جایش را بگیرد، نه این که تا این حدّ به خودش و عشقم مطمئن باشد که آن طور با تعجب بهم نگاه کند و بگوید حالا من همه چیز را پذیرفتم، مشکل تو چیه؟ آره همین چیزها بود که باعث شد علی رغم میل باطنی ام، حرف هایی بزنم و کارهایی را بکنم که در چنین مخمصه ای گیر بیفتم و خودم، خودم را ملامت کنم.

از آن روز به بعد اردوان دیگر دور و ور دانشگاه پیدایش نشد، فقط آن شب به روی گوشیم یک پیغام گذاشت به این متن:

"واقعاً خانمم، مطمئن هستی که نبودم بیشتر راضیت می کند؟"

من هم با کمال غرور برای این که ضربه ی محکمی بهش زده باشم، جواب فرستادم:

"بله، حتماً."

هیچ وقت عادت به پیغام رد و بدل کردن نداشت، تازه کلی هم بدش می آمد و وقتی می دید یک عده مدام در حال پیغام فرستادن هستند، کلی غرُ غرُ می کرد، حتماً خیلی حرف هامو جدی گرفته بود که حتی نخواسته بود باهام حرف بزند. با این حال آن شب متوجه نشدم و فقط غرورم بود که به او جواب داد. ولی فردای آن روز وقتی هر روز به امید این که مثل همه ی آن روزها کنار دانشگاه منتظرم بماند با تمام وجود دو تا چشم داشتم، چهار تا هم قرض می کردم تا بلکه ببینمش ولی هیچ اثری از آثارش نبود. با این که خودم ارزش خواسته بودم، ولی انگار بدترین اتفاق دنیا هر روز برایم تکرار می شد. سعی می کردم به روی خودم نیاورم و همین که می داشتم یعنی اطمینان داشتم اردوان همیشه دوستم داشته، برایم کافی بود.

به عید نزدیک می شدیم، شیدا با بابک نامزد کرده بود و اکثر روزها به همراه هم بیرون می رفتیم. من هم به یاد روزهایی که با اردوان مثل نامزدهای خودمختار زندگی می کردم، می افتادم و لحظه های تنهایی ام را با درس و بعد هم با روزنامه و مجلات ورزشی

پُر می کردم، تا بلکه کوچک ترین خبری از اردوان به دست بیاورم، چون از آن روزی که همه ی دانشگاه متوجه شده بودند که اردوان همسر من است، چپ و راست سیل دانشجویانی بود که دورم جمع می شدند و هر کدام می خواستند مثل خبرنگاران جواب سؤالات عجیب و غریب شان را از من بگیرند که من هم همیشه وا می ماندم و فقط ابراز بی اطلاعی می کردم، ولی از موقعی که من مرتب اخبار ورزشی و مخصوصاً اخبار مربوط به تیمش را دنبال می کردم و برای خودم کلی شده بودم کارشناس فوتبالی و از همه چیز سر در می آوردم. بعضی موقع ها تا دیر وقت می نشستم و برنامه های مخصوص فوتبال را نگاه می کردم، که باعث خنده ی شیدا می شد و به من لقب مجنونِ مغرور را می داد، در این مدت که فهمیده بود اردوان، گلاره را جواب کرده، کلی هم نظرش نسبت به اردوان عوض شده بود.

روزهای آخر دانشگاه هم با نزدیک شدن به سال نو، آن قدر تُق و لُق بود که نه من حوصله ی رفتن داشتم و نه شیدا، بابک هم که با نامزد شدن با شیدا دیگر کاملاً تابع شیدا بود. خدا را شکر از آن جریان حراست به بعد، شایان از چند متریم راهش را عوض می کرد، بابک هم دیگر زیاد باهاش صمیمی نبود. یک روز گفت:

- شایان یه جورهایی از این که من به شیدا رسیدم و خودش به خواسته اش نرسیده، اخلاقیش عوض شده، خیلی با حرف هایش آزارم می ده.

شیدا هم که از آدم های حسود و طعنه زن بیزار بود، فکر کنم بیچاره بابک را تهدید کرده بود که سراغ شایان نرود و محلش هم نگذارد. بابک هم که بله قربان گو بود. بابک پسر خیلی جدی ولی مهربانی بود، شب هایی که با شیدا شروع به تمرین ورزش رزمی می کردند و شیدا هم یک کتک سیر، الکی الکی به بابک که سعی می کرد دل نامزدش را نشکنند، می زد، آن قدر می خندیدیم که بعضی موقع ها اشک از چشمانم سرازیر می شد، تا این که یک هفته به عید مانده بود. دیگر حسابی بی قرار اردوان شده بودم ولی به روی خودم نمی آوردم، یک شب وقتی بابک از ما خداحافظی کرد و رفت، شیدا که این اواخر، اخلاقیات مهربان بابک خیلی رویش تأثیر گذاشته بود و تا حد زیادی از اون خشونت که توی رفتارش بود، کم شده بود و یک وقت هایی خودش هم اعتراف می کرد که قبلاً خیلی خشک و بی احساس بوده و باید روی رفتارهایش به عنوان یک زن، تجدید نظری بکند، تا آنجایی که از حرف هایش متوجه شدم حالا دوست داشت زیاد جلوی بابک، مردانه رفتار نکند. برعکس همیشه که اون با حرف هایش من را راهنمایی می کرد، حالا من بهش می گفتم چه کاری درسته و چه کاری غلط و راهنمایی اش می کردم.

آن شب بعد از رفتن بابک، شیدا که ابتدا با گفتن فردا بریم یک مقدار رخت و لباس بخریم، حرف را آغاز کرده بود، گفت:

- طلایه، اردوان دیگه بهت زنگ نزد؟

با این که خودم هر روز منتظر تماسش بودم، گفتم:

- چه اهمیتی داره؟

شیدا دوباره مثل گذشته ها که چشم هایش غمگین می شد، حالت خونسردی به خودش گرفت و گفت:

- تو غلط کردی مجنونِ مغرور، دیگه جلوی من یکی فیلم بازی نکن.

خواستم سر به سرش بگذارم، چون تا بابک می رفت اون هم رفتارش عوض می شد. گفتم:

- اِ! شیدا، غلط کردی یک غلط، فیلم بازی نکن هم دو تا، بخوای جلوی بابک سوتی ندی باید تو تنهایی خودمون هم رعایت کنی.

شیدا اخم کرد و گفت:

- تو نمی خوای ملاً لغتی بشی واسه ی من، دارم می گم اگر این قدر دوستش داری، اون هم دوستت داره، برای چی لجبازی می کنی. اردوان که عشقش رو ثابت کرده، خودت می دونی من همیشه صلاحت رو می خوام. اون موقع که اون هم از سرِ نفهمی رفته بود با اون آکله خانم و مثلاً می خواست حالِ تو رو بگیره، خودم بهت گفتم، ترکش کن، تمامش کن، ولی حالا که فهمیدم اون هم به نوعی مجنونِ مغرور بوده و فقط قصدش تخلیه روانی بوده، تو هم دیگه این قدر رو قوز نیفت، یه دفعه به خودت میای، عمر و جوانیتون رو الکی هدر دادی.

لبخند زدم و گفتم:

- خودم هم دلم یه ذره شده، ولی نمی تونم خودم را خُرد کنم.

شیدا که کوسن روی مبل را به سمت پرتاب می کرد، گفت:

- بمیری، دلت یه ذره شده، اون وقت یه جوری رفتار می کنی انگار تازه از دستش راحت شدی.

با اخم گفتم:

- خب، چیکار کنم، یه حرفی زدم، اون هم جدی گرفته، با اون همه ادعای عاشقی، فکر نمی کردم عقب بکشه.

شیدا سری تکان داد و گفت:

- پس عاشق تر از این حرف هاست، وقتی مطمئن شد واقعاً داره مزاحمت می شه، دیگه نیومده، هر چند بدون خودش الان داغون

تره.

با بی حوصلگی گفتم:

- فکر نکنم، و الا یه سری، سراغی چیزی ازم می گرفت.

شیدا که می خندید، گفت:

- حالا از کجا مطمئنی که هیچ سر و سراغی نگرفته!؟

گوش هایم تیز شده بود، با هیجان پرسیدم:

- شیدا خبری شده؟ به تو زنگ زده، تو رو خدا بگو!

شیدا یک ابرو شو بالا برد و گفت:

- خاک بر سر هولت کنند، یعنی این قدر بی قرار یه خبر ازش هستی، اون وقت ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- شیدا اگر چیزی می دونی بگو، اگر نه که خوابم می یاد.

شیدا کنارم روی مبل نشست و گفت:

- کوروش سر شبی زنگ زده بود، کلی مقدمه چینی کرد و خلاصه گفت، حال سرکار خوبه یا نه؟ چرا چند روزه دانشگاه نمی ریم.

من با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ مگه کوروش هر روز می اومد دنبالمون!؟

شیدا گفت:

- نه، خُل جان، اردوان می اومده، ما متوجه نمی شدیم، حالا هم حتماً چند روزه دست از پا درازتر برگشته، نگران شده از کوروش

خواسته آمار بگیره.

به یک باره قلبم لبریز از شوق شده بود، گفتم:

- یعنی همیشه می اومده، پس چرا من نمی فهمیدم!

شیدا که با بی حوصلگی جواب می داد، گفت:

آره، مارمولک بخواد کسی نشناسدش صد تا راه بلده، اگر بلد نبود از دست این مردم یه روز راحت نداشت.

با هیجان پرسیدم:

- خُب، چی گفتی؟

شیدا که روی کاناپه ولو می شد، گفت:

- هیچی، گفتم کلاس ها تمام شده، به آقای جاسوس هم بگو، دست از مسخره بازی ها برداره، اگر کاری داره، خودش به گوشی

طلایه زنگ بزنه.

- خب چی گفت؟ قبول کرد؟

شیدا که زیر سرش کوسن ها را می چید، گفت:

- من هم به خاطر همین ازت پرسیدم که زنگ زده یا نه؟

امیدم را از دست داده بودم، گفتم:

- شیدا نمی دونم چه غلطی باید بکنم، از یک طرف حتی فکرش را هم نمی کنم جلوی اردوان که آن قدر خود شیفته و کله ی پُر بادی داره، باید کم بیارم، آخه هر حرکت نسنجیده ای کنم، سریع دستم رو می خونه، از طرفی هم برای عید دیگه نمی دونم چه کار کنم، برم اصفهان پیش مامان اینها یا این که نرم، اصلاً چه بهونه ای برای نبود اردوان بیارم؟

شیدا ساکت بود و به حرف هایم با نهایت دقت، گوش می داد، گفت:

- یه وقت هایی به زندگیت فکر می کنم، به نظرم خیلی عجیب میاد، ولی به نظر من یعنی تا آنجایی که زمانه نشان داده، آخر هر زندگی را خود آدم ها درست می کنند. حالا چه خوب، چه بد. من قبول دارم که اردوان خیلی خودخواه و به قول تو خود شیفته است، این رو از همان شبی که با مریم اومدیم خونه اش فهمیدم، یعنی از اون همه عکس های ریز و درشتی که به در و دیوار کوبیده بود، کاملاً معلوم بود، مخصوصاً وقتی بعدها تعریف کردی چه حرف هایی بهت زده بود و چه رفتارهایی که موقع ازدواج باهات داشته، البته می دونی این عادیه برای یه همچین آدم هایی که یه جورهایی به یک باره به جایی می رسند که برای خودشون هم قابل باور نیست، تازه شاید این خوب خوبشون باشه که حداقل عاشق شده، بقیه که دل هم نمی بندند. الان هم باید قبول کنی که این آدم شوهر ته و بهم دیگه هم علاقه دارید، به نظر من اگه بهت زنگ زد، بهتره باهات راه بیای، درسته که خیلی زرنگه و شاید بفهمه تو هم دیگه طاقت دوریشو نداری ولی به قول بابک، تو عشق، اون هم عشق هایی که راه درست رو پیش گرفتند، مثل زن و شوهرها، داشتن علاقه بهم همچین بد هم نیست، اصلاً یک وقت هایی اعتراف به عشق و علاقه، خوب هم هست.

- یعنی تو فکر می کنی اردوان بهم زنگ بزنه؟

شیدا چشم هایش برق زد و گفت:

- آره، مطمئن هستم، تو هم این قدر خودت رو آزار نده و با خودت روراست باش. می دونی طلایه، به تو که نگاه می کنم، می فهمم تو مغزت چی می گذره، همون روز که تو دادگاه، چشم هاتو دیدم، فهمیدم بدجوری دلت هوای برگشتن داره، راستش اون روز می خواستم بهت اجازه ندوم به حرف دلت گوش بدی، ولی وقتی از طریق کوروش مطمئن شدم که گلاره رفته یعنی اردوان به شکل

خیلی بدی بهش گفته بره، چون زنشو دوست داره، دیگه اون موقع بود که تازه فهمیدم این جنگولک بازی ها برای عشق بوده. اردوان انگار خیلی دلواپس بوده، کوروش گفت، به احتمال زیاد به اردوان می گه فردا خودش به گوشیت زنگ بزنه، کوروش می گفت، اردوان خیلی بی قراره طلایه است، داره دق می کنه ولی به خاطر این که فکر کرده مزاحم زندگی طلایه است، جلو نیما. من هم با اجازه ی خودم گفتم؛ طلایه حق داره اردوان رو نبخشه، به خاطر رفتارهای بچه گانه اش، ولی من با طلایه صحبت می کنم بگو فردا صبح زنگ بزنه.

از حرفی که شیدا زده بود، از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم، با خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم شیدا را در آغوش گرفتم، شیدا که طبق معمول از این کارها بدش می آمد، خندید و گفت:

- فقط تو اجازه داری منو این طوری آبلمبو کنی، و آلا خودت می دونی با بقیه چه برخوردی می کنم.

من هم با شیطنت خندیدم، گفتم:

- یعنی حتی بابک؟

شیدا خندید و گفت:

- می دونی طلایه، تو این مدت دوست نداشتم در مورد بابک برات حرف بزنم، می ترسیدم یاد عشق جونت بیفتی، حالت گرفته بشه، ولی می خوام به اعترافی بهت بکنم، بابک از اون چه که فکرش رو هم بکنی بهتره، اصلاً زندگیمو به رنگ دیگه ای کرده، شاید باورت نشه، تازه می فهمم، عشق یعنی چی، وقتی تو برای اردوان بال بال می زدی، با این که گلاره وسط بود، می گفتم آخه این عشق چیه، راستش انگار تا به حال تو خواب بودم.

- امیدوارم به پای همدیگه پیر بشید، تو لیاقتت همین بود، به نظرم بابک خیلی پسر خوبی، البته خیلی هم خوشبخت، که به کسی مثل تو نصیبش شده، می دونی شیدا، تو هم خیلی خوبی، خوبتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی، اگر تو نبودی من شاید جرأت خیلی چیزها رو نداشتم، و چه بسا مثل همیشه خنگ بودم و الان داشتم با هوو جونم سر می کردم.

شیدا اخمی کرد و با شیطنت گفت:

- تو هم، نه بابا، چی می گی؟ الکی! اولاً خودم چشم هاشو در می آوردم، دوماً اردوان هیچ وقت این کار رو نمی کرد، فقط می خواست باهات لجبازی کنه و این بازی یه خرده کِش پیدا کرد.

- در هر صورت ممنونم، چون یک روز دیگه هم نمی تونستم اونجا بمونم.

- حق داشتی من وقتی خودم رو جای تو می دارم، اصلاً نمی دونم تو چطور تحمل کردی؟! الان هم تا هر وقت خواستی می تونی اینجا بمونی، حتی وقتی ازدواج می کنم، چون شاهرخ کارهاشو کرده، داره می ره کانادا پیش عموم اینها، راستش اون هم دیگه دل و دماغ موندن نداره، آخه در مورد تو، آبِ پاکِی رو من ریختم روی دستش.

با ناراحتی گفتم:

- آخه چرا به خاطر من؟ وای من خیلی بدم.

شیدا سرش را تکان داد و گفت:

- نه طلایه، تو چیکاره هستی! اون هم باید بره دنبال زندگیش، اصلاً برای این حرف ها خیلی بچه بود، بهتره بزرگ بشه، بعد برای زندگیش تصمیم بگیره، تو هم بی خودی خودت رو ملامت نکن، تقصیر تو چیه، اون عاشق یه زن شوهر دار شده.

حسابی از دست خودم که برادر بهترین دوستم را رنجانده بودم، غمگین بودم، گفتم:

- از طرف من ازش عذرخواهی کن، تو که شرایط منو بهتر می دونی!؟

راستش اگر با اردوان هم به توافق نرسیم، دوست ندارم پای شاهرخ به زندگیم باز بشه، که باید و شاید بکر و ناب نباشه، شاید باورت نشه، ولی شاهرخ برام مثل علی خودمون می مونه، از همان روزی که به عنوان برادرت معرفی کردیش، همین حس رو داشتم.

شیدا پوزخندی زد و گفت:

- عجب، تو به چشم برادری نگاه کردی و اون به چشم خانم بچه ها.

و زد زیر خنده. با خنده گفتم:

- خودت رو لوس نکن، شرمنده تر از این حرف ها هستم که به خوشمزگی هایت بخندم.

شیدا روی کاناپه پرتم کرد و گفت:

- برو خانم شرمنده، فعلاً استراحت کن، قراره اردوان فردا صبح زنگ بزنه.

اون شب آن قدر فکر و خیال کردم و حرف ها را سبک و سنگین کردم که نزدیک های صبح به خواب رفتم، البته نسکافه آخر شبی

هم که به همراه بابک و شیدا خورده بودم، بی تأثیر نبود.

فصل 56:

صبح با صدای زنگ گوشیم چشم هامو گشودم آن قدر خوابم می آمد که انگار توی چشم هایم خرده شیشه پاشیده بودند و همه

چیز فراموشم شده بود با دیدن اسم اردوان همه چیز به یک باره تو مغزم فروریخت و با عجله گفتم: -بله!

اردوان که نفسش را طبق عادت با صدا تو گوشی رها می کرد گفت:

-دیگه داشتتم ناامید می شدم گفتم دوست نداری جوابم رو بدی.

-سلام بلد نیستی؟

اردوان با شیطنت گفت:

-سلام ظهر بخیر، اون وقت ها ورزشکاری تر بیدار می شدی! می دونی ساعت چنده؟

خواب آلود گفتم:

-هنوز دوازده نشده!

اردوان شلیک خنده اش به آسمان بلند شد گفت:

-حتما صبحانه هم می خوای؟

-نه،ناهار می خوام.

اردوان کمی سکوت کرد و گفت:

-آخ که من دلم لک زده برای ناهارهای زن نامهربونم.

با خنده گفتم:

-عجب!توقع نداری که زن نامهربونت بیاد ناهار درست کنه؟

اردوان مکثی کرد و گفت:

-اون نامهربون بیاد ناهار پیشکشش.

-شرمنده اون نامهربون چنین قصدی نداره.

در دل به خود نهیب می زدم،باز که داری خرابکاری می کنی نکنه دیگه چیزی نگه؟اردوان با شیطنت گفت:

-بی خود خانم نامهربون،مامان جونت هم قراره با مامان بنده تشریف بیارن،باید بلند بشی بیایی خونه.

به یک باره همه چیز فراموشم شد و با تعجب گفتم:

-نه!کی گفته؟

اردوان با آرامش گفت:

-البته مادرزن عزیزم قرار نبود بیاد ولی از اونجایی که من به مامان فرنگیسم گفتم برای خرید عید بیاد تهران مادرزن عزیزم رو هم

تشویق کردم که همراهشون بیاد چون زنم خوشحال می شه.

با این که اردوان کار من را راحت کرده بود و این بهانه ای بود که بی هیچ کوچک شدنی دوباره به آن خانه که کعبه آمالم بود برگردم، ولی حسابی از این همه ذکاوت اردوان که چه راحت منو وادار به برگشت کرده بود خنده ام گرفت من احمق کلی در این شب ها دنبال یک بهانه برای برگشتن بودم ولی به ذهنم هم خطور نکرده بود چنین تدبیری داشته باشم، حالا اردوان تا قصد کرده منو بی چک و چونه به خانه کشاند و هیچ اعتراضی هم اگر می خواستم نمی توانستم بکنم. غرق در این افکار بودم که اردوان گفت:

-چیه؟ یعنی تحمل چند روز بد گذروندن رو هم نداری؟ این قدر سخته؟ آخه دختر، من باید چی کار کنم تا تو منو عفو کنی؟

خیالم دیگر راحت شده بود که حتما باید همراهش باشم، پس با غرور آهسته گفتم:

-لازم نکرده کاری کنی، قبلا هر کاری خواستی کردی.

معلوم بود ناراحت شده و مثل اول مکالمه اش سر حال نیست گفت:

-حالا رفیخواه دوباره محاکمه رو شروع کنی حاضر باش تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت مامان اینها تو راه هستند.

با تعجب گفتم:

-به همین زودی؟!؟

با شیطنت گفت:

-آره، حالا ناهار رو قصر در بری، شام باید برام درست کنی یعنی مامانت اینها توقع دارند بعد از این همه مدت دست پخت دختر کله

شقشون رو بخورند.

-باشه بیا!

و تازه به یادم رسیده بود گفتم:

-مگه تو آدرس ما رو داری؟!؟

اردوان خندید و گفت:

-پس چی فکر کردی من می دارم زنم جایی بمونه که ندونم چی به چیه؟ آدرس که سهله، آمار ورود و خروجت رو هم دارم. مثلا الان چهار روزه از خونه بیرون نیومدی و دانشگاه هم نرفتی.

-عجب فضولی هستی تو!

اردوان مکثی کرد و گفت:

-حالا کجاشو دیدی به اون دوست کله خرابت هم بگو شب ها تا اون وقت شب خوبیت نداره یک ساعت تو ماشین می شینه و دل و قلوه رد و بدل می کنن، چه معنی می ده، بیچاره بابک.

با تعجب گفتم:

-مگه بابک رو می شناسی؟

اردوان که باز هم لحن صدایش مغرور شده بود گفت:

-اون منو می شناسه مثل این که شوهرت رو دست کم گرفتی ها! با عجله گفت:

-حالا بجنب حاضر شو سر راه خرید هم داریم.

-خوب بلدی آدم رو مجبور کنی طبق خواسته هات رفتار کنه. کی گفته سر خود بگی مامان من بیاد؟

اردوان با لحن رنجیده ای گفت:

-حالا مامان خودم که می خواست بیاد، صد دفعه گفته بود می خواد بیاد من پیچونده بودمش.

با خونسردی گفتم:

-چرا! گلاره جون که بودند می گفتید عروس جدید هستند!

اردوان که شاکی شده بود با حرص گفت:

-دیگه اسم اون عوضی رو جلو من نمیاری گفته باشم!

-تا یادم می یاد خیلی عزیز بود، حالا شد عوضی؟ تا دیروز که....

اردوان که معلوم بود خیلی عصبانی شده من هم ترسیده بودم گفت:

-طلایه بس کن، نیم ساعت دیگه دم در باش.

و قطع کرد. لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایم نشستند بود به سمت آشپزخانه رفتم ساعت هنوز ده نشده بود این اردوان طوری حرف می زد انگار لنگ ظهره، شیدا هم هنوز خواب بود. برایش یادداشت گذاشتم و به طور مختصر گزارش دادم آخه قرار بود با هم بریم خرید عیدمون، فکر نمی کردیم اردوان فکر همه چیز را کرده باشد و به این زودی و سرعت مجبور به برگشت بشوم.

سریع مقداری از وسایلم را که لازم بود برداشتم می خواستم دوش بگیرم ولی وقت نبود فقط سریع صورتم را شستم و به کم به خودم رسیدم و لباس شیک و مرتبی پوشیدم. نمی خواستم فکر کند به خاطرش خودم را کشتم ولی بعد از این همه مدت هم نمی شد وسواس به خرج ندهم خلاصه با همه ی این افکار ضد و نقیض از جلو آینه با رضایت بلند شدم و لباس پوشیدم. از نیم ساعت هم گذشته بود ولی خبری از اردوان نبود می دانستم برسد به گوشه زنگ می زند، این که نکند آدرس را کامل بلد نباشد در فکرم پیچیده بود ولی نه، انگار خیلی هم خوب بلد بود، اصلا بابک را از کجا می شناخت؟ وای که این اردوان هر کاری می خواست می توانست انجام بدهد. در همین افکار بودم که صدای گوشیم بلند شد. سریع جواب دادم که اردوان گفت:

-یعنی تا زنگ نزنم نمیای سراغ همسر دلتنگت!؟

حالا می فهمیدم چرا نیم ساعت دیر کرده، خواسته ببیند با سر پریدم پایین منتظرش باشم یا نه، پس همان بهتر که نرفتم پایین منتظرش بشوم. البته خودم عاقلم به این چیزها نمی رسید وقت کم آورده بودم هرچند که حالا برای من بد هم نشده بود انگار همیشه خدا دوست داشت به طریقی کارها را به نفع من پیش ببرد با این که زیاد هم با عقل و هوش نبودم.

سریع پایین رفتم آپارتمان شاهرخ طبقه ی دوم بود. آسانسور هم نداشت تا رسیدم پایین حسابی به نفس نفس افتاده بودم. اردوان از

ماشین مدل جدیدی که رنگ بخصوصی داشت پیاده شد. گفت:

-سلام به زن نامهربون خودم، زندگی مجردی خوش می گذره؟

جواب سلامش را دادم و گفتم:

-به شما بیشتر.

وسایلم را داخل ماشین گذاشتم و جلو نشستم. اردوان عینک تیره اش را به چشم زد و گفت:

-کمربندت رو ببند که الان زیاد هوش و حواس درست و حسابی ندارم.

با اخم گفتم:

-اگر این طوریه تاکسی بگیرم.

اردوان سریع ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

-دیگه مگه چاقو بذاری بیخ گردنم تا یک دقیقه بذارم تنهایی بری جایی، حالا می بینی!

-فوتبالیست زورگیر ندیده بودیم که اون هم به یمن حضور شما می بینیم.

اردوان خندید و گفت:

-بگو، آره هر چی دل تنگت می خواد بگو، فوتبالیست زورگیر، فوتبالیست دیوونه، فوتبالیست عاشق، اصلا بهتره بگی فوتبالیست بی

کس و تنها، آره این از همه بهتره چون همه فکر می کنند وقتی یکی پولداره و معروفه و مشهور چه می دونم همه دوستش دارند

چقدر دور و برش شلوغه یک دقیقه هم تنها نمی مونه ولی خبر ندارند که زنش هم رحم نداره ولش کرده به امان خدا رفته پیش این

دوست لنگ درازش.

با اخم گفتم:

-نشونم به شیدا توهین کنی! همین جا پیاده می شم.

اردوان سری به حالت تاسف تکان داد و گفت:

-ای اردوان بیچاره، ای اردوان بدبخت، ببین خانم چی میگه! خوش به حال این شیدا خانم.

با خنده به سمت من برگشت و گفت:

-ولی این دوستت چقدر زور داره اون روز اگر حواسم نبود کار دستم داده بود، تو هم که عین خیالت نبود بگی این شوهرمه.

با خنده گفتم:

-لابد حقت بوده، الان هم فکر چاقو بیخ گردن من گذاشتن و این حرف ها رو بی خیال شو که حسابت با همونه.

اردوان دوباره سری تکان داد و گفت:

-نه جون مادرت، بی خیال شو، نون همین سر و تن می خوریم تو رو خدا نون بُری نکن. تازه من گفتم تو چاقو بذاری بیخ گردن من.

با خنده گفتم:

-عجب! پس قبول داری پول الکی می گیری واسه ی دویدن.

اردوان خندید و گفت:

-آره، قبول دارم اصلا هر چی تو بگی من قبول دارم.

-راستی تو بابک رو از کجا می شناسی؟ نکنه اونو هم خریدی تا بهت آمار بده؟

عینکش را برداشت و چشم های خوشگلش را که بعد از مدت ها به راحتی و با همان شیطنت همیشگی می دیدم بهم دوخت و گفت:

-نه بابا خریدی یعنی چی؟ بالاخره ما هم طرفداران خودمون رو داریم، به شب وقتی از نامزد جونش جدا شد به جورهایی سر راهش

قرار گرفتم و ازش خواهش کردم به این نامزد کله خرابش بفهمونه من زرم رو دوست دارم، دست از سر زرم برداره.

-عجب، پس این بابک هم خائن از آب دراومد ما خبر نداشتیم، یادم باشه براش یه آشی پر روغن بپزم تا دیگه جاسوس دوجانبه نباشه.

اردوان با خنده گفت:

-نه تو رو خدا بیچاره، فقط به یه عاشق کمک کرده.

خواستم حرفی بزنم که اردوان ریموت پارکینگ را زد. با دیدن محل زندگی‌ای که روزی تصمیم گرفته بودم هیچ تعلق‌ی نسبت بهش پیدا کنم دوباره لال شده و حسابی دگرگون شده بودم. در تمام این مدت فقط در رویاها و خواب و بیداری خودم را کنار اردوان بین همان دیدارها تجسم کرده بودم وای که به نظرم این خانه یک بوی خاصی می داد یک بویی که با همه جا متفاوت بود و برایم قشنگ‌ترین و بهترین جای دنیا بود.

آخرین روزی که از آنجا بیرون رفتم چه حالی داشتم مخصوصا به خاطر حضور گلاره. در این مدت چه فکرهای وحشتناکی که از سرم نگذشته بود، هیچ وقت فکر نمی کردم اوضاع به این خوبی و به این زودی عوض بشود وای که چقدر خدا به من لطف داشت و من چه بنده بد و ناسپاسی بودم.

از این که می خواستم باز به این خانه وارد بشوم خانه‌ای که در آن عاشق شده بودم و ذره ذره عشق را با تمام وجودم حس کرده بودم به خاطر عشق گذشت کرده بودم و باز به خاطر عشق و صداقت همه چیزم را نابود کرده بودم حس و حال غریبی در وجودم زبانه می کشید. با این احوالات سعی کردم عادی به نظر بیایم و حال منقلبم از چشم‌های تیزبین اردوان دور باشد. به همین خاطر خیلی عادی در کنار اردوان از کریدور راهرو گذشتم و منتظر شدم تا درب ساختمان را بگشاید.

در آن لحظه دیگر عادی رفتار کردن و خونسرد جلوه دادن امر محالی بود چون تمام ساختمان به یک باره عوض شده بود. پرده‌ها، مبیل‌ها، فرش‌ها و هر چی که وجود داشت تغییر کرده بود و دیگر از آن حالت مجردی و اسپرت درآمده و مثل خانه‌ی تازه عروس و دامادها شده بود. پرده‌های شیری نباتی رنگ با مبیل‌هایی که به پرده‌ها آمد با آباژورهای پایه بلند و کوتاه که نور خانه را به شکل رویایی در آورده بود. فرش‌ها تمام مجلسی و ابریشمین بودند و دیگر اثری از آن فرش‌های اسپرت نبود که همیشه احساس می کردم خانه اردوان هیچ شباهتی به خانه‌ی یک زوج جوان ندارد.

ظرف های ترکیب نقره و کریستال که نشان از وجود یک زن کدبانو می داد روی این آشپزخانه به چشم می خورد. و از همه مهمتر دیگر خبری از عکس های اردوان با لباس هاس ورزشی و غیر ورزشی در اکثر دیوارها نبود و به جایشان عکس های متعددی از خودم که اصلا نمی دانستم کی ازم گرفته شده به شکل تکی و یا همراه خودش در قاب های زیبا جلب توجه می کرد و چیزی که اردوان به عنوان سورپرایز معرفی کرد عکس عروسیمون بود که در قابی بسیار بزرگ در قسمت اصلی خانه نصب شده بود. من که مثل گیج و منگ هاهمه جا را برانداز کرده بودم در مقابل این عکس کاملا خودم را باختم، آخه اون شب ما یک عکس هم در کنار هم نینداخته بودیم آن هم به این شکل. اردوان که معلوم بود از آن حالت من حسابی غرق خوشحالی است چنان با غرور توضیح می داد که به چه مکافاتی از عکاس عروسی خواسته چنین عکسی بسازد با قرار دادن یکی دو عکس تکی من و اردوان کنار همدیگر و استفاده از فتوشاپ عکس زیبایی درست کرده بود که من واقعا وامانده بودم و همه ی آن خانه با عظمت و مبلمان رنگارنگ و فرش های متنوع گرانتیتمت و خیلی چیزهای دیگر به یک طرف آن قاب سفید طلایی که من و اردوان را کنار یکدیگر حفظ کرده بود و تمام زمینه عکس حالت های مختلف اما محو از صورت من بود یک طرف دیگر. با این که آن همه به خودم نهیب زده بودم که رفتاری از عشق و علاقه ی بی حد و حصرم ازم سر نزند باز هم نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

اردوان با نهایت ذوق در طول سالن قدم می زد و توضیح می داد هر چیزی را از کجا تهیه کرده و چه ارزشی دارد البته من زیاد هم از آن فروشگاه های گرانتیتمت سر در نمی آوردم، دستم را کشید و به سمت همان اتاق خوابی که مخصوص خودش بود برد من که هنوز نگاهم به وضعیت جدید خانه عادت نکرده بود و هنوز نگاهم می دوید با باز شدن در اتاق خواب نزدیک بود غش کنم، تمام اتاق با نور شمع های ریز و درشت روشن شده بود و چون پرده های ضخیم کاملا کشیده شده بود اتاق در آن وقت روز تاریک بود و آن قدر رویایی شده بود که فقط با دهان باز ماتم برده بود. وقتی وارد اتاق شدم دیدم که تخت بزرگی با روتختی و کلی بالش های زیبا مثل تخت شاهزاده ها گوشه ی اتاق خودنمایی می کند بقیه وسایل همه به رنگ سفید به شکل باور نکردنی زیبا بود فقط به یاد قصه ها افتاده بودم. خوابم یا بیدار یا شاید هم در همان هیروت قشنگ خودم که وقتی می خواستم با بی خیالی از همه چیز خودم را کنار اردوان ببینم به آنجا سفر می کردم ولی اینجا از رویاهای من هم قشنگ تر و تاثیر گذارتر بود وای که من چی می دیدم عکس زیبایی از خودم در حالی که فقط عظمت دریا و صورتم پیدا بود بر روی دیوار نصب شده بود واقعا این عکس را اردوان کی گرفته بود که خودم هم متوجه نشده بودم چه زیبا بود.

با خودم می‌اندیشیدم خواب هستم یا بیدار یعنی همه چیز واقعی بود دیگر همه فرش‌ها تمیز بود و غصه‌ی کثیف بودنشان را از دست گلاره و آن کفش‌های عجیب و غریبش نداشتم.

در همین افکار بودم که اردوان گفت:

-چیه معلومه از سلیقه‌ام خیلی خوشت اومده.

تازه با این حرف اردوان به خودم آمدم و سعی کردم حسابی خودم را کنترل کنم تا صدایم از شادی و شغف نلرزد و اردوان هم پیش خودش فکر نکند چقدر مشتاق بودم، با خونسردی گفتم:

-مبارکت باشه، فقط وقتی مامان اینها رفتن عکس‌های منو بهم میدی، من فعلاً می‌رم طبقه‌ی بالا استراحت کنم. صبح که جنابعالی نگذاشتید من استراحت کنم، تو هم به‌تبه این شمع‌ها رو جمع کنی اگر مامان اینها برسند فکر می‌کنند خل شدیم.

به سمت آسانسور شیشه‌ای رفتم. اردوان انگار نه انگار با این حرف‌ها حالش را گرفتم سعی کرد از من خونسردتر باشد. سری تکان داد ولی نی‌نی چشم‌هایش هنوز شنگول شنگول بود گفت:

-باشه، فقط خواستم سلیقه‌ام رو به رخت بکشم که انگار موفق هم شدم.

با نگاه پیروزمندانه‌ای مرا که از شیشه‌ی آسانسور نگاه مشتاقش را نظاره می‌کردم نظاره کرد. وقتی که درب شیشه‌ای کنار رفت و وارد طبقه‌ای که روزی متعلق به خودم بود شدم، معنای آن نگاه به خصوص را فهمیدم.

تمام سالن پر بود از وسایل ورزشی بزرگ و کوچک، طوری که از بین آن همه دستگاه نمی‌توانستم قدم بردارم. قبلاً چند دستگاه در یکی از اتاق‌های پایین بود ولی نه این همه، آن هم در طبقه‌ی من، تمام سالن شبیه باشگاه ورزشی شده بود، حتی درون آشپزخانه کوچک هم دیگر هیچ اثری از وسایل قبل نبود، فقط چند تالیوان بزرگ و یک دستگاه آبمیوه‌گیری بر روی کابینت و چهار، پنج بشقاب و کاسه، دیگر نه اثری از قابلمه‌ها بود و نه اثری از قفسه‌های حبوبات و غیره. حتی توی اتاق خواب‌ها هم همه چیز تغییر کرده بود. داخل اتاقم که قشنگترین روزهامو گذرانده بودم، فقط یک صندلی خیلی بزرگ ماساژ قرار داشت و یک تخت و میز کوچک که روی آن را با چند حوله و وسایل به خصوص مثل ناخن‌گیر و موچین تزئین کرده بودند.

اتاق دیگر هم تغییر کرده بود و دستگاه های پیچیده ای مثل همان آتاری خودمان تو خونه ی آقاچونم بود ولی خیلی پیشرفته تر با فرمان و پدال، یک تلویزیون بسیار بزرگ و در طرف دیگر هم سیستم کامپیوتری پیشرفته ای قرار داشت.

من توقع داشتم وارد همان خانه و زندگی قبل بشوم، چنان تعجب کرده بودم که وقتی برگشتم و پشت سرم اردوان را دیدم، به وضوح ترسیدم و برای این که اعتراض خودم را نشان بدهد، با اخم گفتم:

- برای چی اینجا رو این شکلی کردی؟ پس من کجا بمونم؟

اردوان که دست به سینه با همان نگاه شیطانش براندازم می کرد، گفت:

- کجا زندگی کنی؟ آخه من شنیدم گفتی تو همین چند روز که مامان اینها هستند، می مونی که آن هم برای حفظ مسائل حفاظتی و سیاسی باید داخل اتاق من باشی.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- اشتباه شنیدم سرکار خانم، آره؟

با حرص نگاهش کردم که همیشه برنده بود و گفتم:

- نه خیر، کاملاً درست شنیدی.

و با اخم به سمت آسانسور رفتم که اردوان هم دنبالم به راه افتاد. از این که جوابم را آن طور دندان شکن و به موقع داده بود،

حسابی شاکی بودم ولی جز سکوت هیچ کاری بلد نبودم که اردوان گفت:

- بهتره ناهار سفارش بدم، بعد بری استراحت کنی، آخه برای شام باید خودت زحمت بکشی، این ناهار آخرین غذای بیرون که می خورم.

با حرص گفتم:

- حالا بر فرض چند روز هم به شکمت خوش بگذره، بعدش چی؟

اردوان خیلی خونسرد و در حالی که از حرص خوردن من لذت می برد، گفت:

- غصه نخور، فکر اونم کردم. اصلاً اگر مادرشوهرت تصمیم بگیری کل عید، خونه ی پسرش بمونه یا اصلاً تصمیم بگیری بریم مسافرت چی؟

من با خشم نگاهش کردم، می دانستم هر کاری دلش بخواهد برای نگه داشتن من می کند و ناگفته نماند خودم از خدایم بود و هزار بار در دلم شکر خدا را می کردم، ولی برعکس خواسته ی قلبیم گفتم:

- بی خود، اردوان از این مسخره بازی های سری قبل راه نمی اندازی، گفته باشم، من باید برگردم، شیدا منتظره.

اردوان که بلند می خندید، گفت:

- مطمئنی عزیزم؟ انگار دوست عزیزت هم خبر نداره برای عید قراره همراه نامزد عزیزش بره مسافرت خارج از کشور، اون وقت یعنی تو می خوای تنها توی اون آپارتمان بمونی؟

هم از این که شیدا قرار بود به یک سفر خوب برود، خوشحال شدم، هم از دست کارهای اردوان که معلوم نیست به چه زور و زحمتی چنین برنامه ای را برای بابک بیچاره گنجانده، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خوبه، فکر همه جاها رو کردی، ولی اگر من از شیدا خواهش کنم پاشو از خونه بیرون نمی ذاره، خیالت راحت.

- آره، ولی تو دلت نمی یاد به خاطر خودت، دوست عزیزت رو از یک سفر که خیلی هم باید بهش خوش بگذره، کنار مردی که عاشقشه، منصرف کنی.

من واقعاً هیچ وقت چنین کاری نمی کردم، حتی اگر مجبور می شدم. گفتم:

- خیالت راحت، تنها هم می تونم تو اون آپارتمان بمونم.

اردوان که سرش را تکان می داد با خونسردی تمام گفت:

- ولی تو که نمی خواهی ازت به عنوان همسری که شوهر بدبختش رو تنها رها کرده و رفته و هیچ کدوم از وظایف همسریش رو به جا نیاره، شکایت کنم. یادته که قاضی چی گفت؟

با شیطنت خندید، من یه لحظه احساس کرده بودم جدی می گوید، چون هر کاری از اردوان برای رسیدن به خواسته اش بر می آمد، با ترس نگاهش کردم و با غیظ گفتم:

- هر کار دوست داشتی بکن.

خواستم از کنارش بروم که دستم را گرفت و گفت:

- همه ی اینها را گفتم که بدونی چه کارهایی می شه کرد.

چشم هایش را به چشم هایم دوخت و آن قدر بهم نزدیک شده بود که هرَم نفس هایش را حس می کردم، گفت:

- باید دوستم داشته باشی، مجبورت می کنم.

با این که دوست داشتنش عادت شب و روزم بود، ولی با زور و تهدید هیچ ارزشی برایم نداشت، به همین خاطر با حرص گفتم:

- به همین خیال باش.

دوباره رنگ نگاهش عوض شده بود و گرد غم رویش نشسته بود و من در دل، خودم را لعنت می کردم که آن حال قشنگ و خوش را ازش گرفتم. خواستم چیزی بگویم تا حرفم جنبه ی شوخی پیدا کند که اردوان با همان نگاه رنجیده اش گفت:

- یعنی توقع زیاده؟ خب تو زنم هستی! عشق منی! چرا هیچ وقت به طور کامل دوستم نداری؟

سرم را انداختم که پی به سر درونم نبرد. آهسته گفتم:

- من می خوام دوش بگیرم.

و بی آن که اجازه ی یک کلمه بیشتر حرف زدن را بهش بدهم، به سمت وسایلم رفتم که خیر سرم گذاشته بودم توی آسانسور تا بالا تو قفسه هاجم بچینم که حالا هر کدام با یک چیزی مثل سی دی بعضی راکت و توپ و ... پر شده بود، به همین خاطر داخل قفسه های یکی از اتاق خواب ها گذاشتم که اردوان با ناراحتی دنبالم آمد و با غیظ گفت:

- اگر بذاری تو اتاق اصلی، هیچ مشکلی پیش نیاید، شاید تو هر کدام از این اتاق ها یکی بخواد بمونه، اون وقت اگر بقیه ی بسته ی خانم رو ببینه، چه فکری می کنه.

می دانستم درست می گوید، ولی همان طور که مدّ نظرم بود با کلی مینّت راهی همان اتاق زیبا که مخصوص من و اردوان بود، شدم. جالب اینجا بود که وقتی در کمدهای دیواری را که به شکل زیبایی تغییر کرده بود و با قبل متفاوت بود، گشودم، از دیدن آن همه رخت و لباس و کیف و کفش، لباس های زیر و رو نو و گوناگون دهانم کش آمده بود. یعنی اون همه وسیله و لباس مال من بود. وای خدای من دیگه اینها باور نکردنی نبود، چطور توانسته بود همه ی آنها را از یک جا بخرد، یعنی این قدر سایز و اندازه های من دستش بو که ریسک خرید را متحمل شود. من مثل ندید بدید ها تمام جر و بحث های دقیقه ی پیش، فراموشم شده بود. هر کدام از لباس ها و اجناس زیبا را که مارک های گران قیمتی هم بهش آویزان بود به دست می گرفتم و داخل آینه، خودم را برانداز کردم ولی بعد از این که تازه به خودم آمده بودم، حواسم را جمع کردم که کمتر تابلوبازی در بیاورم.

سریع وسایلی را که همراه خودم آورده بودم در کنار آن همه وسیله جای دادم و حوله ام را برداشتم تا به سمت حمام بروم. اردوان همان طور با اخم روی کاناپه ولو شده بود و فهمیده بودم که بالاخره یک حرکت مغلوب کننده هم من انجام دادم، گفتم:

- برو حمام تو اتاق خواب، اینجا رو بذار برای مامان اینها که از راه می رسند، مرتب باشه.

تا حالا به وجود حمام داخل اتاق توجهی نکرده بودم، چون همیشه درش قفل بود و با آن همه کفش و کلاه و لباس و ساک و وسایل، حکم انباری اردوان را داشت. دوباره به سمت اتاق برگشتم و از این که حمام آنجا را باز کرده بود، با تعجب وارد شدم، همه چیز آنجا را هم تغییر داده بود، از کاشی ها گرفته تا لوازم دیگر، مخصوصاً کمدها و دکوری که داخل آن پر بود از وسایل نظافتی و آرایشی و زیبایی، انگار همه چیز را هم برای من تدارک دیده بود، چون آن همه وسایل آرایشی و بهداشتی با آن همه مارک های مرغوب آنجا چه می کرد! آن همه عطرهای مختلف زنانه و مردانه، واقعاً آن لحظه با خودم می اندیشیدم اردوان این همه پول دارد؟! خوبه بلد بود چطور خرج کند، اگر به من بدهند که اصلاً عقلم نمی رسد چی کارش بکنم، ولی اردوان خوب وارد بود، کاش مقداری

هم به بی بضاعت ها و آدم های مستحق کمک کند، هر چند اردوانی که من می شناختم با آن همه اعتقادات عمیق، صد در صد از این کارها هم می کرد، آخه یک بار چنان رفته بود بالای منبر و می گفت اگر آدم یک چیز انفاق کند، اطمینان دارم دقیقاً نه برابریش و با خود آنچه انفاق کردی، ده برابرش بهش بر می گردد که مطمئن بودم، اهل انفاق است.

با این افکار دوش مفصلی گرفتم و توی وان هم کلی لفتش دادم، ناهار که قرار بود از بیرون برسد من هم که کاری نداشتم، اصلاً آن قدر گیج آن همه سورپرایز و تازگی شده بودم که نیاز داشتم یک ساعت در عالم خودم باشم.

بعد از این که از حمام فارغ شدم، حوله ی زیبایی را که داخل قفسه گذاشته شده بود و آن قدر وسوسه انگیز بود که حوله قبلیم را حتی نیم نگاهی نکنم، به دور خودم پیچیدم و در حالی که حوله ی کوچکی به سرم می بستم، تا آب موهایم گرفته شود از حمام خارج شدم.

اردوان که معلوم بود از روی عمد روی تخت دراز کشیده و فیلم نگاه می کند، با ورود من در حالی که با کنترل، تلویزیون بزرگ دیواری را خاموش می کرد، گفت:

- حمام شب عیدت بود دیگه!؟

انگار تا حدی از حال و هوای قبل بیرون آمده بود، دوست نداشتم دوباره غمگینش کنم. گفتم:

- مگه حمام شب عید شما مخصوصه؟

- آره، بالاخره به حمام هایی تو زندگی متفاوت، مثلاً حمام شب عید، حمام دامادی، حمام زایمان خانم ها و خلاصه چ می دونم از این

قبیل حمام ها، نشنیدی!؟

سری تکان دادم و گفتم:

- از این رسم و رسومات خوشم نیاد، حمام، حمام دیگه.

اردوان که لبخند بزرگی روی لب هایش نقش بسته بود، با طعنه گفت:

- عجب، ما رو بگو فکر کردیم این همه طولش دادی، رفتی حمام عروسی برون.

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

- بی خود برای خودت بُر و ندوز، هیچ چیز فرق نکرده، همه چیز تا زمانی که مامان جونت برگرده، طبق قرارداد پیش می ره، فهمیدی، حالا هم برو بیرون، می خوام لباس بپوشم.

اردوان خندید و گفت:

- حالا اگه نرم چی؟

با اخم سریع از کتو یکی از لباس های خودم را برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

- باشه بابا رفتم، چقدر تو لجبازی، تو کی می خوای قبول کنی من شوهرتم خدا می دونه! شاید هم تا اون موقع من مُرده باشم.

توی دلم گفتم "خدا نکنه" از اتاق هولش دادم بیرون و سریع لباسم را پوشیدم و بعد هم به موهایم و خودم رسیدم. همان طوری که اردوان همیشه گیج می شد، و بعد از اتاق خارج شدم، احساسات گذشته که خیلی هم برایم شیرین بود، البته این بار هزار برابر شیرین تر، چون دیگر هیچ چیز پنهانی وجود نداشت و اردوان همان طور مرا می خواست به سراغم آمده بود.

برای شام آن شب، حسابی به خودم زحمت دادم و چندین مدل غذاهای متنوع که هر کدام را با نهایت وسواس برای آن که فرق دست پختم با گلاره را به رخش بکشم، آماده کردم.

بیچاره مامان آن سری که آمده بود، آن قدر دمق و کم حوصله بودم که نفهمیدم چی براشون درست کردم و چه بر خوردی داشتم، مدام سعی می کردم از جلوشون دور باشم تا به اوج استرس و فشار روحی که رویم بود، پی نبرند. با این که آقا جونم این بار نمی آمد و فقط علی و مامانم به همراه فرنگیس خانم می آمدند، ولی باید کاری می کردم که اگر از آن سری ناراحتی هم پیش آمده، فراموش کنند و خیالشان راحت بشود.

اردوان مدام دور و برم می چرخید و گاهی به غذاها که در دیس های مختلف و ظروف زیبا می چیدم و داخل فر می گذاشتم، ناخنک می زد، به قدری برایم دلپذیر و خوشایند بود که قلبم مالا مال از سرخوشی بود، طوری که وقتی شیدا زنگ زد تا به قول خودش آمار

بگیرد، صدایم از شادی می لرزید و نمی دانستم از کجا برایش تعریف کنم، فقط به گفتن همه چیز از آنچه فکرش را هم بکنی بهتره، خیالت راحت باشد، بسنده کرده و خداحافظی کردم. شاید هم خیالش راحت شده بود که گفت:

- من چمدان ها تو جمع کردم گذاشتم دم در، اگر نیایی ببری می ندام تو خیابون.

ساعت نزدیک به هشت بود که اردوان به همراه مادرها با آن همه بار و بندیل رسیدند، از دیدن مامان و فرنگیس خانم، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. هیچ وقت فکر نمی کردم شرایط روحی آدم گاهی بین خود و عزیزترین کسانش این قدر فاصله بیندازد.

علی آن قدر خوشحال بود که وقتی رفتم اتاقی که بهشون داده بودم تا لباس هاشو عوض کند نشانش بدهم، با خوشحالی گفت:

- آجی طلایه، مامان جون نمی خواست بیاد، من زورش کردم، ولی حالا بین چقدر خوشحاله.

و بعد با حالتی معصومانه ادامه داد:

- آجی طلایه، خونه تون رو این شکلی کردید، خیلی مامان جون خوشش اومده، آجی طلایه، حالا آقا اردوان پیشته و تنها نیستی، می شه بریم پایین استخر.

از شادی علی که چشم هایش برق می زد و از اسم استخر حسایی شاد شده بودم، گونه اش را بوسیدم، گفتم:

- آره عزیزم، به اردوان بگو فردا با هم برید.

من که خودم تو این مدت یک بار هم نرفته بودم پایین استخر، اصلاً لباس شنا هم نداشتم، ولی همین که علی به خاطر استخر، خوشحال بود، برایم لذت بخش بود. فرنگیس خانم که کلی همراه خودش پارچه های قیمتی و زیبا آورده بود، چمدانش را گشود و گفت:

- بیا دختر خوشگلم تو عید مراسم عروسی سیاوش پسرعموی اردوانه، بین کدوم مناسبه بدم برات طوبی خانم بدوزه.

خنده ام گرفته بود، واقعاً مادرشوهر نمونه و مهربانی بود، لبخند زدم و گفتم:

- ممنون، نیاز به دوختن نیست، لباس دارم.

فرنگیس خانم که چهره اش را در هم کشیده بود، گفت:

- آخه پسرعموی اردوان تازه از فرنگستون اومده و زن گرفته، حالا جاریم فکر می کنه عروسش خیلی نوبره و دیگه خوشگل و خوش هیکل تر از اون نیست، البته خوب هست ولی نه به اون شوری که جاریم تعریف می کنه، می خوام وقتی تو رو می بینم، بفهمم عروس من لنگه نداره. آخه اونها تا به حال تو رو ندیدن، تازه شش ماهه برگشتن ایران، به قول خودشون عروس ابرونی بگیرن. برای اون یکی پسرش هم فکر و خیال هایی داره، ولی انگار پسره زیر بار برو نیست.

فرنگیس خانم یه ابروشو بالا برد و حالت به خصوصی به صورتش داد و گفت:

- حالا بگذریم، خواستم بگم می خوام حسابی سنگ تموم بذاری، هر چند که تو همه جوری زیبایی.

هول بودم که زودتر بلند شوم و میز شام را بچینم، گفتم:

- خیالتون راحت.

به سمت آشپزخانه رفتم، اردوان که رو به روی تلویزیون ولو شده بود، گفت:

- مادر زن جونم جانماز می خواستند، کجایی یک ساعته؟

من سری تکان دادم و گفتم:

- خب بهش می دادی.

اردوان بالشت را زیر سرش جا به جا می کرد و گفت:

- پس چی که دادم. بعد با حالت قشنگی ادامه داد:

- نمی خوامی به ما شام بدی؟ کم کم داره خوابم می گیره، مثلاً صبح زود بیدار شدم ها.

در حالی که تند تند وسایل را روی میز می چیدم، گفتم:

- نه این که عصر دو ساعت نخوابیدی!

اردوان از جایش بلند شد و به آشپزخانه آمد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه بویی راه انداختی، کاری هست بگو من انجام بدم.

به سمت لیوان ها اشاره کردم و گفتم:

- هر چی روی میز چیدم همشو ببر روی میز ناهارخوری بچین.

اردوان لبخندی زد و صداشو کمی پایین آورد و گفت:

- این اولین شامیه که روی این میز صرف می شه، حالا پسندیدی مبلمان رو؟

من که از نگاه مهربانش می گریختم، به سمت فر برگشتم، و برای این که من هم کمی مهربانی کرده باشم، فقط به گفتن:

- خیلی

بسند کرده بودم، اما چون هیجان داشتم دستم با دیس داغ داخل فر برخورد کرد و یک لحظه سوخت، در حالی که آخ بلندی گفتم، عقب پریدم که یک دفعه محکم به اردوان خوردم و یک آن تمام وجودم لرزید، احساس به خصوصی داشتم که سوختگی دستم را فراموش کردم و در آن حس زیبا غرق شدم، ولی اردوان نگران شده بود و در حالی که با ترس پرسید چی شد طلایه بینم، با نگرانی انگشتم را در دهانش گذاشت. دوست داشتم تا ابد در همان حالت بمانم. گفتم:

- هیچی....! سوختم.

خودم هم نمی دونم چم شده بود، ولی دل کندن از وجود گرم و پرمحبت شوهری که سهم من از او تا آن زمان خیلی کم بود، برایم سخت بود، کاشکی یک وقت هایی ما آدم ها تمام غرور و شرم و حس هایی از این قبیل را زیر پا می گذاشتیم و حرف های دلمان را خیلی راحت بیان می کردیم، ولی همیشه علتی دست و پیمان را می بندد و این چیزها برای آدم هایی مثل من که یک خرده کم رو و شاید مغرورتر بودم، بیشتر سدّ راهم می شد.

نمی دانم چقدر در افکارم غرق بودم که اردوان در نهایت مهربانی روی دستم پماد گذاشت و گفت:

- بهتره تو دیگه بشینی، من همه چیز رو آماده می کنم.

همان موقع مامان هم آمد و گفت:

- طلایه جان، خیلی خوب کاری کردید برای سال نو تغییر دکوراسیون دادید، اصلاً خونتون یک حال و هوای دیگه ای پیدا کرده، اون جواری آدم دلش می گرفت.

مامان که تازه به خودش آمده بود که مبادا داماد عزیزش دلخور بشود، گفت:

- البته آن طوری هم قشنگ بود ولی انگار مال مجردها بود یعنی ...

اردوان خندید و گفت:

- آره مامان جان، خودمون هم می دونستیم خونه مال عذب اوغلی هاست، منتها منتظر فرصت بودم که زودتر از آن حال و هوا در بیاورم که طلایه خانم بالاخره رضایت داد.

دوباره مشغول برداشتن سالادها و دسر از یخچال بودم، اردوان گفت:

- باز که تو مشغول شدی ! گفتم برو بشین تا کار دستمون ندادی.

مامان که موضوع بحث فراموشش شده بود، گفت:

- چرا مگه چی شدی مادر؟

خندیدم و گفتم:

- هیچی نشده، یک خرده انگشتم سوخته.

و به انگشتم که پماد خورده بود اشاره کردم، مامان گفت:

- عجب، پس واسه دو تا مهمون دست و بالت رو سوزوندی ! من که دختر کدبانو بار آورده بودم، چی شد!؟

و خندید و به سمت قابلمه رفت و کفگیر به دست مشغول ریختن پلو زعفران که حسابی هم قد کشیده بود شد و گفت:

-نه، همچین بی راه هم نمی گی، چه برنجی هم دم کرده دختر گلم.

فرنگیس خانم که آن همه چمدان را چیده بود، گفت:

- چی می گید به عروس قشنگم، رو دستش دست پخت نیست، این اردوان که هر موقع زنگ زد فقط ازم تشکر می کنه، می گم

چرا مادر، می گه به خاطر این زنی که برام گرفتی. از هر لحاظ نمونه است، مخصوصاً از لحاظ آشپزی.

نگاهم به نگاه شیطون اردوان گره خورده بود، بی اختیار لبخند زدم و دوباره در هپروت فرو رفتم، طوری که هیچی از شام و آن همه

تعریف و تمجید هم از طرف مادرهامون و هم از طرف اردوان نشنیدم و تمام هوش و حواسم پیش اردوان بود تا این که میز جمع

شد. مامان و فرنگیس خانم هم با این که خسته ی راه بودند، همه ی ظرف ها را مرتب کردند و کلی هم غر غر کردند که چرا آن

همه غذا درست کردم. من هم که در اصل همه ی آن ضیافت را به خاطر شوهرم تهیه کرده بودم، گفتم:

- بالاخره بعد از این همه مدت خانه ی ما رو قابل دونستید و اومدید اینجا!

فرنگیس خانم آخرین دانه ظرف ها را که اجازه نداده بود تو ماشین ظرفشویی بگذارم و خودشون شسته بودند و خشک کرده

بودند، پاک کرد و گفت:

- می بینی که مادر این بار هم حاجی همراهم نیومد. صد بار بهش می گم پاشو بریم به سر بز نیم به پسرت، عروست، گوشش

بدهکار نیست، حالا خوبه از وقتی شما ازدواج کردید، خیالم راحت شده و اِلا اون موقع ها نمی تونستم بیان اینجا بچم رو ببینم، از به

طرف دلم پیش بچم بود، از به طرف هم نمی شد حاجی رو تنها بذارم، خلاصه که شب تا صبح، صبح تا شب، خواب و خوراک

نداشتم.

با این که آن قدر تو حال خودم بودم که حوصله ی گوش کردن به حرف ها و درد و دل کردن های فرنگیس خانم و مامان را

نداشتم، ولی تا نزدیکی های نیمه شب که آن ها حسابی خوابشان بگیرد، گوشم را در اختیارشان گذاشته بودم و بعد علی را که روی

مبل خوابش برده بود به اتاق بردم، بعد هم مامان اینها که خسته ی راه بودند، بالاخره رضایت دادند که بخوابند و مرا با اردوان که

در این چند ماه اخیر، آرزوی یک شب زیر سقف با او ماندن را هزار بار در خیال گذرانده بودم، تنها گذاشتند.

دوست نداشتم رفتار نسنجیده ای داشته باشم تا به سر درونم واقف بشود، به همین خاطر مشغول جا به جا کردن وسایل و ظرف و ظروف آشپزخانه شدم. اردوان خیلی زودتر از همه به مامان اینها شب بخیر گفته بود و به اتاق خواب رفته بود، ولی من که مثل خودش بی قرار این خلوت بودم، بهتر می دانستم این کار را کرده که مامان اینها زودتر برای خواب بروند، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که اردوان با شلوارک ورزشی و تی شرت آستین حلقه ای جذبی که دوباره اندام ورزشی و قشنگش را به نمایش گذاشته بود و دل بی قرارم را هزار برابر بی قرارتر می کرد، وارد آشپزخانه شده و کنار گوشم گفت:

- خانم من نمی خواد استراحت کنه؟

آن قدر نزدیکم بود که ترسیدم صدای تپش های قلبم را بشنود و راز دلم برملا بشود. آهسته دستم را گرفت و گفت:

- بیا استراحت کن، بقیه اش رو فردا انجام می دی.

دیگر عقلم بهم دستور نمی داد و فقط دلم بود که مرا راه می برد، بدون هیچ کلامی مثل طعمه ای که در برابر ماری مهرخ شده باشد، به دنبال اردوان روان شدم.

"پایان"